

جامه آلوده در آفتاب



ویراستار: باقر مؤمنی



محمد تقی دامغانی

جامه آلوده در آفتاب

محمد تقی دامغانی

ویراستار: باقر مؤمنی



نام کتاب : جامه آلوده در آفتاب
نویسنده : محمدتقی دامغانی
ویراستار : باقر مومنی
نشر : نشر البرز (فرانکفورت)
چاپ اول : پاییز ۲۰۰۳ - ۱۳۸۲ کلن
طراح روی جلد : Alberto Giacometti

Nashre Alborz (Pakhshe Iran)
Gutleut Str. 150
60327 Frankfurt /Main
Tel.: (+49) 69 - 24248001
Fax: (+49) 69 - 24248002
Email: pakhsheiran@yahoo.com

« کتاب مستطاب باقر نامه »

یادآوری

عنوان اصلی این کتاب، که به وسیله‌ی خود نویسنده تهیه شده و در این جا کلیشه‌ی آن عیناً به پیوست آورده می‌شود، عبارتست از «کتاب مستطاب باقر نامه» که به خامه‌ی «ابویمین محمد یَمکانی» تحریر یافته است. در وجه تسمیه‌ی کتاب، می‌توان به این توجیه توسل جست که چون نویسنده آن را خطاب به دوست خود «باقر» و با اشاره‌هایی به خاطره‌های مشترک با او و به درخواست او نوشته، صلاح در این دیده که آن را با این عنوان مزین گرداند؛ اما این که چرا از خود با نام و کینه‌ی «ابویمین محمد یَمکانی» یاد کرده، جز این که خواسته است نام نخستین فرزندش «یمین» را جاودانه سازد، به نظر هیچ توجیه دیگری نمی‌تواند داشته باشد، مگر این که از سر بدگمانی بگوییم که چون این مجموعه، به قول نویسنده، در واقع «سجاده‌ای به

می رنگین» و «جامه‌ای آلوده افکنده در آفتاب» است، نخواستہ که پس از مرگ با طعن و لعن خلق بدرقه شود.

اما از آن جا که نویسنده در این کتاب همه چیز را بی پرده بیان داشته و در باره‌ی هیچ مطلبی کمترین جایی از ابهام بجا نگذاشته صلاح در آن دیده شد که کتاب نیز بی هیچ پرده پوشی در نام نویسنده و عنوان آن، به خواننده عرضه شود. امید که خلاق در آن بدیده‌ی انصاف بنگرند و بر صداقت او، نه که لعنت بل رحمت بفرستند.

با این همه شاید برای اطلاع خواننده بد نباشد گفته شود که کتاب از اشتباه و تحریف ناخودآگاه خالی نیست که طبعاً همه‌ی آن‌ها را به حساب فرسودگی ذهن نگارنده و گردو غبار زمان می‌توان گذاشت. اما از ذکر این نکته نیز نمی‌توان گذشت که او در یک مورد کاملاً آگاهانه، و لابد بازم برای پنهان نگاه داشتن هویت خویش دست به تحریف آشکار زده، و آن در یک دو بیتی است که در کتاب به این صورت آمده:

السَّلامُ علیکِ یَمکانی

ای که اکنون مقیم کاشانی

تو که اصلاً زاهل کرمانی

پس چرا نام تست یمکانی

در حالی که در اصل به جای نام دروغین «یمکانی» نام واقعی او یعنی «دامغانی» آمده بود؛ و از این داستان می‌توان چنین نتیجه گرفت که انسان‌ها با همه‌ی تلاشی که برای صادق بودن لاقلاً با خویش می‌کنند، باز هم از لغزش در امان نیستند و سرانجام در جایی آگاهانه به تحریف حقایق نیز دست می‌زنند!

نکته‌ی قابل ذکر دیگر آن که کتاب در اصل بدون سرفصل‌های جداگانه نوشته شده و همه‌ی عنوان‌های فرعی و کوچک که در سراسر کتاب دیده می‌شود از ویراستار کتاب است.

عذرا

با کتابستان باشرا مہ

دبر خزانہ تقریرات میرزا جعفر خان گل
دو شرح حوادث زمانہ احوال حضرت

تخریر از: ابوبکر محمد علی

دامغانی و خاطره‌هایش

محمدتقی دامغانی در سال ۱۳۰۴ در کرمان به دنیا آمد و پس از گرفتن دیپلم در این شهر، تحصیلات خود را در رشته قضایی در دانشکده حقوق تهران، تا اخذ درجه دکترا ادامه داد. کار حقوقی را در کسوت قضا شروع کرد. پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به جرم توده‌ای بودن «منتظر خدمت» شد اما او منتظر بازگشت به خدمت نماند و به کار وکالت روی آورد. بعدها در فعالیت‌های اجتماعی کانون وکلا شرکت جست و در اواسط دهه‌چهل شمسی که گروهی از وکلای جوان «اتحادیه وکلای دادگستری» را تشکیل دادند، او را که به تازگی حائز شرط عضویت در هیئت مدیره کانون وکلا شده بود، از میان خود در ائتلاف با گروه حقوقی «داتیک» برای اولین بار نامزد عضویت در هیئت مدیره کانون وکلانمودند. او چند دوره به عضویت هیئت مدیره انتخاب شد. جریان «وکلاهای پیشرو» پس از یک سلسله فعالیتها به تأسیس «جمعیت حقوق دانان ایران» منجر شد که در ۱۴ مهر ۱۳۵۶ اعلام موجودیت کرد. «دامغانی از مؤسسان اصلی این جمعیت بود، در تهیه اساسنامه آن شرکت داشت، به عضویت شورا و سپس هیئت اجرایی جمعیت انتخاب شد و تا تعطیل جمعیت لحظه‌ای از پرداختن به امور آن فارغ نشد.»

هدایت‌الله متین دفتری در شرح حال دامغانی می‌نویسد: «خرداد ماه سال ۱۳۵۷ شاهد آخرین انتخابات مستقل و دموکراتیک کانون وکلای ایران بود. وکلای پیشرو در این انتخابات فعالیت با اهمیتی داشتند و برای اولین بار اکثریت کرسی‌های هیئت مدیره را به خود تخصیص دادند. دامغانی نیز همراه همکار عالیقدرمان صارم‌الدین صادق وزیری و نگارنده و حسن نزیه و علی شاهنده و محمدجواد رضوی و سایر کاندیداها و مؤتلفان «وکلاهای پیشرو» در عضویت آخرین هیئت مدیره مستقل، مستقر شد.»

«یکی از اقدام‌های مهم جمعیت [حقوقدانان ایران]، و آخرین آن انتشار جزوه‌ای بود در ۲۵ صفحه تحت عنوان «جمعیت حقوقدانان و لایحه قصاص»، که در فروردین ۱۳۶۰ پراکنده شد. دامغانی در تهیه و تحریر آن دخالت مستقیم داشت. جمعیت حقوقدانان با بررسی انتقادی لایحه از کلیه صاحب‌نظران متعهد... که در خود احساس مسئولیتی می‌کنند می‌خواهد برای رد و طرد قطعی این لایحه به مبارزه برخیزند.»^۱ او سرانجام به دلیل همین فعالیت‌ها در بهمن ۱۳۶۰، همراه با چند تن دیگر از اعضای کانون وکلای دادگستری ایران دستگیر و زندانی می‌شود، اما پس از شش سال - و پیش از کشتار جمعی سال ۶۷ - آزادی خود را باز می‌یابد.

دامغانی چنانکه در این دفتر دیده می‌شود نیروی مشاهده‌ای قوی، طبعی پر احساس، و به سبب تسلطش بر زبان، قلمی بسیار روان داشت و اگر مشغله اداری و وکالت و گرفتاری‌های روزمره زندگی مجال می‌داد به یقین امروزه به عنوان نویسنده‌ای با نام از او یاد می‌شد. جرقه‌هایی که در زمینه‌های گوناگون در همین دفتر به چشم می‌خورد، خود نمونه‌هایی است دلیل بر این ادعا و خواننده در همه موارد خود را با نویسنده‌ای ورزیده و با استعداد روبرو می‌بیند که در چند عبارت کوتاه می‌تواند احساسی لطیف و انسانی را در او به وجود آورد، صحنه‌هایی را به روشنی بر او بگشاید و روابط اجتماعی را با دقت بیان کند.

داستان عشقی ماروس و یا «گل انتظار» دشت‌های کردستان و روابط انسان‌ها در محیط‌های اداری، توصیف‌هایی تیزبینانه از زندگی دانشجویی و فضای تهران در سال ۱۳۳۰ در جریان ملی شدن نفت و جنبش صلح و یا منظره رودررویی نظامیان با

۱- هدایت‌الله متین دفتری، محمد تقی دامغانی و بنیادهای حقوق امروز، صفحات ۲۲ و ۲۳ مجله آزادی، وابسته به جبهه دموکراتیک ملی ایران، دوره دوم، شماره ۱۴ تابستان ۱۳۷۷، چاپ خارج از کشور.

مردم و کشتار آنان در ۲۳ تیر همین سال در خیابان‌ها و کوچه‌های تهران، بیان تحقیقی از بازارچه کربلایی عباسعلی (کل عباسعلی) یک محله قدیمی تهران با خانه‌های آن و یا شهرهای سنندج و کاشان همه نشانه‌هایی از استعداد برجسته او در نویسندگی به معنای واقعی و انسانی است.

دامغانی البته در نو جوانی و جوانی در قلم زنی‌های پراکنده و گوناگون گاه داستانی کوتاه، گاه شعری و گاه مقاله‌ای در نشریات آن زمان تهران چاپ می‌زد و حتی در سال ۱۳۲۶ چند صفحه از کتاب «مقدمه ابن خلدون» را در «تعریف تاریخ» ترجمه کرد که در یکی از نشریات حزب توده ایران چاپ شد اما او قلم زنی را پی نگرفت و تا آنجا که من می‌دانم تنها کتابی که از او چاپ شد «صد سال پیش از این» بود که در باره تاریخ حقوق جدید در ایران نوشته، و انتخاب همین عنوان برای آن کتاب، خود نشانه‌ای از ظرافت و لطف طبع اوست. داستان از این قرار است:

گلچین گیلانی (مجدالدین میرفخرایی)، که از شاعران با احساس و نوآور معاصر بود در شعر عاشقانه بسیار زیبا و روانی، از دو دلدار به نام پروانه و فریدون یاد می‌کند که صد سال پیش از این نام خود را در باغی بر «کاجی پرشاخ و سهمگین» به یادگار به جا می‌گذارند. یاد می‌آید که دامغانی این شعر را، که در سال ۱۳۲۶ در یکی از مجله‌ها چاپ شده بود و او در همان روز اول انتشار مجله آن را کشف کرده بود با بی تابی خود را به من رساند و آن را بیخودانه برآیم خواند؛ و این بار اول نبود. پیش از آن هم یک روز با روزنامه‌ای در دست به سراغم آمد و در صفحات میانین آن، شعر کوتاهی را خواند که از یک دنیا لطف و عشق و دلتنگی حکایت داشت. آن شعر، داستان دو پنجره روبروی هم بود که دو دلدار از میان قاب آنها به یکدیگر عشق می‌باختند و اینک شعر با بسته بودن دو پنجره پایان می‌یافت. این شعر امضای «امید» در پای خود داشت که سال‌ها بعد معلوم شد تخلص شاعری است به نام «مهدی اخوان ثالث».

اما جز این‌ها یکی از خصوصیات دامغانی در قلم زنی بی‌پروایی، صراحت و صداقت اوست. خود او در آغاز همین خاطرات آن را «سجاده‌ای به می رنگین شده» می‌خواند و می‌نویسد «میرزا جعفر خان گل» در این یادداشت‌ها «همه آن جامه آلوده‌ای را که دیگران پوشیده می‌دارند... برای عبرت آیندگان در آفتاب افکنده است». یاد می‌آید که در گذشته‌های دور و در آن هنگام که جوان و یالقوز بود آنچه در روز براو می‌گذشت در دفتری یادداشت می‌کرد. او در این یادداشت‌ها، که در واقع نوعی «اعترافات» بود و در آن‌ها روی دست ژان ژاک روسو بلند شده بود، شخصی‌ترین

و پنهانی‌ترین ماجراها و اندیشه‌های خود را، کاملاً لخت و برهنه، به قلم می‌آورد که نمونه‌هایی از این نوع، البته سر بسته‌تر و مختصرتر، در همین دفتر دیده می‌شود. آن یادداشت‌ها طی چند سال از «هفتاد من کاغذ» هم درگذشت ولی بعدها همه آن‌ها را از بین برد. آیا ترسید که نکند روزی گرفتار شود و آن نوشته‌ها به دست پلیس بیفتد و مایه آبروریزی شود؟ آیا چون بعدها «آدم مهمی» شده و اسم و رسمی در کرده بود بیم آن داشت که به دست نااهلی بیفتد و شئون اجتماعی او در معرض خطر قرار گیرد؟ و یا جدی‌تر از همه از ترس همسر آینده، تاریخ و سرگذشت واقعی خود را از میان برده بود. البته به احتمال قوی شق آخری عامل اصلی این کار بوده زیرا او نیز مثل همه مردان عاقبت اندیش مجبور بود در آستانه ازدواج و برای جلوگیری از اخلاص و اغتشاش در کانون گرم خانواده آینده بر روی تمام ماجراهای زیبای زندگی گذشته خود خط قرمز یا سیاهی بکشد و یکسره با آن‌ها وداع کند، کمالین که عکس نخستین و بزرگ‌ترین عشقش «ماروس» را یازده سال تمام، از سال ۱۳۲۳ تا ۱۳۳۴ در جیب خود داشته اما، در همین کتاب، اعتراف می‌کند که «درست در همان روز عقدکنان که می‌رفتم همسر آینده‌ام را از آرایشگاه به مجلس عقدکنان ببرم، آن عکس را پاره کردم» و حال آنکه بر اساس شعری که در پشت آن نوشته بود خطاب به «او» مدعی شده بود که:

هوشم نماند با کس، اندیشه‌ام تویی بس

جایی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد

و این درست شبیه همان بلایی بود که بر سر تقدیم نامه من بر ترجمه داستان «تامه‌ای که هرگز فرستاده نشد» آمد. توضیح آن که این ترجمه را من در چند سطر به زنی به نام «اما» تقدیم کرده بودم ولی پس از ازدواج، من که هیچ، حتی ناشر هم جرأت نکرد کتاب را با آن تقدیم نامه چاپ کند و ناگزیر در چاپ بعدی آن را از ابتدای کتاب حذف کرد!

با این همه، بی پروایی و صداقت هم‌چنان در سراسر خاطرات دامغانی خود نمایی می‌کند و او علی‌رغم همه مال بینی‌ها و عاقبت اندیشی‌ها که داشت، شاید هم به این دلیل که در هنگام نوشتن این خاطرات احساس می‌کرد که دیگر از هیچ جا خطری متوجه او نیست، بی توجه به رنجش‌ها و پرخاش‌ها و دشنام‌ها، از نوشتن آنچه می‌دانست و معتقد بود در باره خود و دیگران خودداری نکرد.

او در نامه بدون تاریخی که داستان «ماروس و علی آقا» را برای افزودن به نسخه ای از خاطرات که نزد من بود، به آن پیوند کرده بود اعتراف می کند که خودش هم نمی داند چرا و به چه دلیل در تمام سال های دور و دراز دوستیمان این ماجرا را از من پنهان داشته است و می نویسد: «دیگر گذشت. کسی برای سپردن پست های کلیدی حکومت و سیاست سراغ من و تو نمی آید. در عالم هنر و ادبیات هم که نتوانستیم یک تخم بگذاریم. فقط بین چهار پنج تا کوتوله تر از خودمان قدقد کردیم. پس باید خودمان را تکان بدهیم و این خرده ریزهای وحشتناک را که به ذهنیاتمان آویزان است بریزیم بیرون، لااقل کار نکیر و منکر را آسان بکنیم» و به من هم توصیه میکند که «علی الله، حرکت کن و آنچه داری، از خوب و بد، بنویس. پنهان کردن فایده ای ندارد، چون که به هر حال دوستانی که از ما خاطره ای دارند و چیزهایی دست و پا شکسته می دانند دانسته های خودشان را از ما ده لاپهنا می کنند و پیاز داغش را هم زیاد می کنند و به خورد دوستان دیگر می دهند».

گذشته از اینها صداقتی است که دامغانی در نوشته اش برای پرهیز از خودستایی های معمول به کار می برد، و دیگر اصراری است که در ابراز بی اعتمادی نسبت به حافظه خود برای کشف واقعیات می کند.

چنانکه در این دفتر دیده می شود او هر جا به تصور خودش احساس می کند دست به خودستایی زده به خویشتن نهیب می زند و خواننده را هشدار می دهد که به نکته مورد بحث با نظر تردید بنگرد. از این مهم تر و جدی تر در مواردی که در دقت و صحت ماجرا و مطلبی شک می کند می کوشد تا از زوایای مختلف قضیه را بررسی کند و در عین حال برای ماجرا وجوه مختلفی در نظر می گیرد تا بتواند به قلب حقیقت راه یابد. به عنوان نمونه برای یافتن زمان آشنایی خودش با من از انواع و اقسام راهها می رود و از فرضیات گوناگون کمک می گیرد، که خود این شگرد کار برای دست یابی یا نزدیک شدن به حقیقت علاوه بر اطمینان بخشی، زیبا نیز هست، و من خود از آن آموختم که از این پس در یادآوری و بیان گذشته ها از همین شیوه استفاده کنم.

اما جریان نوشتن این دفتر، به خواهش من از دامغانی مربوط می شود. ماجرا از این قرار بود که من با تصور این که ممکن است روزی هوس کنم که زندگی نامه خودم را رقم بزنم از چند تن از دوستان نزدیک خواهش کردم که آن چه را از من یا خاطرات مشترک بامن در یاد دارند بنویسند تا شاید در نوشتن احتمالی سرگذشت خود، از آنها استفاده کنم. علت هم این بود که می دانم من هم مثل همه آدم های معمولی اولاً به

علت تبرئه جویی و خودستایی طبیعی، ثانیاً نابینایی انسانی در رویارویی با خویش و بالاخره ثالثاً در اثرگذشت سال و عمر و فرسودگی ذهن و حافظه که باعث فراموشی و در هم ریختن و آشفتگی مسائل در ذهن، و بدتر از این‌ها به تحریف حقایق منجر می‌شود، نمی‌توانم همه‌چیز را به یاد بیاورم و آن چه را هم که به یاد می‌آورم معلوم نیست کاملاً با واقعیات تطبیق کند - البته این مطلب در مورد این دوستان هم صدق می‌کند. کما این‌که در دفتر خاطرات دامغانی نیز از این لغزش‌ها و تحریف‌ها اندک نیست - با این همه از چند روایت احتمال بیرون آمدن واقعیت بسی بیش از یک روایت است.

به هر حال یکی از دوستان، و شاید هم از جهاتی مناسب‌تر از همه آنان، دامغانی بود که سال‌های سال، به قول خودش، «بلوت رولوت» بودیم:

توضیح آن که، از اوایل سال ۱۳۲۶ دیگر دو یار جدانشدنی بودیم. البته چند سالی پس از ازدواج او و اختیار شغل و کالت، که اندک اندک میان ما «فاصله طبقاتی» ایجاد شد یکدیگر را کمتر می‌دیدیم اما با این همه دائم دل در گرو یکدیگر داشتیم و همیشه می‌دانستیم کجا یکدیگر را پیدا کنیم؛ هر گاه هم دیداری دست می‌داد هم چنان گل از گل هر دومان شکفته می‌شد، و او مثل همیشه، هیچ وقت هیچ چیز را از من دریغ نمی‌داشت. تنها انقطاع جدی میان ما یک سالی پس از انقلاب آغاز شد که در تحلیل‌های سیاسی خودمان اختلاف نظر پیدا کردیم و به دنبال آن پرخاش غیر منتظره او به من. سپس او به زندان رفت و من در مهاجرت افتادم، و هر دوی ما درگیر این پرسش که چرا او با من چنین برخورد ناهنجاری داشته است (که او خود در خاطراتش به آن اشاره کرده است).

با این همه مدتی کوتاه پس از آزادی او از زندان، با توسل به امکانات گوناگون یکدیگر را یافتیم و باز همان فضای گذشته همراه با تأسفی خاموش و گویا از فرصت‌های از دست رفته.

به هر حال دامغانی در شهریور ماه ۱۳۷۰ برای اولین بار امکان می‌یابد که به خارج کشور سفر کند برای دیدن دخترش در انگلیس و بعضی دوستان در پاریس، و در این سفر است که پیشنهاد من برای یادداشت خاطرات مطرح می‌شود و او سال بعد با پنجاه صفحه دست نویس به اروپا بازمی‌گردد. در پاریس در سپردن آن نوشته به من دچار تردیدی می‌شود که به قول خودش «پر از طنز و طامات و لودگی‌ها و شاید هم

«سبکی‌ها» است... و احتمال این که به مذاق تو خوش نیاید فراوان». ^۱ اما سرانجام در انگلیس بر تردید خود غلبه می‌کند و آن دست نویس را همراه با نامه‌ای برای من می‌فرستد و در نامه دیگری که با یک هفته فاصله از بلفاست فرستاده می‌نویسد:

«قضیه چنین بود که پیشنهاد تو به ظاهر فراموش شده بود اما در واقع در ذهن من برای خود مشغول کار بود. یک شب از خستگی‌های جاری خواب به چشم نمی‌آمد. نزدیکی‌های صبح قلم برداشتم و شروع به نوشتن کردم. حالا ننویس، کی بنویس. پشت و روی کاغذهای متفرقه‌ای را که اطرافم بود سیاه کردم و باز خواب نمی‌برد... این اول کار بود. در این قسمت علاوه بر آن چه پاک‌نویس کرده‌ام یک دو صفحه هم راجع به خاطراتی که از یک بچه باز داشتم آورده بودم... چند روز بعد با حذف آن داستان، که برای خودم هم ایجاد شرم حضور کرده بود، مقداری دیگر هم نوشتم و همه را برای تو پاک‌نویس کردم. بانگرانی از بازرسی‌های فرودگاه - که نگرانی بی‌جایی بود - آنها را آوردم به پاریس.» ^۲

«در پاریس کلی صبر و شکر کردم و بالاخره از تحویل آن‌ها، عاجزانه منصرف شدم...» ^۳ «راستش را بخواهی در برخورد با تو حس کردم که: ای دل غافل، من با یک آدم زنده دارای عاطفه و احساس سر و کار دارم که این آدم زنده، مثل همه آدم‌های دیگر، می‌رنجد، خوشدل می‌شود، عکس‌العمل دارد، خودش را دوست دارد، و چون خودش را دوست دارد از همه وجودش، که گذشته‌اش هم جزو آن است دفاع میکند؛ و من هم این آدم را دوست دارم... پس چه بهتر - سفره نینداخته نه زشت است نه زیبا - لاجرم این تخم را به کون کشیدم و با خود آوردم بلفاست.» ^۴

در بلفاست یادداشت‌ها را برای دخترش ثمین می‌خواند و او از شنیدن آن‌ها شخصیت تازه‌ای در وجود پدر کشف می‌کند، و او از اظهار نظر دختر به این نتیجه می‌رسد که این یادداشت‌ها بیش از آن که به باقر توجه داشته باشند متوجه خود او هستند. پس:

«به خود گفتم بالاتر از سیاهی رنگی نیست، هر چه بادا باد. یا این یادداشت‌ها مقبول می‌افتد یا نویسنده آن مطرود می‌گردد. اگر مقبول افتاد که اشتباهات لپی آن

۱ - از نامه ۸ مهر ۱۳۷۳

۲ - از نامه ۱۷ مهر ۱۳۷۱

۳ و ۴ - از نامه ۸ مهر ۱۳۷۱

اصلاح می‌شود و با تجدید نظر کلی می‌شود نگین سلیمان؛ و اگر نویسنده مطرود گردید که می‌شود مثل همین حالا، والسلام، همان دیو که بوده است.» و در پایان نامه، باز هم با همان تردید و بیم اضافه می‌کند: «با صابون برای به تن مالیدن حاضر، و با آمادگی برای چوب خوردن.»^۱

اما عکس العمل من، که از قرار معلوم برای او غیر منتظره بوده او را به ادامه نوشتن خاطرات و بسط آن تشویق می‌کند:

«نامه‌ات امروز رسید. کلی حال کردم از برخورد تو با مسئله. راستش برای من غیرمنتظره بود. حالا می‌توانم برای تفریح خاطر، داستان این تخم گنده‌ای را که تا این جایش کلی مرغک بینوا را به قدقدهای بی جا وادار کرده است برایت بنویسم و بدون آن که انتظار انتقاد و برخورد از جانب تو را داشته باشم به کارم ادامه بدهم.»^۲

ولی ادامه کار آن قدرها هم آسان بنظر نمی‌آید، و او که سخت پابند حفظ صحت و امانت در بازگویی گذشته‌ها است، به دست‌انداز می‌افتد: «هرچه به مغز مبارک فشار می‌آورم فی‌الواقع از خاطرات بعد از سال ۳۴ چیز دندان‌گیری عاید نمی‌شود که بنویسم، ناچار دست‌توسل به ذیل عنایت آن حضرت. نمی‌گویم برایم خاطرات بنویس ولی سرنخ‌هایی و نقطه نشانی‌هایی، چند تا اشاره می‌تواند مغز و امانده مرا به کار اندازد.»^۳

و بعد یاد «تفر سوم» می‌افتد؛ و نفر سوم از «ثلاثة غساله» - آنطور که من در گذشته اصطلاح می‌کردم و آنطور که در تاریخ گفته‌اند «سه یار دبستانی»، والبته نه از نوع مجعولش - کسی جز منصور منصوری نیست که در خاطرات بگرات از او یاد شده است. اما به قول خود دامغانی در این «روزگار ترس و بیم و احتیاط و شک و تردید»، روزگاری که در آن «مخصوصاً پیرمردها از هر چیزی برای ذهنیات خودشان پيله‌ای درست می‌کنند و در آن گیر می‌کنند» از او هم چیزی در نمی‌آید. به هر حال قلم سرکشی می‌کند که آری «منصوری و همسرش هم گمان دارند که همه سازمان‌های جاسوسی و اطلاعاتی بین‌المللی و ملی دنبال آن‌ها هستند (یا اینطور وانمود می‌کنند) و گمان دارند که من این یادداشت نوشتن رابهانه کرده‌ام برای آن که از شان حرف درآورم

۱ - از نامه ۸ مهر ۱۳۷۱

۲ - از نامه ۱۷ مهر همان سال

۳ - از نامه ۱۸ آبان ۱۳۷۱

و بر علیه آن‌ها گزارش تهیه کنم چون که در نظر منصوری و همسرش این بنده قویاً یکی از عوامل خبرچین هستم و فرموده‌اند که اگرچنین نبود الآن فلانی نفس نمی‌کشید و از زمره شهدا بود»^۱ با همه این‌ها «دو جلسه‌ای در خدمت منصور خان عالی‌شان» می‌گذرانند و با او «گفتگو از هر دری» می‌رود اما «دم آن حضرت لای تله گیر نمی‌افتد». دامغانی یک بار دیگر هم همان پنجاه صفحه اولیه را، که به نظر خودش شاهکاری است، می‌برد و برای او می‌خواند، باز هم «چیزی که چنگی به دل بزند عاید» نمی‌شود زیرا «گمان می‌برد که اگر چیزی بگوید برایش پرونده می‌شود».^۲

و او کلافه، می‌نویسد: «به هر حال باید فکری برای من بکنی که گرفتار حبس‌البول می‌شوم و می‌ترسم که این شاهکار با نیافریننده‌اش (ا) به گور برود و باقرشاه حسرت به دل بماند».^۳

و من مذبحخانه با تهییج و تشویق و گاه هم با یادآوری نکاتی می‌کوشم تا شاید از نظر روحی او را در ادامه کار یاری کنم. اما او از قرار معلوم، بدون تأثیری از جانب من و بدون انتظاری از سوی «نفر سوم» خود به خود راه می‌افتد و حسابی پیش می‌رود:

«از همان روزهای اول که به میهن عزیز برگشتم به دستکاری در آن «باقر نامه» شریف‌مشغول شده‌ام که انشاءالله با امدادهای غیبی تبدیل شود به شاهکار» و «یکی از اولین ثمرات» این دستکاری را - که همان داستان عاشقانه و جوانمردانه ماروس است - برای الحاق به یادداشت‌ها برای من می‌فرستد. یک ماه بعد هم خبر می‌دهد که «علی‌العجاله چهار صفحه اول باقرنامه را تبدیل کردم به صد صفحه و گویا می‌شود همان که مرحوم نظامی فرموده است که:

لاف از سخن چو در توان زد آن خشت بود که پر توان زد،

که دستگاه خشت‌مالی به راه افتاده است...» و یک ماه بعدتر هم مژده می‌دهد که «یادداشت‌ها چنان گسترده شده است که می‌ترسم تا به پایان برسد از کتاب امیرارسلان هم حجیم‌تر گردد. فعلاً بیست صفحه آن به یک‌صد و پنجاه صفحه تبدیل شده... دارد کتابی می‌شود در اوج فصاحت و بلاغت، پر از حوادث و وقایع و داستان‌های سراسر زرد و خورده...»

۲ - از نامه ۱۱ دی ۱۳۷۱

۳ - از نامه ۱۸ آبان ۱۳۷۱

حالا دیگر نگران آن است که عمرش وفا نکند یادداشت‌ها را به پایان ببرد: «دلم خیلی قیلی ویلی می‌کند که پیش از پر شدن پیمانہ، این رساله مبارکه تمام شود. آخرنه تنها از کنج خاطرات بلکه از لابه لای دفترچه‌هایی که در طول سال‌ها سیاه کرده‌ام مطالبی می‌جویم و همین‌طور لاینقطع بر قطر رساله مبارکه باقرنامه می‌افزایم.» اما «مصمم شده‌ام کار را تمام کنم و سعی می‌کنم که آماده «پرو» آن بزرگوار گردد.»^۱

و سرانجام در نامه بی تاریخی، که احتمالاً در اواخر مهر یا اوایل آبان ۱۳۷۲ نوشته، خبر می‌دهد که «در مورد شاهنامه این حقیر که تمام کرده‌ام جلد اول آن را پاک‌نویس کرده‌ام در ۳۵۰ صفحه و یک نسخه هم برای تو فتوکپی کرده و به قول بچه مدرسه‌ای‌ها آن راسیمی کرده‌ام که اگر خواستی تو سر من بزنی اوراق نشود و اگر اکرم خانم خواست تو سر تو بزند از لنگه کفش محکم‌تر باشد.» غافل که مدعیان حاضر یراق آماده‌اند که بی‌آن‌که به من و همسر من مجال بدهند، و تا به خود بجنبیم، آن‌ها این بسته بندی را چنان توی سر او و من زده‌اند که از پا درآمده‌ایم.

به هر حال، بالاخره پس از مدت‌ها انتظار «کتاب مستطاب باقرنامه به همراه خاطرات میرزا جعفرخان گل در شرح حوادث زمان و احوال حضرات» که موشح به امضای «ابویمین محمدیمکانی» است و تاریخ ۱۲ تیر ۱۳۷۲ دارد، همراه با نامه‌ای به تاریخ ۱۶ ژانویه ۱۹۹۴ برابر با ۲۶ دی ماه ۱۳۷۳ از بلفاست به وسیله خود نویسنده به نشانی من در پاریس پست می‌شود. بعدها نیز دامغانی در اندیشه چاپ و انتشار کتاب، در نامه‌ای به تاریخ ۷ شهریور ۱۳۷۳ مصلحت خواهی می‌کند که «چه می‌بینی در اینکه این کتاب مستطاب را در همین تهران مخوف به دست ناشر بسپارم؟» اما از قرار معلوم امکان چنین کاری در ایران برای او دست نمی‌دهد و ناگزیر یک سال و چند ماه بعد - در اوایل آذر ۱۳۷۴ طی نامه‌ای از من می‌خواهد که «اگر بتوانی موجبات چاپ اثر خداپسندانه این حقیر را، که سراپا در مدح آن جناب است، فراهم آوری و نام این حقیر را مخلد سازی، واگر نه مخلد که باری مجلد.»

و اینک گوشه‌هایی از زندگی مشترک ما، آن چنان که او در اختیار من نهاده است...

باقر مؤمنی ۲۰ اردیبهشت ۱۳۸۱

پی نوشت:

جملات پایانی این نوشتار، که به «وصیت‌نامه» شباهت دارند، در واقع پایان سخن نیست. تقی در نامه‌ای بی تاریخ، که بر اساس بعضی نشانه‌ها تاریخ نگارش آن باید چندروزی پیش از دوم خرداد ۷۶ باشد، بار دیگر از تصحیح و تنقیح یادداشت‌های خود سخن می‌گوید: «این روزها دست اندر کار تحریر مجدد و تصحیح کتاب باقرنامه هستم و گویی شب و روز را با تو و هر دم در انتظار که از در آیی و شبستان ما منور فرمایی...»

این «تحریر مجدد و تصحیح کتاب» تا کی ادامه داشته و تا کجا صورت گرفته است؟ در این باره هیچ‌گاه خبری به من نرسید. اما درست یک سال بعد، در اردیبهشت سال ۱۳۷۷ خبر رسید که تقی به‌دنبال یک سکتة قلبی به حال اغما فرورفته و چهار روز بعد، در یک بازگشت کوتاه با حضرات خداحافظی کرده‌است. از من خواستند تا برای خواندن در جلسه وداع با او پیامی بفرستم اما پیام ارسالی من نیز مانند یادداشت‌های او، و بسیاری دیگر از دست‌خط‌های خودم، نزد اهل نظر سمع قبول نیافت و به‌مصادق «مال بد بیخ‌ریش صاحبش» مَهر بازگشت خورد تا به پیوست زندگی‌نامه او به بایگانی سپرده شود. و این هم آن پیام خداحافظی:

«جناب اجل میرزا محمد تقی خان دامغانی الملقب به ابومین محمد یمکانی.

در سوم ماه مبارک اردیبهشت به وسیله برید تیز پای فرنگی به‌نام فاکس پیامی برایت فرستادم که از قرار معلوم به‌علت اختلاف افق و تفاوت ساعت میان پاریس و تهران به‌موقع به دستت نرسیده است. در آن پیام نوشته بودم که «گویا ملک‌الموت راه گم کرده و به‌کاهدان زده، و البته تو هم به درستی به او بیلاخ گفته‌ای. مگر بلاهت برخی زمینیان نیز دامن او را گرفته که نمی‌داند نیمی از جان تو در پاریس است و اگر به جان تو سوء قصد کند باید هم زمان به سراغ این نیمه دیگر هم بیاید. به درستی که انسان‌ها را می‌توان نیمه جان کرد اما نیمه‌های جان را از هم جدا نتوان کرد. اگر باز هم خواست از تو دعوتی کند باید هم زمان نسخه‌ای از دعوت نامه‌اش را هم به پاریس بفرستد و چون من برنامه‌های دور و درازی در پیش رو دارم فعلاً بر سر آن نیستم که تقاضای او را لیبیک‌بگویم. چه بهتر که برای سفر به این دیار به خود زحمت ندهد و بیهوده عرض خود نبرد.

شاید اکنون، پس از سفر به دیاری دیگر، برخی خام‌اندیشان بپندارند که من از سخن خویش بازگشته‌ام اما همگان باید بدانند که علی‌رغم گردش زمانه، من

هم‌چنان بر سر پیمان ایستاده‌ام چرا که نیمه دیگر تو در این سر دنیا هم‌چنان بر سر
پاست و اگر چه بارمعاصی و خطایای تو را بر پشت کوژ و تن نزار خویش می‌کشد اما
قاطعانه امید دارد که انوار محاسن و مزایای تو زندگی او را روشن‌تر و بارورتر گرداند. به
کوری چشم ملک‌الموت!

باقر شاه ۱۳۷۷/۲/۷



باقر شاه عزیزم!

از من خواسته‌ای تا از مشترکاتی که در گذشته با هم داشته‌ایم، از خاطرات دوران جوانی برایت بنویسم. رندانه و با ظاهری طنزآلود، نوشته‌ای که: «برای نگارش بیوگرافی خودم، مثل همه کارهای دیگرم، می‌خواهم از نوشته‌ها و گفته‌های دیگران استفاده کنم.» خدا قوت! اگر بتوانی چه عیب دارد. «دیگران کاشتند، ما می‌درویم»، این بخش نخست از یک شعار قدیمی است و عمل به آن، مخصوصاً به هنگامی که قسمت دوم آن نباشد، یک سنت مألوف و چقدر بامزه و با فرهنگ ملی و پربار ما سازگار، ولی گمان نمی‌برم تو چنین مردی باشی و اگر هم به ظاهر این گونه می‌نمایی در باطن ساده‌تر از آنی که، فی‌الواقع، بتوانی.

تو را من می‌شناسم بهتر از خویش

تو را من آوریدستم به این ریش

خیلی دلت می‌خواهد ادای رهبران را در بیاوری و به مانند آنها، که در طول تاریخ ردخور نداشته، سوار گردن مریدان و معتقدان شوی، اما هیئات، هیئات. چشمم آب نمی‌خورد، بی جهت به خودت زحمت مده. در دیدار آخرین که با تو داشتیم، دیدم که آن کوتوله بانمک چه جوری و با چه راحتی تو را به دنبال خودش می‌کشاند. هه! چرا می‌خندی؟ بخندا و آن سی و دو دندان را یک جا نشان بده، این همه کتک خوردن و در به دری کشیدن بس نیست؟ باز هم بخند و با خنده‌ات کفر زنت را در بیاور و ریشخند پسرت را که مؤدبانه سرش را پایین می‌اندازد و به سرعت از اتاق خارج می‌شود، تا خنده‌های تو را نادیده بگیرد.

می‌خواهی مرا به نوشتن خاطرات مشترک وادار کنی. آنها را یک جایی چاپ بزنی و طوری هم چاپ بزنی که معلوم نشود واقعاً آنها را تو نوشته‌ای یا من یا آقای فرزانه [حسین فرزانه اسم مستعار باقر مؤمنی است که در کتاب «یادمانده‌های ... ایرج اسکندری»، چاپ آلمان و «پرونده پنجاه و سه نفر»، چاپ تهران، با این نام منتشر شده اند] و راهی هم برای اعتراض باقی نخواست. باشد چه عیب دارد، من می‌نویسم، به قول رشتی جماعت آی به چشم! و شاید دلت می‌خواهد به بهانه تو از خودم بنویسم. هرچه باشد و بدون توجه به هدفی که تو در دل داری، شروع می‌کنم. اما این که خواسته‌ای بیشتر از خودم و از یادهای بنویسم، اگر چنین شود دیگر اسمش

خاطرات مشترک نمی‌شود. چه اشکال دارد، مرشد است و نه تنها امر او، بلکه گوشه چشمی از او کفایت می‌کند:

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

اینک این تو و این، نه تنها سجاده به می‌رنگین شده میرزا جعفرخان گل؛ بلکه همه آن جامه آلوده‌ای که دیگران پوشیده می‌دارند و او، نه تنها به خاطر باقر شاه، که برای عبرت آیندگان نیز، آن را در آفتاب افکنده است.

داستان آشنایی ما

داستان آشنایی ما، بی شک از دوره دانشجویی در دانشکده حقوق دانشگاه تهران، نهاد دانشگاه موجود در ایران در سال‌های اول دهه بیست، از دورانی که فعالیت حزب توده روبه اوج می‌رفت شروع می‌شود. آن روزی را که با هم نشسته بودیم و علی محمد افغانی هم بود به یاد می‌آوری؟

حاشیه و ضربه اول: «برای آن که خواننده بداند که ما تا به چه پایه از همان روزهای اول مهم بوده‌ایم؛ که با افغانی، نویسنده مشهور و صاحب سبک، نویسنده کتاب بسیار بسیار مفصل و متنوع شوهر آهو خانم، برنده جایزه بهترین کتاب سال، دمخوری داشته‌ایم، اومی آمده است به اتاق باقر و یا من و باقر می‌رفته‌ایم به اتاق او، البته مخفی نماند که علی محمد افغانی در آن روز دانشجوی سال اول دانشکده افسری بود و اصلاً توی پیشانی‌ش نمی‌شد خواند که روزی روزگاری نویسنده مشهور شوهر آهو خانم خواهد شد، و بعد هم خواهد شد نویسنده‌ای پرکار که مثل مرغ تخمی مرتب داستان پشت داستان صادر کند.»

اتاق تو بود یا اتاق افغانی، درست به یاد نمی‌آورم، چیزی که در ذهنم نقش بسته، موقعیت آن اتاق و آن خانه است:

خانه‌ای در خیابان سی متری، حوالی حشمت‌الدوله، که آن روزها تقریباً حد نهایی تهران از جانب مغرب بود. سی متری همان خیابانی است که بعد از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ اسمش را گذاشتند خیابان کارگر، که هنوز هم با آن که بسیاری از رسوم پس از انقلاب برافتاده این اسم را عوض نکرده‌اند.

اتاق پنجره نداشت، به نظرم این طوری می‌آید که درب اتاق به حیاط باز می‌شد، ته اتاق یک تخت سفری و گوشه آن، نزدیک ورودی یک چراغ خوراک پزی، ترخینه، غذای معمولی و مطبوع مردم کرمانشاه روی بار. من در عمرم تا به آن روز حتی نام

ترخینه رانشنیده بودم، از رنگ و بوی آن قیافه‌ام در هم رفته بود؛ تو و افغانی با حرارت و تعصب توضیح می‌دادید که این غذا را با گندم و دوغ گوسفند در دیگ‌های بزرگ درست می‌کنند، بعد آن را خشک می‌کنند. می‌توان آن را برای مدت‌های طولانی نگه داشت، غذای روزهای برفی زمستان کرمانشاهی‌ها است؛ خیلی زود آماده خوردن می‌شود و چقدر خوشمزه است. شاید هم تعریف‌های دیگر، که یادمانده است.

من لب تخت سفری نشسته بودم، اتاق صندلی نداشت، تو و افغانی روی گلیم کف اتاق ولو شده بودید. مجله‌ای روی تخت افتاده بود، آن را برداشتم و شروع کردم به خواندن یک قطعه شعر نو، بلند بلند می‌خواندم. گویا رعایت به قول شماها ادیبان نوظهور، وزن نیمایی آن قطعه را می‌کردم، طوری می‌خواندم که آن قطعه را بتوان شعر نامید و تو به دقت گوش می‌دادی. وقتی که خواندن من تمام شد، تو گفتی که ای، فلائی، مثل این که شعر نو را می‌فهمی، درست خواندی و من (یعنی همان فلائی) خوشحال از این که یک دانشجوی با سواد کتاب خوان، فهمیده و مبارز مثل باقرشاه تعریف مرا کرده است عرش را سیر می‌کردم و گمان دارم تو هم در عجب بودی که من رو دست شخص گوینده آن شعر بلند شده و آن را موزون می‌خوانم.

این قدیمی‌ترین خاطره میرزا جعفرخان گل از باقرشاه است. با این تفصیلی که دادم آیا آن روز یادت آمد؟ آیا آن روز اولین روز ملاقات ما بوده است، یا آغاز آشنایی ما به پیش‌تر از آن برمی‌گردد؟ حتماً پیش‌تر بوده است، در اولین روز آشنایی که نمی‌شود به خانه کسی رفت. چرا نمی‌شود؟ از ما توده‌ای‌های دهاتی مشرب هر کاری که بگویی ممکن بود سر بزنند. اگر هم آن روز شروع آشنایی ما بوده است، سال و ماه آن جلسه تاریخی نامعلوم است، می‌بینی که مشکلات تاریخی که برای محققان نان دانی می‌شود از همین گونه ابهامات نشأت می‌گیرد.

گمان داری که آشنایی ما از سرسرای دانشکده حقوق شروع شده باشد؟ من که چنین گمانی نمی‌برم. من خیلی کم، مخصوصاً در آن سال اول، به دانشکده می‌رفتم. رفتاری من بیش از آن بود که مرتباً بروم، گرفتار کار کردن، به قول معروف در تلاش معاش بودم. من از همان هفته‌های اول که به تهران رسیدم مشغول کار شدم، قصه‌اش را به تفصیل برایت نقل خواهم کرد.

شاید از کلوپ حزب در خیابان فردوسی، پشت میزهای رستوران کلوپ، در آن زیرزمین با آن غذاهای خوشمزه و ارزان: برش و دلمه کلم و کتلت دسته دار و بی دسته، یا از داخل یک حوزه حزبی.

رستوران عادل خان

پاتوق اصلی من در سال‌های ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ یک کافه رستوران در خیابان اسلامبول، پاساژ مرکزی بود. کافه رستورانی که چای و قلیان و دیزی آبگوشت داشت، مدیر آن عادل خان، یک ترک مهاجر بود. ترک‌های مهاجر به طور غالب اردبیلی بودند. اردبیل پیش از انقلاب بلشویکی، صادر کننده کارگر به باکو بوده است. ختماً کتاب سیاحت نامه ابراهیم‌بیک و مطالب اشک آوری را که در این باره، شادروان حاجی زین‌العابدین مراغه‌ای نوشته‌است به یاد می‌آوری. طبیعی است، در سال‌های ده شمسی که همان سال‌های سی‌میلادی، سال‌های تصفیه‌های بزرگ در شوروی می‌شود، که ایرانی تبارها برمی‌گردند یا برگردانده می‌شوند، اکثریت با اردبیلی‌ها باشد و این مهاجرین که برگشته بودند، پس از شهریور بیست مبلغین عمده به نفع شوروی و تنه اصلی تشکیلات چپ، مخصوصاً اتحادیه‌های کارگری را تشکیل می‌دادند.

جاذبه کافه رستوران عادل خان هم از این جهت بود که به قول معروف کله‌اش بوی قرمه‌سبزی می‌داد و توده‌های‌ها راتر و خشک می‌کرد، بروبچه‌ها آنجا جمع می‌شدند، بر آن کافه‌نام «کافه روشنفکران تاریک جیب» نهاده بودیم و آنها که می‌خواستند پُز بدهند که زبان خارجه می‌دانیم می‌گفتند: «Cafe' des pauvres». در آنجا یک دیزی آبگوشت با یک چای بزرگ، به قول عادل خان یک بیوک چای، به مبلغ ده ریال فروخته می‌شد. بله، فقط ده ریال که امروزه روز نرخ چنین غذایی، دویست و پنجاه تومان است. یعنی دویست و پنجاه برابر، و چون نرخ ده ریال کمی ارزان‌تر از جاهای دیگر بود و محیط کافه هم باب‌طبع، برای امثال من جای مناسبی محسوب می‌شد، آبگوشت خوردن و بحث سیاسی کردن.

و کافه قنادی فردوسی

پنجاه قدمی دورتر از رستوران عادل خان، بر خیابان اسلامبول کافه قنادی فردوسی بود، روشنفکرانی که وضع مالی آنها بهتر از ما بود، آنجا جمع می‌شدند. کافه قنادی فردوسی، پاتوق صادق هدایت و بزرگ علوی و محفل آنها بود، که بعدها و کم کمک ماهم جرأت رفتن به آنجا را پیدا کردیم. که این دل و جرأت پیدا کردن مربوط می‌شود به دوره‌آشنایی ما با بزرگ علوی. برای رفع سوء تفاهم و این که دیگران خودشان را قاطی‌نکنند، درباره کلمه «ما» که در بالا به کار برده‌ام، توضیح بدهم که منظورم از این کلمه، خودم و چندتایی مثل خودم دانشجوی شهرستانی دست به دهن می‌شود که باقر شاه هم می‌تواند خود را از آن جمله بداند.

آمد و رفت من به آن کافه یک علت دیگر هم داشت، من از اواسط بهار سال ۱۳۲۴ در اداره کارخانجات کشاورزی کارمند شده بودم و ماهی صد و پنجاه تومان حقوق می‌گرفتم. این صد و پنجاه تومان، به طور معمول مخارج ماه یک دانشجو را کفایت می‌کرد. خدایا، مهندس رضوی، همان مهندس رضوی که بعدها نایب رئیس مجلس شد، وکیل آن اداره بود. این کار را او برای من جور کرده بود، تفصیل این قضیه بماند برای بعد. این اداره در همان خیابان اسلامبول مستقر بود و کافه عادل خان بهترین جا برای نهار خوردن که هم ارزان بود، هم نزدیک محل کار و هم جای گپ زدن. خیلی از توده‌ای‌ها آنجا رفت و آمد داشتند، آیا تو هم آنجا می‌آمده‌ای؟ آیا از آنجا با هم آشنا شده‌ایم؟ یا کمی بعدتر که پایمان به کافه قنادی فردوسی باز شده بود، فکر کن! واقعاً کجا بوده؟ باید این ابتدای آشنایی، به یادمان می‌ماند.

این تفاهم طولانی را که از سال ۱۳۲۴ یا ۱۳۲۵ شروع شده است و تا به امروز که سال ۱۳۷۱ است و نزدیک پنجاه سال می‌شود، نباید سرسری گرفت. باید سعی کنی تا در موقعی که می‌خواهی این یادداشت‌ها را تحت نظر آقای فرزانه به چاپ بزنی این جای خالی را پر کنی. نه تنها این جای خالی را، بلکه هم اشتباهات عمدی و غیرعمدی را باید تصحیح کنی و یک خاطرات تر و تمیز که برای فرزندان اسباب افتخار، و برای نسل‌های بعدی چراغی راهنما باشد، تحویل بدهی. در این باب اختیار تام و تمام داری و مخصوصاً همسر گرامی آن جناب سرکار اکرم خانم، باید این خاطرات را قویاً سانسور کنند که چیزی خلاف شئون سیاسی و بالاخص، خانوادگی در آنها پیدا نشود، و همچنین فی‌الجمله فرزندی انوشه هم، از آنجا که میراث خوار سوابق باقرشاه خواهد بود، این حق را دارد، اما به سیاسی کارها دلم نمی‌خواهد چنین اجازه‌ای بدهم. این جماعت سوابق بسیار ناشایست در دستکاری تاریخ دارند، نه یک دفعه، نه دو دفعه، هر روزی به مصلحتی، از دوره قدیمی‌ترین سلسله‌های فراعنه مصر که خط اختراع شده، حتی قبل از آن هم به طور قطع، کار این سیاسی کارها، این گونه تقلبات و تحریفات بوده است و انشاءالله خواهد بود. پس من با دستکاری آنها که احتمالاً شخص شما هم از آنها باشید مخالف هستم، اما چه می‌شود کرد، به خاطر گل روی باقرشاه باید یک استثنا قائل شوم، یعنی اگر تو مصلحت آینده بشریت را در این تغییر و تحریف ببینی می‌توانی بر طبق مصالح عالیة بشریت این یادداشت‌ها را به نفع سیاسی کارها تغییر بدهی به شرط آن که تحریفات و تقلبات علنی نباشد و خلق‌الله به راحتی آنها را قبول کنند.

این مطلب را قاعدتاً می‌بایست در آخر رساله بنویسم، اما دریغ آمد که خلقی را درنگرانی بگذارم یا موجب خلق تنگی تو باشم: علاوه بر اختیار حک و اصلاح و تحریفه طور نامحدود، آن جناب مطلقاً حق دارد که رساله را پاره کند و دور بریزد و یا از باب احتیاط آن را بسوزاند و به این بنده یعنی میرزا جعفرخان گل هم دستور بدهد که نسخه موجود در نزد خودم را بسوزانم و یا به زباله دان تاریخ بسپارم. خیالت راحت باشد، این یادداشت‌ها به امر تو نوشته می‌شود و به هیچ وجه نباید مانعی در راه پیشرفت بشریت، مخصوصاً آن طریقه شریفه‌ای که تو برگزیده‌ای باشد. یا هوا

از رفسنجان تا تهران

اواخر شهریور ۱۳۲۳ شمسی بود و هوا گرم، که از رفسنجان راهی تهران شدم، به اتفاق یک نوجوان هم سن و سال خودم، که از همان ده ما بود و با هم دوره دبیرستان را در کرمان تمام کرده بودیم، او اینک در همان قاسم آباد ساکن است؛ پزشکی بازنشسته است و چندتایی باغ پسته دارد.

زمان جنگ بود و وسیله مسافرت محدود، گران و کمیاب. روی یک کامیون بالای بارسوار شدیم؛ خداحافظ ولایت، خداحافظ قوم و خویش‌ها، خداحافظ همبازی‌ها؛ بعد هم پدرم یک دست لباس، کت و شلوار نو، برای من سفارش داده و خیاط بازار دوخته بود. مادرم نیز چندتایی پیراهن و زیر پیراهن و شورت، این جمع مایملک را در یک چمدان کوچک جای داده بودم با یک بسته حاوی پتو و متکا و یک گلیم کوچک زیرانداز. مادرم در همان ده خداحافظی کرده و با چشم اشکبار مرا به خدا و ائمه اطهار و به اولیاءالله سپرده بود، پدرم به همراه من از ده قاسم آباد، که شش کیلومتری تا شهر رفسنجان فاصله داشت با من آمده بود.

هنگام روبروسی با پدر، او دست در جیب کرد و صد تومان به من داد و گفت که فرزند عزیز، می‌روی تهران، می‌روی که تحصیل بکنی و با ابرومندی به این شهر که شهر آباء واجدادی تو است برگردی. در آنجا هم باید تحصیل بکنی و هم کار، تو وضع زندگی مرا کم و بیش می‌دانی، با این حقوق معلمی که دارم نمی‌توانم خرج تحصیل تو را مرتب برایت بفرستم، امیدوارم که این صد تومان آخرین پولی باشد که به تو می‌دهم، برو به امید خدا که دیگر از من پول نخواهی. من با این صد تومان روانه تهران شدم. در تهران در همان روزهای اول توانستم در اداره آمار و ثبت احوال، که معاون آن اداره عمه زاده مادرم بود، مشغول کار شوم، به عنوان کارمند دون پایه با حقوق ماهیانه ۱۱۱۳

ریال - این حداقل حقوق در آن زمان بود. خانواده‌های بسیاری با یک چنین درآمدی زندگی می‌کردند. به‌سختی زندگی می‌کردند. زمان جنگ بود و مخارج زندگی نسبت به چند سال قبل از آن به‌شدت بالا رفته بود.

حتماً منتظری از خنگی‌های خودم در روزهای اول ورودم به تهران برایت بنویسم، برای تو نمی‌نویسم بلکه برای انوشه می‌نویسم که بخواند و بخندد، او که در پاریس دیپلم متوسطه را گرفته است کلی از حال و روز یک نوجوان شهرستانی که دیپلم خود را در کرمان گرفته و راهی پایتخت شده بی‌خبر است و از شنیدن آن سر کیف می‌آید و لابد پیش خودش فکر می‌کند که حتماً بابا باقر هم همین‌طور بوده است و آن وقت کتری می‌زند زیر خنده و می‌چید توی اتاقش.

به عنوان نمونه برایش بگویم که چندی بعد، یعنی سه چهار ماه بعد از ورودم به تهران، یک قوم و خویش ناقله که دو سالی قبل از من به تهران آمده بود، یک روز به عنوان سرکوفت به من گفت: بله، آقارو باش، حالا برای ما تهرانی شده، روز اولی که تهران آمده بود، توی میدان توپخانه بند کفش‌هایش را درآورد و جلو گنبد تلگرافخانه خم شد و گفت: السلام علیک یا گنبد بارگاه. گرچه این حرف را به شوخی می‌گفت و من حتماً این کار بخصوص را نکرده بودم ولی کارهای دیگری که دست کمی از این ندارد، فراوان است.

از کرمان تا به تهران جاده خاکی بود و پر از دست انداز و ما روی بار تکان خوردیم و گرد و خاک نوش جان کردیم. دو روز و دو شب طول کشید تا رسیدیم نزدیک تهران. ناگهان نزدیک تهران که صبح صادق طلوع کرده و هوا تاریک روشن بود، جاده سیاه شد و براق و کامیون که روی این قسمت سیاه و براق افتاد دیگر تکان نمی‌خورد و گرد و خاک نمی‌کرد. خدای من چه اتفاقی افتاده است؟ روی کامیون لا به لای بارها عده زیادی بودند، از جمله یک دانشجوی دانشکده افسری با لباس یونیفورم. من دل به دریا زدم و از او پرسیدم چه شده؟ چرا کامیون دیگر تکان نمی‌خورد؟ چرا گرد و خاک نمی‌کند؟ چرا جاده سیاه شده است؟ و او معلم وار گفت که به این می‌گویند آسفالت. از اینجا به بعد تا تهران جاده آسفالت است. آنجا کهریزک بود، چند کیلومتری در جنوب شهر ری و ده کیلومتری تاتهران. [خوب، حالا فهمیدیم که آسفالت چیست و فهمیدیم که از کهریزک تا تهران آسفالت است. هزار کیلومتر آمده بودیم روی جاده خاکی پر از دست انداز و حالا برای اولین دفعه در عمرم آسفالت را می‌دیدم.]

آمدیم و آمدیم و رسیدیم به تهران و نزدیک سهراب امین حضور، توی یک گاراژ پیاده شدیم. من و همسفرم کوله بارمان را بر دوش گرفتیم و چمدان هایمان را به دست، و از گاراژ زدیم بیرون. مردم در رفت و آمد بودند و برخلاف ولایتی ها به سرعت می آمدند و می رفتند، برای من این آمد و رفت عجیب می نمود. گمان می کردم اتفاقی افتاده است. فضول و کنجکاو و بی حوصله که هنوز هم که نزدیک هفتادسال از سن مبارک این میرزا جعفرخان می گذرد، همین صفات مشخصه اصلی او است. این آدم فضول و کنجکاو، جلوی یک رهگذر را گرفت و از او پرسید چه خبر است؟ رهگذر با تعجب نگاهی کرد، مثل این که با سؤالی عجیب مواجه شده و مثل این که با یک دیوانه طرف است. اما زود فهمید که تازه وارد هستم، گفت شهرستانی هستی؟ تعجب کردم که از کجا این کشف را کرده است، پر و پر به او نگاه کردم، همان سؤال اول توی چشمهایم موج می زد. مرد رهگذر گفت چیزی نشده سؤال تو از چه جهت است؟ گفتم که مردم دارند به این تندی می آیند و می روند، چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ و بالاخره مرد رهگذر راحت شد که این جوانک از ولایت آمده، دیوانه نیست، مثل همه تازه واردها گیج شده است. با مهربانی گفت، پسر جان چیزی نشده، مردم دارند به دنبال کارهاشان می روند، و من خیط و پیت و حتماً سرخورده، که پس از نزدیک پنجاه سال، آن برخورد رافراموش نکرده ام.

رفتیم و رفتیم، خوشبختانه، آدرسی که داشتیم خیلی نزدیک بود، مقصد را پیدا کردیم، و چند روزی نگذشت که من مشغول کار شدم. یک اتاق هم در همان حوالی برای اقامت دائم پیدا کردیم. با همان همکلاسی و هم ولایتی، هم اتاق و هم خرج شدیم.

کنکور دانشکده حقوق را هم که برای اولین دفعه بود که برگزار می شد گذراندم و در دانشکده اسم نوشتم، اتاقی که گرفته بودیم در خیابان ری، حوالی کوچه در دار بود و اداره ای که کار می کردم حوالی چهار راه حسن آباد، کمی بالاتر، بین خیابان استخر و آشیخ هادی و دانشگاه تهران هم در همین محل فعلی، انتهای خیابان شاهرضا. با اتوبوس و گاهی هم پیاده، این راه را طی می کردم؛ بایستی هم به درس دانشکده برسم و هم به اداره، هم تهیه خوراک و هم شستشوی لباس.

اتفاقات بسیاری در این دو سه ماهه اول اقامت میرزا جعفرخان گل افتاده است تا آن جوان گیج شهرستانی تبدیل شده است به یک دانشجوی توده ای؛ از کجایش شروع کنم، از دعوای انداختن در اداره شروع کنم یا از عاشق شدن یا از کار پیدا کردن در

کتاب فروشی خاورو گوش دادن به سخنان مشتری‌های کتاب فروشی که غالباً از رجال سیاست و ادب و دانش بودند؟

خسته شده‌ای. پس، از ماروس شروع می‌کنم، سال‌هاست که آرزو داشتم داستان ماروس را با همه رنگ و بوی رمانتیک آن در جایی بنویسم، به بهانه خسته شدن تو، که شاید بخواهی به جای حرف‌های قالبی یک خرده هم به یاد جوانی‌های خودت بیفتی نوشتن آن را جلو می‌اندازم. دنیا را چه دیدی، شاید فرصتی برای تمام کردن این رساله نماند و این مرید پیش از آن که اوامر مرشد را انجام دهد به حقیقت پیوست، پس داستان ماروس را جلو می‌اندازم داستانی که از همان اتاق اجاره‌ای خیابان ری شروع شده است.



نخستین عشق من ماروس

روزی که به دنبال اتاق خالی می‌گشتیم و آن اتاق را که مجاور خیابان، در طبقه دوم بود بدون پرده و خالی و رانداز کردیم، از مغازه سلمانی زیر ساختمان پرسیدیم که آیا اتاق خالی است؟ و استاد سلمانی گفت، آری خالی است. پرسیدم چطور است؟ استاد سلمانی به جای جواب از ما پرسید شما چه کاره هستید؟ من و همشهری‌ام گفتیم دانشجو هستیم. استاد سلمانی تأملی کرد و گفت خوب است و با تأکید اضافه کرد این اتاق به کار شما می‌خورد. این حرف و این تأمل استاد سلمانی در آن لحظه برای من عجیب آمد.

اتاق را گرفتیم و در آن ساکن شدیم. من ماروس را در آن آپارتمان در شرایطی اسرارآمیز شناختم؛ در اینجا داستان ماروس را آوردن، یک خرده وصله ناجور است و شاید بهتر آن باشد که همه آن را یک جا برایت بنویسم. فقط کمی از آن راه، برای آن که مرا بهتر بشناسی. تعجب می‌کنی و پیش خودت می‌گویی، یا للعجب من این میرزا جعفرخان گل رانمی‌شناسم، پس از پنجاه سال رفاقت این چه حرفی است که می‌زند. تعجب به جای خودش، درست است که من و تو خیلی دوست هستیم اما مثل همه آدم‌های دیگر دنیا، من و تو هم کمی خرده شیشه داریم و خیلی چیزهاست که از یکدیگر پنهان نگه داشته‌ایم، برای چه؟ خدا می‌داند و حساب‌های مثلاً رندانه‌ای که داشته‌ایم، اما حالا دیگر چرا پنهان نگه داریم؟ دیگر گذشت. کسی برای سپردن پست‌های کلیدی حکومت و سیاست سراغ من و تو نمی‌آید و از من و تو کسی برگ

عدم سوء پیشینه اجتماعی و اخلاقی نمی‌خواهد، در عالم هنر و ادبیات هم که نتوانسته‌ایم تخمی بگذاریم، فقط بین‌چند تا کوتوله‌تر از خودمان قَدِّد کردیم. پس بهتر است، یعنی باید خودمان را تکان بدهیم و هرچه خرده ریزه به ذهنیاتمان چسبیده است بیرون بریزیم، لااقل کار نکیر و منکر را آسان بکنیم. به تو هم اکیداً توصیه می‌کنم، علی‌الله، هرچه باداباد، حرکت کن و هرآنچه‌از خوب و بد داری بنویس. پنهان کردن فایده‌ای ندارد که هیچ، بدتر هم هست، چونکه به‌هر حال دوستان عزیز می‌کنند که از ما خاطره‌ای دارند و چیزهایی دست و پا شکسته شنیده یادیده‌اند، از سر خیرخواهی و دلسوزی دانسته‌های خودشان را از ما چند لا پهنا می‌کنند، پیاز داغ آش را هم زیاد می‌کنند و به خورد دوستان دیگر می‌دهند، پس چه بهتر که خودمان با دست مبارک خودمان بنویسیم، لااقل جنبه‌های خوب وقایع شخصی را چرب کنیم و جنبه‌های زشت را کمرنگ نشان بدهیم، این است که من به عنوان اولین قدم در این وادی خطیر قربانی کردن نفس، داستان ماروس را برایت نقل می‌کنم.

ماروس برای من مظهر زیبایی، مظلومیت و گذشت بود، عکس او را سال‌ها در جیب‌خودم نگهداری می‌کردم. از همان سال ۱۳۲۳ تا یازده سال بعد یعنی سال ۱۳۳۴ که ازدواج کردم، درست در همان روز عقد کنان که می‌رفتم همسر آینده‌ام را از آرایشگاه به‌مجلس عقد کنان ببرم این عکس را پاره کردم. پشت عکس ماروس این شعر را نوشته‌بودم:

ما را نظر به خیر است در روی دوستداران

هرکو به شرکند میل او خود بشر نباشد

هوشم نماند با کس، اندیشه‌ام تویی بس

جایی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد

و با پاره کردن عکس ماروس یاد او را از خاطر زدودم، او را که از حدود سال ۱۳۲۸ ندیده بودم، باز هم ندیدم و ندیدم تا حدود سال ۱۳۵۰ و بلکه دیرتر و در شرایطی بسیار متفاوت.

ماروس دقیقاً هم سن و سال من، یعنی متولد ۱۳۰۴ شمسی بود. در سال ۱۳۱۴ یاپانزده هنگامی که ده ساله بوده، به همراه پدر و مادرش از باکو به زنجان مهاجرت می‌کند، که این مربوط می‌شود به مسئله اخراج ایرانی تبارها از شوروی، که در سال‌های ۱۴ تا ۱۸ سیلی‌عظیم از این مهاجرین به ایران سرازیر شده بود.

ماروس روسی می‌دانست، در مدرسه یاد گرفته بود و علاوه بر آن خواندن و نوشتن ترکی را، که زبان مادریش بود، با الفبای لاتین در باکو آموخته بود، که این هم مربوط می‌شد به وقتی که هنوز در جمهوری‌های غیر روس شوروی الفبای لاتین به الفبای روسی تبدیل نشده بود.

ماروس خاطراتی از کودکی خود در باکو و در مدرسه آنجا داشت که گاهی برای من نقل می‌کرد از این که در مدرسه به آنها غذا می‌داده و این غذا را به نام بابا استالین می‌داده‌اند، از این که از لنین یک چهره پدران و بلکه پیمبر گونه در ذهنش باقی مانده بود. این خاطرات ساده و مبهم ماروس، از باکو و از مدرسه ابتدایی که او در آن تحصیل می‌کرده، الفبای آشنایی من با شوروی به حساب می‌آید.

ماروس اولین لذت‌های جنسی را به من داده است و بعداً هم تعجب ندارد، من و اوصیغه خواهر و برادری خواندیم. او مرا داداش خطاب می‌کرد و به این خطاب صادقانه پای بند بود.

چرا می‌خندی پسر؟ یک کلمه پس و پیش نمی‌گویم، همانطور که صادقانه و صمیمانه می‌گویم که اولین لذت‌های جنسی را ماروس به من چشاند است و من او را که اولین زن زندگی من بود، مثل همه نویافتگان، با حرص و ولع می‌خواستم، صادقانه می‌گویم، از لحظه‌ای که صیغه خواهر و برادری خواندیم واقعاً و جداً هر دو به این قرار پای بندی نشان دادیم، که این پرهیز زاهدانه برای من کاری بس مشکل بود.

ماروس را نه تنها به خاطر این که اولین زن زندگی من بوده، بلکه از آن جهت هم که زنی زیبا و لطیف و گرم بود از ته دل دوست می‌داشتم، به همان گونه زیبا بود که شاعران در وصف ترکان چگل و خلیج سخن گفته‌اند، ترک زنجانی که در باکو زاده شده و پرورش یافته، که در میان همه شهرهای ایران، زنان زنجانی به زیبایی و لطافت معروف هستند.

نمی‌دانم به اندازه کافی، یعنی به آن اندازه که رشک تو و خشم اکرم خانم را موجب شود در وصف ماروس نوشته‌ام یا نه، هرچه بگویم به از آن بود و یا من در آن سن و سال چنین تصویری از او داشتم؛ نوجوان چشم و گوش بسته کرمانی که جز چهره‌های سیاه و سوخته و اندام‌های ناموزون چیزی ندیده است، در چشم او ماروس یک پری دریایی بود. تا بدان حد به او و به سرنوشت او علاقمند شده بودم که برای پیدا کردن خانواده‌اش و رساندن او به خانواده، شروع به مکاتبه با رئیس شهرداری زنجان کردم، مکاتبه‌ای بی ثمر که فقط می‌توانست نشانه‌ای از ساده اندیشی من باشد.

من به ماروس پیشنهاد ازدواج کردم، اما ماروس پیشنهاد مرا رد کرد. او به من گفت که ای جعفرخان (و با لهجه شیرین ترکی گفت ژفر خان) پدر و مادرت تو را با هزاران امید و آرزو به تهران فرستاده‌اند برای درس خواندن، آنها انتظار دارند که تو درس بخوانی، درست را تمام کنی و یک شغل اسم و رسم دار بگیری و برگردی ولایت و باعث سرفرازی آنها بشوی، آنها می‌خواهند در ولایت برای تو جشن عروسی بگیرند، اما من علاوه بر این که هم سن و سال تو هستم و اگر با تو عروسی کنم بعد از چند سال شکسته می‌شوم و از چشم تو می‌افتم، زنی هستم با گذشته‌ای که برای تو روشن نیست، اینها برای پدر و مادرت مسئله ساز خواهند بود. وجود من در زندگی تو برای آنها باعث سرشکستگی است، من با تو ازدواج نمی‌کنم؛ و اصرار من در این خصوص بی حاصل ماند.

ماروس در حالی که به شدت تنها و بی کس، محتاج و بی پناه بود، این حرف را به من زد. چه گذشتی - بی جهت نیست که در اول قصه نوشته‌ام که او برای من مظهر گذشت بوده است - این گذشت حق شناسی عمیق و طولانی مرا، هنوز هم به دنبال دارد. هر جاهست سلامت باشد و خوش و اگر مرده است، آرزو دارم در بهشت به انتظار من بماند، که من بعد از صد و بیست سال که به رحمت ایزدی پیوستم، بروم یک سر به بهشت و صیغه خواهر و برادری که با او دارم واپس بخوانم و او را به جای یک حوریه به چنگ آورم و در آغوش بگیرم، که آنجا دیگر گفتگوی نام و ننگ نیست و دیواره‌های زهد و تقوا فرو ریخته است.

حالا برایت بگویم که ماروس چگونه از زنجان و از خانواده‌اش جدا شده و به تهران و به آن آپارتمان کنار خیابان ری افتاده بود. این جریان زیر سر علی آقا بود، علی آقای خنج‌وش، آن شوfer کوپنی. یک راننده کاموا به نام علی آقای خنج‌وش ماروس را در زنجان می‌بیند، خاطر خواه او می‌شود، با وعده ازدواج و هزار وعده فریبنده دیگر او را از زنجان فرار داده، از پدر و مادرش جدا می‌کند و می‌آورد به تهران.

علی آقا، جوان خوش قد و قامت زنجانی، با سبیل‌های نرم و نازک و چشم‌های ریزگود نشسته بزرگ شده تهران، در سال‌های ۲۱ و ۲۲ راننده کاموا بود - به قطارهای کامیون حامل اسلحه که از خرمشهر به طرف شوروی به طور دسته جمعی می‌رفتند، کاموا می‌گفتند. این کامیون‌ها کمک‌های امریکا به شوروی را از بنادر جنوبی ایران، مخصوصاً از خرمشهر می‌بردند تا به جلفا یا آستارا؛ به راننده‌های این کامیون‌ها می‌گفتند شوfer کوپنی، زیرا این راننده‌ها حداکثر ظرف ده روز آموزش دیده و رانندگی

یاد می‌گرفتند و پس از این مدت کوتاه یک کامیون سنگین پر از سلاح در اختیارشان قرار می‌گرفت که از خرمشهر ببرند جلفا یا آستار تحویل بدهند. گذرگاه‌های سخت کوهستانی، جاده‌های تنگ، خبری از آسفالت نبود؛ گردنه‌ها و پیچ‌های سخت گرفته نشده بود؛ سالم رسیدن یک راننده به مقصد به معجزه شباهت داشت؛ نزدیک به سی درصد، بلکه بیشتر از این راننده‌ها در این مسیر، در یک رفت و برگشت تلف می‌شدند، ولی داوطلب زیاد بود، چون که هم کار کم بود و هم حقوق خوبی به این راننده‌ها داده می‌شد، و علی آقا شوfer کوپنی بود- در یکی از این مسافرت‌ها در گذر از زنجان با ماروس آشنا می‌شود و او را غر می‌زند و با خودش می‌آورد تهران و پس از مدت کوتاهی او را به امان خدا رها می‌کند. و ماروس غریبه و بی‌کس و بی‌پناه می‌افتد به چنگ یک عفریته.

ماروس در آن آپارتمان خیابان ری با خانمی دیگر به نام بتول خانم، که می‌گفت مدیر یک کافه رستوران هستم زندگی می‌کرد که ما شدیم مستاجر اتاقی در آن آپارتمان و من شدم عاشق و شیدای ماروس. نزدیک بود درس و مدرسه را بر سر همین عشق بگذارم و یک شیخ صنعان جدید از خودم بسازم، شاید هم ماروس می‌شد مریم مجدلیه و جعفرخان شما مسیح قرن بیستم، (ترمز کن؛ تصادف می‌کنی!) که در همان روزها دوباره سر و کله علی آقا پیدا شد. علی آقایی که ماروس را ناجوانمردانه ترک کرده و او را در گرداب بی‌کسی و درست‌تر بگویم بدنامی رها کرده، دود شده و هوا رفته بود، پیدا شد. اود دیگر آن شوfer کوپنی با حقوق زیاد، بطری ویسکی و قوطی‌های کنسرو و شکلات آمریکایی نبود، جنگ اروپا رو به پایان می‌رفت، سیل ارسال اسلحه به شوروی از طریق ایران فروکش کرده بود و شوfer کوپنی‌ها اخراج می‌شدند. علی آقا شده بود کفاش و در کارگاه کفاشی ارتش بخیه به پوتین می‌زد.

یک روز عصر که از اداره به خانه رسیدم دیدم ماروس نیست، او شب نیامد و فردای آن روز با چشم‌های آماس کرده رسید. می‌گفت علی آقا دیروز نزدیک ظهر آمد خانه و مرابا تهدید برداشت و برد. دیشب منزل مادر خوانده او بودیم، علی آقا با سماجت و خشونت گفته است که باید با او ازدواج کنم، گفته است اگر با من ازدواج نکنی تو رامی‌کشم، خدایا نمی‌دانم چه کنم، یک بار گول این مرد را خورده‌ام آیا بس نیست؟ نمی‌خواهم! نمی‌خواهم!

من به ماروس اصرار کردم و گفتم حالا که نمی‌خواهی با من عروسی کنی حتماً باید با علی آقا ازدواج کنی و رسماً زن او بشوی؛ تو اصلاً زن او هستی. این حرف را زدم

و بدون آن که مجال حرف زدن به او بدهم او را بوسیدم و گفتم این هم آخرین بوسه، ما از این لحظه به بعد خواهر و برادر هستیم، این شد صیغه خواهر و برادری من و ماروس؛ و با همین سادگی یک جوانمرد پا به عرصه وجود گذاشت، و به این ترتیب بود که آن شعر در پشت عکس سمت تحریر یافت:

«ما را نظر به خیر است، بر روی دوستداران»

از فردای آن روز دوندگی من شروع شد، چند روز در همان اداره آمار و ثبت احوال که هنوز کارمند بودم، دوندگی می کردم تا برای آقا شناسنامه گرفتم. شناسنامه اش گم شده بود. تنها شاهد عقد آنها من بودم و پس از جاری شدن صیغه عقد، علی آقا ساکت و آرام از جا بلند شد. چشم هایش پر از اشک بود، خیلی محکم و به روش داش مشت هادست مرا فشرد و بعد گلویی صاف کرد و با صدای دو رگه اش از من تشکر کرد. تشکری با همان کلمات جاهلی.

علی آقا گفت: خدا را شکر، راحت شدم. این ضعیفه را من ضایع کرده بودم، من بایستی او را عقد کنم و از او نگهداری کنم. تو اگر نبودی این کار درست نمی شد، این بتول خانم فلان فلان شده مگر می گذاشت، ماروس برای او نان دانی بود، من پیش خودم خیلی خجل بودم، اصلاً این کاری که شده بود و این وضعی که این ضعیفه (مقصودش ماروس بود) پیدا کرده بود با مردانگی من جور در نمی آمد. آخر من برای خودم کسی هستم. حرفم همیشه حرف بوده و خواهد بود. باز هم آب دهنش را قورت داد و گلو را صاف کرد و گفت، به من می گویند علی آقا، شوخی نمی کنم. علی آقا نمی بایست این کار را به روز این ضعیفه بیاورد و حالا که کرده باید تا به آخرش جورش را بکشد. باز هم مکث کرد، مثل این که عقده دلش را باز می کرد گفت: روزها تو این کارگاه لعنتی کفاشی، باهر کوکی که به پوتین می زدم قیافه این ضعیفه بالا و پایین می رفت و هیکل نحس آن بتول خانم بی همه چیز، و در دلم به خودم لعنت می فرستادم و می گفتم، علی آقا! تو هم شدی مرد! درسته که این ضعیفه خیلی هم چشم و رو دار نیست، خیلی هم قرص و محکم نیست، کارش حرف داره، اما آقا جعفر! من خودم هستم و قولی که به او داده ام. من یک دختر چشم و گوش بسته را از پیش پدر و مادرش کنده ام، یعنی درست بگویم دزدیده ام و آورده ام توی این شهر و او ایلا، هرچه شده، هر بلایی که به سرش آمده تقصیر من است. این ضعیفه توی این شهر نه جای ماندن داشت و نه روی برگشتن، خوب تمام شد، خدا را شکر راحت شدم، و باز هم دست مرا محکم گرفت تکان داد و فشرد و گفت: تو را هم که الحمدالله داریم؛ و

ماروس که در چهره‌اش شرم یک زن عفیف ظاهر شده بود با همان لهجه ترکی و توک زبانی گفت:

- داداش خیلی خوبه. (یعنی این بنده خوب هستم، می‌فهمی باقرشاه! مبدا در حق من ظن بد ببری که خدا از تو نمی‌گذرد و من هم پوست از سر مرشد خودم درمی‌آورم).

پس از برگزاری مراسم این عقد تاریخی، علی آقا و ماروس اتاقی گرفتند در محله سنگلج، کوچه شاهزاده، جنوب پارک شهر فعلی که آن روزها معروف بود به خرابه‌های سنگلج و کرسی و منقل و چراغ خوراک پزی و زیلو و دو تا تشک و یک لحاف، این مجموعه ااث و جهاز ماروس را که مال علی آقا هم جزو همین مجموعه بود از آپارتمان خیابان ری منتقل کردند. خانه متعلق به همان پیرزنی بود که ماروس می‌گفت مادرخوانده علی آقا است و من هم چند روز بعد، از آن آپارتمان اسباب کشی کردم و رفتم حوالی چهارراه حسن آباد، بازارچه کربلایی عباسعلی که هم نزدیک اداره آمار بود و هم نزدیک خانه علی آقا و دریک اتاق با یک همشهری دیگر شریک و هم خرجی شدم؛ اتاقی بود با سه متر ونیم طول و یک متر و نیم عرض.

تقریباً همه روزه به علی آقا و ماروس سر می‌زدم. این وضع یک ماهی بلکه بیشتر ادامه داشت تا آن که یک روز چشمت روز بد نبیند... از آن پیرزن کتک مفصلی خوردم و معنای به خایه چسبیدن را فهمیدم. شنیده بودم که زن‌ها وقتی با مردها دعوایشان می‌شود، اول کاری که می‌کنند خایه مرد را می‌گیرند، اما تا آن روز ندیده بودم و معنای آن را درست نمی‌فهمیدم که پیرزن سلیطه افتاد به جانم و قبل از هر کار دیگر خایه‌های این جانب را چسبید؛ از یک طرف فشار می‌داد و لگد می‌زد و از طرف دیگر هوار راه انداخته بود. همسایه‌ها جمع شده بودند حیاط خانه پر از زن شده بود، ماروس گریه می‌کرد و صورتش را می‌خراشید.

خوشبختانه علی آقا رسید و مرا از چنگ آن پیرزن نجات داد. عذرخواهی و اظهار کوچکی و خجالت. به ماروس گفت بپر چند تا کباب با نان تازه بخر بیاور می‌خواهم باداداشت حال کنیم، تو به دل نگیر، تو این زن‌ها را نمی‌شناسی، حسود هستند، دروغگو هستند، غال چاق می‌کنند، عالم و آدم را رو در روی هم وامی‌دارند، اما جعفرخان باید ببخشی.

پیرزن برای چه مرا کتک زده بود؟ گویا خیال می‌کرده که من با ماروس سر و سری دارم یا به طوری که همان شب ماروس در حضور علی آقا، اشک می‌ریخت و

می‌گفت، آن پیرزن خاطرخواه علی آقا بوده است و برای آن که رابطهٔ ماروس و علی آقا را تیره کند این غال را چاق کرده است. ماروس می‌گفت آن دفعه هم که علی آقا مرا ول کرد و رفت همین پیرزن باعث و بانی شده و مرا پیش علی آقا خراب کرده بود. این قضیه کتک خوردن مربوط به روزهایی است که تازه تازه با محیط سیاسی دانشگاه آشنا شده بودم؛ این کتک خوردن ضربه‌ای بود که مرا از زندگی ماروس و علی آقابه یک باره جدا کرد و بیشتر به آمد و رفت در دانشگاه کشانید. از آن روز به بعد دیگر سراغ علی آقا و ماروس نرفتم و آنها هم به طوری که فهمیدم فردای همان روز اسباب کشی کردند و از محلهٔ سنگلیج رفتند. ماروس و علی آقا برای من گم شدند.

آری باقرشاه، این بود قسمت اول از داستان رمانتیک ماروس، بقیهٔ آن را بتدریج خواهی فهمید - شاید هم که مجال دیگری پیش نیاید، همین قدر که توانستم به آرزوی دیرینهٔ خود این آخر عمری جامهٔ عمل بپوشانم و نام ماروس و علی آقا را مخلد گردانم کلی خوشحال هستم.

علاوه بر آن بد نشد که کمی هم این رسالهٔ شریفه را توأم با آنتریک کردم، شاید روزی روزگاری، هنرشناسی قدر این رساله را بازشناخت و بر آن شد که از روی آن فیلم بسازد، باید که در آن فیلم چهرهٔ زنی باشد و مردی که او را به ترک زین اسب خودش نشانده و چهار نعل در میان گرد و خاک از نظرها ناپدید می‌شود (که در اینجا به جای اسب کامیون است و جادهٔ خاکی تهران - زنجان) و ریحانهٔ جادو و پیرزن دغل و شخص بزرگواری که دورادور آنها را می‌پاید، یک جوانمرد طراز نوین.

به هر حال، اما باقرشاه، چه خواهی و چه نخواهی، چهره این چند تا قهرمان باید تا به آخر در خدمت شما باشند، شاید هم قهرمانان دیگر به دست بوس مشرف شدند تا گمان نبری که فقط تو می‌توانی قهرمان باشی.

اولین کار اداری

داستان ماه‌های اول اقامت در تهران به همین یکی منحصر نمی‌شود، کار گرفتن و مشغول کار شدن و بعد دعوا راه انداختن در اداره و بی کار و بی پول و شاگرد کتابفروشی شدن و در آن کتاب فروشی با شکل و شمایل حضرات ادبا و فضلا آشنا شدن و دزدکی از خرمن فضایل آنها خوشه چیدن و مستمع سیاست بافی‌های آنان بودن و باقی قضایا، که متأسفانه همهٔ اینها برمی‌گردد به پیش از آشنایی با تو و همهٔ

این کند و کاوها درخاطره و یادآوری این ذخایر ذهنیه فقط و فقط برای گل روی باقرشاه است و پیدا کردن آن سرنخ گم شده و کمک به پژوهندگان تاریخ. مطمئن باش که قصد و غرض دیگری در کار نیست، حتی نمی‌خواهم نسبت تفنن و اتلاف وقت شریف را به خودم بدهم. غرض نقشی است که از ما بازماند.

برایت گفته‌ام که در همان هفته اول آمدنم به تهران به لطف آن خویشاوند عزیز، که‌چندی است به رحمت الهی پیوسته و غیر از آن که طلب مغفرت از درگاه باری برای اوبکنم برای او خدمتی دیگر از من ساخته نیست، به کار مشغول شدم و مزده آن را برای پدرم نوشتم و خیال او را از فرستادن ماهی صد تومان راحت کردم. شغل من در دایره لیست اداره حسابداری آمار و ثبت احوال بود و مأمور جمع زدن لیست‌های حقوق. نه چرتکه‌ای و نه ماشین حسابی، روزانه ده‌ها برگ لیست حقوق ماهیانه کارمندان را، که هربرگی ده تایی ستون داشت و در هر ستونی بیش از چهل رقم ریز و درشت نوشته شده بود، بایستی جمع می‌زدم و صحت جمع‌ها را کنترل می‌کردم. در اتفاقی که شش هفت تا کارمندبود و دائماً با هم در گفتگو و درد دل و شوخی، این بنده فلک زده بایستی توی آن شلوغی حواسم جمع باشد که جمع ستون‌ها غلط درنیاید و ضمناً منتظر فرصتی که از اداره جیم بشوم و راهی دانشکده. رئیسی داشتم که می‌خواست برای من ثابت کند که خویشاوندی با معاون اداره نباید مانع از اطاعت بی چون و چرای من از او باشد، دائماًطوری رفتار می‌کرد که من بفهمم باید با انضباط باشم و کار بکنم. می‌فهمی چه مصیبتی داشتم و بر همه اینها رنج عاشقی و بعداً جوانمردی، قضیه کتک خوردن و در کنار همه اینها دزدکی دانشکده رفتن را اضافه کن. دیدن دانشجویانی که با خیال راحت سر کلاس می‌نشستند و توی سرسرا بحث سیاسی می‌کردند، آرزوی این که من هم قاطی این بچه‌ها باشم و با خیال راحت بحث کنم و نگرانی اداره و بازخواست آن رئیس عصاقورت داده رانداشته باشم، جانم را می‌سوخت.

با این مقدمات، گمان می‌بری چه اتفاقی باید افتاده باشد از چون منی که یکی از خصوصیات برجسته‌ام جوش آوردن است چه کاری ممکن است ساخته باشد؟ تو اگر جوش آوردن مرا دیده‌ای یک دفعه دیده‌ای و خیلی هم ملایم دیده‌ای. در آن بیست روزی که تو با ما در فرانسه بودی، یا ما با تو بودیم، یعنی من و همسر فرشید و پسریم یمین و دخترم ثمین، که این هر دو فرزند حدود ده سال و دوازده سال داشتند، تو اصلاً جوش آوردن میرزا جعفرخان گل را ندیدی، آن روزها با آن که موجبات جوش آوردن

روزانه چندمرتبه پیش می‌آمد، خوشبختانه به خیر گذشت. به راستی روزهای خوبی بود. باید برای آن مدت که شب و روز با هم بودیم و یک سیر کامل در خاک فرانسه و اسپانیا کردیم، در این رساله در جلد دوم آن جایی اختصاص بدهم. اما اگر بخواهیم حق مطلب درست ادا شود، این قسمت را تو باید بنویسی. تو در آن روزها، در واقع یک ناظر دقیق و متحمل و پر حوصله‌ای بودی که حرکات یک خانواده چهار نفری جهان سومی را می‌پائیدی، درست مثل یک کرمانشاهی مقیم مشهد، که یک خانواده از دهات کرد و هرسین برای زیارت آمده‌اند و آن بابا راهنمای آنهاست و ناظر دهاتی بازی‌های آنها، حرکات خنده آور آنها را می‌پاید و جیک هم نمی‌زند.

بله دیگه! این مقدمه را برای توجیه آن دسته گلی که به آب دادم، نوشتم که هنوز هم از یادآوری آن خیس عرق و غرق خجالت می‌شوم. می‌خواهم بنویسم که میرزا جعفرخان گل در اداره و در برابر آن رئیس عصا قورت داده جوش آورد؛ از جمع کردن ستون طولانی‌اعداد. اشتباه کردن و دوباره جمع زدن و باز هم اشتباه کردن، این که آن رئیس دایره لیست دائم بهانه می‌گرفت، غیبت‌های یک ساعته و دو ساعته مرا گزارش می‌داد و از همه اینها مهم‌تر چغلی مرا پیش معاون اداره، یعنی همان خویشاوند مورد احترام من می‌کرد، کلافه شده بودم. این طور تصور می‌کردم که آن رئیسک نسبت به من حسادت می‌ورزد، که من دارم حقوقی از آن اداره می‌گیرم و به دنبال درس خواندن خودم هستم. سه سال دیگر لیسانس را می‌گیرم و می‌شوم یک قاضی عالی‌رتبه و او همانطور در آنجا در پست‌ریاست دایره لیست باید لنگر بیندازد. تحمل تمام شده بود. یک بهانه جزئی کافی بود که همه کاسه و کوزه‌ها را به هم بریزم. همین طور هم شد. اصلاً یادم نیست چه اتفاقی افتاد و چه چیز بهانه شد، فقط یادم است که دوات جوهر را از روی میز برداشتم و پرت کردم به طرف آن رئیسک، دوات محکم خورد به صورتش. صورتش و همه لباسش جوهری شد. جوهر روی میز پخش شد و همه لیست‌ها و اسناد حسابداری روی میز را آلوده کرد.

آقای رئیس دایره لیست با همین وضع و حال روانه اتاق معاون شد، کارمندان دیگر که از او دل خوشی نداشتند، ساکت او و مرا تماشا می‌کردند، چشمشان از شادی برق می‌زد. من از ساختمان زدم بیرون و به سرعت از اداره خارج شدم، رفتم که رفتم. تامدت‌های طولانی، برای آن که با آن حامی عزیز و محترم، با آن خویشاوند ارجمند، روبرو نشوم به کلی آمد و رفت به خانه قوم و خویش‌های تهرانی را قطع کردم. یک سال، دو سال، نمی‌دانم چه مدت شد که او را ندیدم. این بود پایان اولین دوره

خدمت من برای دولت شاهنشاهی ایران در مقام کارمند دون پایه دایره لیست اداره حسابداری اداره کل آمار و ثبت احوال.

مطمئن هستم که اگر صدراعظم بودم و اعلیحضرت به من غضب فرموده بودند، بایک چنین مقدماتی شرح ماجرا را می‌نوشتم و حالت انفعالی را که به هنگام خروج از کاخ سلطنتی داشتم به همین ترتیب بیان می‌کردم. خیال می‌کنی تفاوت دارد؟ لاوالله، فقط خواننده خاطرات مرحوم صدر اعظم ارضاء می‌شد که دارد شرح حال یک مرحوم مغفور اسم و رسم دار را می‌خواند و می‌تواند برداشت‌های خودش را برای دوستانش شرح بدهد. اما حالا خواننده بی‌کار و شاید هم شوربخت این رساله چه چیزی می‌تواند تحویل بدهد. شرح حال یک نوجوان سرگردان و بی‌کار که برای زندگی یک هفته دیگر خودپولی در بساط ندارد، چه جاذبه‌ای می‌تواند داشته باشد.

مگر صاحب‌دلی روزی به رحمت کند در حال درویشان نگاهی

گوئیا فقط باقرشاه من است که می‌تواند چنین صاحب دلی باشد و این دفتر را که به نام او مزین شده بخواند و بر حال آن نوجوان، آن کارمند دون پایه دایره لیست اداره حسابداری اداره کل آمار و ثبت احوال و در به دری او رحمت آورد.

بازارچه عباسعلی

این جریان باید در اواخر دی ماه ۱۳۲۳ روی داده باشد. در آن تاریخ که این واقعه مولمه روی داد من با محمدعلی امانی هم خرج بودم و در یک کوچه فرعی از بازارچه کربلایی عباسعلی سکونت داشتم، اگر آن اتاق کوچک و آن هم اتاق و هم خرج بسیار بسیار صرفه جو نبود معلوم نیست چه به روز جعفرخان گل آمده بود، با وجود این دو وسیله رفاه و آسایش و امنیت خاطر، گمان مبر که فرزند اوناسیس به کمک من آمده باشد. می‌توانم برایت بگویم، تو هم مرا تشویق کرده‌ای که بنویسم، به من دل داده‌ای که آنچه می‌نویسم لااقل یک نفر خواهد خواند، پس گوش فراده.

بازارچه کربلایی عباسعلی، در جنوب مدرسه میرزا عیسی خان و زیر و چسبیده به آن، در غرب خیابان شاهپور (حافظ فعلی) روبروی پارک سنگلج واقع است. در همین روز اول بهمن ۱۳۷۱ که مشغول نوشتن هستم، برای آن که این یادداشت‌ها معتبر و در خور عرضه به پیشگاه خداوندان دانش و بینش باشد، قلم را به زمین نهادم، لباس پوشیدم و برای بازدید مجدد آن گذر، روانه شدم. سال‌های بسیاری است که آنجا راننده‌ام، زهی بیکاری و خوش خیالی! مردم به دنبال رزق روزانه سگ دو می‌زنند و

من‌سلانه سلانه روانه بازدید از بازارچه کربلایی عباسعلی شده‌ام. گوئی ناپلئون می‌خواهد اوسترلیتز افتخار آفرین را دوباره ببیند. با دو کورس تاکسی که شد بیست تومان، از اقامتگاه فعلی، که نام آن را خانقاه گذاشته‌ام، خودم را رساندم به اول بازارچه، جلو مدرسه میرزاعیسی خان وزیر پیاده شدم.

این مدرسه یکی از مدارس قدیمه تهران است، محل سکونت و درس خواندن طلاب علوم دینی بوده، به آن، مدرسه آشیک هادی هم می‌گفته‌اند، چون که بحسب مشهور، آقاشیک هادی نجم آبادی، از علماء و مجتهدان بسیار معتبر و متنفذ دوره ناصرالدین شاه ومظفرالدین شاه، در این مدرسه تدریس می‌کرده است. خانه مرحوم آقاشیک هادی حوالی حسن آباد و در واقع بیرون شهر بوده، بتدریج که در دوره ناصرالدین شاه تهران بزرگ‌شده، در حدود سال ۱۲۹۰ هجری قمری، میرزاعیسی که وزیر تهران بوده، این مدرسه راساخته. هنوز هم بر سر در آن با کاشی کاری نوشته شده است:

«مدرسه و مسجد میرزاعیسی خان وزیر». در سال‌های پس از شهریور ۲۰ در این‌مدرسه دانشجویان شهرستانی دانشگاه تهران سکونت داشتند و من برای دیدن رفقای دانشجو به آنجا رفت و آمد می‌کردم.

امروز نه دانشجو در آن ساکن است و نه طلبه، وسط حیاط مدرسه محلی برای وضو ساختن درست کرده‌اند، در ضلع شمالی اتاق‌ها را خراب کرده و به جای آن یک شبستان یا نمازخانه ساخته‌اند، بزرگ و درندشت، شبیه یک انبار مسقف که اصلاً بویی از روحانیت و معنویت از آن نمی‌آید، بقیه اتاق‌ها مخروبه هستند، با درهای شکسته وزهوارهای از هم در رفته.

اسم رسمی بازارچه در آن سال ۲۳ خیابان البرز بود که اینک عوض شده و نام یکی از شهدا را بر خود گرفته است. (خیابان شهید جعفر اسدی منش) مثل غالب کوچه و خیابان‌های تهران، قسمت عمده آن نوسازی شده. خانه‌های یک طبقه و دو طبقه تبدیل‌شده‌اند به سه و چهار طبقه و تک و توکی پنج طبقه با روکار سنگ و سیمان تگری، دو تامدرسه که قاعدتاً باید در سال‌های چهل ساخته شده باشند، با نام مدرسه دخترانه غدیر، نام مذهبی که این روزها بیشتر دبستان‌ها و دبیرستان‌های تهران بر خود دارند، و دبستان پسرانه سیدحسین آسایش که به طور قطع نام مدیر یا یکی از معلمان آن بوده که به جبهه‌رفته و شهید شده است. لا به لای ساختمان‌های نوسازی

شده مغازه‌های قدیمی با درهای چوبی شکسته که غالباً هم بسته بودند و کسی در آنها کاسبی نمی‌کند.

ما در یک کوچه فرعی سکونت داشتیم: نیش کوچه یک سقاخانه بود، آن سقاخانه باهمان حالت، با همان کاشی کاری اطراف سردر باقی است. درب و پنجره سقاخانه آهنی شده و به تازگی رنگ خورده است، داخل سقاخانه همان دکوراسیون سنتی قدیمی، چندتا پنجه برنجی، پنجه ابوالفضل، چند تا چراغ لامپای نفتی، تعدادی تسبیح بلند چند صدانه‌ای که آویزان هستند و به چفت و بست و شبکه‌های در و پنجره دخیل بسته شده، دخیل‌های قدیمی و دخیل‌های تازه و نو همه جور بود، یک سینی حلبی بزرگ پر از شمع سوخته و نیمه سوخته، چندتایی شمع که روشن و در حال سوختن بود، یک آقایی از مغازه دار مجاور سراغ شمع را می‌گرفت، سه تا شمع خرید و روشن کرد، صلوات فرستاد و رد شد. مغازه‌ای که آن آقا از آن شمع خرید، اغذیه فروشی بود، کالباس و سوسیس و انواع کمپوت و کنسرو - ظرف سالاد الیویه - زبان و مرغ پخته توی ویتترین یخچالی‌اش بود.

بالای سردر سقاخانه همان شعر قدیمی: هزار منت ولله که این بنای رمیم - گرفت‌باردگر رونق از رضای کریم. تاریخ زیر شعر، ۱۳۱۱ و بالای شعر «بسم الله الرحمن الرحیم- زیر کلمه بسم الله کلمه «عباسعلی». این سقاخانه در ابتدا یک بازارچه مسقف بوده به نام بازارچه کربلایی عباسعلی و نام عباسعلی که بر سردر سقاخانه حک شده مربوط به‌بنایی این بازارچه است. در اواسط دوره رضاشاه سقف بازارچه را برداشته آن را هم تبدیل کرده‌اند به خیابان البرز، و آن خانه «قمر خانم» که ما مستأجر یک اتاق در آن بودیم در همین کوچه فرعی کنار سقاخانه قرار داشت، کوچه‌ای باریک با عرض کمتر از دو متر. از شمال به جنوب که انتهای آن می‌رسید به بازارچه آشیخ هادی، عرض کوچه امروزه درجهایی که نوسازی شده به شش متر می‌رسد و قسمت‌هایی از آن همان دو متر باقی مانده است، مثل دهن آدم‌های پا به سن گذاشته که تک و توکی دندان طبیعی توی دهانشان مانده. یکی دو تا شکسته، بقیه افتاده، پول کافی ندارند یا حیفشان می‌آید آن چندتا دندان طبیعی را بکشند و یک دست کامل دندان مصنوعی بگذارند.

بازارچه آشیخ هادی هم به کلی از بین رفته، تعریض و تبدیل شده است به بولوار ابوسعید، یک خیابان عریض و کوتاه بین شاهپور و امیریه (فعلاً به نام حافظ و ولیعصر).

خانه قمر خانم

خانه قمر خانم را نتوانستم پیدا کنم، خراب شده، قاطی یک ساختمان بزرگ دیگر شده، به هر حال نتوانستم بفهمم به چه شکلی درآمده، پس نمی‌توانم وضع امروزی آن را برایت تشریح کنم اما آن روزها، در زمستان سال ۱۳۲۳ و بهار ۱۳۲۴ که ما در آنجامستاجر بودیم:

برای ورود به خانه از کوچه وارد یک دالان کوتاه و مسقف می‌شدیم، توی آن دالان یک اتاق بود، مستاجر آن اتاق، زنی جوان و بی شوهر، شاید هم آن راننده شکم گنده که هفته‌ای دو شب می‌آمد پیش او شوهرش بود که روی خط تهران- تبریز کار می‌کرد، دوشبی که می‌آمد کامیونش را توی خیابان شاهپور، نبش بازارچه پارک می‌کرد. شبهای دیگر آن زنک، غالباً خانه نمی‌آمد. کسی هم پایی او نبود، قمر خانم هوای او و آن راننده راداشت.

وسط حیاط یک حوض کوچک بود با آب پر از کرمک، کنار حوض تلمبه دستی که می‌شد از آب انبار، آب نسبتاً تمیز کشید برای آب کشی لباس و ظروف. قصه پر کردن آب انبار و حوض آب وسط حیاط، دعوا و مرافعه اهل محل بر سر تقسیم آب را باید در کتاب راه آب نامه جمال زاده خوانده باشی. دیگران هم بروند آن کتاب را بخوانند و مرا از تکرار این مقوله معاف دارند. لابد می‌خواهی قضیه آب آشامیدنی آن روزگار تهران را هم برای انوشه بازگو کنم: با بشکه آب می‌آوردند، بشکه‌ای که یک اسب زهوار دررفته، که دائم چرت می‌زد، آن را می‌کشید، می‌گفتند آب را از قنات شاه، پشت میدان توپخانه می‌آورند. آنجا یک ردیف صدتایی شیر درست کرده بودند و بشکه‌ها به نوبت پر می‌شد و روانه توزیع در سطح شهر، هر کوزه بزرگ ده شاهی و هر سطلی یک قران برای مشتری‌خانه دار تمام می‌شد. اگر این قسمت برای انوشه نامفهوم بود، برایش شرح بده؛ تفصیل بیشتر این قضیه مرا که باید به مسائل مهم‌تر بپردازم و بالاخره سرنخ آشنایی خودم را با تو پیدا کنم به درد سر می‌اندازد و از طرفی باورم می‌شود که دارم «چیزی» می‌نویسم و تهران قدیم را توصیف می‌کنم، امر بر خودم مشتبه می‌شود که مثلاً در زمرة «اهل قلم» درآمده‌ام.

اطراف حیاط آن خانه چهار تا اتاق بود، در سه تایی آنها سه خانواده، که هر خانواده چهار پنج تا بچه قد و نیم قد داشت و زنهایشان دائماً وسط حیاط در حال رخت شویی و ظرف شویی بودند و دعوا کردن با هم. مردهاشان پیشخدمت ادارات، که صبح

زود می‌رفتند از خانه بیرون، اتاق چهارم یک اتاق کوچک دو متر در دو متر شاید هم کمتر، قمر خانم در این اتاق سکونت داشت. قمر خانم هم مستأجر بود ولی کرایه‌ای به صاحب‌خانه نمی‌پرداخت، از طرف صاحب‌خانه، مأمور وصول کرایه‌ها و رتق و فتق امور خانه بود. کرایه‌ها هفتگی و از بعضی مستأجرها حتی روزانه وصول می‌شد. نام او واقعاً قمر خانم بود. فکر نکنی تمثیل از فیلم خانه قمر خانم آورده باشم. دعوا کردن با مستأجرها و کتک زدن بچه‌های آنها از اشتغالات دائمی قمر خانم بود. وسط اتاق کوچک او یک کرسی که دور تا دور آن همیشه پر بود. آن اتاق پاتوق زن‌های محله به حساب می‌آمد.

پالاندازی برای شوهر جور کردن و صیغه پیدا کردن و دخترها را از راه به در بردن. توی «آفتنگ» کنار دستش انواع داروها برای حامله شدن و بچه انداختن و سفت شدن کمر پیدامی‌شد، به طور قطع جادو جمبل هم می‌کرد، کاسه و سسه هم همیشه کنار منقل کرسی بود، و غیره.

از وسط حیاط پله می‌خورد به بالکن طبقه دوم. بالکن سقف نداشت، درب چهارتا اتاق به این بالکن باز می‌شد، یکی از این اتاق‌ها را امانی اجاره کرده بود ماهی هیجده تومان، سه متر در یک متر و بیست و شاید هم در یک متر و نیم که من شدم شریک او. مدتی هم یک جوان دیگر و گاهی هم شب‌ها مهمان داشتیم و چهار نفر می‌شدیم. عرض‌اتاق برای خوابیدن دو نفر راحت بود ولی سه نفر که می‌شدیم جا تنگ می‌شد و چهار نفر دیگر نگو که به راستی می‌شد مثل شب‌های شلوغی در زندان اوین (در جلد دوم این کتاب مستطاب قاعدتاً باید به زندان اوین هم تو را بکشانم).

یک چراغ خوراک پزی داشتیم و امانی متخصص کله پاچه، یک دست کله و پاچه که در آن ایام یکی از ارزان‌ترین چیزهای قابل خوردن بود، از جلو مسجد شاه می‌خرید و آن را با مقداری ماش و عدس و نخود و لوبیا می‌ریخت توی قابلمه و می‌گذاشت روی چراغ خوراک پزی. روزهای اول حبوبات پخته می‌شد و بتدریج می‌خوردیم و به جای آن آب می‌ریختیم تا کم کم کله و پاچه هم قابل خوردن می‌شد. خوراک یک هفته بلکه بیشتر.

یک قلم مخارج، خرج شستن پیراهن و لباس زیر بود. تکه‌ای دو قران می‌گرفتند همان زن‌ها که وسط حیاط دائماً در کار رختشویی بودند، یک روز امانی به من گفت چرا اول خرجی می‌کنی هفته‌ای یک دفعه که می‌رویم حمام، لباس‌هایمان را

هم خودمان توی نمره حمام می‌شویم. من گفتم حوصله‌اش را ندارم، گفت همان تکه‌ای دو ریال را به من بده من لباس تو را هم می‌شویم. خجل شدم! اشکال کار در این بود که اگر ماندن توی نمره به درازا می‌کشید پادو حمام می‌آمد و درمی‌زد و مزاحم می‌شد، در این صورت بایستی به جای یک تومان پانزده ریال بدهیم که باز هم به حساب امانی صرفه داشت. خدا بی‌امر از چهار ماه تمام، از اواخر دی ۱۳۲۳ تا اواخر اردیبهشت خرج کرد و آخر این چهار ماه که من یک قسمت از دستمزد کار جدیدم را از حاج محمد رضانی گرفته بودم و می‌توانستم بدهی خودم را بپردازم جمعاً صد و چهل تومان بابت سهم من برای این چهار ماه گرفت که سهم من از کرایه اتاق‌ها هم جزو این مبلغ بود. البته نهارها من خانه نمی‌آمدم، جلوی دانشگاه یک املت از مادر اصغر می‌خریدم و می‌خوردم یا توی کلاله خاور نان و پنیری می‌زدم. واقعاً امانی معجزه می‌کرد. تازه برایت بگویم که خودش در مقایسه با برادرش حاتم طایی بود.

بعداً که از آن خانه قمر خانم نقل مکان کردیم و رفتیم انتهای ویلای فعلی، نزدیک باغ بهجت آباد - که آن روزها خارج از تهران بود و برادر امانی از کرمان آمد و مادر خرج شد - حکایت صرفه جویی چیز دیگری شد. برادر امانی آموزگار بود. در دبستانی انتهای خیابان سیروس، نزدیک میدان اعدام کار می‌کرد، همه روزه پیاده از انتهای ویلا تا انتهای سیروس با قدم دو می‌رفت و برمی‌گشت و در برگشتن چند کیلو خرما، مقداری گوشت و حبوبات و حتی نان می‌خرید و با خودش می‌آورد. می‌گفت قیمت اجناس در میدان اعدام حداقل سی درصد ارزان‌تر از انتهای ویلا است، مثلاً خرما کیلویی ده شاهی ارزان‌تر تمام می‌شود، خوراک عمده او خرما بود. می‌گفت هم انرژی دارد و هم ضد سرطان است و هم مثل نان آدم را چاق نمی‌کند.

به راستی اگر امانی‌ها نبودند من چه باید می‌کردم، آیا از همان روز اولی که از اداره کل آمار به «خراج» «رفته» بودم بایستی به پدر می‌نوشتم که پول بفرست، که بالاخره هم‌نوشتم و او در خرداد ۱۳۲۴ صد تومان فرستاد و به علاوه سفارش نامه‌ای هم برای مهندس رضوی و آدرس او و تأکید که حتماً بروم سراغ او برای کار.

مرده یا زنده، خدا رحمت کند این برادر بزرگ امانی را، از همان سال ۱۳۲۴ که از آنها جدا شدم دیگر او را ندیدم ولی شنیده‌ام که پس اندازی به هم زده و وارد معاملات زمین‌شده و یک میلیونر حسابی از آب درآمد است.



کَلالَه خاور

برای باقرشاه عزیزم بگویم از کار تازمای که پیدا کردم. گمان دارم که یک هفته‌ای از قضیه دعوا راه انداختن در اداره کل آمار گذشته بود، یک روز عصر از خیابان شاه آباد عبور می‌کردم، تابلو «کَلالَه خاور» جلب توجهم را کرد. این کلمه کَلالَه خاور را تقریباً همه بچه‌مدرسه‌ای‌های آن زمان می‌شناختند. پشت بسیاری از دفترچه‌ها این نام دیده می‌شد و به‌علاوه من چند کتاب هم خوانده بودم که پشت آن نوشته شده بود «از انتشارات کَلالَه خاور». اگر برای انوشه مثلاً کلمه لاروس یا هاشت جالب است برای من هم آن روزها این نام کشش داشت. وارد مغازه شدم یک مغازه شلوغ، در هم ریخته با عرض سه یا چهار مترو عمق بیش از هشت متر و قسمت عقب مغازه گشادتر می‌شد. اطراف آن از پایین تا بالا قفسه‌های پر از کتاب، کتاب‌های کهنه نمور و گرد گرفته. سلام کردم، مردی چاق و کوتاه قد پشت پیشخوان ایستاده بود، با خوشرویی جواب مرا داد. گفتم که اسم من جعفرخان گل است، دانشجوی حقوق هستم، از کرمان آمده‌ام، بی کار هستم، دنبال کار می‌گردم، و آن مرد مثل این که صد سال است مرا می‌شناسد گفت به به، راستی جعفرخان گل شما هستید، من حاج محمد رضانی هستم، صاحب کَلالَه خاور حتماً اسم و آوازه کَلالَه خاور به کرمان هم رسیده است.

اما باقرشاه! من آن روزها یک مقاله نوشته بودم که در روزنامه امید چاپ شده بود. اصلاً یادم نیست مقاله راجع به چه مقوله‌ای بود؛ روزنامه یک مسابقه مقاله نویسی گذاشته بود و مقاله من برنده مسابقه شده بود و یک سال هم روزنامه امید به طور مجانی، به عنوان جایزه این مسابقه برای من می‌آمد. مسابقه قاعدتاً باید از قبیل حرف‌های روز می‌بود، مثلاً نظر شما راجع به اصلاحات مملکت چیست؟ یا، اگر نخست وزیر شدید اولین قدم اصلاحی که برمی‌دارید کدام است. مثل همه کسانی که اسمشان توی روزنامه بالای مقاله‌ای چاپ می‌شود، خیال می‌کردم همه کس دیگر مرا می‌شناسد. با خودم گفتم دیدی پسر، چه زود به شهرت رسیدی!

این حاج محمد رضانی چه مرد فهمیده‌ای است که همه روزنامه‌ها را می‌خواند، چه زود مرا شناخت. با این تصور خودم را گرفتم و گفتم من قبلاً در کرمان، در روزنامه صدای کرمان مقاله می‌نوشته‌ام و همین هفته پیش هم یک مقاله نوشته‌ام که روزنامه امید آن را چاپ کرده است.

حاجی گفت، بله بله، چه خوب، بله روزنامه امید خیلی روزنامه خوبی است، مدیر آن آقای نصرالله فلسفی است، استاد تاریخ در دانشکده ادبیات است، دوست من است

و غالباً بعد از ظهرها می‌آید اینجا. خوب، حالا که شما جعفرخان گل هستید، که در روزنامه صدای کرمان مقاله می‌نوشته‌اید، و حالا که روزنامه امید هم مقاله شما را چاپ کرده‌است، من به شما کار می‌دهم، بفرمایید. و از همان ساعت و با همین آسانی من شدم پادو، فروشنده، کارمند، محرر، صندوقدار، معاون و خلاصه همه کاره کلاله خاور با حقوق ماهیانه صد و پنجاه تومان؛ کور از خدا چه میخواهد؟ دو چشم بینا. گور پدر رئیس عصاقورت داده دایره لیست اداره کل آمار و ثبت احوال. پیش از ظهرها هم کم و بیش می‌توانستم سری به دانشکده بزنم.

کم کم فهمیدم که آقای رضانی هفته‌ای یک جزوه چاپ و منتشر می‌کند به نام افسانه و من شدم نویسنده داستان‌های آن جزوه هفتگی که در زیر بعضی از آن داستان‌ها اسم مبارک میرزا جعفرخان گل چاپ شده است.

چند سال پیش در سال‌های پنجاه، که در بین همقطارها اسم و آوازه‌ای به هم زده بودم روزی یکی از وکلای جوان دادگستری به قصد تقرب، گفت که داستانی از شما در افسانه خوانده‌ایم؛ آن وقت بود که شصتم خبردار شد که چه کارهای عنیف که لایق شأن بزرگان نبوده از من سر زده است و به خود گفتم: بی جهت نیست که مشاهیر و اوتاد سیاست و دیانت و نیز معاریف ادب و فرهنگ، نم‌پس نمی‌دهند و اسم خودشان را در جاهای مناسب ولو نمی‌کنند و یا لااقل از اسامی متعدد، مستعار و شبه مستعار مدد می‌جویند.

حاشیه‌ای دیگر: قلم چون بدینجا رسید تأملی کرد و به نویسنده هی زد که غافل مباش، در این رساله شریفه راجح آن است که اسم مستعاری برگزینی و خودت را خیلی سبک نکنی. اگر کارت گرفت که همه در به در به دنبال اسم واقعی قهرمان آن می‌گردند و بالاخره تو را خواهند شناخت، مطمئن باش که جوایز بزرگ را ناشناخته تسلیم نمی‌کنند، پس صفحات گذشته را مرور کردم و هر جا اثری از نام واقعی قهرمان اول داستان بود، آنرا تغییر داده و میرزا جعفرخان گل را علم کردم، که هم میرزا است و صاحب شال و قلمدان و هم یادآور جعفرخان از فرنگ برگشته و هم گل است، گلی که به سبزه آراسته شده، اصلاً گل گلاب است.

در خاتمه این حاشیه از باقرشاه عزیز عذر می‌خواهم. قهرمان اول در واقع آن جناب باید باشد، اما چون رساله مبارکه کلاً به نام نامی ایشان مزین است میرزا جعفرخان را در این حاشیه به عنوان قهرمان شماره یک معرفی کردم که گفته‌اند:

دل شکستن هنر نمی‌باشد

تا توانی دلی به دست آور

و ایضاً گفته‌اند:

خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش، و سعدی علیه الرحمه نیز برای دلجویی از باقرشاه پیشاپیش سروده است که:

چه حاجت که نه کرسی آسمان نهی زیر پای قزل ارسلان
و مهم‌تر از همه اینها فرموده است که:

«مشک آن است که خود ببوید نه آن که عطار بگوید». پایان حاشیه.

این جزوات «افسانه» فروش خوبی داشت، فکر می‌کنم دانه‌ای دو ریال، شاید هم پنج‌ریال به فروش می‌رفت. علاوه بر آن حضرت رضانی یک سری داستان پلیسی به نام یک‌دزد زبردست افسانه‌ای معروف آن زمان یعنی «آرسن لوپن» چاپ می‌کرد. نسخه عربی داستان‌ها برای او می‌رسید، برای ترجمه آنها مبلغ مختصری به یک آقای محترم که مترجم رمان‌های تاریخی جرجی زیدان بود، می‌پرداخت. وقتی فهمید که من کمی هم عربی می‌دانم آنها را ریخت جلوی من برای ترجمه. بنابراین سمت مترجم کلاله خاور را هم پیدا کردم. هر جاکه از ترجمه واقعی متن داستان درمی‌ماندم مثل بسیاری از مترجمان معروف از خودم می‌ساختم و سر و ته داستان را بند می‌زدم، این جزوه‌ها هم با همان قیمت دانه‌ای پنج ریال به فروش می‌رفت. بسته بندی کتاب برای مشتری‌های خارج از تهران و بردن آن بسته به پستخانه هم با من بود، که این وظیفه را با جان و دل انجام می‌دادم، زیرا باعث می‌شد که بتوانم به دانشکده حقوق هم سر بزنم و گاهی سر کلاس حاضر، و بیشتر از حضور در کلاس مستمع بحث‌های دانشجویان در سرسرای دانشکده باشم.

اما از همه این‌ها مهم‌تر و برای من جالب‌تر گوش دادن به گفتگوهای رضانی بامراجعان کلاله خاور بود. رضانی سرش برای جر و بحث درد می‌کرد و بیشتر مراجعان هم مثل خودش بودند. خریدار کتاب کمتر مراجعه می‌کرد؛ بحث درباره آثار منتشر شده خوب و بد آنها، بحث در سوابق علمی و اخلاقی نویسندگان و فضایی حاضر در صحنه و بدگفتن پشت سر یکدیگر و ایضاً بحث‌های سیاسی داغ، که تهران در آن روزها در تب‌سیاست می‌سوخت؛ گیر و گرفتگی در کار نبود و علی‌الظاهر خبرچینی و گزارش دادن هم در کار نبود، و اگر هم بود کسی پاپی این قضیه نمی‌شد و از آن نمی‌ترسید. وجود پلیس سیاسی مخفی ابداً محسوس نبود. گویی اصلاً چنین عنصری در آن ایام وجود نداشت، که مگر می‌شود یک مملکت بدون وجود پلیس مخفی سر پا باقی بماند؟

ایران در اشغال متفقین

ارتش آلمان در همه جبهه‌ها شکست خورده و به سرعت در حال متلاشی شدن بود، عقب می‌نشست و تسلیم می‌شد. کشورهایی که توسط ارتش آلمان اشغال شده بودند یکی پس از دیگری آزاد می‌شدند، جبهه دوم هم در اروپا باز شده بود؛ متفقین داشتند وارد خاک اصلی آلمان می‌شدند. صدای توپ‌های ارتش شوروی در برلن شنیده می‌شد، جنگ جهانی دوم برای رسیدن به پایان خود روزشماری می‌کرد،^۱ طبعاً همه اینها در تهران بازتابی تند داشت.

ایران در اشغال متفقین بود؛ شمال در اشغال ارتش شوروی تا شریف آباد بین کرج و قزوین، غرب و جنوب در اشغال ارتش انگلیس، رقیق‌تر و ناپیدتر از اشغال شمال، تهران در اشغال ارتش آمریکا. شهر تهران پر از سرباز آمریکایی، آخر شب درشکه‌ها کنار خیابان‌ها صف می‌کشیدند و سربازهای آمریکایی با زنان هرجایی در آنها حال می‌کردند و درشکه‌چی‌ها به انتظار پایان ماجرا و آمدن مشتری جدید سیگار دود می‌کردند یا به چپ‌چپک می‌زدند. این صف در دو طرف خیابان پهلوی از شاهرضا تا آب کرج (میدان فعلی ولیعصر) طولانی‌تر از هر جای دیگر بود، کافه رستوران‌ها همه شب با بدمستی این سربازان به هم می‌ریخت، برای ورود به باشگاه سربازان آمریکایی صف زنان و دختران در میدان ۲۴ اسفند (میدان فعلی انقلاب) تماشایی بود، که در آنجا کامیون‌های ارتشی آمریکا این زنان و دختران را سوار می‌کردند و می‌بردند و زیر پرده صف طولانی سیاستمداران برای نزدیک شدن به سفارت آمریکا (چه مقایسه زشتی، آقا میرزا خجالت‌بکش!)

طبق قرارداد، متفقین مکلف بودند ظرف شش ماه پس از پایان جنگ ایران را تخلیه کنند، بنابراین گروه‌های سیاسی غیر از طرفداران آلمان‌ها، که علی‌الظاهر از آنها کسی وجود نداشت برای جاگیری‌های آینده به سر و کول هم می‌زدند.

^۱ - پایان جنگ اروپا و تسلیم آلمان، ۱۸ اردیبهشت ۱۳۲۴ برابر هشتم مه ۱۹۴۵ تسلیم ژاپن و پایان رسمی جنگ دوم، ۱۱ شهریور ۱۳۲۴ برابر دوم سپتامبر ۱۹۴۵.

این حاشیه مفید را برای آن آوردم تا آن جناب و انشاءالله خوانندگان جوان این کتاب مستطاب بتوانند خودشان را در صحنه قرار بدهند. اگر آن روزها را دیده اند به یاد بیاورند و اگر ندیده اند، بروند و بپرسند و یا کتاب‌های درست و حسابی که در این باره نوشته شده بخوانند. حاشا و کلاً که به نوشته‌های حقیر اعتبار نشاید، که مصداق واقعی بافتن رطب و یابس است.

میعادگاه اهل ادب

صحنه در هم ریخته کلاله‌خاور به کارگردانی حاج محمد رضانی هم مظهری از این درگیری‌ها بود، درگیری بین ادبا و فضلا، روشنفکر جماعت و اهل کتاب و میرزا جعفرخان گل شما هم، بی سر و صدا و با بهت و حیرت بر آن نظاره می‌کرد. از کلاله‌خاور به دانشکده حقوق، از دانشکده حقوق به کلاله‌خاور. یاد گرفتن اسامی نشریات، زیر و رو کردن آنها، مشترک شدن مجله سخن و خواندن آن با حرص و ولع، که هنوز هم دوره جلد کرده مجله سخن را که مربوط به دی ماه ۱۳۲۳ تا پایان سال ۱۳۲۶ می‌باشد با خود دارم و آن را تصویری از این دوره بسیار جالب و سازنده در تاریخ ایران می‌بینم.

سعید نفیسی با آن قد دراز و صورت استخوانی و بدیع‌الزمان فروزانفر با قد کوتاه و چشمان پر از شیطنت از مراجعین دائمی کلاله‌خاور بودند، و ایضاً ملک‌الشعراى بهار با صورتی بزرگ‌تر و استخوانی‌تر از سعید نفیسی با چشمان گود رفته و درشت و لبهای داغ‌پسته.

یک روز سی و چند ساله جوانی، سر به زیر - ترکه باریک، شکننده مثل نی قلم که عینکی به چشم داشت وارد کلاله‌خاور شد، آرام حرف می‌زد. وقتی که رفت رضانی گفت او را می‌شناسی؟ گفتم نه. رضانی گفت چطور نمی‌شناسی؟ این آدم را همه جوان‌های امروزی دانشگاهی می‌شناسند، تو چطور صادق هدایت را نمی‌شناسی و صدایش را محکم کرده شمرده گفت: من این آدم را صاحب اسم و رسم کرده‌ام، کتابوغ و غ صاحب او را من چاپ کرده‌ام که از اولین کتاب‌هایش می‌باشد. یک رباعیات خیام چاپ کرده‌ام که صادق هدایت مقدمه‌اش را نوشته است.

این مقدمه صادق هدایت را بر رباعیات خیام، بعدها خواندم و دانستم که در چاپ و انتشار این مقدمه، شاهکار عمده صادق هدایت و دوستانش قالب کردن آن به حاج محمد رضانی بوده است؛ یک نوشته چهار صفحه‌ای، درباره این که عمر خیام یک فیلسوف بدبین مادی‌گرا بوده است و رباعیات او سرشار از چنین فکری است و وجه تشخیص رباعیات اصیل خیام از رباعیات دخیل، سنجش آنها با این فکر است. این مقدمه به دست حاج محمد رضانی که نمازش ترک نمی‌شد و هر شب جمعه به قم مشرف بود، یک کتابخانه بزرگ و قف آستانه حضرت معصومه کرده بود چاپ شده است

و حاج محمد رضانی افتخار می‌کند که ناشر رباعیات خیام با مقدمه صادق هدایت است.

گمان دارم که حاج محمد رضانی نه آن روز که رباعیات را چاپ می‌کرده و نه هیچ‌وقت دیگر این مقدمه صادق هدایت را خوانده باشد. چنان که داستان‌های سر هم بندی‌شده من و ترجمه داستان‌های تاریخی جرجی زیدان، مثل عروس کربلا و فاجعه رمضان وغیره، را هم نمی‌خواند. تعجب ندارد، رضانی، ناشر و کتاب فروش بود، برای او فرق نمی‌کرد که چه کتابی چاپ می‌زند و می‌فروشد، طبال امام حسین باشد یا شیپورچی یزید، همین قدر دخل داشته باشد و کتاب رباعیات خیام با مقدمه صادق هدایت فروش خوبی پیدا کرده بود.

رضانی پدر بر پدر کتاب فروش بود، پدرش در بازار روی سکوی جلو خان مسجد شیخ عزیزالله کتابفروشی می‌کرده، برادرش انتشارات ابن سینا را داشت و پسرش محسن هم توی همین کار است و این نوع برخورد با مسئله کتاب برای او طبیعی می‌نمود.

اولین دیدار با بزرگ علوی

روزی دیگر کامله مردی، کوتاه قد، توپوله و چاق با صورت گرد و پر خون که تند و تند حرف می‌زد وارد کتابخانه شد، ضمن گفتگو با رضانی سرشاخ شدند؛ بحث راجع به حزب توده بود. رضانی می‌گفت اینها نوکر روس هستند و آن آقا که رگ‌های گردنش برآمده بود، برآمده‌تر و پر خون‌تر شد که این حرفها چیست حاجی؟ تو مرا می‌شناسی من و تو بچه عودلاجان همین مرکز تهران هستیم، من نوه آقا سیدمحمد صراف هستم، اگر دیگران ندانند تو خوب می‌دانی که پدربزرگ من مهم‌ترین و معتبرترین تاجر زمان خودش بوده، در دوره اول مجلس نماینده صنف تجار در مجلس بوده است، همه تجار تهران پولشان را نزد او به امانت می‌گذاشتند، صندوق حجره‌اش مثل حساب جاری بانک‌های امروزی بود، پدر من آقاسیدابوالحسن‌رامی‌شناسی، خانه او در برلن در دوره جنگ جهانی اول پاتوق همه میلیون بوده، تقی زاده، همین علامه قزوینی، جمال زاده، کاظم زاده ایرانشهر، اینها همه دوستان پدر من هستند. ایرانی‌تر و وطن پرست‌تر از من تونمی‌توانی کسی را پیدا کنی، من و نوکری؟ برای چه و برای که نوکری بکنم؟ رضانی گفت برادرت مرتضی را چه می‌گویی؟ او که کمونیست بود، او معلم و رهبر دکترارانی بوده‌است. آن آقا گفت بیچاره مرتضی در شوروی و در زندان

سر به نیست شده و حالا من چون برادر او هستم به عقیده تو نوکر روس هستم؟ حاجی انصاف هم چیز خوبی است!

رمضانی با حرارت گفت که خودم از توی همین مغازه دیدم که کامیون پر از سرباز روس، پشت سر میتینگ حزب توده حرکت می‌کرد، این را چه می‌گویی؟ - آن آقا گفت حاجی این حرف‌ها را با اهل سیاست بزن، تو می‌دانی که من در عالم نویسندگی هستم، اما اطمینان دارم که حرف‌های تو درست نیست. این جوان‌ها که با من توی زندان بوده‌اندو حالا حزب توده را تشکیل داده‌اند از همه چیزشان گذشته و می‌گذرند و هدفی هم جز این که مردم بیدار شوند و به حقشان برسند ندارند، اگر بخواهند نوکری اجنبی را بکنند که دکانش باز است و تو بهتر از من می‌دانی و همه آنهایی را که واقعاً نوکری می‌کنند می‌شناسی؛ مقام دارند و چرچرشان به راه است.

رمضانی گفت، اگر نوکر روس نباشید، به عقیده من حتماً نوکر انگلیس هستید، حتی می‌خواهم بگویم نوکر نوکر انگلیس هستید، نوکر همین آقا مصطفی فاتح یزدی هستید. از روز اولی که حزب توده درست شده است، روزنامه‌های توده‌ای، شب و روز به آلمانها فحش می‌دهند ولی در مورد انگلیس‌ها یا اصلاً حرفی نمی‌زنند یا اگر حرفی بزنند آنقدر دست به عصا و با احتیاط است که صد رحمت به تعریف و تمجید مستقیم روزنامه عدالت آقای دشتی و جمال امامی. گویی این انگلیس‌ها نبوده‌اند که کودتای رضاخان را راه انداخته و هرچه آدم ملی و به درد بخور توی این مملکت بوده، کشته یا زندانی کرده، یا به خانه نشینی مجبور کرده‌اند. آن آقا گفت که آلمان فاشیست است، دنیا دارد با فاشیزم می‌جنگد. رمضانی گفت من فاشیست ماشیست سرم نمی‌شود، هیتلر ریشه یهودی‌ها را از آلمان کند و می‌خواست نسل اینها را از روی زمین براندازد، و چون لنین یهودی بوده و یهودی‌ها در روسیه انقلاب راه انداخته‌اند و حالا هم سرنخ حکومت روسیه در دست یهودی‌ها است با هیتلر بد هستند و رو در روی او ایستاده‌اند، به او می‌گویند فاشیست. می‌دانی که هیتلر چه قدر به ایران کمک کرده است؟ اگر جنگ نشده بود، ما الآن کارخانه ذوب آهن داشتیم، هیتلر تعهد کرده بود سه ساله این کارخانه ذوب آهن کرج را راه بیندازد، افسوس که جنگ شروع شد، راه آهن ما را آلمان‌ها درست کرده‌اند.

آن آقا گفت: حاجی شورش را در آوردی، انقلاب اکتبر چه ارتباطی با یهودی‌ها دارد؛ مردم زحمت کش، کارگران و دهقانان و سربازان از جنگ برگشته این انقلاب را برپا کردند. رمضانی گفت الآن کتابش را می‌آورم، مگر لنین را امپراطور آلمان توی قطار

دربسته و مهر و موم شده به روسیه نفرستاد که انقلاب کند و باعث شکست تزار در برابر ویلهلم بشود، مگر تروتسکی یهودی همه کاره انقلاب بلشویکی نبوده است. حاجی راه افتاد به طرف عقب مغازه که کتاب مورد نظرش را پیدا کند و بیاورد. آن آقای جوان نفسی چاق کرد. رضانی در پستوی مغازه مشغول زیر و رو کردن کتاب‌ها بود، کمی که جستجوی رضانی به طول انجامید آن آقای جوان گفت، حاج آقا عجله نکنید، سر فرصت کتاب را پیدا کنید، من دوباره خدمت می‌رسم، از این حرف‌ها همه می‌زنند، و زد از مغازه بیرون. با همان ژست اولیه که کتابی را روی سینه‌اش فشرده بود و تند و تند راه می‌رفت.

وقتی که رفت رضانی سری تکان داد، نفس بلندی کشید، رو به من کرد و گفت شناختی؟ گفتم نه حاج آقا. گفت این آقا هم از رفقای صادق هدایت است، اینها چهار نفر بودند، هدایت و مسعود فرزاد و مجتبی مینوی و این آقا که اسمش بزرگ علوی است در سال‌های ۱۵ و ۱۶ برای خودشان یک گروه و یک لقب درست کرده بودند، می‌گفتند «ربعه» در برابر ادبای سبعة که هفت نفر از استادان دانشکده ادبیات هستند.

در واقع این چهار نفر، ادبای سبعة و دیگر کسانی را که دامن همت به کمر زده و به احیاء ادبیات ایران پرداخته، آثار شعرا، نویسندگان و مورخان قدیمی را تصحیح و منتشر می‌کردند و می‌کنند به مسخره گرفته و خودشان را پیشرو ادبیات و شعر به سبک نو می‌دانستند. از این چهار نفر فرزاد و مینوی به انگلیس رفته و آنجا مقیم شده‌اند و این آقا هم توی آنها کمونیست شد و چند سال هم زندانی بود. او را با دکترانی گرفتند، جزو گروه ۵۳ نفر بوده، بعد از شهریور و فرار رضاشاه آزاد شد و حالا هم توده‌ای شده، دیدی که چطور از روس‌ها حمایت می‌کرد؟

خوش خبر باش باقرشاه، بله، این آقا همان بزرگ علوی خودمان است که بعدها با او دوست شدیم و تا به امروز نه تنها به عنوان یک نویسنده پر آوازه، بلکه در کسوت یک دوست خوب او را با خود داریم.

این طور حس می‌کنم که غافلگیر شده‌ای و داری کم کم به سوابق فضایل من حسادت می‌ورزی، بی جهت، جای غافلگیر شدن نیست: نخست آن که در آن روز خیالت راحت باشد من علوی را دورادور دیدم، فقط کمی ژست‌های خاص او را شناختم، دوم آن که دیر نشده کاری ندارد، تو هم قلم بردار و بنویس، می‌توانی که ا رودست من بلندشو، حتی می‌توانی برخلاف من که حقیقت را نوشته‌ام با خیال بافی

بنویسی، در همه مرقوماتی که چاپ می‌شوند، پس از مدت کوتاهی دو سر حقیقت و خیال به هم می‌رسند، خاصیت کاغذهای باطله چنین است. سابقاً در دکان عطاری، برای پیچیدن دارو، بعدها روی بساط لبو فروشی و حالا که خیلی چیزها «بهداشتی» شده و لبو را توی کیسه نایلون تحویل مشتری می‌دهند، به ناچار در کارخانه مقوا سازی این اتفاق می‌افتد.

باری آقای رضانی دست بردار نبود و ادامه می‌داد که این روس‌ها نفت شمال رامی‌خواهند، با انگلیس‌ها دستشان توی یک کاسه است و چون ساعد که نخست وزیر بود مخالفت کرد حزب توده به دستور آنها علیه او تظاهرات به راه انداخت و سربازهای روس هم توی کامیون پشت سر اعضای توده راه افتادند تا پاسبان‌ها مزاحم افراد حزب نشوند.

چه آدم‌هایی، خودم به چشم خودم دیدم، از توی همین مغازه دیدم، همگی عمله‌بودند، پرتقال فروش بودند، همه مهاجر ترک بودند، یک آدم حسابی توی آنها نبود، اصلاً نمی‌دانستند ساعد کی است، چه کاره است؟ خوردنی است یا پوشیدنی، می‌گفتند: مرگ‌بر ساعت. و حالا با هر کدام از رؤسای توده که این حرف را می‌زنم منکر می‌شوند و می‌گویند که چنین خبری نبوده است، سربازهای روس برای حمایت از حزب توده نیامده بودند، مثل این که خودشان هم خجالت می‌کشند، چرا عاقل کند کاری که باز آردپشیمانی.

همان آقای موقر و محترم، آن مترجم آثار جرجی زیدان که خیلی با من آخت شده بودو همیشه ساکت و آرام می‌نشست، در تمام مدتی که رضانی و علوی کلنجار می‌رفتند، سرش پایین بود و حرفی نمی‌زد. وقتی که علوی رفت و رضانی هم ته مانده جوش و خروشش را با گفتگوی با من فرونشاند، آهسته و آرام به رضانی گفت، چرا حاج آقا اینقدر جوش می‌خوری، قضیه اصلی چیز دیگری است. جنگ دارد تمام می‌شود، امریکایی‌ها که خودشان را برنده اصلی جنگ می‌دانند، و همین طور هم هست، امتیازمعادن نفت شمال را می‌خواهند، این یک آرزوی دیرینه برای امریکایی‌ها است، شوروی هم با ورود آمریکا به صحنه سیاسی و اقتصادی ایران مخالف است، دعوا از اینجا راه‌افتاده که انگلیس‌ها هم زیر جلکی با این کار آمریکا مخالفند و طبعاً شوروی را تقویت می‌کنند، این آمد و رفت‌ها، این میتینگ دادن و سر و صدا راه انداختن از آنجاها آب می‌خورد، قضیه نفت است، چیز کوچکی نیست، اما خوشبختانه، آدم‌های حسابی هنوز هستند و نمی‌گذارند قضیه به این آسانی به نفع آمریکا فیصله یابد. دکتر

مصدق خوب از جلوی همه درآمد، در واقع چه عیب دارد اگر آمریکایی‌ها بفهمند که روس‌ها با دادن امتیاز استخراج نفت به کمپانی‌های آمریکایی مخالفند و اگر اصرار کنند شلوغی راه می‌افتد.

ملک‌الشعراي بهار

بعد از رفتن علوی، نمی‌دانم همان روز بود یا روزی دیگر که سر و کله ملک‌الشعراي بهار پیدا شد هرچه هست خاطره کلنجر رضانی با علوی با آمدن ملک‌الشعرا به کلاله‌خاور در ذهن من پس از این همه سال، یک توالی دارد: ملک‌الشعرا آن روزها احترامی‌وافر داشت و آن آقای مترجم آثار جرجی زیدان هم خیلی او را محترم می‌داشت. می‌گفت که ملک از مخالفین کودتا و حکومت رضاشاه بوده است. مأموران سردار سپه‌می‌خواسته‌اند او را ترور کنند ملک مفت و مجانی جان سالم به در برده است و به جای او یک روزنامه نویس قزوینی را که هم دراز و دیلاق و هم استخوانی و سیه چرده بوده عوضی گرفته و کشته‌اند. حکایت مربوط به قبل از روی کار آمدن سردار سپه به عنوان اعلیحضرت شاهنشاه، رضاشاه پهلوی می‌شود و مدتی هم در دوره استقرار رضاشاه ملک زندانی و تبعید بوده است، بالاخره ناچار می‌شود اشعاری در مدح رضاشاه، در تعریف از ترقیات دوره سلطنت او (معروف به عصر طلایی) بسراید تا آزادشده و امکان به دست آوردن کرسی استادی دانشگاه تهران را پیدا کند. قصیده «دیروز و امروز» او در این راستا سروده شده و معروف است.

یاد تنفرنامه‌های بعد از ۲۸ مرداد و مصاحبه‌های تلویزیونی بعد از انقلاب اسلامی به‌خیر، چقدر می‌توان در حوادث این جهان شباهت پیدا کرد. و تو هم باقرشاه، اگر روزی روزگاری تنفرنامه‌ای نوشته‌ای یا در زیر نامه‌ای که در آن تعریف از محمدرضاشاه بوده است، امضایی گذاشته‌ای، دل چرکین مباش، مهم‌تر و معروف‌تر از تو قصیده گفته و پس از آن سال‌ها به نیک نامی زیسته‌اند. چنین کنند بزرگان، بد به دلت راه مده.

از لا به لای حرف‌های آن مترجم دستگیرم شده بود که با ملک قبل از کودتا در یک‌حزب بوده‌اند و در روزنامه ملک، روزنامه نوبهار، مقاله می‌نوشته است، او سخت هوای ملک را داشت و اجازه نمی‌داد کسی پشت سر ملک کوچک‌ترین توهینی بکند.

قدیمی‌ها، همه جا هوای هم را دارند و هنوز هم چنین است، اگر آدم کمی دقت کندمی‌تواند روابط قدیمی‌ها را بفهمد، که البته مشکل کاری است. پیرمردهای امروز هم که نوجوان‌های دهه بیست هستند خیلی روابط با هم داشته‌اند که جوان‌های

امروزی نمی‌توانند عمق آن را دریابند. چه کسی می‌تواند به درستی دریابد که باقرشاه و میرزا جعفرخان گل و چند تا دوست و رفیق پیر و پاتال آنها، چرا و به چه علت این قدر با هم لحمی کلحمی هستند و چرا وقتی که به هم می‌رسند، گرم یکدیگر را می‌بوسند و با شنیدن یک‌اسم ساده از یکدیگر و یادآوری یک خاطره کوچک، مثل بستنی خوردن در لقانطه، کِر و کِر می‌خندند.

درباره ملک‌الشعرا می‌گفتم: من دانشجوی شهرستانی در کرمان، در دبیرستان که بودم سبک‌شناسی او را خوانده و تاریخ سیستان با تصحیح و تحشیه او را با تحسین مطالعه کرده بودم، بعد از شهریور، کتاب مختصر احزاب سیاسی او در عداد اولین کتاب‌هایی بود که نسل جوان پس از رضاشاه را با حوادث قبل از کودتا و درگیری‌های چند سال اول پس از کودتا، تا سقوط احمد شاه و استقرار دیکتاتوری مربوط می‌کرد. این کتاب را هم خوانده بودم.

هرگاه ملک به کلاله خاور می‌آمد در چشمان رضانی نشانی از احترام نسبت به اومی خواندم؛ دیگر در رضانی، آن سرکشی جبلی که در برابر همه ادیبان و نیمه ادیبان نشان می‌داد، دیده نمی‌شد.

رضانی همه را، گویی جیره خوار خود، می‌شمرد و با یک تحقیر خاص از آنان سخن می‌گفت، غیبت‌ها و بدگویی‌هایی را که پشت سر یکدیگر داشتند، به رخشان می‌کشیدولی در مورد ملک‌الشعرا نه چنین بود، برای او واقعاً حریمی خاص قائل بود. یک روز پس از خارج شدن ملک از مغازه رو به من کرد و گفت: یک وطن پرست معتقد و اصولی است و تا به حال دم به تله دلال‌های سفارت خانهای نداده است. آدم متدینی است، مترجم آثار جرجی زیدان هم گویی مریدی است در خدمت مرشد کامل، هنگامی که ملک در کلاله خاور ایستاده بود، محو جمال استخوانی و لب‌های داغ بسته او بود. چشم از دهان او بر نمی‌داشت. دیدن ملک در کلاله خاور برای من، این دانشجوی مشتاق شهرستانی در حکم زیارت یکی از قدیسین بود.

ملک‌الشعراي بهار و شوروي

در همان ماه‌های اول که به تهران آمده بودم، در پاییز ۱۳۲۳ یک رفیق هم کلاسی و هم شهری قصیده‌ای از ملک به من داد و گفت بخوان و ببین که چه زیبا سروده است. قصیده در یکی از روزنامه‌های هفتگی معروف آن زمان، شاید هم همان روزنامه امید باشد، چاپ شده بود. قصیده‌ای طولانی بود، بیش از صد بیت داشت.

سفرنامه‌های شاعرانه از مسافرت ملک به باکو بود و توصیفی حماسی و عاطفی، نافذ و مؤثر از حکومت شوروی.

ملک را برای شرکت در جشن بیست و پنجمین سال تأسیس جمهوری آذربایجان شوروی به باکو دعوت کرده بودند و او در بازگشت این قصیده غرا را سروده است که با این بیت شروع می‌شود:

روز آدینه ببستیم ز ری رخت سفر بسپردیم ره دیلم و دریای خزر

و سپس شرح پرواز هواپیما و گذار از فراز البرز و دیدن شاهرود و سپید رود و جنگل‌های سرسبز رودبار و فومن و سپس دریای خزر:

.....

از بر گیلان راندم به دریا و که دید

سفر دریا بی گفت و شنود بندر

مرکب آرام و هوا روشن و دریا خاموش

خلوتی بود و سکوتی ز خزر گویاتر

ما خروشان و دمان در دل آن خاموشی

چون به ملک ابدیت وزش وهم بشر

در رسیدن به باکو.....

یازده ساعت از آن روز چو بگذشت فتاد

راه ما بر سر خاکی که بود کان هنر

آبشوران کهن، کز مدد پیر مغان

دارد اندر دل او آتش جاوید مقرر

شهر باکو نه که دردانه تاج مشرق

خاک باکو نه که دروازه صلح خاور

خاک باکویه عزیز است و گرامی بر ما

که ز یک نسل و تباریم و زیک اصل و گهر

در اینجا حماسه‌ای جاوید از ایده‌آل ملک که تحقق آن را در شوروی می‌پنداشته:

.....

خاک او صنعت و آتش هنر و بذرش کار
 شجرش علم و شکوفه شرف و میوه ظفر
 صبح برجسته زجا کارگران از پی کار
 زیر پا واگن برقی و توکل در سر
 مرد دهقان زسر شوق برد آب به دشت
 که شریک است در آن مزرعه جان پرور
 کارگر کار کند روز و چو خور چهره نهفت
 به نمایش رود و جامه کند نو در بر
 هیچ مرد و زن بیکار نیابند آنجا
 جز نقوشی که نگارند به دیوار و به در
 نه گدا دیدم آنجا و نه درویش و نه دزد
 نه فریبنده دختر نه رباینده زر
 اندر آن مملکت از دربدری نیست نشان
 اندر آن ناحیت از گرسنگی نیست اثر
 دربدر نیست کس آنجا به جز از باد صبا
 گرسنه نیست کس آنجا به جز از مرغ سحر
 مزد بخشند به میزان توانایی و زور
 و آنکه بیمار و ضعیف است پزشکی یاور
 برتر از مزد در این ملک مکان یابد و جاه
 هر هنرپیشه و هر عالم و هر دانشور
 مزد هر مرد به میزان شعور است و خرد
 شغل هر شخص به اندازه هوش است و فکر
 اندر آن ملک بود ارزش هر چیز پدید
 ارزش کار فزون ارزش فکر افزون تر
 شاعران دیدم آنجا و هنرمندانی
 که نبیشان شمر خواسته خویش ز بر

و بالاخره.....

چون رود کار به اندازه و نظم آید پیش
 نَزْ حَسَدِ یابی آثار و نه از بخل خبر
 عدل باید، که ستمکار شود مانده ز کار
 نظم باید، که طمع ورز شود رانده ز در
 این چنین قاعده و نظم من اندر باکو
 دیدم و یافتم از گمشده خویش اثر
 اگر این نظم شود در همه عالم جاری
 نه تنی فربه بینی نه وجودی لاغر
 نه یکی منعم بر خیل فقیران سالار
 نه یکی نادان بر مردم دانا سرور

و یک بار دیگر شور شاعرانه در وصف بهار باکو و زیبارویان آن دیار.....
 نیمهٔ دوم اردی است به باکو و هنوز
 ننموده است گل سرخ سر از غنچه به در
 لیک ما تازه گل سرخ فراوان دیدیم
 ویژه روز رژه بر ساحل دریای خزر
 بگذشتند زپیش رخ ما بیست هزار
 لعبتانی زگل و سرو چمن زیباتر
 دخترانی همه بر لاله فروهشته کمند
 پسرانی همه بر سرو نشانیده قمر
 دختران سرو قد و لاله رخ و سیم اندام
 پسران شیردل و تهمتن و کندآور

این قصیده به همراه چهرهٔ ملک و آن احترام که نسبت به او داشتند و تصویر پرشکوهی که از اتحاد جماهیر شوروی به وجود آورده، هنوز هم که هنوز است در ذهن من میخکوب است و من با آن که به هنگام نوشتن این یادداشت‌ها، برای مرور مجدد

بر این قصیده به دیوان بهار مراجعه کردم، باید بگویم و به حافظه خود بنام که عمده اشعاری را که در بالا نقل کردم در حافظه خود محفوظ می‌داشتم.

از آن زمان تا به امروز، دهها کتاب بر علیه شوروی خوانده‌ام. چون هیچ وقت این تعصب را نداشته‌ام که مطالب ضد شوروی را نخوانم: مزرعه حیوانات، نمانکلاتورها، محاکمه تاریخ، مجمع‌الجزایر گولاک، یادداشت‌های فراوان و متنوع کسانی که از شوروی فرار کرده یا به شوروی رفته و خاصه خرجی بین کادرهای بالای حزب و تفاوت زندگی آنها با مردم عادی شوروی را دیده و نقل کرده‌اند، کسانی که از گسترش فساد و رشوه خواری در آنجا حکایت‌ها نوشته‌اند ولی باید با صراحت و شجاعت بگویم که هیچ کدام از اینها نمی‌توانست آن نقشی را که قصیده ملک در عمق روح من گذاشته بود بزداید. همه این کتاب‌ها را به مسخره می‌گرفتم. همیشه به خود می‌گفتم مگر ملک‌الشعرا احق بوده‌است یا چشمان او را بسته و یا او را جادو کرده بوده‌اند.

به طور دائم بین این قصیده بلند آوازه ملک با نقل قول‌های ساده و کودکانه ماروس درباره باکو و زندگی و تحصیل در آنجا یک رابطه منطقی احساس می‌کردم، شاید آن سخنان ساده و کودکانه در تقویت نقش این قصیده بر لوح ضمیر من بی‌تأثیر نبوده‌است و حتی در این ایام که اوایل سال ۹۳ میلادی است و دسته دسته مردم، از پیر و جوان با آزادی به آذربایجان و سایر جمهوری‌های سابق شوروی می‌روند، گروهی افسرده و ناامید، جماعتی وحشت زده، اکثریتی افسار گسیخته با انبانی از فحش و ناسزا و حتی عده‌ای با چشمان گریان برمی‌گردند، اگر درست بخواهی، من باور نمی‌کنم که ملک این قصیده را به ناحق سروده، دروغ بافته، حتی ظن اغراق شاعرانه در آن نمی‌برم.

و شوروی امروز

ولی ره آورد مسافران در این دو سه ساله اخیر چیزی دیگر است و آنچه از مجموع گفته‌ها و نوشته‌ها استنباط می‌شود این است که اینان درست می‌گویند و این واقعیت با آنچه بهار دیده و نقل کرده تفاوت فاحش دارد. واقعیت موجود چیز دیگری است و آنچه بوده، که هنوز هم به نظر من بی‌تردید بوده‌است، چیزی دیگر بوده‌است. به خود می‌گویم که چه عاملی آن نظم و عدل را در هم ریخت؟ سال ۱۹۴۴ که ملک به باکو رفته و این قصیده را به عنوان ره آورد سفر ساخته، سال آخر جنگ جهانی دوم بوده‌است و یک شوروی خراب با بیست میلیون کشته. با این همه ملک می‌گوید: «هیچ‌مرد و زن بی‌کار ندیدم آنجا» و می‌سراید که «مادران را که زادن رسد از مهر

پزشک» و تکرار می‌کند که «مزد هر فرد به میزان شعور است و خرد»، اینها با آنچه مسافران امروزی از تبعیض و رشوه خواری حکایت می‌کنند و سفرنامه نویسان از بی عدالتی و به هم‌ریختگی، بی‌کاری و در به در می‌نویسند به قول معروف صد و هشتاد درجه اختلاف دارد.

من سودا زده گمان می‌برم که این چرخش عجیب حاصل خطایی عظیم است به قول ملک در همین قصیده:

اندر آن خطه که با حیلت و داستان و فریب

مال گرد آید و جاه و شرف و قدر و خطر

مرد بی حیلت و آزاده در او خوار شود

واهل خیرات نسازند در آن ملک مقرر

نظم چون گشت خطا مرد تبه کار دنی

هست پیوسته به عزّ و به شرف مستبشر

طمع و حرص و حسد را تو یکی مزرعه دان

کاندرو کینه بکارند و دهد جنگ ثمر

و به خود می‌گویم که حتماً این خطای عظیم پس از سال ۱۹۴۴ و بتدریج واقع شده‌است. آیا می‌توان همان طمع و حرص و حسد را که همزاد حيله و داستان فریب هستند و به گردآوری مال منجر می‌شوند عامل چنین فاجعه‌ای دانست، چیزی که امروزه از آن به‌رفاه زدگی تعبیر می‌شود.

باقرشاه جستجوگر، آیا مردش هستی که دست در دست هم نهیم و برویم و ملک را از گور درآوریم و با او به همان سرزمین برویم، سرزمینی که این قصیده را ملک در وصف آن ساخته و مرا واله و شیدا نموده بود و از او بخواهیم که یک بار دیگر همه آن جاها را جستجو کند.

ملک در آن قصیده گفته است که اگر نظم خطا شود «حیلت اندوز ریاکار کشد جام‌مراد، خویشتن دار هنرمند خورد خون جگر» و به ما بگوید که آیا در واقع در آن روز با این گروه حیلت اندوز ریاکار برخوردی داشته و از آنها اثری در آن سرزمین یافته است، یا اینهارا بعدها طبیعت بشری ساخت و کینه توزی دشمنان آن رژیم پرداخت؟

مرجع‌آشنایی‌ها

حالا حالاها نمی‌خواهم از کلاله‌خاور بیرون بیایم. آدم‌هایی که می‌آمدند، آنقدر متنوع و جالب بودند که من نمی‌توانم از آن‌ها دل بکنم. بسیاری از آنها جایی در تاریخ معاصر ندارند و چون به عالم باقی نقل مکان کرده‌اند می‌توان بیشتر از آنها سخن گفت و بعضی‌ها هم هنوز زنده هستند با نقرس و فشار خون و تنگ نفس.

جانم برایت بگویم که روزی دیگر مردی بلند قد و هیکل دار و درشت استخوان وارد مغازه شد و به دنبال او مردی باریک اندام، ریشو. رضانی گل از گلش شگفت:

- آقا چرا حرفی نمی‌زنید، شما هم میتینگ بدهید، در مجلس نطق کنید، این توده‌ای‌ها دارند مملکت را می‌فروشند، به آنها چه که ساعد با دادن امتیاز نفت به روس‌ها مخالف است، مگر مصدق مخالف نیست، شما هم که مخالفید، پس چرا دم این توده‌ای‌ها را قیچی نمی‌کنید؟

آن آقای بلند قد، با لهجه ترکی غلیظ گفت، امان از این مصدق که دودوزه بازی می‌کند. او هدفش ندادن نفت به روس‌ها و آمریکایی‌ها نیست، او می‌خواهد وجیه‌المله باشد و برای همین است که مسئله استیفای حقوق ملت از نفت جنوب را مطرح می‌کند، یک استخوان لای زخم، یک گرفتاری چندین و چند ساله، خطر مصدق از توده‌ای‌ها بیشتر است، حاجی حواست را جمع کن.

مترجم آثار جرجی زیدان همچنان ساکت نشسته و آنها را تماشا می‌کرد؛ آهسته به من گفت آن قد بلنده جمال امامی است و آن ریشو علی دشتی. حزبی درست کرده‌اند به نام عدالت. انگلیسی مشرب هستند، با مصدق هم خیلی مخالف هستند. من از آقای مترجم پرسیدم این علی دشتی همان نویسنده کتاب فتنه است که تازگی‌ها منتشر شده و خیلی سر و صدا راه انداخته و راجع به محافل اشرافی تهران و حرکات و جلفی‌های زنان در این محافل داد سخن داده است؟

مترجم گفت خودش است. زن هم ندارد، می‌گویند قهرمان اصلی این داستان‌ها خودایشان است، متهم است که از زن باره‌های درجه اول این شهر است. خیلی کسان که قصد تقرب و ترقی دارند او را به محافل خانوادگی دعوت می‌کنند، سورا می‌دهند و جلسات قمار و شراب راه می‌اندازند. نه این است که دشتی مشهور به داشتن رابطه صمیمانه با انگلیس‌ها است، در روی کار آوردن رضاشاه نقش داشته، مورد علاقه و احترام شاه فعلی است، یکی از مشاوران اوست، در عزل و نصب کابینه‌ها و تراشیدن وزرا و وکلا اینک مؤثر است. شاه از او خیلی حرف شنوی دارد.

بعد از رفتن آن دو، حاجی به ما ملحق شد و گفت راجع به چه چیزی صحبت می‌کنید؟ گفتم که در مورد این دو نفر از آقا سؤال می‌کردم، حاجی گفت باید اینها را بشناسی و باشان آشنا شوی، خیلی به درد می‌خورند. این آقای دشتی در زمان رضاشاه در واقع رئیس کل سانسور مطبوعات بود و حالا هم شاه فعلی به او خیلی عقیده دارد. این دو نفر با سیدضیاء هم روابط بسیار نزدیک دارند، پسر جان، اگر می‌خواهی ترقی کنی باید خودت را به دم اینها ببندی. گفتم حاج آقا می‌گویند این دشتی انگلیسی است، شما که بانوکر بودن مخالف هستید و به علاوه مثل این که دین و ایمان درستی هم ندارد، این کتاب‌فتنه او که یک کتاب وقیح و بر خلاف عفت عمومی است، زن‌ها را تشویق به فساد می‌کند و مردها را وادار به زن‌بارگی؛ و به علاوه حاج آقا شما چرا خودتان به اینها متوسل نمی‌شوید و این کلاله‌خاور را که بحمدالله اسم و رسم دارد از این حالت کسادی و رکود بیرون نمی‌آورید؟

حاجی گفت مهر اسم من کنده شده است «حاج محمد رضانی»، آدمی که سر خم نمی‌کند. با همین کارها که می‌کنم، از همین کتابفروشی مختصر نانی درمی‌آورم و منت‌عالم و آدم را نمی‌کشم، شب جمعه می‌روم قم و انشاءالله کتابخانه قم را تمام می‌کنم و یک مقبره هم در کنار کتابخانه برای خودم درست کرده‌ام، خدا نکند که من به امثال جمال‌امامی و دشتی و از این قبیل کارچاق‌کن‌های روس و انگلیس و آمریکا متوسل شوم، همه‌هم از من حساب می‌برند، زبانم آزاد است و هرچه نوکر اجنبی است رسوا می‌کنم، نوکر روس باشد یا انگلیس فرق نمی‌کند.

گفتم حاجی، پس چرا مرا تشویق می‌کنی؟ گفت شوخی کردم، خواستم ببینم چقدر پدر و مادر دار هستی، الحمدلله که شیرت حلال بوده، هیچ شیر پاک خورده‌ای دنبال اجنبی نمی‌رود، فهمیدی پسر!

مترجم آثار جرجی زیدان لبخند می‌زد و سرش را به عنوان تأیید حاجی تکان می‌داد و سرآخر گفت که این دشتی و این جمال‌امامی بالاخره یک کاری دست این مملکت می‌دهند، باید همه دست به دست هم بدهیم و امثال مصدق را تقویت کنیم، اگر بتوان در این شرایط که انگلیس‌ها پشمشان ریخته است آنها را بیرون کرد و نفت آبادان را از دستشان گرفت کار بزرگی شده، انشاءالله اگر شما جوان‌ها همت کنید کارها درست می‌شود.

و حالا که دارم در ذهنم می‌گردم تا آنهایی را که به کلاله‌خاور آمد و رفت می‌کردند به یاد بیاورم، از یک جوان قد بلند ریشو که تند و تند حرف می‌زد و یک کیف دستش بود یاد کنم.

آمد و با رضانی خوش و بش کرد. حاجی پرسید چه می‌کنی، حالا کجا هستی؟ گفت بیشتر برای «ایران ما» کار می‌کنم. او انجوی شیرازی بود که دیپلم گرفته و نگرفته مدرسه را ترک کرده و در آن شلوغ بازار بعد از شهریور شده بود روزنامه نویس. وقتی که رفت رضانی گفت خیلی دلش می‌خواهد خودش را به صادق هدایت بچسباند، اما شنیده‌ام که هدایت دائماً سر به سرش می‌گذارد و دستش می‌اندازد.

یکی دو دفعه هم ایرج اسکندری، با آن شکم برآمده و چشمان درشت و ورقلمبیده آمد، نماینده مجلس شده بود و کلی خودش را می‌گرفت. با ژست شازده‌ها راه می‌رفت، بحث او با رضانی مربوط به همان میتینگ خیابان شاه آباد و بودن کامیون‌های سربازروس پشت سر افراد حزب بود. رضانی از این قضیه دست برنمی‌داشت، وقت و بی‌وقت آن را مطرح می‌کرد، نصایح مترجم جرجی زیدان هم برای هم آوردن سر و ته قضیه به جایی نمی‌رسید.

خدا حافظی با کلاله‌خاور

از کار کردن من در سمت‌های متنوعی که در کلاله‌خاور یافته بودم یک ماه گذشت ولی آخر ماه حقوقی نگرفتم، دندان روی جگر گذاشتم، امانی خرج خانه را جور می‌کرد و برای آمد و رفت و پول نهار هم حاجی روزی یکی دو تومانی می‌داد، آخر ماه دوم حاجی چهل تومان داد و گفت با آن هشتاد تومانی که بتدریج گرفته‌ای می‌شود صد و بیست تومان. گفتم حاج آقا تا به امروز باید سیصد تومان مرحمت بفرمایید. گفت می‌بینی که کاسبی کساد است، این آدم‌ها که می‌آیند و می‌روند کارشان حرف زدن و سیاست بافتن است و پشت سر یکدیگر سخن چینی کردن و بد گفتن، هیچ کدام اهل خریدن کتاب نیستند. گفتم: کتاب افسانه و آرسن لوپن که فروش خوبی دارد، گفت خرج و دخل نمی‌کند. یک خانواده هشت نفری را باید اداره کنم. تو هم شده‌ای سربار قضیه، کاری هم که نمی‌کنی همه‌اش گوش به زنگ هستی که دو نفر بیایند اینجا برای وراجی لنگر بیندازند، تو هم هوش و حواست را بدهی به حرف‌های آنها، که فایده‌ای هم ندارد، تو باید سرت تو کار خودت باشد. اگر به جای هفته‌ای یک داستان ده تا هم

ترجمه کنی چاپ می‌کنم، فروش هم دارد، امروزه روز دوره کتاب‌های سیاسی است که کار من نیست و این داستان‌های پلیسی که مشتری آنها جوان‌های تازه از ولایت آمده هستند، شهر پر از مهاجرین دهات و ولایات است، شنیده‌اند که آمریکایی‌ها می‌روند و اجناسشان رامی‌فروشند، روانه تهران شده‌اند. آخر ماه سوم بالاخره صد و پنجاه تومان داد که با آن توانستم حساب سه ماه خرج خانه را با امانی تصفیه کنم و آخر ماه چهارم دیگر هیچ، پا راتوی یک کفش کرد که پول ندارم، اگر می‌خواهی طلبت را وصول کنی بیا از این کتاب‌هابیر و اشاره کرد به قفسه‌های پر از کتاب. گفتم حاجی اتاق من و هم خرجم سه متر در یک‌متر و نیم است، جای جنبیدن خودمان هم نیست تا چه رسد به کتاب‌های شما، این کتاب‌ها به چه درد من می‌خورد، گفت آدمی که به دنبال علم و معرفت است، دانشجو است باید تا می‌تواند بخواند. می‌پرسی این کتاب‌ها به چه کارت می‌آیند، کتاب‌های پر مطلب کمیاب و من نصف قیمت پشت جلد با تو حساب می‌کنم. چاره‌ای نبود، دیدم که ماندن آنجا بیگاری کردن است، امتحانات آخر سال هم فرامی‌رسید و بایستی بیشتر در دانشکده باشم و درس بخوانم.

این سیصد و پنجاه تومان را هنوز هم که هنوز است از حاجی طلبکار هستم، الدقیقه که مشغول نوشتن این خاطرات گرانبها هستم، تصمیم گرفتم به عنوان باقیات الصالحات این طلب خودم را ببخشم.

و حاج محمد رضانی

بخشیدم ای حاج محمد رضانی صاحب کلاله خاور و ذمه تو را بری کردم. اما گمان ندارم که تو با آن طبع والایی که داشتی، همه نویسندگان و ادبا را کم و بیش به نوایی می‌رساندی و التماس کردن برای شندرغاز حق‌التألیف را یاد آنها می‌دادی. بنابراین از تو خواهش دارم در برابر این بخشش من که الان سر به یک رقم سیصد و پنجاه هزار تومانی زده است، اگر به بهشت رفته‌ای، که حتماً رفته‌ای، چه کسی مناسب‌تر از تو، برای من یک‌غرفه دو نفره که مشرف به حوض کوثر یا مشرف به یک استخر در بخش‌های پر درخت و پر گل اجاره کنی، نزدیک جویبارهای شیر و عسل نباشد، آدم چندشش می‌شود، آب روان و زلال را دوست دارم که سنگ ریزه‌های کف جویبار که همه زمرد و یاقوت و الماس هستند دیده می‌شوند. حتماً نزدیک استخر باشد، که مهرویان شناگر در آن استخر دائم‌الولو باشند ولی کنار حوض کوثر نباشد، آنجا علی نشسته با آن تشمت مخصوص و بین کورو کچل‌ها و مبتلایان به امراض

صعب‌العلاج، برای شفا آب تقسیم می‌کند. بالاخره بعد از پنجاه سال هر دو راحت شدیم تو بدون آن که زیر بار منت میرزا جعفرخان گل باشی بدهکارت تصفیه شد، یک غرفه دو نفره کنار یک استخر بزرگ برای من اجاره می‌کنی، همان طور که گفتم غرفه باید دو نفره باشد برای دو تا آدمیزاد، حوصله حوریه‌های عظیم‌الجثه که یک پا در مشرق دارند و پای دیگر در مغرب ندارم، می‌دهی توی بلندگو به دو زبان ترکی و فارسی جار بزنند و ماروس را خبر کنند که بیاید و قبل از من غرفه را آب و جارو کند و منتظر ورود من جلو در این حجره بنشیند.

خدایا مرز رضانی را تا وقتی که زنده بود، گاهگاهی به او سر می‌زدم و او هم وظیفه استادی را با دادن نصایح مشفقانه به جا می‌آورد و بعداً که توده‌ای شده بودم، و او از حرف‌هایی که می‌زدم خیلی زود این را فهمید، به من گفت از تو جوان شیر پاک خورده انتظار نداشتم که توده‌ای بشوی، اینها لامذهب هستند، وطن ندارند، برای روس‌ها کار می‌کنند، و من با همه احترامی که برایش قائل بودم و نمی‌خواستم رو در روی او بایستم گفتم حاج آقا، آن آقای دشتی که خودت معتقد بودی هم نوکر انگلیس است و هم دین و مذهب درست و حساسی ندارد، ضد توده است و آن ملک‌الشعرا که معتقدی آدم وطن‌پرستی است و رودست سفارته‌ها را نخورده و آدم دین دار و معتقدی است طرفدار حزب توده است، چرا بی انصافی می‌کنی.

آقای مترجم آثار جرجی زیدان هم نشسته بود و گفت حاج آقا! بگذار جوان‌ها بگردند، خودشان راه درست را پیدا می‌کنند، این جعفرخان گل که من شناختم، نوکر روس نمی‌شود، خیالت راحت باشد. حاجی گفت لامذهب چطور. مترجم گفت خدا خودش به بندگان صالح توفیق می‌دهد. بهشت و جهنم به تظاهر ارتباطی ندارد. نشنیده‌ای که عرفا گفته‌اند آب کوثر همه‌اش شراب است. حاج محمد رضانی که آدم متدین و متعبد و معتقد به ظواهر بود این حرف‌ها به کتش نمی‌رفت و آن روز هم از دنده چپ بلند شده بود، هم برای من و هم فی‌الجمله برای آقای مترجم جوش آورد. به من گفت که اگر می‌خواهی دنبال این سگ توده‌ای‌ها را بگیری، سراغ من نباید بیایی و من از آن تاریخ تا مدت‌ها سراغ حاجی نرفتم تا روزی که کار گرفته بودم و برای اشتغال می‌خواستم بروم کاشان. با خودم گفتم هرچه باداباد، رفتم و از او خداحافظی کردم.

مهندس رضوی فتح آبادی

باقرشاه عزیز! جعفرخان گل سخت به وراجی افتاده است، به کلی از مرحله پرت شده. خاطرات مشترک نوشتن چه ارتباطی با این حرفها دارد که در واقع قسمت‌هایی از آنها دیگر خاطرات نیست، تخیلات و جعلیات ذهنیه است، که تفکیک بین این دو مقوله را بر عهده ذهن نقاد تو و نسل‌های آینده می‌نهم.

اما خیلی هم بی راه نمی‌روم، تو خودت خواسته‌ای و می‌دانم که از این خاطرات توأم با جعلیات بیشتر از خاطرات مشترک خوشت می‌آید و من هم دست بردار نیستم. چون که در این پیری و تنهایی با فرو رفتن در گذشته خودم، کلی کیف می‌کنم. پس پیش برویم و ببینیم که این خان گل شما بعد از ترک کلاله‌خاور و آن همه مشاغل عدیده که در آن مؤسسه معتبر و قدیمی یافته بود، برای آن که به تعهد اخلاقی خود عمل کند چه کرد؟

تعهد اخلاقی این بود که از پدر برای گذراندن زندگی و تأمین خرج تحصیل پول نگیرد و این تعهدی بود که شخص او در برابر خودش فرموده بود. چه کند چه چاره سازد؟ پس چاره‌ای ندیدم، جز این که آن سفارش نامه پدر را که برای مهندس رضوی نوشته بود بردارم و روانه منزل او گردم.

مهندس رضوی که ما در ده خود، او را به نام سیداحمدخان می‌شناختیم، بعدها مشهور شد و مشهور شد و ترقی کرد و بالاخره به نایب رئیسی مجلس شورای ملی انتخاب شد، نایب رئیسی که در واقع رئیس نداشت. بعد از کودتای ۲۸ مرداد و سقوط حکومت مصدق دستگیر و زندانی گردید، از معدود همکاران مصدق بود که بر علیه او حرفی نزد، یعنی خودش را خراب نکرد.

او با پدرم از یک ده بودند، از ده فتح آباد سردار واقع در جنوب جلگه رفسنجان که می‌گفتند دهات بالا. در آن ایام، این دهکده شش کیلومتر با شهر رفسنجان (که نامش بهرام‌آباد بود) فاصله داشت. آن دو در کودکی هم مکتب و هم بازی بودند.

پدرم خان زاده بود، از آن خان زاده‌ها که غیر از عنوان چیزی نداشتند، املاک اجدادی فروش رفته و برای خانواده فقط یک باغ پسته یک هکتاری مانده بود. در برابر، پدرم مهندس رضوی که در ابتدای جوانی مباشر و پیشکار یکی از مالکین عمده آن ناحیه بوده‌است، بتدریج شخصاً آب و ملکی به هم زده، خود مالکی عمده شده و چون سید بود به‌او آقا خطاب می‌کردند و مهندس رضوی آقا زاده بود.

در زندگی طبقاتی دهات آن زمان، از عملة روزمزد تا زارع سهم بر و آهنگر و نجار و نانوا و بقال و دغانویس و ملای روضه خوان و مکتب دار و خان و آقای مالک همه در همان ده و در کنار هم، زندگی می‌کردند. هم مکتب بودن و هم بازی بودن پسر مالک تازه و ثروتمند با پسر خان قدیمی و ثروت باخته با هم و با فرزندان زارعان و خوش‌نشینان^۱ امری طبیعی می‌نمود.

در مکتب از فرزند عمه و زارع کمتر خبری بود. آنها احتیاجی به سواد یاد گرفتن نداشتند. آنها همین قدر که می‌توانستند بدون راه صحرا را در پیش می‌گرفتند و اولین شغل آنها چرانیدن گوسفندان ده و کمی بعد، آب دادن به گاو و خر و سپس تخم پاشیدن و بالاخره شخم زدن. اگر گاو و خری به ارث می‌بردند، تبدیل می‌شدند به زارع سهم بر و الا عملة روزمزد.

خواندن و نوشتن یاد گرفتن بیشتر مربوط به خوش‌نشین‌های ده بود، آن هم معدودی از آنها، برای هر ده یکی دو نفر کفایت می‌کرد، البته کسی مانع نمی‌شد که فرزند زارع و عملة روزمزد وارد مکتب شود و باسواد گردد، آنها خودشان نمی‌آمدند، چون احساس احتیاج نمی‌کردند، تک و توکی با استعداد توی آنها پیدا می‌شد که می‌آمدند مکتب و بعدهم راهی حوزه‌های علمیه می‌شدند، چنانکه بسیاری از علمای بزرگ شیعه از دهات و از همین بچه‌های زارعین و عمله‌ها بوده‌اند.

این سید، این آقای فتح آباد، چهار پسر داشت و ما می‌دانستیم که دوتای آنها در دوره رضاشاه تحصیل کرده بودند، یکی در اروپا مهندس شده، همین مهندس رضوی مورد بحث و دیگری در تهران دکتر در طب. پیش از این دو، برادر بزرگ‌تر پس از تمام کردن مقدمات و خواندن کمی هم «سطح» با همان عبا و عمامه کوچک طلبگی وارد سیاست شده، از اعضای کمیته ایالتی حزب دموکرات آن زمان در کرمان بوده است، که آن حزب دموکرات یک حزب آزادیخواه و ضد انگلیسی بوده، در زمانی که مردم کرمان انگلیس‌ها را از شهر بیرون کردند و کنسولگری و بانک و مدرسه و بیمارستان آنها را متصرف شدند و در این قضیه جزو سردمداران و فعالان بوده است، بعد از تسلط مجدد انگلیس‌ها بر کرمان و تشکیل پلیس جنوب (اس - پی - آر) او و سایر سران حزب

^۱ - خوش‌نشین، عنوانی است که به دسته‌ای از ساکنان ده که مستقیماً در امر زراعت کار نمی‌کردند و ملکی هم نداشتند اطلاق می‌شد: نجار، آهنگر، روضه‌خوان، ماما، قصاب و مکتب‌دار.....

دموکرات کرمان رادستگیر کرده و به شیراز می‌برند و تا پایان جنگ در شیراز زندانی یا تحت نظر بوده است، در دهات ما یعنی دهات بالای رفسنجان شهرت داشت که توسط انگلیس‌ها به اعدام محکوم و سپس بخشوده شده است و چراهای بسیار درباره این محکومیت و بخشودگی.

داستان زندگی این برادران که در رأس آنها همان برادر بزرگ‌تر، سید محمدخان قرار داشت شاخ و برگ بسیار پیدا کرده و برای مردم آن حوالی تبدیل به یک اسطوره محلی شده بود.

پس از کودتای ۱۲۹۹، سید محمدخان رضوی وارد خدمت دولت می‌شود. این سرنوشت اکثر مبارزان مشروطه خواه بود که بالاخره در دستگاه دولت رضاخان لنگر انداختند، گویا اولین مأموریت او ریاست ثبت اصفهان بوده است. در این باره سید پورفاطمی، در کتاب خاطرات خود که چاپ شده، خیلی مطلب نوشته و از سید محمدخان به عنوان یک رادمرد با فضیلت یاد کرده است. پس از این شغل دست دوم، سید محمدخان با یک ترقی سریع و استثنایی معاون وزارت پست و تلگراف و سپس معاون وزارت معارف می‌شود. این طور حدس می‌زنم که به احتمال زیاد مرحوم صوراسرافیل که والی اصفهان بوده و در دوره فعالیت‌های سیاسی قبل از کودتای ۱۲۹۹، با سید محمدخان هم حزبی و سپس در اصفهان با او مانوس، پس از آنکه به وزارت پست و تلگراف می‌رسد، موجبات برکشیدگی سید محمدخان را فراهم می‌آورد، می‌گفتند در سمت معاونت وزارت معارف، مورد غضب رضاشاه واقع و توسط او احضار حضور می‌گردد. در شرفیابی، در برابر خشم و تعرض رضاشاه، پاکتی بزرگ تسلیم او می‌کند، شاه می‌پرسد که این پاکت چیست، سید محمدخان تعظیمی می‌کند و به عرض می‌رساند که حاوی عرایض چاکر است، پاکت پر از اسکناس بوده، شاه پاکت را باز می‌کند، چند دقیقه‌ای قدم می‌زند و سپس به او می‌گوید برو از نظرم گم شو!

سید محمدخان مرخص می‌شود و دیگر سر و کله‌اش، تا وقتی که رضاشاه بوده، در دستگاه دولت و حکومت پیدا نمی‌شود. پس از شهریور بیست مدت کوتاهی در سمت معاونت وزارت خوار و بار خدمت می‌کند و سپس سرکنسول ایران در بمبئی و از آنجا مستعفی و راهی انگلستان می‌شود.

این داستان را بارها و بارها از پدرم شنیده بودم. او با لحنی تحسین‌آمیز از سید محمدخان یاد می‌کرد، این نوع برخورد با رضاشاه را دلیل شجاعت و شهامت اومی دانست، در آن زمان، یعنی در سال ۱۳۲۴ مقیم انگلیس بود و تا سال‌های بعد نیز،

و بالاخره در اواخر سال ۱۳۵۷ یا اوایل ۱۳۵۸، چند ماهی پس از وقوع انقلاب اسلامی در همان جا زندگی را بدرود گفت.

با این مقدمه، برای تو روشن می‌شود که برای ما فتح آبادی‌ها، مهندس رضوی هم درهاله این اسطوره جای داشت و من در آن روز که می‌خواستم بروم و او را ببینم معتقد بودم که دارم خودم را برای دیدار با مردی استثنایی حاضر می‌کنم. با هیجان و تشویش‌زنگ در خانه او را که کمی بالاتر از میدان فردوسی در ابتدای خیابان فیشرآباد قرار داشت فشار دادم.

خانه بزرگی بود با درختان بسیار و یک ساختمان قدیمی، با ایوان و ستون‌های گچ‌بری، یادگاری از اواخر دوره قاجار، خانه مال خودش نبود، اجاره‌ای بود. با گرمی و مهربانی مرا پذیرفت، در گرمی او اثری از تصنع دیده نمی‌شد، برخلاف رضانی که کاسب‌وار مرا پذیرا شده بود، او به چشم فرزند دوست و هم بازی و هم مکتب زمان کودکی خودش در من می‌نگریست و من که اول در برابر او خودم را جمع و جور کرده‌بودم، خیلی زود راحت شدم. عصر جمعه بود و او در ایوان خانه روی یک مبل نشسته بود، من هم روی مبلی روبروی او نشستم.

این طور به نظرم آمد که همسرش اهل سلیقه است، چای و شیرینی آوردند. با اشتها خورد، به من گفت عصرانه است، بخورا عصرانه چای و شیرینی برای من تازگی داشت، راستش را بخواهی عصرانه خوردن برای من تازگی داشت، زندگی قلندری دانشجویی یابه قول جوانان امروزی، زندگی ساندویچی این حرف‌ها را بر نمی‌داشت.

یاد قوری بزرگ چای و ظرف شیرینی خوری پر نقش و نگار، هنوز در ذهن من است. از پدرم و از زندگی فعلی او پرسید. برایش شرح دادم که پدرم سال‌ها است معلمی می‌کند. معلم مدرسه در دهات بم بوده و سپس مدیر مدرسه کبوترخان، بین کرمان و رفسنجان شده و حالا هم در قاسم آباد سردار مدیر مدرسه است، روضه هم می‌خواند و منبرش خواهان و مستمع زیاد دارد. با علاقمندی به حرف‌های من گوش می‌داد، یک شوخی هم کرد که آن روزها محمدجوادخان یعنی پدر من، خیلی چشم چران بود، آواز خوبی داشت، چشم‌های میشی او همه دخترهای ده را کشته و مرده او کرده بود، خوش به حالش، اما ما بچه‌های حاج محمد را دخترهای ده تحویل نمی‌گرفتند، مثلاً از پدرمان می‌ترسیدند؛ و بعد پرسید که مادر شما مال فتح آباد است؟ گفتم نه، مادرم اهل کرمان است و برادرزاده احمد بهمینار است، من نوه مرحوم آقاچواد معلم هستم. با این معرفی گمان می‌برم وضع برخوردش که خوب بود، خیلی بهتر شد.

بعدها هر وقت مرا می‌دید قبل از هر چیز از حال استاد بهمنیار جويا می‌شد. یک روز گفت که استاد با برادرم سیدمحمدخان در یک حزب بوده‌اند، هر دو آزادیخواه بوده‌اند و ضد انگلیسی، اما استاد خیلی از برادر من باسوادتر و چند سالی هم بزرگ‌تر است. بعد از آن که در کرمان به وسیله انگلیسی‌ها توقیف شدند، استاد به مشهد تبعید شد و او در مشهد روزنامه فکر آزاد را منتشر می‌کرده است، یک روزنامه دست چپ به تمام معنی، حتی می‌شود گفت یک روزنامه کمونیستی، اما شنیده‌ام که استاد این روزها خیلی مذهبی شده، مرتب مسجد می‌رود، نماز و روزه اش ترک نمی‌شود. من گفتم از وقتی که تهران آمده و ایشان را دیده‌ام غیر از این که یک مرد مقدس مذهبی است، چیز دیگری از او نمی‌دانم، این حرف‌های شما برای من تازگی دارد. گفت تردید نداشته باش، اشکالی ندارد، اقتضای سن استاد این است که مذهبی باشد، اما روزی روزگاری که فکر آزاد را می‌نوشت چیز دیگری بود، باز هم بهتر از برادر من است که به دم انگلیسی‌ها چسبیده است.

از زندگی خودم پرسید: نامه پدر را به او دادم و گفتم که تا چند روز پیش در یک کتابفروشی کار می‌کردم و حالا بی کار شده‌ام چون که کار زیاد در آن کتابفروشی به من امکان ادامه تحصیل را نمی‌دهد و من می‌خواهم درس را تمام کنم، آن کار را ول کرده‌ام.

مهندس رضوی گفت فردا بیا اداره ما ببینم چه فکری می‌توانم برایت بکنم، و آدرس اداره اش را داد. او در آن روزها رئیس اداره کارخانجات کشاورزی بود، اداره‌ای که از جمع و جور کردن کارخانه‌های پنبه و چای رضاشاهی، که پس از رفتن او در اختیار دولت قرار گرفته بودند، تشکیل شده بود.

فردای آن روز رفتم اداره. در اتاق انتظار مهندس رضوی؛ مردی اسم مرا پرسید، رفت اتاق مهندس و برگشت و مرا با خودش برد به اتاقی که چند تا میز داشت و چندتا کارمندنشسته بودند و با هم گپ می‌زدند. گفت در همین اتاق مشغول کار می‌شوی و آن هم میزتو. فردای آن روز ابلاغ مرا دادند: کارمند قراردادی اداره کارپردازی با حقوق ماهیانه صد و پنجاه تومان، ولی هیچ وقت کاری به من ارجاع نمی‌شد. همان مرد که مرا با خودش به اتاق برده بود، مردی بسیار ملایم و مهربان، رئیس آن اداره بود به من گفت که هر وقت می‌خواهی بروی دانشکده برای درس آزاد هستی. فقط اول بیا دفتر را امضا کن و آخر وقت هم اگر نتوانستی بیایی به آقای جوستانی (به یک جوان که روبرو پشت میزی نشسته بود اشاره کرد) بگو که به جای تو امضا کند. چه شانس بزرگی. فصل

امتحانات بود و من توانستم به راحتی درس‌ها را بخوانم و امتحانات را بگذرانم و قبول شوم.

خدا همه رفتگان را بیامرزد، چه آدم‌های نازنینی توی آنها پیدا می‌شد، چقدر با آن رئیس عصا قورت داده قبلی تفاوت داشتند، و یا تفاوت در نوع معرفی و برخورد مهندس رضوی با من بود.

درباره مهندس رضوی در واقع باید تاریخ نویسان ایران، آنان که وقایع سال‌های بیست و پنج تا سی و دو را می‌نویسند و پیش آمدن کودتای ۲۸ مرداد را شرح می‌دهند، فراوان مطلب بنویسند. او یک چهره سالم و متقی در مبارزات مردم ایران برای ملی شدن صنعت نفت بوده است و من علی‌رغم این که این یادداشت‌ها قابلیت عرضه به پیشگاه تاریخ واقعی ایران را ندارد، خودم را مکلف می‌بینم که درباره او بیش از این تفصیل بدهم، خصوصاً این که در همین اواخر بزرگ علوی درباره او مطالب بسیار جالبی به من گفته و یکی از نامه‌های متبادله بین خودش و مهندس رضوی را برای من فرستاده است. پس اجازه بده ای باقر شاه نکته سنج، که در جای دگر و به تناسب آنچه پیش می‌آید، مهندس رضوی را بهتر بشناسانم. مخصوصاً انوشه فرزند تو و فرزین فرزند من، باید آدم پاکی مثل او را بشناسند و بدانند که در بین مردم ایران چه گوهرهایی بوده، که حتماً هنوز هم هست.

درباره معرفی مهندس رضوی دل و جرأت بیشتری پیدا کرده‌ام، پیش‌ترها هر وقت می‌خواستم او را ارزیابی کنم گمان می‌بردم که سوابق مهربانی شخصی او با من، روابط دوستانه‌ای که با پدرم داشته، هم ولایتی بودن، نمی‌گذارند که در واقع او را بهتر بشناسم. اما حالا خیلی راحت می‌توانم او را معرفی کنم، بزرگ علوی کار مرا آسان کرده است.

دور تازه زندگی

اکنون تابستان سال ۱۳۲۴ است، امتحانات سال اول را با معدل ناپلثونی به پایان برده و یک کار راحت با حقوقی که کفاف زندگی دانشجویی مرا می‌دهد یافته‌ام با اطمینان به این که از ابتدای سال تحصیلی آینده می‌توانم بیشتر و مرتب‌تر به دانشکده بروم و جبران آن معدل ناپلثونی خجالت آور را بکنم.

از بازارچه کربلایی عباسعلی به اتفاق امانی نقل مکان کردیم به محلی که هنوز هم مشهور به باغ بهجت آباد است و خارج از شهر بود، درست در حد جنوبی بولوار

کریم‌خان زند (فعلی)، که به علت وجود مظهر یک قنات خیابان ویلا و ایضاً خیابان شاهپور (حافظ فعلی) تا بدانجا امتداد یافته و تعدادی خانه در آن حوالی ساخته شده بود. محله بیشتر ارمنی نشین بود. یک اتاق اجاره کردیم در خانه‌ای که متعلق به یک استاد بنای تهرانی بود. این خانه باید در جنوب کلیسای فعلی آرامنه، که نبش ویلا و بولوار کریمخان است، قرار داشته باشد که آن وقت کلیسایی در آنجا نبود. اتاق اجاره‌ای ما کمی وسیع‌تر از ۳ در ۴ و با حیاط هم سطح بود. روبروی اتاق ما یک دلال معاملات ملکی با زنش و یک بچه شیرخواره زندگی می‌کردند. مالک خانه با لهجه تهرانی قدیمی که تقریباً همه جا به جای «د»، «ت» تلفظ می‌کنند، مردی متقی و متعهد به تشریفات مذهبی. ماه رمضان بود و شب‌های احیا با خانواده‌اش پس از افطار راه می‌افتاد و همه مستأجران آن خانه را که چهارخانوار می‌شدند از جمله من و امانی را دنبال خودش می‌انداخت و می‌برد مسجد شاه، مسجد سپهسالار، مسجد ترک‌ها در بازار برای شرکت در مراسم احیاء، و من همچنان درزیر چتر صرفه جویی امانی و برادرش زندگی می‌کردم و فرصت کافی برای پلکیدن در بین دانشجویان و «روشنفکران جوان» را نداشتم. بیشتر سر چهار راه اسلامبول - جلوی یک کیوسک روزنامه فروشی - بحث‌های داغ و متنوع بین همه جور آدم پیر و جوان، زن و مرد، آشنا و غریبه، توده‌ای و ضد توده‌ای، طرفداران کسروی، هواخواهان حزب توده ایران و آدم‌هایی که هم رفاه و مساواتی را که کمونیست‌ها وعده می‌دادند خواستار بودند و هم بهشت محمد را با آن همه نعمت و خوشی، جویبارهای سرشار از عسل و شیر و شراب، که اینها خودشان را سوسیالیست و خداپرست می‌نامیدند، چه اسم قشنگ و گیرایی، و من در میان همه اینها سرگردان و شنونده چه حالی می‌کردم، جای خالی. تو را که هنوز نشناخته بودم ولی اطمینان دارم که تو هم از حال و هوای آنجا لذت برده‌ای، اداره مربوطه در صد متری چهار راه بود و کافه عادل خان پنجاه قدم دورترک.

با پرویز شهریاری همشهری بودیم و علاوه بر آن به علت زرتشتی بودن او را بیش از یک همشهری و همکلاسی دوست می‌داشتم. من از سال سوم متوسطه در کرمان با زرتشتی‌ها آمد و رفت پیدا کرده بودم، گاتها و یشتها را با تفسیر پورداود خوانده و الفبای اوستایی را یاد گرفته بودم و کمی هم حرف زدن به زبان (یا لهجه) زرتشتی‌های کرمان زبان گوری - را آموخته بودم. حالا که در خودم کند و کاو می‌کنم این کشش به سوی گبرهای کرمان و معاشرت با آنها را می‌توان به یک تمایل ناسیونالیستی مربوط دانست.

در آن تابستان ۱۳۲۴ پرویز شهریاری از هواداران پر و پا قرص کسروی بود، چندمرتبه مرا با خودش به جلسات سخنرانی کسروی برد، مردی که چهره بی تفاوت و رنگ‌پریده داشت. آرام و یک نواخت صحبت می‌کرد و اگر در سخنان او حرف‌های حسابی هم بود برای من هیچ جاذبه‌ای نداشت، که خیلی از حرف‌هایش هم مثل کتاب سوزی و سرشاخ شدن با حافظ اصلاً به کت من فرو نمی‌رفت.

قیام ناکام سرگرد اسکندانی

از ۲۵ مرداد ۱۳۲۴ روزنامه‌ها پر از عکس و تفصیلات شد و بازار داغ بحث و گفتگو سر چهار راه اسلامبول که همیشه داغ بود، داغ‌تر. عده‌ای از افسران خراسان به رهبری سرگرد اسکندانی راه افتاده بودند؛ نوزده افسر و شش سرباز با تعدادی کامیون - اسلحه - خواربار - پول - شبانه از شهر خارج شده و سر راه خود همه سیم‌های تلگراف و تلفن راقطع کرده بودند. روزنامه‌های تهران بنا به خط مشی و سلیقه و تمایل خود نام‌های مختلف به آنها و به حرکت آنها داده بودند: قیام ملی - شورش - تمرد - فرار - یاغیگری؛ متجاسر، کمونیست، آنها از طریق قوچان و بجنورد به طرف گرگان رفته بودند. برای چه؟ چه می‌خواستند و چه می‌گفتند؟ تو باقرشاه بهتر از من باید ماجرا را بدانی، برای تو توضیح نمی‌دهم اما برای آن که بچه‌های ما بدانند، برای آن که انوشه و فرزین، وقتی که انشاءالله این رساله را می‌خوانند سرنخی دستشان باشد، از کتاب تفرشیان به نام «قیام افسران خراسان» چند سطری نقل می‌کنم:

ابوالحسن خان تفرشیان که خودش هم جزو این گروه بوده و در مقدمه کتابش از توهم ذکر خیری کرده است و در سال ۱۳۶۲ هم چند ماهی در خدمتش در اوین بوده‌ایم در توجیه این جریان و از قول سرگرد اسکندانی می‌نویسد: «سرگرد اسکندانی» می‌گفت: «فردا که جنگ تمام شد و فاتحین دور هم نشستند بایستی صدای ما را از طریق شلیک گلوله بشنوند و درباره سرنوشت مملکت ما تجدید نظر کنند نه این که بگویند همین رژیم که هست خوب است و مردم هم حرفی ندارند. حزب توده ایران، حزبی نیست که بتواند تا آن موقع سر و صدایی ایجاد کند، این سر و صدا را ما باید بلند کنیم و مطمئناً حزب توده ایران موضع ما را تأیید می‌کند. زیرا وقتی که ما پیروز شدیم مجبور است ما را تأیید کند.»^۱

^۱ - کتاب قیام افسران خراسان، نوشته ابوالحسن تفرشیان صفحه ۵۶

اما این افسران پس از آن که در مسیر خود یکی دو پادگان کوچک را خلع سلاح می‌کنند و می‌رسند به گرگان، آنجا هوا را پس می‌بینند. آنها امید داشتند که حرکتشان با استقبال شوروی‌ها روبرو شود و حزب توده هم آنها را تقویت کند و مردم هم پشتیبان آنها باشند. اما همه این حساب‌ها کاملاً برعکس می‌شود. شوروی‌ها و حزب توده مخالف این جریان بوده‌اند و به طوری که چند روز بعد معلوم شد آنها نقشه‌های دیگری داشتند. در نتیجه از یک طرف ستاد ارتش فشار می‌آورد و از طرف دیگر حزب توده و ارتش شوروی هم آنها را تنها می‌گذارند و مردم هم حمایتی نمی‌کنند، که اصلاً طراحی جریان جدا از مردم و بدون زمینه سازی در بین آنها بوده است.

گروه تنهای تنها ماند و در واقع بلا تکلیف، ستاد ارتش هم برای سر هر کدام مبلغ قابل توجهی جایزه تعیین می‌کند. پنج بعد از ظهر روز ۲۹ مرداد ۱۳۲۴ در وسط شهر گرگان ژاندارم‌ها و پاسبان‌های دولت آنها را به رگبار مسلسل می‌بندند. طلایه دار و رهبر آنها، سرگرد اسکندانی، به اتفاق شش نفر دیگر، در زیر رگبار مسلسل تکه تکه می‌شوند و بقیه متواری. و به همین سادگی جریانی که در چشم بسیاری از جوان‌های احساساتی یک قیام ملی بود و رهبر آن دارای خصال تیتو - که هر چند کمونیست بود ولی خود را مطیع و گوش به فرمان شوروی‌ها نمی‌دانست و به همین دلیل هم بدون مشورت با آنها و کسب موافقت قبلی حرکت خود را شروع کرده بود - در نطفه خفه شد.

چه داستان‌هایی که بعدها از نبوغ و قهرمانی سرگرد اسکندانی شنیدم، مخصوصاً رضا شفایی آن دانشجوی تر و تمیز و نازک نارنجی و خوش پوش و خوش سخن، که برادرش هم جزو این افسران قیام کننده بود، دائم می‌گفت و تکرار می‌کرد که اگر اسکندانی می‌ماند و اگر در کارش موفق می‌شد چه‌ها که نمی‌شد. او تومنی صد تومان با امثال پیشه وری و غلام یحیی فرق داشت. شفایی می‌گفت که اسکندانی حتی کامبخش را هم قبول نداشته، می‌گفت که خسرو روزبه انگشت کوچیکه او نمی‌شود.

باقر شاه! چون تو رضا شفایی را می‌شناسی مخصوصاً اسم او را بردم، ارزیابی گفته‌های او با خود تو. مرا معاف کن، چون که من شفایی را که الان یک پزشک متخصص معروف است هنوز هم که هنوز است دوست دارم، او یک آدم سمپاتیک است و وقتی که حرف می‌زند حرف‌هایش به دل می‌نشیند.

هنوز صفحات روزنامه‌ها از تفصیلات مربوط به افسران خراسان خالی نشده بود که اعلامیه تشکیل فرقه دموکرات آذربایجان منتشر شد (۱۲ شهریور ۱۳۲۴) پیشه

وری مدیر روزنامه آژیر که یک روزنامه چپ تند بود، کسی که اعتبارنامه‌اش به عنوان نماینده تبریز در مجلس چهاردهم رد شده بود، کسی که بیش از ده سال در زمان رضاشاه به اتهام کمونیست بودن و رهبری شبکه کمونیستی در ایران زندانی بوده، کسی که در جریان گیلان، یعنی جریان جنگل و تشکیل جمهوری در آن ایالت فعال بوده، کسی که در پایه‌گذاری حزب عدالت یعنی پدر بزرگ حزب توده شرکت داشته و کسی که پس از تشکیل حزب توده با سران این حزب میانه‌ای نداشته است، تهران را ول کرده و رفته بود به تبریز و در تبریز فرقه دموکرات آذربایجان را با شعار خودمختاری آذربایجان و رسمیت یافتن آنادیلی (زبان مادری = زبان ترکی) تشکیل داده بود و بلافاصله پس از تشکیل فرقه، با اشاره شوروی‌ها، سازمان‌های حزب توده در آذربایجان و زنجان خود را منحل کرده و به فرقه پیوسته بودند. تعدادی از رهبران حزب توده در آذربایجان، چه به دلیل مخالفت با اصل جریان و چه به دلیل ناسازگاری با پیشه‌وری و همراهان او، از آن جمله خلیل ملکی و دکتر جودت روانه تهران شدند و بالعکس عده‌ای از تهران به آذربایجان رو آوردند. باقیمانده افسرانی هم که در خراسان قیام کرده بودند از طریق شوروی به آنجا برده شدند

ایران در سال ۱۳۲۴

راستی را که این سال ۱۳۲۴ سال عجیبی بود، حالا که نزدیک به پنجاه سال از آن سال گذشته و تو فرصت فکر کردن بسیار داشته‌ای، آیا گمان نمی‌بری که اگر در میان رهبران چپ و رهبران میانه، مردانی قوی‌تر و مستقل‌تر از آنها که در میدان بودند، پیداشده بود، سرنوشت ایران چیزی دیگر جز آنچه که امروز ما داریم می‌شد؟

در سال ۱۳۲۴ شاه و دربار ضعیف، ارتش دست بسته، مجلس شورای ملی به هم‌ریخته، دائم در حال آبسترکسیون و زیر بمباران تبلیغاتی و مانورهای پارلمانی فراکسیون‌توده، دستجات و احزاب فراوان از چپ تا راست راست که هر چه مستقل‌تر بودند کوچک‌تر می‌نمودند و بزرگ‌تر از همه حزب توده ایران که علی‌رغم اسمش و شعارهایش در جاهایی که گسترش یافته بود، چهره‌ای سخت هواخواه و بلکه دنباله‌رو شوروی پیدا کرده بود. در مازندران مخصوصاً شاهی و زیرآب کارگران فعال مایشاء بودند و در گیلان دهقانان، خاطره تندروی‌های احسان‌الله خان را زنده کرده بودند، آذربایجان و کردستان هم که حکایت دیگری داشتند. حزب توده در شهرهای

جنوبی به جز اصفهان و آبادان گسترش چندانی نیافته و در بعضی جاها حتی مالکین عمده بر آن سایه انداخته بودند (مثل حبیب خان بیک لیک در اراک). شعار اصلی ملیون هم، اعم از آنها که ضد کمونیست بودند یا نبودند، سوسیال دموکرات‌های حزب ایران، دست راستی‌های انگلیسی مآب و آمریکایی مسلک یک جا و یک دست خروج ارتش شوروی بود، شعاری که به دل مردم می‌نشست. آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها خیلی زود بساطشان را جمع کرده و داشتند می‌رفتند، امامت این که شوروی‌ها جا خوش کرده بودند، چنین به نظر می‌رسید که می‌خواهند در مهلت شش ماهه‌ای که برای خروج دارند (که آن هم تعبیرات مختلف پیدا کرده بود) یک‌جای پای محکمی برای خودشان دست و پا بکنند.

در این شلوغی، دانشگاه باز شد و من هم تازه تازه خرجم را از امانی سوا کرده و یک اتاق مستقل در یک خانه ارمنی نشین پر از مستاجر اجاره کرده بودم. این اتاق که فقط یک پنجره کوچک به سوی شمال داشت و اتاقی نمود بود در انتهای بهجت‌آباد (حافظ فعلی) تقریباً در محل تقاطع بلوار کریم خان فعلی با حافظ قرار داشت. روزها با خیال راحت از خانه راه می‌افتادم و می‌رفتم دانشگاه، از جلوی آن خانه تاجلوی دانشگاه اصلاً ساختمانی نبود. یک کوره راه میان بُر و مستقیم از وسط زمین‌های بایر می‌گذشت و مرا درست به جلوی درب شرقی دانشگاه می‌رسانید. این یک راه پیاده‌رو بود، هیچ نوع وسیله نقلیه‌ای در آن نمی‌توانست عبور و مرور کند. در ضلع جنوبی خیابان تخت جمشید (طالقانی فعلی) تک و توکی ساختمان در دست احداث بود در واقع حد شمالی شهر تهران خیابان شاهرضا (انقلاب فعلی) محسوب می‌شد.

تصویری از دانشگاه تهران

دانشگاه دچار هیجان و تحت تأثیر جو سیاسی مملکت قرار داشت. در هر دانشکده‌ای حداقل دو اتحادیه دانشجویی درست شده بود. یکی ظاهراً تحت نفوذ ورهبری حزب توده و دیگری با هدایت ملیون و شاید هم زیر پرده راست گرایانی از قماش سیدضیاء و جمال امامی، شلوغ چی‌ها و لابد خبرچین‌ها هم در هر دو دسته بودند. دانشجویان شهرستانی هم، هر استانی برای خودش یک اتحادیه درست کرده بودند. در دانشکده حقوق که ما بودیم دو اتحادیه بود، یکی به نام اتحادیه دانشجویان ایران که در رأس آن از دانشجویان کسانی مثل رحیم متقی ایروانی (بعدها سرمایه دار بزرگ و صاحب گروه

صنعتی عظیم و متنفذ کفش ملی) و علیرضا صاحب (آفتابه وردار دکتر احمدمتین دفتری و بعداً عضو عالیرتبه بیمه ایران و بالاخره مدیرعامل بانک ایران و عرب) قرارداداشتند و دیگری اتحادیه دانشجویان دانشکده حقوق (ا.د.د.ح.) که ظاهراً تحت رهبری حزب توده بود و در رأس آن از دانشجویان: ابوالحسن صیرفی و محمدعلی شهریار وهادی هدایتی و زینی حائری، که خیلی هم چپ می‌زدند. یادم می‌آید وقتی که در ایتالیا مردم برای جمهوریت رأی داده بودند، صیرفی پیشنهاد می‌کرد که به این مناسبت باید دانشجویان در دانشگاه جشن بگیرند. این ابوالحسن صیرفی بعدها، قبل از کودتای ۲۸ مرداد روزنامه نویس ضد مصدق شد و در جریان کودتا همکار سرلشکر زاهدی و پس از پیروزی کودتا، مدیرعامل بیمه ایران و محمدعلی شهریار هم یار غار او، لفت و لیس چی بیمه ایران؛ و هادی هدایتی هم پس از گرفتن ليسانس حقوق در سال ۱۳۲۵ به فرانسه رفت، دکترای تاریخ گرفت و پس از بازگشت به ایران بدو شد مصدقی و سپس با پیش آمدن کودتای ۲۸ مرداد شاه پرست دو آتسه و بالاخره در سال‌های چهل در حاشیه حسنعلی منصور و «گروه مترقی» می‌پلکید. با نخست وزیر شدن منصور او هم مدیرعامل بیمه ایران شد و بالاخره در کابینه هویدا به سمت وزیر آموزش و پرورش انتخاب گردید.

خیلی حکایت در این یک صفحه گنجانده شده، شاید بهتر بود این آقایان را در یک جریان طولانی با کارهایی که کرده و تغییر جهتهایی که داده‌اند تصویر می‌کردم، اما اگر بخواهم چنین بکنم از غرض اصلی که همانا نوشتن خاطرات مشترک با باقرشاه است به کلی دور می‌افتم و به علاوه از این قبیل آدم‌ها در همه جای دنیا بوده و خواهند بود و من و تو هم، هرچند اسم و آوازه‌ای پیدا نکردیم، از آدم‌های همین مملکت هستیم، هرکداممان به نوعی گرفتار این بند بازی‌ها، که شاعر می‌فرماید: کاسه آسمان ترک دارد.

اما این توضیح چیزی از خجالت من نمی‌کاهد، که به جای تصویر کردن آدم‌های بزرگوار دارم ذهن فرزندان عزیزم را با این لاطائلات پر می‌کنم، مرا می‌بخشی و مخصوصاً به انوشه توصیه می‌کنی که مرا ببخشد. به او بگو که عموجعفر با آدم‌های خوب هم سر و کار داشته و قول داده است که از آنها هم چنانکه درخور است یاد کند. برگردیم به شلوغی دانشگاه، چه سال‌های خوبی بود و چه دانشجویان سرزنده و فعالی. همان متقی ایروانی - در همان شرایط دانشجویی - یک مویش کلی قیمت داشت. او یک مجله تر و تمیز منتشر می‌کرد به نام «آئین دانشجویان» و توده‌ای‌ها هم در

دانشگاه برای خودشان روزنامه ای داشتند به نام «اتحاد دانشجویان» یا نامی شبیه به این و در حدود این مضمون.

حوالی نیمه آبان ماه بود که مصدق بنا به دعوت ابروانی و دوستانش از اتحادیه دانشجویان ایران، برای سخنرانی به دانشگاه آمد. سخنرانی او را می شد در یک جمله خلاصه کرد:

«خروج فوری ارتش شوروی از ایران». توده‌ای‌ها این سخنرانی را به هم زدند: سوت کشیدند، هو کردند و در محوطه جلوی دانشکده حقوق با تظاهرکنندگانی که پرچم سه‌رنگ ایران حمل می کردند و به نفع مصدق و برای خروج ارتش شوروی شعار می دادند درگیر شدند. پرچم سه رنگ به وسیله توده‌ای‌ها پاره شد که این قضیه تا وقتی که من دانشجوی بودم ورد زبان مخالفین حزب توده بود که شما همان بی وطن‌هایی هستید که پرچم سه رنگ ایران با نقش شیر و خورشید را پاره کرده‌اید، و تا مدت‌ها بعد نیز، تا وقتی که کودتای ۲۸ مرداد واقع شد و توده‌ای و مصدقی و حزب ایرانی و جبهه ملی چی و سوسیالیست خدا پرست همه شدند ملعون، و شاه شد تنها وطن پرست، تنها ملت دوست، تنها خدا پرست و حتی تنها سوسیالیست موجود در صحنه!

چشم باز و گوش باز و این غمی^۱ حیرتم از چشم بندی ای خدا!

در حزب توده ایران

حالا دیگر میرزا جعفر خان گل، آن دانشجوی خجول شهرستانی نیست، کم کم سری توی سرها درآورده و در اتحادیه دانشجویان کرمانی یک پا کارگردان شده است، حرف می زند مثل بلبل و علیه مقامات غیرمستول شعار می دهد. حکایت‌های سوزناک از مداخله کنسول انگلیس در امور کرمان و رابطه او با مالکین و روحانیان کرمان نقل می کند.

این جناب جعفر خان گل الآن یادش نیست که دیگر چه حرف‌هایی می زده، هر چه بود که ناگهان دور و بر خود را پر از توده‌ای‌های سرشناس دانشکده حقوق دید که به وسیله آنها تشویق و حمایت می شود و هندوانه زیر بغل حضرتش می گذارند. تا خواست دور کلاش بگردد توده‌ای شده و آنکت حزب را امضا کرده بود. جانم برایت بگویم که آقا گل، در آن اتاق خودش در انتهای خیابان بهجت آباد، روی یک صفحه کاغذ کلفت با خط خوش مطالبی نوشته و به دیوار اتاق زده بود. این نوشته دستورالعمل بلکه برنامه کلی زندگی روزانه او بود: سطر اول آن این که هر روز بامداد

قبل از آن که هوا کاملاً روشن شود در گرگ و میش صبحگاهی از خواب برخیز و پس از جمع کردن رختخواب دست نماز بگیر و نماز صبح را بخوان، و موارد دیگری در خصوص کار نیک کردن، درس خواندن و غیره در واقع این برنامه برای همان جوانمردی که شرح حالش را تا به حال خوانده‌ای نوشته شده بود که تا آخر عمر یک جوانمرد کامل عیار بماند. برایت بگویم از روزی که آقا گل از رفسنجان بیرون آمده بود تا به آن روز حتی یک وعده نمازش ترک نشده بود.

اما آن روز، چه فرق می‌کند که جمعه باشد یا شنبه یا یک روز دیگر هفته، وقتی که از رختخواب بلند شدم و در برابر آن یادداشت به عادت هر روزه ایستادم و آن را خواندم ناگهان دست بردم آن را از دیوار کندم، ریزه ریزه کردم و از پنجره کوچک اتاقم بیرون ریختم؛ نسیم صبحگاهی هر قطعه‌ای از آن را به سویی برد.

(مجسم کن چه هیجان‌انگیز است. آیا درخور آن هست که به وسیله یک دوربین فیلمبرداری در حالتی که اتاق نیمه تاریک است و فقط شعاع مختصری از روشنی بامداد از پنجره بر چهره جوانمرد تابیده است، این صحنه ثبت گردد؟)

از آن روز دیگر نماز نخواندم و نخواندم تا ۳۶ سال بعد، شاید هم چند ماهی بیشتر، تا صبح روز ششم بهمن ۱۳۶۰ در زندان اوین، که شب قبل به وسیله پاسداران انقلاب اسلامی دستگیر شده بودم؛ تمام شب با خودم کلنجار می‌رفتم که صبح نماز بخوانم یا نه و بالاخره با شنیدن صدای همکارم جهانگیر، که او را هم دستگیر کرده بودند، بلند شدم. اوسراغ دستشویی را می‌گرفتم و به صدای بلند می‌گفتم که می‌خواهد وضو بگیرد و نماز صبح را به جا آورد. من هم رفتم وضو ساختم؛ چه زود همه کلمات و حرکات نماز، نمازی که این همه مدت متروک مانده بود به یادم آمد. به این نماز در زندان اوین می‌گفتند، نماز تاکتیکی؛ ورد زبان لاجوردی رئیس زندان و دادستان انقلاب این بود که زندانی باید نماز بخواند اگرچه تاکتیکی باشد.

در اینجا یک معما باقی مانده است، معما برای میرزا که آیا اول کاغذ را از دیوار کنده و پاره کرده و پس از آن توده‌ای شده است یا آن که روز قبل انکت عضویت حزب را امضا کرده و صبح روز بعد آن کاغذ، آن بیان نامه عقیدتی شخصی خود را پاره کرده است. تردیدی نیست که حل این معما به هیچ وجه کمکی به روشن شدن تاریخ معاصر نمی‌کند. اصلاً باقرشاه! این تاریخ همه‌اش تاریکی است، گنگی است، همه‌اش معما است. می‌بینی که هنوز پس از این همه نوشتن نتوانسته‌ام معمای شروع آشنایی با تو را باز

کنم، تا چه رسد به معماهای دیگر تاریخی، از این معمای عقیدتی سیاسی بگذریم! آنچه مهم است این واقعه قبل از پیدا کردن تو، آشنایی با تو و در همان آبان ماه ۱۳۲۴ باید اتفاق افتاده باشد. تو اصلاً در وقوع این حادثه مسئول نیستی، این را همه دوستان و خویشاوندان و همه کسانی که می‌خواهند بین دو تا دوست را به هم بزنند باید بدانند. اما هر چه هست این واقعه‌ای است که بیشتر ناهنجاری زندگی میرزا از آن شروع شده است و یا برعکس این ناهنجاری‌های زندگی آقا گل بوده است که باعث پیش آمدن این واقعه گردیده.

معرفین من به حزب توده، که تقاضای عضویت من را امضا کردند، دو نفر بودند: یکی فروغی زاده که پس از سال ۱۳۲۵- سالی که ناامید شدگان از جریانات داخلی چپ در ایران همه امیدشان رابه شوروی و پیشرفت کمونیسم در آن سرزمین بسته بودند- فرارکرد و رفت به شوروی، حالا نمی‌دانم کجاست، زنده است یا مرده، ولی اطمینان دارم که اگر او را ببینم با آن قد دراز خیلی زود بازش خواهم شناخت، و دیگری هادی هدایتی، همان که چند صفحه پیش شرح حالش را به اختصار نوشتم، یک کوتوله آب زیرکاه، دارای همه خصایلی که آدمی را به وزارت و به آستان بوسی پادشاهان می‌رساند.

این دو نام را از آن جهت به خاطر دارم که در واقع این دو نفر بوده‌اند که بر زندگی اجتماعی میرزا جعفرخان نقطه آغاز گذاشتند ولی در واقع آنها هیچ نقشی در توده‌ای شدن او نداشته‌اند. پس از امضای درخواست عضویت، در همان روز مرا بردند به خانه‌ای مجلل، روبروی دانشگاه، که خانه و مطب دکتر کشاورز، عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران بود، عده زیادی دانشجو که بیشتر آنها را می‌شناختم، در آنجا جمع بودند، حوزه حزبی بود، که من هم پس از امضای درخواست عضویت حق شرکت در آن را پیدا کرده‌بودم، مثل این که همه منتظر آقا گل بودند، او که از پیش نشان شده بود با استقبال گرمی روبرو شد، مخصوصاً از ناحیه گوینده حوزه که مردی سمپاتیک به نظرم رسید، او دکتر کیانوری بود.

در آن ایام درهای حزب به روی همه باز بود. فصل، فصل یارگیری و تکاپو برای بزرگ‌نمایی قدرت و تشکیلات.



به دنبال رد پای باقر شاه

تا اینجا که دستم را حسابی رو کرده‌ام و باقرشاه از جزئیات زندگی من باخبر شده‌است، شاید هم غرض او در اصل همین بوده است و من ساده دل هم که خیلی زود می‌توان هندوانه زیر بغلم گذاشت باز رودست خورده‌ام، آن هم از چه کسی؟ از ساده‌تر از خودم. چه عیبی دارد، زهر از قیل تو نوشداروست.

به هر جهت که باشد تا اینجا معلوم و مسلم کرده‌ام که تا تاریخ ورود به حزب توده‌جای پایی از باقرشاه در زندگی من نیست و از این جهت او مبری می‌باشد. خیالت راحت‌شد؟ باز هم به عنوان یک قرینه قویه و برای بستن دهان همه مغلظه کاران و سوءاستفاده‌چیان می‌گویم که این حقیقت را به طور قطع تاریخ آمدن تو به تهران تأیید می‌کند. که اگر تو در پاییز ۱۳۲۴ به تهران آمده باشی، که به نظر من چنین است، باید در نیمه دوم سال ۱۳۲۴ در تهران یک زندگی و یک گذران مثل پاییز ۱۳۲۳ آقاگل را داشته باشی. یعنی تازه وارد مراحل تخمیر و تحول شده باشی، این که در پاییز ۲۴ یک تبلیغات چی باشی و مبلغ ورود من به حزب بسیار بسیار بعید می‌نماید.

گویا اشتباه می‌کنم، تو در کرمانشاه این مراحل مقدماتی را طی کرده‌ای، زیرا چنانکه خودت بارها و بارها برایم نقل کرده‌ای، وقتی که در کرمانشاه هنوز محصل دبیرستان بوده‌ای در آن هنگام که با رفتن رضاشاه، به اصطلاح امروزی‌ها، فضای باز سیاسی پیدا شد و نسیم آزادی شروع به وزیدن نمود، تو در آن شهر وارد تشکیلات پیکار می‌شوی،^۱ همان حزب پیکار که خسرو اقبال و جهانگیر تفضلی تشکیل دادند و چنان می‌نمود که یک تشکیلات ملی است که با حزب میهن همکاری داشت و سپس مجموعاً با چند تا گروه کوچک دیگر حزب ایران را تشکیل دادند و خسرو اقبال را هم کنار گذاشتند. چنین به خاطر می‌آید که در همان هیرو ویر خسرو اقبال هم به اتهام طرفداری از آلمان‌ها توقیف شده و مدتی در زمره این گونه آدم‌ها در بازداشتگاه

^۱ - اشتباه نکنیم در تاریخ سیاسی شصت ساله اخیر سه تا پیکار داشته ایم، پیکار اول روزنامه و شاید هم تشکیلات کمونیستی ایرانی در آلمان به رهبری مرتضی علوی برادر بزرگ علوی - پیکار دوم یک حزب سیاسی ناسیونالیستی پس از شهریور بیست و ضد کمونیستی - پیکار سوم یک گروه چپ افراطی منشعب شده از سازمان مجاهدین خلق ایران در زندان سال ۱۳۵۶.

انگلیس‌ها در اراک زندانی بود که برای امثال او یک حسن سابقه و یک تبری از انگلیسی مآب بودن محسوب می‌شد و مردم نکته سنج ما می‌گفتند نعل واروست. به کرات برایم نقل کرده‌ای که در کرمانشاه برای آنها مقاله می‌نوشته‌ای و در شهر برای تبلیغ نقطه نظرهای آنان سخنرانی می‌کرده‌ای. اینها کلی افتخارات است که قبل از آمدن به تهران، در حالی که یک نوجوان شهرستانی بوده‌ای به دست آورده بودی، که همه اینها جزء مدارک مهم پیش کسوتی به حساب می‌آیند و نباید سرسری از آنها گذشت؛ اینها همه نشانه‌هایی از نبوغ است، نبوغی که ایرانیان عزیز همگی کم و بیش دارند و به این صفت بنا به گفته روزنامه نویسان و ایضاً وعاظ مجالس ختم و همچنین تحلیل‌گران گرانقدر وطنی، در میان بنی نوع انسان از سیاه و سفید و زرد و سرخ، شهرت یافته‌اند که هر وقت در نقطه‌ای از جهان کمبود نوابغ احساس می‌شود بی‌درنگ سراغ ایرانیان عزیز می‌آیند و مغزهای آنان را صادر می‌کنند و یا به تعبیر دیگر چنان می‌کنند که مغزهای ایرانیان فرارکنند، فراری نابغه‌آسا!

جانم برایت بگویم از یک مرد محترمی که کتابها تألیف کرده و اینک در عداد حافظ‌شناسان نامی و شهرتی دارد، او در این ایام که سال‌های عمرش مثل سال‌های عمر من و تو ضربه‌های آخر شصت را می‌زنند، همه روزه پگاه می‌آیند و در پارک ملت قدم می‌زنند و خم و راست می‌شوند، کوششی برای به تأخیر انداختن ساعات محتوم که در میان شهری با هوای آلوده، خیابان‌های پر درخت پارک ملت و لطافت هوای آن در گرگ و میش بامدادی غنیمت است. من غالباً او را می‌بینم و با او قدم می‌زنم؛ افتخار قدم زدن بانامداران کهنسال سیاست و اقتصاد، ادب و هنر در پارک ملت کم چیزی نیست و فراوان است زیرا امروزه روز پارک ملت شده است پناهگاه این دسته از نوابغ که نه جایی در حکومت دارند و نه توانستند مغزشان را برای صدور عرضه کنند. با هم قدم می‌زنیم، اوبیشتر می‌گویم و من کمتر و تا به امروز ده‌ها بار حکایت کرده است که در همین اولین سال پس از فرار رضاشاه که او شاگرد دبیرستان بوده، حزبی تشکیل داده است به نام فدائیان و می‌خواسته است به مانند حسن صباح عمل کند.

عده‌ای هواخواه و معتقد داشته که از جمله آنان احمد شاملو بوده است و حکایت می‌کند که پس از آن به حزب پیکار پیوسته و مدیر داخلی روزنامه ایران ما بوده است.

روزی با غرور تمام می‌گفت که وقتی در سال‌های اول ابتدایی و شاگرد دبستان بوده‌است معلم سر خانه شده و به فرزند یکی از رجال نامدار درس می‌داده و همه روزه

به‌هنگام ناهار از آشپزخانه آن رجل نامدار برای آنها سینی مخصوص می‌گرفته و به اتاق‌اختصاصی برای آن عزیز دردانه و این معلم هشت نه ساله، می‌آوردند. این مرد هم مثل من و تو گذرگاه حزب توده را طی کرده است و وقتی که حرف‌های او را می‌شنوم، به یاد حکایت تو از روزنامه نویسی‌ات در کرمانشاه و سخنرانی کردنت برای حزب پیکار می‌افتم. عجیب است که هر دو نفر شما، وقتی که نام حزب پیکار را می‌آوردید کلمه فاشیستی را هم به آن اضافه می‌کنید تا به این ترتیب از مواضع سیاسی و عقیدتی آن حزب تبری بجویند. اما این را که در سال‌های نوجوانی برای خودتان کسی بوده‌اید و در آن حزب فعالیت داشته و سخنرانی می‌کرده و مقاله می‌نوشته‌اید به ریش می‌گیرید. چند روز پیش که باز هم حکایت حزب سازی آن دانشمند را می‌شنیدم، باخودم زمزمه کردم که: «و آتیناه الحکم صبیأ». گویا همه ماها از آن کسان هستیم که پیش‌فندا قمان علامت نبوغ را حک کرده بوده‌اند.

فقبی به گذشته

اینها را که نقل کردم، آیا دلیلی دارد که حکایت‌هایی از نبوغ پیش رس میرزا را در این رساله مبارکه نیاورم؟ کجای او از تو کمتر است، بخوان و مقایسه کن: میرزا جعفرخان گل نیز به مانند همه نوجوان‌های ساخته شده در عصر طلایی، در سال‌های ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ که تازه تازه پشت لب می‌دمید و به رضاشاه سخت معتقد بود او را نابغه عظیم‌الشان می‌دانست، هر جا صدای سرود شاهنشاهی را می‌شنید خبردار می‌ایستاد. مادر بزرگ و خاله‌ام که چند سالی دور از ده پدری در کرمان در خانه آنها بودم، از دست اداهای آقا گل کلافه بودند. آنها را مسخره می‌کردم که به چه دلیل به این چادرسیاه چسبیده‌اند و حاضر نیستند آن را به کناری بیندازند، هر وقت که مادر بزرگ برای خرید به بازار و حتی تا سر گذر نزدیک خانه می‌رفت، چار قُل و آیه‌الکرسی می‌خواند و به خودش فوت می‌کرد که گرفتار پاسبان نشود که چادر او را پاره کند با این همه غالباً با چادر پاره و چشم گریان به خانه بازمی‌گشت و مرا به خنده وامی‌داشت که از این حرکت من بیشتر کفرش در می‌آمد و لعنت بیشتری بر مستبب این اسباب می‌فرستاد:

«خدا تختش را سرنگون کند، ایل و تبارش را به خاک سیاه بنشانند».

در سال ۱۳۱۸ شمسی که عزاداری برای امام حسین به کلی ممنوع شده و مجالس روضه خوانی تعطیل، مادر بزرگ به اتفاق زن‌ها و مردهای خانواده، در اتاقی که

ته خانه بود و از آنجا صدا به کوچه نمی‌رسید، جمع می‌شدند. پدرم برای آنها روضه می‌خواند و آنان آهسته آهسته گریه می‌کردند و زیر لب به رضاشاه فحش می‌دادند، که خدا تختش را واژگون کند و بچه‌های خانواده، که پیشاپیش همه آنها میرزا جعفرخان گل بود و پسرخاله‌اش کر و کر می‌خندیدند.

وقتی که رضاشاه رفت نوجوان‌ها عزا گرفتند، مادر بزرگ سرش را تکان می‌داد و با همان آرامش و ایمان همیشگی می‌گفت: با آل علی هر که در افتاد و رفتاد.

رضاشاه از شهر ما کرمان، گذر کرد، من و دوستم ناصر دور و بر باغ هرنندی که اقامتگاه رضاشاه بود، پرسه می‌زدیم، شاید که آن نابغه عظیم‌الشان، آن سازنده ایران جوان را ببینیم؛ ملکه پهلوی و دخترش شمس و چندتایی از همراهان آنها به بازار کرمان برای خرید آمدند، مردم جمع شده بودند و ساکت تماشا می‌کردند. من غمگین از این که شاه می‌رود و دوستم ناصر، نه غمگین بلکه کنجکاو و همه جا همپای من سگ دو می‌زد برای دیدن شاه و خانواده او، ناصر قصیده‌ای برای شاه ساخته بود که با این بیت شروع می‌شد:

پهلوی آخر بساط خویشتن برچید و رفت

هم چومار از بیم سرکوبی به هم پیچید و رفت

قصیده‌ای بلند و محکم بود، تردید داشتم که خودش آن را ساخته باشد، اما از فرط اعتقادی که به او داشتم به خودم حق نمی‌دادم این حرف را بزنم، هنوز هم نمی‌دانم، آن نوجوان محصل کلاس سوم متوسطه سازنده آن قصیده بوده است یا نه، چرا که نه؟ ناصر از آقا گل، و حتی اگر حمل بر کم ارادتی نشود، از تو هم نبوغ بیشتری داشت. اما باقرشاه، خودمانیم این نبوغ پیش رس چه حاصلی دارد؟ ناصر بعدها از کرمان به تبریز افتاد و اینک در آن شهر دوران پیری و بازنشستگی را در محاصره بیت و چندتا اولاد و نوه می‌گذرانند، آن نبوغ پیش رس هم باد هوا شده، نه، بلکه بادبادک نوه‌ها.

اندک اندک پس از رفتن رضاشاه، روزنامه‌های جوراجور، از تهران سرازیر شد و سر و گوش دانش‌آموزان جنبیدن گرفت. اواسط سال ۱۳۲۱ که چند ماهی از باز شدن دبیرستان می‌گذشت سر و کله یک نوجوان خوش سیما و خوش لباس در دبیرستان ما در کرمان پیدا شد، او از تهران آمده بود، گویا قحطی نان و اپیدمی تیفوس و شورش ۱۷ آذر در تهران، پدر او را نگران کرده بود تا فرزند عزیز کرده‌اش را به کرمان بفرستد. این نوجوان، که بعدها در حزب او را در مقامی والا بازیافتیم و برایت خواهم نوشت، همایون صنعتی‌زاده بود. پدر بزرگش مشهور به «حاجی کر» بازرگانی میانه حال،

و از آزادیخواهان قبل از کودتای رضاشاه و مؤسس اولین پرورشگاه یتیمان در کرمان؛ پدرش نویسنده چندکتاب از آن جمله، رستم در قرن بیست و دوم، یک داستان تخیلی به سبک داستان‌های ژول ورن. این نوجوان، که حامل حرکت جدید سیاسی و فرهنگی پس از شهریور بود، در دبیرستان ما شور و ولوله‌ای افکند، کلاس در انشاء فارسی با آمدن او رونق گرفت، آنچه اومی‌نوشت رنگ و بوی تازه‌ای داشت. در دبیرستان تعدادی روزنامه دیواری دایر شد و میرزا جعفرخان گرداننده یکی از آنها. امضای میرزا در این روزنامه، م‌بزغاله بود و دوستم‌عیسی، که اینک با نام دکتر عیسی ضیاء‌ابراهیمی یک وکیل دادگستری کارگشته در کرمان است، با امضای ع. جیکو مقاله می‌نوشت.

توضیح آن که این روزنامه در میان چندتا روزنامه دستی دیواری دبیرستان از همه محافظه کارتر بود و اسمش «خنده».

ایضاً در روزنامه محلی کرمان، به نام صدای کرمان چندتا مقاله نوشتم. اما شهر مادورتر از آن بود که حزب‌های نوپای تهران به زودی به آن شهر برسند و همایون‌صنعتی‌زاده هم زود رفت، گمان دارم سال تحصیلی را به پایان نرسانده راهی تهران شد. تهران آرام شده و از بحران، ناامنی، قحطی و شیوع امراض کاسته شده بود، بنابراین از جهت عضویت در حزب پیکار من نمی‌توانم با تو رقابت کنم و ایضاً از جهت مجذوب‌شدن به مردی چون «فرهپور» مدیر روزنامه بیستون من گمیتم لنگ است. هرچند که در کرمان هم باقیمانده‌های دموکرات‌های قدیمی فراوان بودند. اما تا کرمان بودم نتوانستم از نزدیک یکی از آنها را بشناسم، هرچند که بعضی از آنها نزدیک‌تر از رگ گردن به من بودند. مثل پدر ناصر که می‌شد برادر بزرگ میرزاشهاب کرمانی، و حتی پدر خودم. افسوس که این آدم‌ها را خیلی دیر شناختم و الا امروز با دست پر به جنگ تو می‌آمدم.

در شهر ما، پس از اشغال، یک قرائت‌خانه به وسیله مقامات انگلیسی دایر شده بود، در آن قرائت‌خانه میرزا با مجله روزگار نو و با روزنامه مردم آشنا شد، مجله روزگار نو یک مجله متنوع، به معنای واقعی پر و پیمان، به ظاهر بی طرف و فقط ادبی و با چاپ مرغوب و روزنامه مردم با قطع کوچک، به شدت ضد آلمانی. از آنجا که آفاگل و بسیاری دیگر از دانش‌آموزان، همه طرفدار آلمانی‌ها بودند، از این روزنامه کوچک بد قواره که عنوان ضد فاشیست را هم در زیر نام خود داشت تنفر داشتیم.

از گرمان به کرمانشاه

اما تو باقرشاه، چه می‌کرده‌ای و چطور شد که از حزب پیکار بریدی و مجذوب و مرید فرهپور شدی، آنچه از حرف‌های تو دستگیرم شده، زندگی قلندروار فرهپور است. تو از اداره روزنامه بیستون که یک دکان در خیابان اصلی کرمانشاه، نزدیک دهنه بازار بزرگ بوده است و مخصوصاً از بوی شاشی که از پستوی اداره روزنامه می‌آمده خیلی یادمی‌کردی. از حرف‌های تو فهمیده بودم که فرهپور دوست و رفیق ابوالقاسم لاهوتی، آن شاعر معروف انقلابی، بوده است. در مراحل مشروطیت و در جریان مهاجرت و دیگر مبارزات سیاسی قبل از رضاخان دستی داشته و بالاخره در دوره رضاخان، مثل بسیاری از مبارزان مشروطه خواه که سیاست را کنار گذاشته و هریک سرشان را به کاری گرم کرده بودند، او هم معلم شده بود، دبیر تاریخ و جغرافیا. پس از سقوط دیکتاتوری رضاشاه بازمه فیلش به یاد هندوستان افتاده و یک روزنامه به نام بیستون علم کرده است.

فرهپور زن و بچه نداشته، در آن دکه هم کار روزنامه نویسی می‌کرده و هم غذای پخته و می‌خورده، هم می‌شاشیده و می‌خوابیده است، جوان‌های با استعداد کرمانشاه دور و بر او می‌پلکیده‌اند و برای روزنامه‌اش مقاله می‌نوشته و خبرهای مطبوعه را تصحیح و روزنامه را توزیع می‌کرده‌اند. تو هم چنین بوده‌ای، این حکایت‌ها را همه از تو شنیده‌ام، فقط همین نه چیز دیگر.

تو خیلی از فرهپور تعریف می‌کردی و او را به عرش می‌رساندی، اگر به فرهپور در مورد بعضی مسائل بتوان سوء ظن داشت به تو اصلاً نمی‌توان، مخصوصاً من که ابدأ چنین سوء ظنی نداشته و ندارم، زیرا به خوبی می‌دانم و خودم نیز تجربه کرده‌ام که آدم‌های جسور ترس و بیمی ندارند که در مواضع تهمت آمد و رفت کنند و تو هم آدم جسوری بوده‌ای و اگر حتی پدرت می‌گفت: «اتَّقُوا مِنْ مَّوَاضِعِ التَّهْمِ» بر این گفته اومی خندیدی.

اگر از فرهپور به تفصیل یادی کردم بر من خرده مگیر، چهره باز و خندان و صورت‌صاف، جسارت و بی‌پروایی، وارد هر ماجرای شدن، اینها همه در من و تو مشترک بوده‌است. و در چنین پیش آمدهایی هم باید سابقه مشترک داشته باشیم. به گمان من راز آن آشنایی سریع و گرم که این چنین عمیق و طولانی شده است، در همین مشترکات بوده.

یک پرخاش و سال‌ها قطع رابطه

از آن برخورد خشن و آن اعتراض تند من چیزی یادت می‌آید؟ همین اواخر بود، اواسط سال ۵۸ یا اوایل سال ۵۹، پس از وقوع انقلاب ۲۲ بهمن، دربارهٔ روش سیاسی چپی‌های ضد حزب توده در ایران یک گفتگوی تند بین من و تو درگرفت. با آن که من با حزب توده از اواخر سال ۱۳۳۲ به بعد هیچ گونه رابطه‌ای نداشتم معهدا در آن روز و در آن گفتگو، از روشی که شما کمونیست‌های ضد حزب توده در پیش گرفته بودید شدیداً تو را سرزنش کردم، تو به کیانوری بد و بیراه می‌گفتی و من به تو گفتم:

«راهی که شما می‌روید راهی آمریکایی است» و این حرف همان حرف حزب توده‌پس از بازگشت از مهاجرت بود که در بست حکومت خمینی را تأیید می‌کرد. تو در آن روز در برابر این پرخاش با آرامش برخورد کردی، دستت درد نکند، و من هم از آن تاریخ به بعد تو را ندیدم، تو از ایران خارج شده بودی و من هم در بهمن ۱۳۶۰ به زندان افتادم. در تنهایی سلول زندان از جمله اشتغالات ذهنی من، یکی هم یادآوری این برخورد تند و غیرمنطقی خودم با تو بوده است. این برخورد خشن نتوانست لطمه‌ای به عمق تفاهم ما بزند و حتی عدم تناسب و عدم تفاهم اکرم و فرشید هم نتوانست کاری بکند که معمولاً دو تا دوست وقتی که زن گرفتند و همسرانشان با هم سنخیت نداشتند، از یکدیگر جدا می‌افتند، ولی ما از هم جدا نیفتادیم، حالا به من بگو، این دوستی لعنتی از چه وقت و از کجا و به چه ترتیب شروع شده است. من که هرچه فکر می‌کنم، درست‌به یاد نمی‌آورم، این کله دارد بد جوروی پوک می‌شود.

معمای ناکشوده دوستی

بسیار خوب، بیا و بار دیگر یک بررسی اجمالی در این خصوص بکنیم، شاید راه به جایی بردیم، به شرط آن که مرا وسوسه نکنی که در وسط کار از زندگی خودم و از زندگی قهرمان دیگری به جز تو گفتگو کنم.

تو دانشجوی حقوق بودی و من هم نیز، تو عضو حزب توده شده بودی و من هم، من کرمانی و تو کرمانشاهی و این هر دو شهر به این معروف هستند که مردم روبه راهی دارند، اگرچه کرمانشاهی‌ها همه شان پهلوان هستند و کرمانی‌ها هم دم از درویشی می‌زنند ولی روی هم رفته با هم کنار می‌آیند، چنانکه در دانشگاه، دانشجویان

این دوشهر خیلی با هم مانوس بودند و یا لاقل در مورد من چنین شده بود، با کرمانشاهی جماعت عمیقاً قاطی شده بودم.

آن شبی را که ما هر دو رفتیم خانه همشهری تو، رستم پور، به یاد می‌آوری؟ او آوازمی‌خواند، عرق هم فراوان بود، یادم نمی‌آید زن هم بود یا نه، بعید نیست، خانه و زندگی آنها این طور طلب می‌کرد. تو خیلی از رستم پور تعریف می‌کردی، عرق مفصلی خوردیم، شب آنجا خوابیدیم، خانه حوالی پارک شهر (آن موقع خرابه‌های سنگلج) بود. آیا آن روزها، روزهای اول آشنایی و دوستی ما نبوده است؟

بازگردیم به سال ۱۳۲۴، پس از آن که من در حزب جا افتاده و از فعالین دانشجویان شده بودم، چون به کار نویسندگی علاقه داشتم، سعی کردم در روزنامه رهبر، روزنامه‌ای که ارگان مرکزی حزب توده بود، وارد کار شوم. ابراهیم گلستان مسئول اداره روزنامه بودو جلال آل‌احمد هم به آن روزنامه رفت و آمدی داشت، من شدم خبرنگار روزنامه رهبر، تو هم که سرت برای چیز نوشتن درد می‌کرد، آیا آنجا با تو آشنا شده‌ام؟ یادم نمی‌آید!

تا اینجا که چیزی از آغاز آشنایی و کیفیت آن به یادم نیامده است، اگر کمک و همراهی بکنی، شاید موفق شوم، گو این که این همه به چه کار می‌آید؟ کل دوستی ما چیست که آغاز آن چه باشد؟ نه این که این دوستی بی ثمر و برای ما دو نفر بی ارزش باشد، اصلاً چنین چیزی نیست، درست قضیه برعکس است و دلیل آن هم این که میرزا تا این لحظه بیش از صد ساعت قلم زده، نوشته، پاره کرده، تجدید نظر کرده، با تو قایم‌باشک بازی بر سر ارسال بخشی از این یادداشت‌ها درآورده، از قهر تو بیمناک بوده. مقصودم چیز دیگری است، این که دوستی ما دو نفر نه حادثه‌ای جهانی و نه واقعه‌ای علمی و سیاسی بوده است؛ اینها را هم که می‌نویسم به کار نشخوار ساعت‌های تنهایی خودم و خودت می‌خورد، وای، شاید هم نشخوار ساعت‌های بیکاری فرزندان عزیزمان‌انوشه و فرزین، و اگر به همت تو این رساله سرانجامی پیدا کرد و به چاپ رسید و دست‌برقضا عالمگیر شد فقط و فقط مربوط به شخص شخیص و اهن و تلمپ تو است و در نتیجه همه مزایای مادی و معنوی آن مربوط به باقرشاه می‌شود، انشاءالله.

اما میرزا می‌خواهد با آن پی‌گیری که در خور یک مستنطق کارکشته دادگستری است، ته و توی این قضیه را درآورد. نه تنها مبهم ماندن این قضیه از نظر شغلی برای او که سابقه کار دادگستری و بازپرس بودن را دارد، شایسته نیست بلکه اگر روزی روزگاری دشمنان ما خواستند بر علیه ما، یعنی بر علیه من و تو، پرونده سازی کنند

باید سرشان به سنگ بخورد، چنان که دیدی با چه صداقتی و با چه دقتی برانت ذمه تو را در قضیه عضویت خودم در حزب توده ثابت کردم که لب و لوجه دشمنان آویزان ماند؟ و ایضاً اگر دوستان مابخواهند از ما دفاع کنند و پرونده ما را نزد مقامات مربوطه پاک کنند باید دستشان پُر باشد و بی جهت خیال بافی نکنند و خودمان هم دچار وهم و وحشت نشویم، و بی جهت آواره نشویم.

همه باید بدانند که ما به چه دلیل این همه با هم رفیق هستیم، باید بدانند که در این رفاقت نه سابقه سوئی است و نه توطئه‌ای برای سرنگونی حکومتی در اقصای بلاد چین، ما دلمان به همین خوش است که بنویسیم و فقط برای این بنویسیم که خط و ربطمان از این که هست پس‌تر نرود، پیشرفت سرش را بخورد و تازه اگر پیشرفتی باشد به قول آن نعل بند چیره دست: اسبی که در پیروی نعلش کنند به کار مسابقه در صحرای قیامت می‌خورد، که من و تو و همه پرچین گذاران باغ پر خطر خاطرات چنین هستند.

هر چه باداباد، می‌نویسم و می‌نویسم، تا کور شود هر آن که نتواند دید، به درد دنیا هم نخورد، جای شکرش باقی است که در حد نعل آن اسب پیر به کار آخرت خواهد خورد.

پیش خودمان بماند که من قصد دارم جواب نکیر و منکر را هم کتباً بدهم و از سؤال و جواب‌های شفاهی با آنها جداً خودداری کنم. هرچند که در اینجا مشکلی وجود دارد، مشکل کار در برابر نکیر و منکر مسئله زبان است. می‌دانی که میرزا جعفرخان جز به زبان شیرین فارسی به زبان دیگری نمی‌تواند تکلم کند و بنویسد. اگر نکیر و منکر پایشان را توی یک کفش کردند که باید به زبان اهل بهشت یعنی به عربی برگ استنطاق را پر کنی من چه خاکی به سرم بریزم.

می‌دانی که در جواب شفاهی دادن مسئله حل شده است؛ به هنگام خاک سپاری همه چیز را به آدم تلقین می‌کنند، به آدم می‌گویند که در برابر پرسش‌ها چه جوابی باید داد؟ به عربی هم تلقین می‌کنند لاشه آدم را هم تکان می‌دهند، درز کفن را هم باز می‌کنند تا مطلب از درز کفن برود تو و درست به کت مرده بنشینند، اما در مورد نوشتن تا کنون هیچ‌طرح معقولی از طرف مقامات ارائه نشده است.

انشاءالله تا آن وقت که من رفتنی شدم، این مشکل به نحوی مطلوب حل خواهد شد و من خواهم توانست تصمیم خودم را عملی بکنم و جواب نکیر و منکر را کتباً بدهم. در این خصوص مطمئن هستم، آینده نگری حکومت جمهوری اسلامی ایران را

نباید دست کم گرفت، این آقایانی که من دیده و از دور و نزدیک شناختم، مخصوصاً در قضایای مربوط به آخرت کوتاه نمی آیند و مسئله‌ای را لاینحل باقی نمی گذارند.

کوی دانشگاه

اعلام خودمختاری آذربایجان و افتتاح یک مجلس مستقل زیر نام مجلس ملی در آنجا، تشکیل ارتش مستقل جدا از ارتش ایران به نام قزلباش و فدایی، جلوگیری از رفتن نیروی نظامی دولتی از تهران به سوی آذربایجان در شریف آباد (بین کرج و قزوین) به وسیله شوروی‌ها، تسلیم پادگان‌های نظامی دولتی در شهرهای آذربایجان و زنجان به قوای نظامی فرقه دموکرات، اینها حوادثی بودند که پی در پی در ده روزه پایان آذر ۱۳۲۴ اتفاق افتاد، که هر کدامشان می توانست روزها وسیله‌ای برای گفتگو و درگیری بین جوان‌های دانشگاهی باشد؛ و در همین ایام ارتش آمریکایی مقیم ایران که بساط خود را جمع کرده و داشت می رفت ته مانده کمپ نظامی خود را در امیرآباد (که امروزه بخشی از تهران است و در آن هنگام دهکده‌ای بود در شمال غربی تهران و خارج از شهر) به دانشگاه واگذار کرد، از آن زرنگی‌ها و سیاست بازی‌هایی که حالا می شود فهمید چه درایتی در آن به کار رفته است.

به این ترتیب اولین کوی دانشجویان دانشگاه تشکیل شد: سرپرستی و دستگاه مدیریتی - رستورانی و سرویس رفت و آمد از جلوی دانشگاه تا کوی دانشجویان - دانشجویان شهرستانی آواره در گوشه و کنار تهران به آنجا روی آوردند. میرزا جعفرخان گل هم اتاق اجاره‌ای انتهای ویلا را رها کرد و به کوی دانشگاه منتقل شد. روزهای آخر پاییز یا یکی دو هفته اول زمستان بود و هوا به شدت سرد، اتاق‌های درندشت بادیوارهای نازک آجری و سقف چوبی، در و پنجره‌ای که از شکاف‌های اطراف آنها باد سرد زمستانی زوزه می کشید - این اتاق‌ها به هیچ ترتیبی گرم نمی شد. حتی اگر تمام پنج تومان حقوق روزانه‌ام را نفت می خریدم و در بخاری می ریختم. پس از دو روز فهمیدم که به هیچ وجه نمی توان در آن اتاق دوام آورد. آن اتاق را با یک اتاق کوچک، تقریباً دو متر ونیم در یک متر و نیم عوض کردم. در قسمت بهداری کمپ تعدادی اتاق کوچک یک نفره برای روانی‌ها و بیمارانی که مرض سخت و مسری داشتند ساخته شده بود که فقط یک تخت در آنها جای می گرفت، یکی از آنها نصیب من شد، آنجا را کریدور شش بهداری می گفتند.

می‌بینی نصیب و قسمت ما راه، از اتاقت بازارچه کربلایی عباسعلی تا سلول کریدورشش بهداری کمپ امیرآباد و سپس سلول زندان اوین و زندان گوهردشت همه جا نصیب و قسمت آقامیرزا چنین بوده است. اتاقتی، یا اتاقتی کمتر از دو متر و نیم طول و حدود یک متر و نیم عرض.

بدون تردید شاعر علیه الرحمه، یک چیزی سرش می‌شده که فرموده است:

آری از قسمت نمی‌شاید گریخت

عین الطاف است ساقی آنچه ریخت

اگر این شعر تا کنون در نظر تو پایه و مایه‌ای نداشته است حالا دیگر با خواندن شرح‌احوال میرزا باید در اعتقادات خود تجدید نظر کنی. در جام قسمت میرزا از حیث جا و منزل چنین ریخته شده است و همین آساعه هم که مشغول نوشتن این رساله مبارکه‌هستم، پس از طی آن همه مدارج متعالی و داشتن درآمد عالی و ساختن خانه‌ای که مورد رشک و حسد دوستان جانی بود، در یک آپارتمان یا به اصطلاح شما فرنگ رفته‌ها، در یک سویت کوچک چهل و پنج متری زندگی می‌کنم. اتاقت نشیمن و خواب و پذیرایی، کتابخانه و غیره همه یکی است و فاصله از مصرف به تولید فقط پنج قدم (اشتباه نمی‌کنم، از مصرف به تولید نه از تولید به مصرف. درباره‌اش باید نیک بیندیشی و معنای آن را دریایی) آری فاصله بین مصرف و تولید پنج قدم است چنانکه در سلول زندان گوهردشت این فاصله حتی یک قدم هم نبود.

در کوی دانشگاه دوستان تازه‌ای پیدا کردم. شب و روز در بسیاری از اتاقت‌ها بحث و گفتگو تا پاسی از نیمه شب به راه بود و مطلب برای بحث کردن و در هم آویختن فراوان. در بعضی اتاقت‌ها بساط بازی بیست و یک و پوکر و پاسور، شام و نهار و صبحانه ارزان و تر و تمیز توأم با بحث و جنجال.

قیائی و ماجراهایش

از میان آن همه دوستان، آن که بیش از همه در خاطر من مانده است سیاوش قیائی است. جوانی پرشور، یک توده‌ای معتقد. دایی او از خرده مالکان و سران حزب توده در ملایر، دانشجوی سال اول حقوق بود، با مجله سخن همکاری داشت و چنته‌اش پر از خبرهای دست اول از جریان‌های ادبی و فلسفی داخل و خارج، توپولی، سرخ و سفید و مامانی با چشمانی سبز و گیرا.

شبی نزدیکی‌های نیمه شب که در اتاقک کریدور شش خوابیده بودم، شنیدم که در اتاق را به شدت می‌کوبند. از خواب پریدم، در را باز کردم، سیاوش قیائی بود، چهره برافروخته او برافروخته‌تر شده بود و نفس نفس می‌زد. در که باز شد قبل از هر چیز گفت: زنده باد طبقه کارگر، زنده باد این کارگر با شرف، زنده باد این راننده با شرف و زد زیر گریه.

- سیاوش جان چی شده؟ چه اتفاقی افتاده است؟

- این سید ناکس به من گفت بیا برویم شهر عرق بخوریم و حال کنیم، من هم قبول کردم، سید راننده اتوبوس سرویس را راضی کرد که ما را به شهر ببرد و شوفرش هم با ماعرق بخورد، سه نفری با اتوبوس به طرف شهر راه افتادیم. سید دانشجویی بلند قد، قلدر، با سبیل‌های پُر پشت و چشمان درشت و رقلمبیده. مشهدی بود، می‌گفتند بچه باز است و خودش هم از تظاهر به این خصلت امتناعی نداشت، در واقع در آن شب پیش خودش حساب کرده بود که سیاوش را بلند می‌کند، سیاوش هم جسور و از خودش مطمئن، و شاید مطمئن از این که یک دانشجوی حقوق که فردا می‌خواهد قاضی شود از این حرکات نمی‌کند، با او راه افتاده بود.

سیاوش حکایت کرد که وسط راه که رسیدیم، سید از جا بلند شد، چاقویی از جیب درآورد و تیغه آن را باز کرد، رو به من کرد و گفت: بکن و افتخار کن. اول حاج و واج که چی شده، مقصودش چیست. ناگهان فهمیدم که از من چه می‌خواهد، داد زدم، استمداد کردم، راننده اتوبوس را متوقف کرد، بلند شد و به طرف ما آمد و با سید گلاویز شد و من نجات یافتم، راننده اتوبوس را برگرداند به طرف امیرآباد و مرا سالم به مقصد رساند، سیدسرافکننده راهی اتاقش شد. زنده باد این راننده شرافتمند، اگر نبود ناموس و شرفم بر بادرفته یا به دست این سید ناکس کشته شده بودم.

سید و مسئله بچه بازی

حالا که از سید سخن گفتم، بگذار یک چشمه دیگر از کارهای او را بگویم و پرونده‌اش را در همین جا ببندم. سید سخت ضد توده‌ای بود، یک روز آمد درب اتاق، میرزا و دو نفر دیگر از دانشجویان توده‌ای ساکن امیرآباد را صدا کرد بیایید، بیایید تماشا کنید!

- چی شده آقا سید!

- این رفیق توده‌ای شما را آورده‌ام توی اتاقم و می‌خواهم حسابش را برسم، شما باید بیایید از پشت پنجره تماشا کنید.

و به راستی فرامرز، آن نوجوان بسیار خوشگل و خوش آب و رنگ، عضو سازمان جوانان حزب، حتی گمان دارم، عضو کمیته ایالتی سازمان در تهران، در اتاق او نشسته بود.

به قول مشهدی قاسم، تا قبر چهار وجب بیشتر فاصله نیست، دروغ چرا؟ ما سه نفر که غیر از این چیزی ندیدیم، بقیه‌اش گردن خودشان، فرامرز هم چند ماه بعد خودکشی کرد ولی این اقتضاح برای ما توده‌ای‌های امیرآباد چیز کوچکی نبود، بد جوری سرشکستگی برای ما پیش آمده بود. ای فرامرز قلمت بشکند: آبت نبود، نانت نبود، تو که هم پولدار زاده هستی و هم صاحب اسم و آوازه، برادرت هم که توی حزب خرس می‌رود، گرفتاری کم داریم که تو هم بلند می‌شوی و می‌آیی اتاق این سید بد نام و گزک می‌دهی به دست مخالفان که از کاهی، کوهی بسازند،^۱ اتهام پاره کردن پرچم سه رنگ، اتهام این که اینان می‌خواهند آذربایجان را از ایران جدا کنند و به جای ایران یک ایرانستان به وجود آورند، اتهام این که اینها می‌خواهند نفت شمال را دو دستی تحویل رفقا بدهند کم نیست که تو هم خودت را می‌دهی دست سید و می‌آیی اتاق او، و خدا لعنت کند تو را ای سید بد ذات، می‌خواهی با این دستک و دنبک ساختن‌ها با حزب توده مبارزه کنی، زهی حماقت و رذالت.

آری باقرشاه جهان‌دیده! این طور هم که تو فکر می‌کنی، بچه بازی در آن سال‌ها مسئله تمام شده‌ای نبود و این که برایم نوشته‌ای که: «پنجاه شصت سال پیش بچه بازی آخرین مراحل حیات خودش را در ایران می‌گذرانید» یک اشتباه است و این

۱ - خیلی وسوسه می‌شوم که نام واقعی این آقا سید را برایت بنویسم، گرچه مطمئن هستم همه کسانی که در آن سال‌ها دانشکده حقوق را می‌گذرانده یا ساکن امیرآباد بوده اند او را می‌شناسند و این داستان برای آنها داستانی آشنا است، اصلاً او به همین نام "سید" علم شده بود. سید بعدها قاضی شد و تا پست مستشاری دیوان جنایی هم ترقی کرد و برحسب مشهور، دست از آن حرکات برداشت و یک قاضی خوب و پاکدامن از آب درآمد. کدام شیر پاک خورده - ای آب توبه به سرش ریخت و به راه راست دلالتش کرد نمی‌دانم، ظن غالب آن که چون مشهدی بوده، در کنار مرقد مطهر حضرت رضا این عاقبت به خیری را به دست آورده باشد.

اشتباه به طور قطع ناشی از غرب زدگی آن جناب و حاصل اقامت طولانی در دیار مغرب است، وقتی که در هفتاد سال پیش، مرحوم ایرج میرزا فرموده است که:

«اروپائی بدان گردن فرازی نداند راه و رسم بچه بازی»

عجیب نیست که در این سنوآت اخیر تو هم دارای چنین اعتقادی باشی و آن را به همه ایران زمین تعمیم بدهی، مثل همه کارها و نظرات دیگر شما فرنگ نشینان. همین دوتا چشمه که از سید برایت نقل کردم باید کافی باشد تا بدانی که بچه بازی در سال‌های بیست چه رواج و رونقی داشته است.

فی‌الواقع فرمایش دوست تو علی آقا کرمی معروف به داش علی آقا یک فرمایش متین است و من آن را در اینجا به عنوان یک کلام زرین نقل می‌کنم و عقیده دارم که همشهریان تو باید وسیله‌ای پیدا کنند تا در نزدیک سنگ نبشته بیستون، روی همان بدنه کوه که صاف و صیقلی و آماده حجاری و نویساندن یک سنگ نبشته جدید است، آن را نقر کنند.

فرمایش داش علی آقا بنا به نقل باقرشاه چنین است: «زندگی جوان‌های کرمانشاه در دو مرحله خلاصه می‌شود، تا بیست سالگی مواظب هستند کسی کوشان نگذارد و از آن‌په بعد در به در به دنبال بچه‌ای هستند که به تور بیندازند». اگر این کلام در همان نزدیکی‌های سنگ نبشته داریوش نقر گردد چه جلوه‌ای خواهد یافت، که داریوش پس از آن همه تفصیل که درباره فتوحات خود و سرکوبی دروغ زنان و زورگران و مهر گسلان نویسانده، باز هم کوتاه آمده و کار را ناتمام گذاشته است، زیرا در سنگ نبشته می‌خوانیم که:

«داریوش شاه گوید که با خواست اورمزد، هنوزم کرده‌های بسیار دیگر است که در این نبشته، نوشته نشده، ازیرا نوشته نشده که مبادا آن کس که از این پس این نبشته را بخواند باورش نیاید و کرده‌های مرا دروغ پندارد.»

به تحقیق در زیر سنگ نبشته علی آقا دیگر این را نباید نوشت، داش علی آقا سنگ تمام را گذاشته است. علاوه بر آن، آقا گل در نظر دارد برای ابتهاج خاطر سرکار و خوانندگان دیگری که بنا به توصیه شما افتخار خواندن این رساله نصیبشان می‌گردد، درباره رونق داشتن این جریان تا همین زماننا هذا و حتی در جمهوری اسلامی، مستنداً به مشهودات و مسموعات دل‌انگیزتر از مشهودات مطالبی بنویسد. گوش به زنگ باش و به‌تورق این اوراق تا رسیدن به آن چشمه زلال، ادامه بده.



آشنائی با کسروی

سال ۱۳۲۴ دارد به پایان می‌رسد و من هنوز تو را نیافته‌ام و اگر هم یافته‌ام فراموش کرده‌ام.

در اسفند ۱۳۲۴ احمد کسروی را کشتند، در کاخ دادگستری، در اتاق بازپرس‌داسرای تهران، و این اولین ضرب شست فدائیان اسلام بود و اولین حکم تکفیر پس از رفتن رضاشاه و قدرت یافتن ارباب عمائم که توسط مجتهد زمان، آیت‌الله کاشانی صادر و به وسیله امت تازه به صحنه آمده در برابر قوای سه گانه مملکتی و علی‌رغم تلاش آنها اجرا گردید و قاتل هم بلامجازات ماند.

بیچاره کسروی، حتی اجازه ندادند که جنازه او و منشی او در قبرستان مسلمانان یاحتی در گورستان عمومی غیرمسلمانان با تشریفات متعارف به خاک سپرده شود. یک روز سرد، راه افتادیم به طرف دامنه‌های توجال و به دنبال جنازه کسروی و منشی او از گلاب دره بالا رفتیم و در آن بالا بالاها، در نزدیکی جوی آبی و در کنار درخت‌بیدی، آنها را در میان اندوه و افسوس در لابلای سنگ‌های البرز، به خاک سپردیم. بهتر بگویم، پنهان کردیم. نه غسلی، نه کفنی، نه سنگ قبری. چند تا از مریدان پروپاقرص وعده‌ای دانشجوی یک لاقبا، مثل میرزا و پرویز شهریاری و سیاوش قیائی بودیم، حتی همسر و فرزندان کسروی هم نیامده بودند، آیا تو بوده یا نبوده‌ای؟ صحنه غم بار عجیبی بود، بیست و دوم یا بیست و سوم اسفند ۱۳۲۴.

از آن به بعد من کتاب‌های بسیاری از کسروی خوانده‌ام، تاریخ پانصد ساله خوزستان و مشعشعیان، نام شهرها و دیه‌های ایران، شهریاران گمنام، و از همه مهم‌تر، تاریخ مشروطیت این شاهکار فناپذیر کسروی و هر چه زمان گذشته به او ارادت بیشتری یافته‌ام.

کارهای بیهوده کسروی فراموش شده و آثار زنده‌اش روز به روز ارزش بیشتری می‌یابند. این مهم نیست که گور او در لابلای سنگ‌های ارتفاعات گلاب دره گور و گم شده است، مهم کتاب تاریخ مشروطیت او است که باز هم تجدید چاپ می‌شود و نسل جوان این مملکت را با مردانگی‌ها و قهرمانی‌های پدرانشان مربوط می‌دارد و با آنان هم‌روزه تجدید عهد می‌کند.

بچه‌ها بروید، در بلندی‌های گلاب دره جستجو کنید، من هم با شما می‌آیم شاید بتوانیم استخوان‌های آن پیرمرد آرام و رنگ پریده را پیدا کنیم.

قوام السلطنه در کلوپ حزب توده

از سال ۱۳۲۵ یاد کنیم. نیمه اول این سال، دوره عروسی حزب توده بود. مجلس چهاردهم پایان یافته، مخالفان سرسخت حزب توده مثل سیدضیاء و جمال امامی ودستی به زندان افتاده بودند، قوام السلطنه نخست وزیر شده و برای حل مسئله آذربایجان به مسکو رفته و بازگشته بود.

به رسمیت شناختن مجلس منتخب فرقه دموکرات به عنوان انجمن ایالتی آذربایجان، چشمک زدن به حزب توده برای شرکت در حکومت.

کلوپ حزب رونق دیگری داشت و حوزه‌های حزبی نیز، آن حوزه دانشجویی که من عضو آن بودم، مثل یک تشت بزرگ لبریز از آب، مالمال از دانشجو بود. چه کسانی! اگر همه آنها را نام ببرم حتماً برای چندمین بار از تعجب شاخ درمی‌آوری، مثلاً حبیب‌دایی‌زاده (دکتر دادفر بعدها) که پدرش یک خرده مالک بسیار کوچک از مراغه با قطعه زمینی و چند تا گاو بود و بعداً از گردانندگان حزب ملیون دکترا اقبال شد و نماینده مجلس و رئیس کمیسیون بودجه، همسرش آرایشگر مخصوص شهبانو فرح، صاحب آلف والوف. چرا با اسم بردن از اشخاص خودمان را خسته کنیم، تقریباً همه دانشجویان آذربایجانی عضو حزب توده شده بودند چون که در آذربایجان فرقه دموکرات حکومت را در دست داشت و به مرتجعین اجازه ورود نمی‌داد. دانشجویان آذربایجانی برای آن که مرتجع نامیده نشوند و بتوانند در تعطیلات تابستانی به شهر و ولایتشان بروند عضو حزب توده می‌شدند، فقط با معرفی حزب می‌توانستند وارد آذربایجان شوند، به این جهت بود که دکتر دادفر و امثال او عضو حزب شده بودند.

گمان دارم به مناسبت اول ماه مه بود که جشنی در کلوپ حزب برپا شده بود. کنسرت و باله دریاچه قو، انواع رقص و آواز و قرار بود که قوام السلطنه، به همراه مظفر فیروز معاون خود بیاید به کلوپ و در این جشن شرکت کند، رهبران حزب در تلاش که از قوام السلطنه استقبال گرمی به عمل آید. ما را در دو صف از جلو در ورودی کلوپ تا ورودی سالن ردیف کرده بودند. برو بچه‌ها، از جمله آقاگل غر می‌زدند که، ما را باش که باید برای قوام و مظفر فیروز شاپاش بکشیم و کف بزیم، و رهبران، مخصوصاً یادم هست دکتر کشاورز، واقعاً ریش گرو می‌گذاشتند و تو بمیری و من بمیرم که سر و صدایی علیه میهمانان عالیقدر بلند نشود. هرچه بود به خیر و خوشی گذشت و قوام السلطنه چاق و خپله، به همراه مظفر فیروز دراز و دیلاق با آن چهره استخوانی و سیاه آمد. دنبال آنها برادران تفضلی و گروه نویسندگان ایران ما و چند تن دیگر که

نمی‌شناختم، یک نیم‌ساعتی نشستند و رفتند. مراسم علی‌الظاهر بر طبق میل رهبران برگزار شد.

باقرشاه، با این نشانی که داده‌ام باید بگویی که تو در آن ماه‌های داغ و پر از فعالیت کجا بوده‌ای؟ آیا با هم بوده‌ایم یا نه؟ آیا در آن حوزه پُر و پیمان که دست بر قضا، شش‌هفت نفر دانشجوی کرمانشاهی هم در آن شرکت داشتند، و چه بچه‌های خوبی، تو هم شرکت می‌کرده‌ای؟

برایم نوشته‌ای که برای اولین دفعه در یک حوزه حزبی که در خانه دکتر عابدی تشکیل می‌شد پس از واقعه ۲۱ آذر ۱۳۲۴ به اتفاق من و سیاوش قیائی شرکت می‌کرده‌ای و اضافه نموده‌ای که راجع به قیائی مطمئن هستی، چون که پس از آن جلسه درباره مسئله خودمختاری آذربایجان با او بحث مفصلی داشته‌ای ولی در مورد حضور میرزا جعفرخان گل در آن جلسه تردید داری، میرزا هم تردید دارد؛ به هیچ وجه به یاد نمی‌آید که در خانه دکتر عابدی با تو حوزه داشته‌ایم، آن حوزه پُر و پیمان که اشاره کردم در خانه‌ای در حوالی حشمت‌الدوله تشکیل می‌شد، شاید منزل دکتر رادمنش یا دکتر کیانوری بود که در آن بحبوحه شور و هیجان و رونق دکتر کیانوری گوینده حوزه ما بود، اما از دکتر عابدی چیزی به یاد ندارم.

سرنوشت های دوگانه

در خرداد ۲۵، پس از آن که امتحانات دانشکده برگزار شد، جعفرخان خودش را آماده رفتن به رفسنجان می‌کرد. تابستان ۲۴ نرفته بود، دلش برای دیدن پدر و مادر و خواهر و برادر و قاطی شدن با بر و بچه‌های ده لک می‌زد و علاوه بر آن حزب خواسته بود که همه دانشجویان عضو حزب روانه شهرستان‌ها شوند، جعفرخان هم یک حزبی فعال شده بود و بایستی بر طبق دستور حزب برود به ولایت، نه تنها بر طبق دستور حزب بلکه علاوه بر آن با یک محرک درونی شخصی هم، که برویم کرمان و مردم خاموش کرمان زمین را به حرکت درآوریم، به قول خودمان کرمان مرده را زنده کنیم. معتقد بودیم که ما باید قالی‌باف خانه‌های کرمان را از حالت رخوت درآوریم و کارگر قالی‌باف را که در اتاق‌های نمورو تاریک روزی دوازده ساعت چمباتمه می‌نشیند و فقط دو تا انگشتش کار می‌کند از این مرگ تدریجی نجات دهیم.

قبل از عزیمت، همه دانشجویان کرمانی عضو حزب جمع شدند تا دستورالعمل‌های حزب را استماع کنند. در آن روز بود که دوباره همایون صنعتی‌زاده را دیدم،

همان نوجوانی که در سال ۱۳۲۱ به کرمان آمده و در دبیرستان پهلوی کرمان شور و هیجان افکنده بود. این مرتبه همایون در کسوت یکی از کادرهای سطح بالای حزب بود. او به همراه کامبخش به آن جلسه آمد. کامبخش مسئول تشکیلات کل حزب بود و همایون دست راست او به حساب می‌آمد. میرزا جعفرخان از این که آشنای همایون و هم کلاس سابق او است گردنی گرفته بود، طرف خطاب همایون در آن جلسه میرزا بود. در همان جلسه بود که دانستم محمد سام هم عضو حزب می‌باشد؛ او هم در جلسه حاضر بود و مثل ما عازم کرمان که در آنجا برای سه ماه تابستان برای حزب فعالیت کند.

محمد سام همان کسی است که بعدها با نام دکتر محمد سام مدتی رئیس دانشکده علوم اداری و سپس استاندار گیلان شد و بالاخره به مقام بسیار معتبر و خطیر وزارت کشور رسید. در مازندران و گیلان اراضی بسیاری است که به نام املاک مصادره شده دکتر سام نشان می‌دهند و پارک مسکونی او در تهران که در حال حاضر در اختیار یکی از کمیته‌های انقلاب اسلامی است، انگشت نما می‌باشد.

این آقای محمد سام آموزگار بود و در همان سال ۱۳۲۵ از کرمان خودش را به تهران منتقل کرده بود، بعداً توانست ریاست اداره آموزش و پرورش ورامین را به دست آورد. در آنجا با یک مؤسسه آمریکایی به نام بنگاه خاور نزدیک، که در ورامین یک دانشکده کشاورزی تأسیس کرده و اداره می‌نمود، روابط اداری داشت. او پس از ۲۸ مرداد راهی آمریکا شد و در بازگشت مراحل ترقی دولتی را با سرعتی اعجاب آور طی کرد.

باقرشاه! خوب تماشا کن، نظیر دکتر هادی هدایتی وزیر آموزش و پرورش و دکتر محمد سام وزیر کشور، که سابقه عضویت در حزب توده را داشته‌اند فراوان داریم. تومی‌توانی بیش از ده دوجین نام ببری از کسانی که از گذرگاه حزب توده گذشته و به مقامات عالی‌دولتی رسیده یا در مقاطعه کاری و تجارت پیشرفت کرده و صاحب آلف شده‌اند، کسانی که توده‌ای یک لا قبا بوده و اینک در پاریس و لندن و لوس آنجلس آپارتمان‌ها دارند و در نیس و کان و میامی و یلاهای کنار دریا، و تو مانده‌ای و آن آپارتمان فسقلی در کوچه پس کوچه‌های حوالی میدان ناسیون پاریس که همسرت پس از چهار سال دوندگی از شهرداری پاریس برای سکونت صدقه سری گرفته و خوشحال که بالاخره به یک آپارتمان دو خوابه اجاره‌ای دست یافته و به یک قالی سی

رج ده متری در کف اتاق سه و نیم در چهار و نیم که هم پذیرایی است و هم نهار خوری، و مصیبت صرفه جویی در مصرف آب و برق و گاز. بی زحمت به اکرم خانم، از قول من، بگو این قدر جوش نخورد و خودش را به آب و آتش نکشد، خلایق هرچه لایق بود دادند، یعنی خداوند متعال چنین مقرر فرموده است و به علاوه اگر از امثال دکتر محمد سام ده دوجین داریم، صدها و بلکه هزاران برابر آنها از قبیل باقرشاه و اکرم خانم هستند، شاد و سرافراز، فقط ناشناس مانده‌اند، که اصلاً خوب بودن با ناشناس ماندن یک هم خوانی طبیعی دارد. این زباله دان تاریخ پر از نام ظالمان و خون خواران و آدم کشان است. میلیاردها میلیارد آدم‌هایی که بی نام می‌آیند و بی نشان می‌روند همه آدم‌های خوب و سرافراز بوده‌اند، اکرم خانم هم یکی از آنها. قبول فرمودند خدا را شکر.

همایون صنعتی زاده

از همایون صنعتی‌زاده که در آن روز، اواسط خرداد ۱۳۲۵ جلسه ما را اداره می‌کرد برایت بگویم که بعد از آذر ۲۵ ناگهان غیب شد، گویی که ماهی بود و به دریا فرو رفت.

اوایل گمان می‌بردیم که به همراه کامبخش به شوروی رفته است؛ نزدیکی فوق‌العاده او به کامبخش چنین اقتضا می‌کرد. می‌گفتیم که خدا را شکر که این آهو هم به صحرا رفت، به چه راحتی به ارض موعود رسید، همه کس که چنین سعادت نصیبش نمی‌شود، ولی پس از ۲۸ مرداد ناگهان سر و کله‌اش پیدا شد و با دست پُر، کجا رفته و چه کرده و چه با خود آورده بود؟

حداقل این که معلوم شد در این مدت طولانی در آمریکا بوده و حالا هم که آمده با دردست داشتن نمایندگی مؤسسه انتشارات فرانکلین وارد شده است.

مؤسسه فرانکلین یک مؤسسه انتشاراتی بسیار بزرگ است برای ترویج کتب معتبر در سراسر جهان و حمایت از مؤلفان و مترجمان نامدار. آقای صنعتی‌زاده پس از ورود سازمان کتاب‌های جیبی را بنیاد نهاد و به وسیله سازمان و به وسیله مؤسسه فرانکلین صدها کتاب منتشر کرد. بعدها چاپ افست را با کمک سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی، و در واقع اشرف پهلوی، و در انحصار گرفتن چاپ و توزیع کتاب‌های درسی، و کمی بعدتر کارخانه کاغذ پارس.

از دستگاه فرانکلین بسیاری کسان معتبر و از آن جمله مرحوم تقی زاده رئیس مجلس سنا حقوق می گرفتند. همایون بریز و بیاش‌های چشمگیر ولی حساب شده داشت.

در سال‌های پس از انقلاب چند دفعه دستگیر و آزاد شد و من رد پای او را در سال ۶۴ در زندان اوین داشتم که ریشی داشت و کوشش می کرد شخصیت واقعی اش پنهان بماند، خود را یک زندانی بی دست و پا و بی کس و کار وانمود می کرد.

حالا که بیوگرافی همایون صنعتی زاده را، که به طور عمده مأخوذ از شایعات است، برایت نوشتم به فکرم رسید که کمی پرس و جو کنم تا بتوانم برایت بگویم که آن جناب در حال حاضر در کجاست و چه می کند، شاید هم بتوانم از شایعات مختلف که پیرامون او را فراگرفته دست پخت تازه‌ای برایت سر هم بندی کنم.

شنیده‌ام که پدرش، یعنی همان صنعتی زاده نویسنده، ژول ورن وطنی، تازگی‌ها در پاریس دیده از جهان فرو بسته و ایضاً شنیده‌ام که خود این بزرگوار هم در کوه‌های جنوب کرمان، در حوالی لاله زار، که یک سرزمین بسیار خوش آب و هوا در کرمان است می پلکد. گیاهان معطر و طیبی می کارد و می درود و عطریات می سازد؛ اگر چنین باشد جای شکرگزاری است.

به هر حال گوش به زنگ باش، شاید او را در خدمت باقرشاه باز هم دراز کنیم، اگر نتوانیم یا نخواهیم از خودمان بگوئیم دستمان که چلاق نیست تا درباره دیگران به طنز و کنایه مطلب بنویسیم و آنان را روسیاه کنیم و بد نام. چشمشان کور شود، اسم و رسم به هم زده‌اند باید عواقب آن را هم تحمل کنند.

مأموریت حزبی در رفسنجان

القصة! پس از برگزاری آن جلسه توجیهی، به فاصله چند روزی، روانه رفسنجان شدیم. سه تن دانشجوی رفسنجانی بودیم و هر سه نفر به ظاهر توده‌ای. لدی‌الورود و در همان گاراژ که از اتوبوس پیاده شده بودیم، حضرت ابوی اینجانب خیر مقدم گفت و طی یک نطق غرا به مردم مژده داد که جوان‌های ولایت شما برگشته‌اند و به همراه خود حرف‌های تازه آورده‌اند تا مردم روشن شوند و بر علیه باغداران زالو صفت و اربابان بدتر از مار مبارزه کنند. میرزا جعفرخان گل هم رفت بالای یک عدل پنبه و سخنرانی کرد. آن دو دانشجوی دیگر فی‌المجلس جیم شدند و تا آخر تابستان سر و کله‌شان پیدا نشد که نشد و ما که در شهر کلویی دایر کرده و علم و کتلی راه انداخته

بودیم و هر روز به گوشه‌ای از دهات رفسنجان سر می‌زدیم، هرچه به دنبال آنها فرستادیم که بیایید و فعالیت کنید و دین خودتان را نسبت به مردم ولایت انجام دهید، انگار که خر آنها از گرگی دم‌نداشته، چه حزبی، چه پشمی، چه کشکی! تفاوت بین جعفرخان و آن دو دانشجوی عزیز در این بود که پدر آن دو از پسته‌دارهای رفسنجان بودند و پدر میرزا یک معلم که ضمن معلمی گاهی هم منبر می‌رفت و وعظی می‌کرد و روضه‌ای می‌خواند، به قول یکی از اعظام روحانیون کرمان زمین، روضه استالین می‌خواند.



کابینه ائتلافی قوام

در همان رفسنجان بود، که خبر ورود سه نفر از رهبران حزب توده به کابینه قوام السلطنه رسید. تاریخ ورود این سه وزیر (دکتریزدی، دکتر کشاورز، ایرج اسکندری) به کابینه دهم تیر ماه ۱۳۲۵ بوده است و اگر فراموشی موجب غلو نشده و نخواهم میرزا جعفرخان را یک نابغه دورانیش معرفی کرده باشم باید بگویم که از این بابت باطناً دلخور شده بود، نه او بلکه همه توده‌ای‌ها، واقعاً همه توده‌ای‌ها حس می‌کردند که دارد کلاه به سرشان می‌رود، می‌دیدند که یک جای قضیه لنگ می‌زند. قرائن و امارات این را خوب نشان می‌داد. از جمله برایت بگویم که پس از انتصاب دکتر کشاورز به وزارت آموزش و پرورش، حداقل انتظار این بود که بتوانیم از محل سالن دبیرستان برای جمع‌شدن و سخنرانی کردن استفاده کنیم، اما رئیس فرهنگ رفسنجان مخالفت کرد. می‌گفت برای او مسئولیت دارد که سر خود چنین کاری بکند، باید دستور کتبی از تهران بیاید و پس از آن هم، اگر چنین دستوری آمد، باید شهربانی و فرمانداری اجازه بدهند و سر میرزا را که از طرف کمیته ولایتی رفسنجان برای مذاکره با او رفته بود به طاق کوبید و میرزا هم با همه بادی که از وزیر شدن دکتر کشاورز در کله داشت خیت و پیت از نزد ایشان بازگشت.

مثل این که همه می‌دانستند که وزارت توده‌ای‌ها زودگذر است و همین طور هم شد، عمر کابینه ائتلافی فقط هفتاد و پنج روز بود، بیست و پنجم شهریور توده‌ای‌ها از کابینه خارج شدند و دوران عروسی حزب به پایان رسید.

حالا نیمه دوم سال ۲۵ است و ایام عزا کم کم شروع می‌شود. سخت‌گیری نسبت به سازمان‌های حزب توده، مخصوصاً فشار روی کارگران در تهران و مازندران.



در گسوت خبرنگاری

خاطره‌ای از مخبر روزنامه شدن خودم برایت نقل می‌کنم، از شبی که در کلوپ حزب دموکرات قوام‌السلطنه جشن صدمین روز تأسیس آن حزب را گرفته بودند، که میرزا جعفرخان گل به کلوپ آن حزب که در محل پارک دانشجو، تئاتر شهر فعلی، قراردادش رفت. آنجا از میرزا پرسیدند که کارت دعوتت کو؟ چه کاره هستی؟ به چه عنوان آمده‌ای و میرزا گفت که مخبر روزنامه هستم.

- چه روزنامه‌ای؟

احمقانه کارت خبرنگاری روزنامه رهبر را درآوردم و نشان دادم. گمان می‌بردم که حزب توده هنوز همان حزب مؤتلف با قوام‌السلطنه است و چنان که شایع بوده است به کمک حزب دموکرات باید انتخابات را برگزار و برادروار کرسی‌های پارلمان را تقسیم کنند. اما دیدن کارت خبرنگاری روزنامه رهبر همان و بیرون انداختن میرزا از کلوپ حزب همان.

این جریان باید مربوط به اوایل آبان یا اواسط مهر ۲۵ باشد. چون که حزب دموکرات به طوری که عبدالله مستوفی در خاطرات خود نوشته، در ۲۸ تیر ماه ۲۵ رسماً تشکیل شده است^۱ و به طوری که نجاتی نوشته در خرداد ماه و به این ترتیب جشن صدمین

۱ - عبدالله مستوفی، شرح زندگی من، جلد سوم صفحه ۴۳۰ «در همین روزها بود که بالاخره عده ای از آزادیخواهان جمع شده - دوازده کشور را تشکیل حزب مقتدری تشخیص داده و به تدارک مقدمات این کار پرداختند. آقای احمد قوام نخست وزیر هم، که با هدایت حزب توده مایوس شده و با چنانکه سابقاً اشاره کردم آنها را به اندازه لزوم به جامعه شناسانده بود از تمایل خود نسبت به آنها دست برداشته و رهبری این حزب جدید را پذیرفت. و روز جمعه ۲۸ تیر در سالن شهرداری تهران تشکیل حزب دموکرات ایران رسماً اعلام شد... ص ۴۳۱ - «در چهارم آبان ۲۵ که روز ولادت اعلیحضرت همایون شاهنشاهی و با روز صدم تشکیل این حزب مصادف بود از تمام کشور حتی از ایلات و طوایف نماینده - های این حزب آمده جشن باشکوهی برپا داشتند.»

روز تأسیس آن حزب در آبان یا مهر برگزار شده است.^۱ پس از این واقعه و بیرون انداختن میرزا جعفرخان گل از کلوپ حزب دموکرات، موضوع را برای تو نقل کردم و تو از ته دل خندیدی و صورتت پر از دندان شد. این واقعه و وجود تو در آن گوشه خاطرات من سوسو می‌زند؛ اگر در این سوسو زدن بارقه‌ای از حقیقت باشد، باید دوستی من و تو، قبل از این واقعه شروع شده باشد. در دوره عروسی و بشکن و بکوب حزب، نه در دوره عزاداری، مگر آن که باز هم اشتباه بکنم. واقعاً طرف درد دل میرزا نبوده‌ای؟ تو نبوده‌ای که آقاگل را مسخره کرده‌ای؟ یک دردانه دیگر بوده‌است؟ که اگر تو بوده‌ای زهی افتخار برای میرزا که در اوایل پاییز ۱۳۲۵ باقرشاه برای آقاگل از سر لطف خندیده و دست محبت بر سرش کشیده.

حمید سالمی کرمانشاهی

می‌فهمم که حوصله تو و صدها هزار خواننده مشتاق دیگر از این کند و کاو بیهوده‌سر رفته است و منتظری زودتر برسم به جاهای حساس، مثلاً به عضویت ما هر دو در کمیسیون تشکیلات کل حزب و عضویت تو در هیئت تحریریه مجله مردم و از این قبیل خاطرات مشعشع و پر بار. اما باید باز هم حوصله کنی. اگر می‌خواهی از این نوشته‌ها بهره برداری سیاسی بکنی کور خوانده‌ای که اگر به بهای خراب کردن خودم هم شده، تو را سکه یک پول خواهم کرد. خیال کرده‌ای که رفته‌ای پاریس و پناهنده سیاسی شده‌ای می‌توانی به میرزا پز بدهی، میرزا گلی برای خودش ادعا دارد. آنها که می‌گویند کرمانی‌ها درویش مسلک هستند شوخی کرده‌اند. طرفه آن که من در واقع کرمانی نیستم، مگر یادت رفته است آن دو خط شعر را که تو و حمید سالمی دو نفری زور زده و ساخته و از تهران برای میرزا به کاشان فرستاده بودید که اگر یادم نرفته باشد چنین بود:

۱- غلامرضا نجاتی - جنبش ملی شدن نفت ص ۶۴ ".... قوام السلطنه با سیاست نیرنگ و فریب قدرت خود را مستحکم کرد... در اوایل خرداد ۱۳۲۵ به ادعای خود، برای ایجاد وحدت و یگانگی میان عموم آزادیخواهان و اجرای صریح اصلاحات، تشکیل حزب دموکرات ایران را اعلام کرد. این حزب در تاریخ کشور ما اولین حزبی بود که برخلاف اصول و مبانی حزبی از سوی دولت ایران و با استفاده از قدرت و امکانات دولتی تشکیل شد. در این حزب سوجدویان و فرصت طلبان، مرتجعین، فئودال‌ها و دشمنان آزادی جای گرفتند."

السلام علیک یمکانی ای که فعلاً مقیم کاشانی

تو که اصلاً ز اهل کرمانی پس چرا نام توست یمکانی

یادت می‌آید کدام سالمی را می‌گویم، همان که یک دنده‌اش را عمل کرده و برداشته بودند، او یک کمی کج راه می‌رفت و با توجه به شایعه‌ای که از ابتدای خلقت در میان آدمیان رواج دارد که می‌گویند خداوند متعال زن‌ها را از دنده چپ مردان ساخته است، درباره این سالمی می‌گفتم:

«آن که چندین زن از او شد ساخته». یعنی از دنده‌های چپ حضرتش که برداشته بودند.

همین طور که می‌نویسم، ذهنم جرقه می‌زند. این سالمی از زمره کسانی است که به‌وسیله تو با من آشنا شده است، او هم یک کرمانشاهی ناب، از همان قبیله پهلوان‌ها است، او هم همیشه می‌خندد، نه به اندازه تو، و صورتش هم مثل تو موقع خندیدن پر از دندان نمی‌شود.

سالی پیش در یک مجلس ختم او را دیدم، باز هم می‌خندید که با دیدن او یاد احمدآقا افتادم. یک رفیق لر داریم به نام احمدآقا که چنته‌اش از ضرب‌المثل خالی نمی‌شود، چند روز پیش از آن که سالمی را ببینم سر به سر من و فرزین می‌گذاشت. احمدآقا به فرزین گفت: تو هم که مثل کرمانشاهی‌ها از پهلوانی فقط خالکوبی‌اش را بلد شده‌ای. همه زدیم زیر خنده و من در دلم به همه پهلوان‌های کرمانشاهی درود فرستادم که لااقل از پهلوانی خال کوبی آن را می‌کنند، بقیه مدعیان که هیچ، فقط مدعی هستند. همه مدعیان شیر بی یال و دم و اشکم بر بازو دارند. می‌بینی که در زمان ما هم امثال مولانا پیدامی‌شوند، واقعاً درود بر احمدآقا، یعنی همان دوست لرستانی که نه مثنوی مولانا را خوانده و نه داستان خالکوبی آن پهلوان را که می‌خواست تصویر شیر بر بازوی خود بکوبد شنیده است اما به موقع می‌زند به هدف (اصطلاح اصلی زدن توی خال است).

آن روز که سالمی را در مجلس ختم دیدم نه تنها به یاد حرف احمدآقا افتادم بلکه به فکر رفتم: آیا آن شبی که رفته بودیم منزل رستم پور و تنی چند از این پهلوانان کرمانشاهی سبیل دار و خال کوبیده و بدون خال کوبی بودند، مثل این که سالمی هم بود و شیرین‌شیرین می‌گفت و می‌خندید.

ای باقرجان آرام! در مورد خانه رستم پور نوشته‌ام که شاید در آن شب و در آن خانه زن هم بوده است، این را به دل مگیر، اگر هم زن می‌بود تو خودت را قاطی این لوطی

بازی‌ها نمی‌کردی، و اصلاً تو طوری رفتار می‌کردی که گویی خرت از کَرگی دم نداشته و دم ندارد. و به همین دلیل من برای آب کردن خواهرم، در مورد تو اصلاً اقدامی نکردم، هرچند این امر را همیشه یک وصلت فرخنده و میمون پیش خودم حساب می‌کردم و دلم برای وقوع آن غنچ می‌زد، اما از عواقب سوء قضیه بیمناک بودم، بعدها هم که تو زن گرفتی و صاحب فرزند شدی تعجب می‌کردم، اگر به تو برنخورد، باورم نمی‌شد.

چه حرفها! از برخوردن صحبت می‌کنیم، در حالی که همین یک صفحه پیش نوشته‌ام که می‌خواهم تو را سکه یک پول کنم و حالا از این که این کنایه ممکن است به تو بر بخورد عذرخواهی می‌کنم.

نه پدر جان! دغدغه به خودت راه مده که هرچه می‌خواهد دل تنگم می‌گویم و می‌نویسم.

لحظه های عزا

نیمه دوم سال ۱۳۲۵ که اسمش را گذاشتم عزای حزب توده، با خروج وزرای توده‌ای از کابینه قوام‌السلطنه شروع می‌شود و ۲۱ آذر ۲۵، حمام خون تبریز، اوج آن است. میرزا اوایل مرداد ۲۵ از رفسنجان به تهران برگشته بود، هنوز هم کابینه ائتلافی بر سر کار بود، یک روز هم میرزا و چند دانشجوی دیگر، لذت وزیر بودن، یا در واقع لذت مورد لطف وزیر واقع شدن را چشیدند دکتر کشاورز دستور داد، و به دستور او ما با اتومبیل‌وزارتی از کلوپ حزب به کوی دانشگاه رسانده شدیم. طفلکی کشاورز، خیلی سعی می‌کرد خودش را خاکی نشان بدهد و وانمود کند که وزارت او را تغییر نداده است.

اما دکتریزدی هیچ تظاهری در این خصوص نمی‌کرد، او هیچ فرقی نکرده بود، مثل همیشه آرام و تودار و بی اعتنا و کم پیدا و ایرج اسکندری وزیر دیگر توده‌ای هم همان حضرت والایی بود که برای اولین بار در کلاله‌خاور زیارت کرده بودم، بدون هیچ تغییری، همیشه این طور به نظر می‌رسید که شکم و سینه‌اش جلوتر از کله‌اش حرکت می‌کنند.

گذرگاه عمده من در آن ایام خیابان ثبت بود، از کلوپ حزب در خیابان فردوسی، روبروی خیابان ثبت به هنرسرای عالی محل کار تازه‌ام.

درباره کارم: از هنگام اشتغال در اداره‌ای که مهندس رضوی رئیس آن بود، دیگر حرفی نزده‌ام. برایت بگویم که آن اداره منحل و ضمیمه تشکیلات سازمان برنامه گردید، که سازمان برنامه با کمک مالی و تشکیلاتی دولت آمریکا در حال شکل گرفتن بود و قوام السلطنه از طریق آن با آمریکا در ارتباط مالی و فکری، به قول عوام‌الناس لاس زدن سیاسی. کارمندان اداره منحل شده ما هم هریک به سویی مأمور شدند. میرزا هم، پس از مدتی که حقوقش را می‌گرفت و بی دغدغه برای حزب می‌دوید، مأمور هنر سرای عالی شد که یک دانشکده صنعتی بود. میراثی از دوره فعالیت آلمانی‌ها در ایران و بنیاد یافته به وسیله آنان، در آن اداره شغل شریف اندیکاتور نویسی به میرزا محول گردید.

عبور روزمره از خیابان ثبت، مرا با علی آقا خنج وش، شوهر ماروس، که خدمتتان به عنوان دو تن از قهرمانان نامدار این رساله شریفه معرفی شده‌اند، روبرو کرد. کارگاه کفاشی ارتش، محل کار علی آقا، در ساختمان‌های قدیمی قزاق خانه، در ضلع شمالی همین خیابان ثبت، جایی که امروزه روز فروشگاه بزرگ تعاونی نیروهای مسلح به جای آن ساخته شده قرار داشت.

از اواخر پاییز ۱۳۲۳ که داستان کتک خوردن میرزا جعفرخان گل از آن پیرزن پیش آمده، و علی آقا و ماروس از کوچه سازه در جنوب سنگلج نقل مکان کرده بودند، دیگر آنها را ندیده بودم و راستش را بخواهی تقریباً مسئله برای من فراموش شده بود. درگیری‌های مداوم با فعالیت‌های حزبی چنان بود که مجالی برای تفکر درباره آن دوره کوتاه جوانمردی باقی نمی‌گذاشت.

ماروس و علی آقا به کتک ناپیدای ذهن من خزیده بودند.

علی آقا در هیئت تازه

اوایل آذر ۲۵ بود، من سلانه سلانه از پیاده رو خیابان ثبت به طرف انتهای غربی آن خیابان، یعنی به طرف هنر سرای عالی می‌رفتم. سرم پایین بود و توی فکر، ناگهان کسی بازوی مرا محکم گرفت،

- لام علیک آقا جعفرخان!

سرم را بلند کردم، علی آقا خنج وش بود. یک تسبیح دانه ریز در دست داشت، با همان سبیل و همان چشمان گود نشسته و همان حرکات و سکنات آرام:

- که ما را ول کردی و رفتی، این هم شد رسم دوستی و برادری؟

بی اراده، دست در گردن هم بردیم، روی هم را بوسیدیم، و علی آقا مرا به همراه خودش برد به کارگاه کفافی: دو تا پله از کف حیاط پایین رفتیم، یک انبار بسیار وسیع و نیمه تاریک که دور تا دور آن میزهای کوتاه بود و پشت هر میزی چارپایه‌ای، کارگران روی چارپایه‌ها نشسته و مشغول کار بودند. علی آقا که وارد شد، همه کارگران از جا بلند شدند، با صدای بلند صلوات فرستادند، علی آقا آرام گُتش را در آورد و به میخی آویزان کرد، یک پیش بند چرمی بست و نشست پشت یکی از آن میزهای کوتاه. همه کارگران از دور و نزدیک با صدای بلند یا کوتاه و دورترین‌ها با اشاره چشم و ابرو سلام می‌دادند و احوال‌پرسی می‌کردند، مثل این که علی آقا خیلی احترام داشت. یکی از کارگران جوان بلند شد و رفت و از یک کتری دود زده که گوشه اتاق روی یک چراغ خوراکی پزی، بخارازش بلند می‌شد، دو تا چای پررنگ ریخت و آورد روی میز کار علی آقا، جلوی من و او گذاشت.

کارگر بغل دستی به علی آقا گفت: آقا را معرفی نکردی، قیافه‌اش به رفقا می‌خورد. علی آقا بی تفاوت او را نگاه کرد. آن کارگر با من احوال‌پرسی کرد و گفت: این علی آقا مردی است‌ها! خیلی وقت است که با هم رفیق هستید؟ گفتم خیلی وقت است که ندیده بودمش، دو سال بیشتر می‌شود، امروز تصادفی در خیابان به هم برخوردیم، علی آقا مرا دعوت کرد که بیایم اینجا. گفت عجب، پس نمی‌دانی که علی آقا زندان بوده، همین یک‌هفته پیش آزاد شده، بالای کار ما به زندان رفته است، چطور نمی‌دانی، این را همه باید بدانند، روزنامه‌ها نوشته بودند.

علی آقا سرش را پایین انداخته بود و هیچ نمی‌گفت. آن کارگر که با من گرم گرفته بود ادامه داد و گفت: می‌بینی چه جای کثیفی: نه هوا دارد و نه نور و نه مزد حسابی می‌دهند و تازه می‌گویند صدایمان درنیاید. شما جزو ارتش هستید، در ارتش اعتراض و اعتصاب و از این حرف‌ها قدغن است، برای همین چیزها بود که ما چند ماه پیش اعتصاب کردیم، این روزها نمی‌توانند خیلی زور بگویند. برای همین اعتصاب علی آقا را گرفتند و زندانی کردند، می‌گفتند علی آقا توده‌ای شده و با رضا روستا هم زبان و هم شهری است، ما را اوتحریک می‌کند، چه دروغ‌ها! سه ماهی بیشترک زندان بود، یک هفته پیش آزاد شد، حالا موافقت کرده‌اند که این کارگاه را از اینجا ببرند و نک در یک ساختمان نوساز و ما هم از ارتش جدا شویم، قرار است ما جزو کارخانجات و نک بشویم. علی آقا ساکت بود، من چای پررنگ را نوشیدم، بلند شدم که خداحافظی کنم، علی آقا گفت باید بیایی منزل ما، ضعیفه خیلی دلش برای تو تنگ شده. از آن روز که

آن پیر زن پتیاره، قشقرق راه انداخت، هفته‌ای نمی‌گذرد که به من سرکوفت نزند که چرا من دنبال تو نیستم و تو را پیدا نمی‌کنم، مرتب می‌گویند که داداش چی شد؟ کجا رفت؟

به علی آقا گفتم: این همکار بغل دستی تو درست حدس زده، من توی حزب توده‌هستم، پاتوقم آنجاست، تو هم که بنا به گفته همکارت آنجا رفت و آمد می‌کنی. چطور مرا ندیده‌ای. گفت این آقا جواد بی جهت و راجی می‌کند و بلند گفت، یعنی غلط می‌کند، من اصلاً عضو حزب توده نیستم، بالای این برویچه‌های مظلوم که هر کدامشان چند سرکلفت دارند و می‌بینی که توی این زیرزمین نمناک و نیمه تاریک چه رنگی پیدا کرده‌اند، حرف زدن مگر جرم است؟ مگر آدم باید توده‌ای باشد که این چیزها را بفهمد و بگوید؟ اگر بگوییم که این انبار درندشت صد ساله که از هر سوراخش صدها سوسک و مارمولک بیرون می‌ریزد، نه هوا دارد، نه نور، نه شیر به ما می‌دهند نه برای ناهار وقت حسابی، مگر باید توده‌ای باشیم؟ مگر خودمان شعور نداریم؟ نه آقا جعفرخان، من توده‌ای نیستم و هیچ وقت هم توی کلوب حزب توده پا نگذاشته‌ام، این آقا جواد همینجوری حرف می‌زند. حالا انشاءالله کارها درست می‌شود و می‌رویم ونک، لاقل یک هوایی می‌خوریم. بر و بچه‌ها هم یک رنگ و رویی پیدا می‌کنند، آقا جواد هم حقوقش زیاد می‌شود و اگر همین طور که فعالیت می‌کند و پشت کار را دارد، باقی بماند، رئیس این کارگاه می‌شود. جناب سروان، که فعلاً سرپرست این کارگاه است، خیلی به آقا جواد عقیده دارد. آقا جواد، که به حرف‌های علی آقا گوش می‌داد، یک چشم غره به علی آقا رفت و نخ‌کوک را محکم کشید.

علی آقا به من گفت: کار ما ساعت پنج بعدازظهر تمام می‌شود، ما ساعت هشت‌صبح شروع به کار می‌کنیم، نیم ساعتی ظهر برای ناهار و نیم ساعتی رفع خستگی و جای خوردن و گپ زدن و پنج بعداز ظهر کار تعطیل می‌شود، پنج بعداز ظهر همان کنار خیابان که امروز دیدمت، منتظرت خواهم بود، با هم می‌رویم خانه. شام کته یا آبگوشت همیشگی است، سر راه هم که نان می‌خرم، یکی هم اضافه‌تر از هر روز می‌خرم برای توو یک خرده سبزی خوردن، سرزده بیایی ضعیفه حتماً خوشحال‌تر می‌شود.

طبق قرار با او رفتم، در یک اتاق پشت باغ شاه اجاره نشین بودند، علی آقا در خانه ربا فشار دست باز کرد و کمی بلندتر از معمول گفت: آئی بیا، داداشت را برایت آورده‌ام، حالا دیگر خفقان می‌گیری.

ماروس که یک چادر چیت سرمه‌ای گل دار به سر داشت، با یک بلوز قرمز رنگ، تقریباً از همان رنگی که من روز اول آشنایی به تن او دیده بودم، از اتاق پرید بیرون و قریون صدقه داداش.

توی اتاق کرسی گذاشته بودند، تهرانی‌ها در آن روزها خیلی به کرسی عادت داشتند. زود آن را می‌چیدند و تا شب عید و گاهی هم تا بعد از سیزده جمع نمی‌شد، لحاف کرسی مبلمان اتاق محسوب می‌شد، یک مبلمان ارزان، آسان و راحت. با بودن لحاف و کرسی دیگر احتیاجی به جمع و جور کردن رختخواب نبود و سینی روی کرسی هم تمام خرت و پرت خانه را در خود جای می‌داد.

علی آقا وارد اتاق شد. کلاه شاپوی خودش را پرت کرد به کناری، رفت سر جایش نشست و من هم طرف دیگر کرسی. ماروس رو بروی من، گل از گلش شکفته بود. درچشمانش یک ملامت و یک افسوس با یک دهن پر از حرف برای گفتن.

کنار دست علی آقا انبوهی روزنامه بود، رهبر، ظفر، اقدام، روزنامه آذربایجان که به زبان ترکی در تبریز توسط فرقه دموکرات منتشر می‌شد، ایران ما، چندتایی جزوه‌های کوچک به زبان فارسی و ترکی. آنها را زیر و رو کردم، به علی آقا گفتم این روزنامه‌ها مال کیست؟ علی آقا نگاهی به آنها انداخت، داشت خودش را برای جواب آماده می‌کرد که ماروس پرید وسط گفتگو، با یک غرور و یک شادمانی گفت: علی آقا با سواد شده، این روزنامه‌ها را هر روز می‌آورد خانه و تا نصف شب کارش ور رفتن با آنهاست، گاهی هم برای من مطلبی را که خیال می‌کند من می‌فهمم می‌خواند، از همان روزها که تو در آن اتاق کوچه شازده شروع کردی به او الفبا را بیاموزی، پشت کار را گرفتی، اینقدر روی روزنامه‌ها را نگاه کرد، رونویسی کرد تا حالا حسایی راه افتاده، این مدت هم که زندانی بوده توی زندان تکمیل شده، آخر علی آقا بالای همکارهایش مدتی زندانی بوده نمی‌دانی؟ تازه آزاد شده، من هر روز می‌رفتم ملاقات و برای او ناهار درست می‌کردم و می‌بردم.

علی آقا آرام گفت: بسه دیگه، ول می‌کنی؟ و رو به من کرد و پوزخندی زد، با این پوزخند در واقع حرف‌های ماروس را تأیید می‌کرد و گفت:

- آقا جعفر خان! جلوی آن جواد که کنار دست من نشسته بود نمی‌توانستم حرفی بزنم. درست است که من عضو حزب توده نشده‌ام، ولی از طرف اتحادیه کارگران کفاشی به عنوان نماینده انتخاب شده‌ام و عضو شورای متحده مرکزی کارگران هستم. چند ماه پیش که کارگران کارگاه‌های کفاشی ارتش اعتصاب کرده بودند مرا گرفتند،

اعتصاب تمام شد و ارتش موافقت کرده است که کارگاه‌ها را منتقل کنند به ونک. آنجا یک کارخانه ماسک ضد گاز بوده، دارند آن را تبدیل می‌کنند به کارگاه کفاشی و ظاهراً می‌گذارند در اختیار وزارت پیشه و هنر که ارتش مستقیماً مداخله‌ای نداشته باشد. من یک هفته پیش آزادشده‌ام، کارگران بسیاری از صنوف و کارخانه‌های دیگر هم بودند، بیشتر آنها را همین چندروزه آزاد کرده‌اند، درست نمی‌دانم چی شده، یک حدس‌هایی می‌زنم: حالا که بیرون آمده‌ایم می‌بینیم اوضاع بد جوری است و بوی خوشی نمی‌آید، ارتش تا زنجان که رفته و شهر را گرفته، خوانین ذوالفقاری در آنجا کولاک می‌کنند؛ دهات خمسه نه، که شهر هم در اختیار تفنگ چی‌های ذوالفقاری است. فرقه چی‌ها فرار کرده‌اند به آن سوی قافلاتکوه وعده‌ای هم گیر افتاده یا در شهر و دهات زنجان کشته شده‌اند. می‌بینی که روزنامه‌های حزب توده خط و نشان می‌کشند برای دولتی‌ها و روزنامه‌های دولتی هم پر شده است از شرح و تفصیلات در مورد بی‌ناموسی‌های فدائیان و فرقه چی‌ها. ناکس‌ها را تماشا کن، خودشان هیچ وقت ناموس نداشته‌اند، خوانین زنجان توی دهات یک دختر باقی نمی‌گذاشتند که باکره به حجله عروسی برود، حالا شده‌اند ناموس پرست، ای تف بر توروزگارا!

گفتم آخر....

گفت: آخر چی؟ باز هم که همه تان می‌گویید آخر! و به قول خودتان تحلیل می‌دهید. ما که کاری از دستمان ساخته نیست، درسته که بنشینیم و تماشا کنیم، مسخره مان بکنند که اینها همه برای نفت بود که روس‌ها می‌خواستند و حالا که موافقتش را گرفته‌اند تمام شد، هرچه می‌خواهد بر سر این مردم بیاید ککشان نمی‌گزد؛ و همه اینها را با عصبانیت‌ولی به آرامی می‌گفت.

گفتم: در مورد آزاد شدن خودت چه عقیده‌ای داری؟

گفت: گمان من این است که می‌خواهند بگویند اوضاع بر وفق مراد چپی‌ها است. مابا آنها کاری نداریم و دولت فقط برای آزادی انتخابات می‌خواهد به همه نقاط کشور قوای انتظامی بفرستد و ضمناً می‌خواهند کاری کنند که تهران آرام باشد، کارگرها بروند سرخانه و زندگیشان و صدایشان بیرون نیاید، تا بعد. آقا جعفر خان! اینها خیلی کلک هستند، قضیه قضیه انتخابات نیست، می‌خواهند ریشه فرقه و توده را درآورند، این زنجان را که تماشا می‌کنی، بعد از زنجان هم اگر دستشان برسد تا جلفا، هر جا که ارتش تهران پابگذار همین اوضاع تکرار می‌شود.

در زنجان تفنگ چی‌های ذوالفقاری، در شاهین دژ و تکاب تفنگ چی‌های یمین‌لشکر، در مراغه چاقوکش‌های سرهنگ اسفندیاری و ایل و تبار مقدم، اطراف تبریز نوکرهای امیرنصرت اسکندری، همه جا، همه جا، خوانین و مالکین جمع شده‌اند، شماتوده‌ای‌ها مگر کور هستید، من که زندان بوده و ندیده‌ام اما شنیده‌ام که در روز رژه حزبدموکرات ایران چه خبر بوده است، سوارهای مسلح از همه رنگ و از همه جا حتی از دهات اطراف تهران تفنگ چی آورده یا به این نام از گروهان‌های ارتش ساخته و پرداخته‌بوده‌اند؛ این تفنگ چی‌ها برای آزادی انتخابات رژه می‌رفتند یا برای این که توده‌ای‌ها را بچپانند توی سوراخ؟

حرف زیاد زدیم، شب خوبی گذشت، علی آقا آهسته آهسته حرف می‌زد، ماروس‌تک زبانی و راجی می‌کرد و آقا گل هم حرف‌های قالبی حوزه‌های حزبی را تحویل می‌داد؛ خلاصه حرف آقاگل این بود که دولتی‌ها جرأت این که از قافلاتکوه بگذرند و پا به داخل آذربایجان بگذارند ندارند. فرقه دموکرات تا دندان مسلح است و پشت سرش ارتش پیروز سرخ، یعنی گمان می‌بری ارتش سرخ که هیتلر و ارتش نازی را تار و مار کرده از پس شاه و ارتش پوشالی شاهنشاهی بر نمی‌آید؟ و علی آقا مرتب سر تکان می‌داد، در حرف‌زدن که به پای آقاگل نمی‌توانست برسد، هرچه باشد آقاگل روشنفکر بود. خیلی حرف زدیم به اصطلاح اهل حال تا پاسی از نیمه شب.

یک روز آشفته در شورای متحده

چند روز بعد، اواسط آذر و شاید هم همان هفته‌ای که علی آقا را دیده بودم، صبح که بلند شدم تا از امیرآباد به تهران بروم، توی جیب مبارک میرزای گل هرچه گشتم حتی یک‌تک قرانی هم پیدا نکردم، رفتم اتاق عباس، نام خانوادگی او بماند برای بعد از رحلت، وبه او گفتم هیچ پول ندارم، آمده‌ام آن قرض دستی را که از من گرفته‌ای واپس بگیرم. عباس گفت من هم ندارم، بیا با هم برویم شهر، شاید جور شد، اگر توانستم جور کنم وطلبم را وصول کنم به تو هم می‌دهم. لباس پوشید و رفت دو تا اتاق آن سوتر سراغ‌فریدون و سه نفری روانه تهران شدیم. در خیابان فردوسی کوچه‌ای بود، روبروی شورای متحده مرکزی کارگران، نزدیکی‌های میدان توپخانه، وارد آن کوچه شدیم. کوچه شلوغ بود، به عباس گفتم کجا می‌روی؟ گفت می‌روم حقوقمان را بگیریم، معلوم شد عباس و فریدون هم از کادرهای شورای متحده کارگران هستند و هر کدام در ماه دویست تومانی حقوق می‌گیرند. در آن کوچه اداره حسابداری شورای متحده

بود. در محوطه اداره که غلغله بود هیچ، توی کوچه هم جمعیت برای ورود به محوطه از سر و کول هم بالامی رفت؛ همه آمده بودند طلب خودشان را بابت حقوق وصول کنند، همه این جماعت حقوق بگیران شورای متحده کادرهای کارگری بودند. شایع شده بود که شورای متحده دارد برچیده می شود و رضا روستا رئیس شورا، به هر ترتیبی توانسته است پولی جور کند و می خواهد این پول را بین حقوق بگیران تقسیم کند، و این پول آخرین موجودی و آخرین دارایی شورای متحده کارگران است، غنیمتی است و اگر کسی نتواند بگیرد سرش بی کلاه می ماند که می ماند، و به این جهت است که جماعت هجوم آورده بودند. فریدون و عباس هم در میان این جمعیت پس از ساعتی تلاش بالاخره موفق شدند و هر کدام دویست تومانی گرفتند و شادمان آمدند بیرون.

باقرشاهی که شما باشید، میرزای گل شما در آن روز و در آن کوچه با همه جوانی و بی تجربگی که داشت فهمید که برخلاف گفته های علی آقا که دائم تکرار می کرد که مگر شما توده ای ها کور هستید، در بعضی رشته ها خیلی ها کور نبودند که هیچ چشمشان هم خوب می دید و دماغشان هم خوب کار می کرد، بو برده بودند که اوضاع دارد زیر و رومی شود و هر کسی باید برای گرفتن سهم خود تلاش شخصی بکند، و ایضاً فهمید در تهران که این طور از سر و کول هم بالا می رفتند در تبریز با آن به هم ریختگی عجیب، بادعواها و رقابت های بین بزرگترها چه باید پیش آمده باشد، عجله ای که برای رفتن داشته اند، تا زودتر جانشان را نجات بدهند و این که نمی دانند کجا می روند، رزق فردای آنها به دست چه کسی خواهد بود، سبحان الله.

این عباس و فریدون خیلی رفیق بودند و هر دو دانشجوی رشته ریاضی و هر دو پس از تمام کردن دانشسرای عالی دبیر شدند، عباس تا همین اواخر، هشتش گرو نه بود و اگر این اواخر پول و پله ای به هم زده مطلب دیگری است اما فریدون در دوره محمدرضاشاه پس از کودتای ۲۸ مرداد تا معاونت وزارت آموزش و پرورش هم ترقی کرد. خداوند هر دوی آنها را حفظ کند، هرچه بود بر اثر زرنگی آنها میرزای گل هم در آن روز موفق شد بیست و پنج تومان بابت طلب دستی وصول کند. کلی پول بود، یک هفته ای با آن می شد گذران کرد والا میرزای دست و پا چلفتی اگر خودش طلبکار بود و اوایلا، کجا می توانست حتی همان بیست و پنج تومان را وصول کند.

سقوط دولت دموکرات آذربایجان

اوضاع خیلی زودتر و خیلی بدتر از آنچه گمان می‌رفت به هم ریخت: ارتش از زنجان به سوی تبریز روانه شد و هنوز به تبریز نرسیده شهر تبریز از داخل آشفته شد. بنابه نوشته روزنامه‌های ضد توده‌ای، ملت قیام کرد، معلوم نبود که چگونه و به وسیله چه کسانی این همه اسلحه بین مردم پخش شده است، می‌گفتند دکتر جاوید و حاج علی‌شبستری، از سران فرقه، که با پیشه‌وری و سایرین فرار نکرده و مانده بودند به بهانه حفظ نظم شهر و طبق دستور محرمانه تهران این کار را انجام داده‌اند. مردم تبریز و سایر شهرهای آذربایجان به جان هم افتادند، تصفیه حساب‌ها و انتقام‌جویی‌ها.

از سران فرقه و اعضای سرشناس آن هر کس توانست فرار کرد و آن که نتوانست کشته شد. فدایی‌کشی و مهاجرکشی، یک کشت و کشتار بی حساب و بدون بازخواست، یک حمام خون که دو روز ادامه داشت و ارتش هم احتمالاً به عمد دریا سمنج چند کیلومتری شهر تبریز توقف کرده بود.

۲۲ آذر ارتش وارد شهر تبریز شد و با تشکیل دادگاه‌های صحرایی و اجرای فوری حکم اعدام میخ خود را کوبید و سپس تشکیل اردوگاه‌های بازداشت شدگان، مملو از زن و مرد و پیر و جوان و کودک همه با هم قاطی، تا اواسط سال ۱۳۲۸ و تصویب قانون عفو عمومی مجرمین غائله آذربایجان این اردوگاه دایر بود.

علی آقا درست می‌گفت، مسئله مسئله برگزاری انتخابات نبود، یک خانه تکانی درست و حسابی در آذربایجان و کردستان صورت گرفت. در سایر شهرهای ایران سران محلی حزب توده خودشان بساطشان را جمع و جور کردند و اگر کلویی داشتند بستند و صداها خاموش.....

در تهران هم کلوپ حزب با آن که از هجوم تظاهرکنندگانی که برای نجات آذربایجان پایکوبی و دست افشانی می‌کردند در امان ماند اما چندی سوت و کور بود، بچه‌ها دمق و سرگردان و بلا تکلیف.

چه کوتاه بود ایام رونق (عروسی حزب)، و چه طولانی شد دوران کساد و سپس‌سختی (عزای حزب). تا مدتی پس از آن علی آقا را می‌دیدم و گاهگاهی به خانه آنها می‌رفتم، شب‌ها دور کرسی می‌نشستیم و غالباً از اخبار وحشتناک آذربایجان، زنجان و کردستان و هار شدن دوباره نظامی‌ها در برابر کارگران کفاشی، علی آقا فقط سرش را تکان می‌داد و ماروس دندان قروچه می‌رفت و گاهی هم به صورتش چنگ

می‌انداخت. یک‌شب علی آقا گفت که اما جعفرخان، برایت بگویم که بالاخره جواد آقا به آرزویش رسید و شد رئیس کارگاه و شاید هم من اخراج بشوم؛ و اشک ماروس به صورتش غلطید.

اواخر بهمن ماه و شاید هم نزدیکی‌های عید نوروز ۱۳۲۶ بود که یک روز رفتم علی آقا را ببینم. کسی در کارگاه نبود، انبارهای درندشت خالی، چند تا گربه آنجا می‌پلکیدند، کارگاه کفاشی را از خیابان ثبت- انبارهای قزاق خانه - جمع کرده و برده بودند.

میرزا جعفرخان گل بار دیگر علی آقا و ماروس را گم کرد.

بزرگ علوی و جلسه ادبی دز آشیب

بزرگ علوی را من و تو دوست داریم. مخصوصاً سال‌های ۲۵ و ۲۶ مرتباً با او معاشرت و آن طور که به خاطر می‌آورم جلساتی هم خارج از مراتب حزبی و تشکیلاتی با او داشته‌ایم، جلساتی برای بحث در مباحث ادبی و آموختن شیوه داستان نویسی، من بودم و تو و قیائی، همان قیائی که با او در کوی دانشگاه بودم و شمه‌ای از حالات او را نوشته‌ام. تو که معتقدی او یک تیپ بود و سرنوشتش هم جالب و مرا سرزنش کرده‌ای که چرا درباره او کوتاه آمده‌ام. دل قوی دار، پیش از آن که این هشدار تو به من برسد در مقام تبدیل آن مقاله پنجاه صفحه‌ای به این شرح کشف، چنان دیدم که باید از قیائی بیشتر بگویم. آن چند صفحه‌ای که از ناموس پرستی او نقل کرده‌ام مقدمه است باز هم از او برایت خواهم گفت.

خدا لعنتت کند ای باقرشاه بی تاج و تخت که مرتب گنجشک خاطرات میرزا جعفرخان را از شاخی به شاخی می‌پرانی. داشتم از بزرگ علوی و جلسات بحث ادبی که در خدمت او داشته‌ایم سخن می‌گفتم، بگذار ادامه بدهم. این سه تن نامدار یعنی این میرزا و باقرشاه و سیاوش خان قیائی چشم زاغ سر به هوا می‌رفتیم دز آشیب منزل علوی، که منزل پدر علوی در اواخر عمر دز آشیب بوده است و عموی او پرتو علوی هم در همان دز آشیب منزل داشت؛ خانه‌ای با حیاط وسیع و درخت‌های چنار کهن سال، وسط حیاط یک حوض بزرگ شش گوش، اگر تو می‌خواهی اسم آن را بگذاری استخر مختاری ولی در آن روزها چیزی به نام استخر در وسط حیاط، هر اندازه هم بزرگ کسی نمی‌شناخت، حالت و رؤیت آن حوض شش گوش با پاشویه و

ارتفاعی که از اِزاره‌سنگی [منظور دیواره دور حوض است] آن از سطح حیاط داشت اصلاً اجازه نمی‌دهد که جعفرخان بر آن نام استخر بگذارد.

آنچه که این حوض بزرگ شش گوش را در خاطره من نگه داشته حرف‌های علوی در باره آب تنی در آن بود. علوی می‌گفت که همه روزه قبل از طلوع آفتاب در آن حوض، یابه قول جنابعالی در آن استخر، آب تنی می‌کنم - حتی زمستان‌ها - صبح زود یخ آن رامی‌شکنم و می‌پریم وسط آب یخ زده، و ما اطمینان داشتیم که نه دروغ می‌گویند و نه درسخنش اغراق هست، صورت شاداب و پرخون او این ادعا را تأیید می‌کرد. در کنار همان حوض شش گوش بود که علوی هاملت و پرنده آبی را برای ما می‌خواند و تفسیر می‌کرد.

این قضیه ابتدا ارتباطی به شناخت دورادوری که من در کلاله‌خاور از علوی پیدا کرده‌بودم ندارد و ایضاً مسئله دوستی امروزی ما چیز دیگری است که از آن باید به تفصیل صحبت کنم هرچند که آمد و رفت سال‌های ۲۵ و ۲۶ زمینه دوستی امروزی ما با او به حساب می‌آید.

دوستی با علوی چگونه شروع شد؟ تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌دهد این شروع دوستی مربوط می‌شود به یک حوزه حزبی دانشجویی پس از آذر ۲۵ و سقوط فرقه دموکرات آذربایجان.

به یاد دارم که پس از این پیش آمد حوزه‌های حزبی در دانشگاه به شدت متشنج شده بود. علوی گوینده این حوزه بود، به علت کثرت انتقادات که به نافرمانی کشیده بود، علوی از پس اداره آن بر نمی‌آمد. علوی از هیئت اجرائیه موقت که تازه تشکیل شده بود، استمداد می‌کند و هیئت اجرائیه دستور می‌دهد که حوزه ما را با یک حوزه دیگر از دانشجویان حقوق ادغام کنند، که حوزه‌ها کوچک شده بود، گل چینان رفته بودند، گلی برای چیدن نمانده بود. دورنمای آینده، گل که هیچ، سراسر خار، آن هم چه خارهایی می‌نمود. پس از این ادغام دکترادمنش گوینده این حوزه مشترک شد.

حالا دارد یاد می‌آید باقرشاه، آغاز آشنایی من و تو از این حوزه مشترک بوده است. از داخل همین حوزه مشترک من مجذوب یک رنگی و بی غل و غشی آقابزرگ شدم، علوی صادقانه، با صداقتی که به کار سیاست بازی و حزب سازی نمی‌خورد در جلسه مشترک آن دو حوزه گفت که:

«من نویسنده هستم، من به کار سیاست نمی‌خورم». بسیاری از اعضای حوزه حرف علوی را دست آویزی برای حمله به او کردند، که مگر می‌شود نویسنده بود و در

سیاست‌بی طرف و غیرفعال اما این میرزا جعفرخان گل شما صداقت او را پسندید، و با آن که پس از این سخن علوی جا خالی کرد و دیگر در جلسات آن حوزه حاضر نشد، او را ترک نکرد و تو هم او را ترک نکردی و قیائی هم نیز. باید تو و قیائی هم مثل میرزا مجذوب صداقت او شده باشید. پایه‌های آن جلسه بحث ادبی به دنبال این حادثه گذاشته شد و آمد و رفت ما با علوی به این ترتیب آغاز گردید.

افسوس و صد افسوس که علوی اهل سیاست نبود و نمی‌توانست باند و دسته‌درست کند و الا هم اکنون من و تو و علوی از تهران و پاریس و برلن و قیائی هم از کی یف، پایتخت اوکراین، چهار تن اعضای آن گروهی بودیم که می‌توانست به یک حزب قوی شوکت تبدیل شود. واقعاً افسوس که مذاکرات ما فقط در حول مسائل ادبی بود، چیز دیگری به خاطر نمی‌آورم. باز شدن پای جعفرخان و جنابعلی هم به کافه فردوسی، از برکات این ارتباط ادبی با بزرگ علوی بوده است.

و ترازوی آذربایجان

از آن جلسات خاطره‌ای در ذهنم مانده است که اینک برایت می‌نویسم. من هم مثل تو و اکثریت دانشجویان، اعم از فارس یا ترک زبان، با تربیتی که در دوره رضاشاه یافته بودند، یعنی اعتقاد به ناسیونالیسم و بالاتر از آن اعتقاد به ایران بزرگ باستانی که از لب‌دانوب تا به دیوار چین گستره آن را مجسم می‌کردند، طبعاً بایستی در حفظ وحدت و تمامیت ایران و مرکزیت تهران حرکت کنند، ولی دانشجویانی که عضو حزب توده شده و از آموزش‌های مارکسیستی بهره‌ای گرفته بودند، تحت تأثیر تعلیمات و تبلیغات حزب، روی این اعتقاد باطنی پا گذاشته و در طول سال‌های ۲۴ و ۲۵ با هیجان از موضع فرقه دموکرات که خودمختاری و در نهایت استقلال آذربایجان و بهتر بگویم وحدت آن با آذربایجان شوروی، دفاع کرده بودند. با چه شور و چه گذشتی!

به یاد می‌آورم که روزی از روزهای نیمه دوم آذر - پس از رفتن ارتش به زنجان که درگیری‌های تبلیغاتی اوج می‌گرفت و دولت مرکزی خود را برای حمله به آذربایجان آماده می‌کرد و احتمال پیش آمدن یک جنگ داخلی می‌رفت، سیاوش قیائی آمد اتاق میرزا در کوی دانشگاه و گفت که ای میرزای گل، نشستن تا به کی، برخیز تا برویم به آذربایجان و بافدائیان فرقه و افسرانی که از تهران رفته و به آنها پیوسته‌اند همگام شویم، آنها دارند برای جنگ با تهران آماده می‌شوند، حالا وقتی است که بتوانیم از ایده‌آل خودمان دفاع کنیم، و این پیشنهاد را از ته دل می‌کرد. چه حالی و چه صفایی!

میرزا هم مثل همیشه که مخالفت‌های خودش را صریحاً نمی‌گوید و زیر لفافه موافقت ظاهری با پیش کشیدن بهانه‌های واهی پنهان می‌کند به او گفت که وسیله و پول در اختیار نداریم. سیاوش گفت که یک تخته قالیچه که در اتاق دارد می‌فروشد و توشه راه می‌کند و مرا هم از این ره توشه بهره‌مند می‌سازد.

از این قبیل هیجان‌ها فراوان بود؛ امید این که از این طریق می‌توان ساختار ظالمانه اجتماع را دگرگون کرد، که می‌توان ارتجاع را سرنگون نمود همه جوانان را به شوق آورده بود، جوان‌ها که جای خود دارند مگر فراموش می‌شود سخن آن رهبر سالخورده و تجربه آموخته حزب ایران که می‌گفت بگذاریم بخشی از مردم این سرزمین بروند با همزبانان خود خوشبخت شوند و از این تنگنای فشار طبقاتی خلاص شوند. این رهبر نهار کسبست بود و نه توده‌ای، یک وطن پرست به نام و تر و تمیز بود.

اما ناگهان شد آنچه شد. رهبران فرقه دموکرات جا خالی کردند - ارتش و دولت مرکزی از قافلانکوه، که قرار بود قتلگاه آنان باشد، بی هیچ مانعی گذشت، بسیاری از ادعاها پوچ از آب بدرآمد - تشکیلات فرقه و ارتش خلقی فدایی یک روزه متلاشی شد و حمام خون تبریز...

با این پیش آمد ما ماندیم و سرزنش دشمن و دوست و طعنه تیرآوران، جوانانی چون میرزای گل و سیاوش قیائی و تو هم نیز، سرگردان و با سؤالات بسیار روبرو. دوستان و آشنایان، آنها که هوادار بودند و آنها که بی طرف و آنان که مخالف، همه و همه سربرداشته با نیش‌ها و انتقادهای طعنه‌ها و سؤال‌های خود ما را خسته و درمانده می‌کردند، از ما که خودمان هم در موضع انتقاد کننده بودیم جوابگویی می‌خواستند.

یادت به خیر سیاوش، چه صادقانه سخن می‌گفتی، که بالاخره هم پس از دیدن آن شکست و آن همه تحقیر و بازخواست که بر همه ما به ناحق روا می‌رفت و آن درگیری‌های داخلی حزب، که این شکست در پی داشت، طلاق نیوردی، به هوای دیدار سیمرغ و قاف او از کوه‌های هزارمسجد گذشتی و در آن سوی مرز سرگردان دشت‌های ترکمنستان و صحرای قراقوم شدی، یادت به خیر باد.

بار دیگر با علوی

از تأثراتی که در آن روزها داشتم، داستانی یا وصف حالی ترتیب داده و آن را در یکی از جلسات بحث ادبی برای بزرگ علوی خواندم. علوی آن را نپسندید، با ملایمت و

مهربانی به من حالی کرد که سرسری نوشته شده، به سلامت باشد که علی رغم توصیه او هنوز هم سرسری می‌نویسم، بی جهت نیست که نویسنده مشهوری نشدم که نشدم و اینک نیز در نوشتن این رساله، هنوز هم همان حسنی هستم که به مکتب نمی‌رفت و وقتی هم که می‌رفت جمعه بود. می‌بینی که نمی‌نویسم و نمی‌نویسم و به جای کتاب‌خواندن و بر معلومات خود افزودن، به جای نوشتن و قلم مبارک را روان کردن جدول کلمات متقاطع را حل می‌کنم و وقتی هم که می‌نویسم به دوست پنجاه ساله‌ام، که معتقدم با او یک تفاهم عمیق دارم، یعنی به باقرشاه پيله می‌کنم، خدا خراب کند آن «یَمکان» را که این جور تحفه‌ای صادر کرده است.

علی‌ای‌حال، دستش درد نکند، علوی کار خودش را کرد و مرا هم به بیشتر خواندن و نوشتن تشویق، ولی کو گوش شنوا؟

جلساتی که با علوی داشتیم ادامه نیافت، به چه دلیل؟ یادم نیست چگونه و در چه تاریخی به هم خورد، این را هم به یاد نمی‌آورم. اما من و تو هم چنان با هم بودیم و کم‌کم تبدیل شده بودیم به «بَلت و روبَلت».

حوزه مشترکی که از آن یاد کردم و آن جلسه‌هایی که با علوی داشتیم، باید آغاز آشنایی ما باشد و اگر چنین باشد، این آغاز برمی‌گردد به زمستان ۱۳۲۵. تردید ندارم که از همان حوزه مشترک است که دکترادمنش من و تو را نشان کرده بود و ما هم مجذوب اوشده بودیم. کمی بعد، پس از آن که دکترادمنش مسئولیت تشکیلات کل حزب را برعهده گرفت، من و تو هم شدیم عضو کمیسیون تشکیلات کل، تکرار می‌کنم، آری ما شدیم عضو کمیسیون تشکیلات کل حزب توده، کم سمت و عنوانی نبود.

در گرسنگی و ضیافت با هم

ما با هم خیلی رفیق شده بودیم. یادت می‌آید آن شبی را که می‌خواستیم برویم سینما و دو نفری گشتیم و گشتیم و بالاخره ته جیب‌هایمان دو تومان پیدا کردیم و دو تا بلیت خریدیم و رفتیم سینما، تو که کشته و مرده سینما بودی و با این بضاعت مزجا از نقدینه، نقد فیلم می‌نوشتی و دائم با میررمضانی سرشاخ می‌شدی. تو همیشه این طور بوده‌ای و این طور هستی، می‌خواهی با همه کس سرشاخ شوی، اصلاً کوتاه آمدن سرت نمی‌شود. وقتی هم که سرشاخ می‌شوی بدجوری بد و بیراه می‌گویی.

این خاطره باید از اواخر سال ۲۵ باشد. فیلم خوبی بود و کلی دستمایه پیدا کردی برای نوشتن مقالات در روزنامه یا مجله مردم.

آن شب شام نخورده بودیم، از سینما که آمدیم بیرون، گرسنه بودیم، پولی هم در بساط نبود که شامی هر چند مختصر بخوریم، حتی دو تا تک قرانی هم برایمان نمانده بود که کرایه اتوبوس بدهیم، آن روزها کرایه اتوبوس نفری یک قران بود. پیاده راه افتادیم، از چهار راه اسلامبول تا خانه تو که انتهای خیابان شاه بود، باید همان خانه‌ای باشد که در آنجا با علی محمد افغانی آشنا شده بودم. درست است آنجا خانه تو بود، یعنی همان اتاق اجاره‌ای بدون پنجره.

یادت می‌آید روزی را که ظهر گذشته بود و ما دو نفر، نهار نخورده، از کلوپ حزب بیرون آمدیم، که پولی در بساط نداشتیم تا نهار یک تومانی کلوپ را بخوریم و چوب‌خط هم پر شده بود، جایی برای قرض گرفتن از صندوق رستوران و یا از لات و لوت‌هایی مثل خودمان باقی نمانده بود، راه افتادیم به طرف میدان توپخانه، در ابتدای توپخانه بود که معجزه صورت گرفت.

یک هم شهری و هم کلاسی دیدم که چندی پیش کتابی از من به امانت گرفته بود، چاق سلامتی و مطالبه آن کتاب. او گفت که عازم خارج از کشور است، اصلاً نمی‌داند که کتاب را چه کرده است، حاضر است که بهای آن را بپردازد و دست در جیب برد و بیست و هشت تومان درآورد و بابت بهای کتاب حقوق مدنی منصورالسلطنه به میرزا پرداخت. به این فرج بعد از شدت این روزها می‌گویند امدادهای غیبی.

حکایت پیش پا افتاده‌ای است، تو حتماً آن را به هیچ وجه به یاد نمی‌آوری، اما من هیچ گاه این حکایت و این لذت تو را فراموش نمی‌کنم. پس از گرفتن آن پول، با هم رفتیم رستوران حقیقت در ابتدای خیابان فردوسی که در آن روزها از جمله رستوران‌های خوب، مافوق متوسط تهران بود و دو دست نهار کامل به پنج تومان خوردیم. چه روز قشنگی بود آن روز و چه خوراک خوبی بود آن خوراک!

می‌خواهی بفهمی بیست و هشت تومان یعنی چقدر پول، آن دو دست غذا را امروزه حداقل با هشتصد تومان می‌شود خورد و کتاب منصورالسلطنه هم اگر تجدید چاپ شود، کمتر از هزار تومان نمی‌فروشند.

آن روز تاریخی باید در اوایل تابستان ۱۳۲۶ باشد که میرزا و آن دوستش هر دو دانشکده حقوق را در خرداد آن سال تمام کرده بودند. دوست میرزا که از اعیان زاده‌های کرمان بود می‌خواست برود خارج برای ادامه تحصیل. آیا امروز هم اعیان زاده‌هایی با این گونه دست و دلبازی پیدا می‌شوند که حساب امانت و پس دادن آن و یا

پرداخت بهای آن به اعلی‌القیم دستشان باشد یا مثل زمان ناصر خسرو شده‌اند که فرموده است:

معدوم شد مروت و منسوخ شد وفا

زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

(به ظن غالب این شعر از ناصر خسرو نیست، بی شباهت هم به شعرهای او نیست). به هر حال در آن روزگاران قدیم که هزارسال بیشتر می‌شود، رسم وفا و مروت منسوخ شده بود تا چه رسد به این زمان که آخرالزمان است و دنیا پر از ظلم و جور و همه منتظر ظهور مهدی که دنیا را پر از عدل و داد فرماید، انشاءالله.

اما باقرشاه می‌خواهی در پایان این بخش که بالاخره به کشف ریشه‌های آشنایی و دوستی ما منتهی شد، که از این بابت تاریخ معاصر باید مدیون این قلم باشد، از تو عذر بخواهم، عذر بخواهم بابت آنچه که در صفحه اول نوشته‌ام و اگر اجازه بدهی اصلاً آن مقدمه را حذف کنم، هرچند تو درست در حذف و الحاق و تحریف و تصحیف و قلب این نوشته مجاز هستی. در آن مقدمه بی جهت نوشته‌ام که تو رهبر نمی‌شوی و نمی‌توانی مثل رهبران دیگر از مریدان و معتقدان سواری بگیری. این مطلب اشتباه است، میرزا که همیشه مرید تو بوده و همیشه در تو به چشم یک رهبر نگریسته و هنوز هم همین طور می‌نگرد. تو هم البته و به تحقیق می‌توانی از مریدان سواری بگیری. دلیل شاهد صادق در آستین باشد، دلیل صحت عرایض آن که تا اینجا علی‌الحساب توانسته‌ای بیش از دویست ساعت، میرزای گل را به نوشتن و وانوشتن وادار کنی، کم چیزی نیست. رهبری و سواری گرفتن که پلاک کوبیدن و توی بوق دمیدن نمی‌خواهد.

آفتاب آمد دلیل آفتاب، که بالاخره در اثر رهبری‌های داهیانۀ آن حضرت اینک که ۱۳۰ صفحه نوشته‌ام، تازه تازه به آنجایی رسیده‌ام که دوستی شروع شده و میرزا جعفرخان گل و باقرشاه بی تاج و تخت شده‌اند یار غار، یا چنانکه اندکی پیش قلمی گردید، به اصطلاح ورق بازها، شده‌اند بَلت و روبلوت.

امید آن که به هدایت آن مرشد داستان به نحو مطلوب و مرغوب پیش برود و به خوبی به پایان رسد.



پس از صاعقه آذر

پس از صاعقه آذر ۲۵، عده‌ای از اعضای کمیته مرکزی حزب توده کنار گرفتند، یامخفی شده، یا به خارج رفته بودند. نورالدین الموتی از سمت دبیر کلی ظاهری و بلکه از عضویت حزب به طور قطع کنار کشیده بود. ایرج اسکندری، کامبخش و آرداشس ناپیدا و چنان که معروف بود به شوروی رفته یا به گفته مخالفان فرار کرده بودند. از علی‌امیرخیزی خبری نبود. اینان به جز الموتی، کسانی بودند که در جریانات مازندران و خراسان (فرار افسران) و مخصوصاً آذربایجان دستی داشته و احساس می‌کردند که هدف انتقام جویی‌های خونین خواهند بود. در واقع کمیته مرکزی حزب و شورای متحده کارگران متلاشی شده بود. رضا روستا رهبر شورای متحده کارگران هم ناپیدا و تنی چند از آنها مانند بیوک صابر و اسکندر سرابی علناً به مخالفان پیوسته و به قمه کش‌های دربار تبدیل شده بودند.

به جای کمیته مرکزی یک هیئت اجرایی موقت از باقی ماندگان کمیته مرکزی و تفتیش کل و کمیته تهران انتخاب شده بود. در این هیئت موقت دکتر ادمنش به جای کامبخش به سمت مسئول تشکیلات کل تعیین گردیده و مسئولیت انتشارات حزب بر عهده احسان طبری قرار گرفته بود. تو در این هر دو جا نقش فعال داشتی، که از آن جمله در روزنامه مردم، که به عنوان ارگان مرکزی حزب، به جای روزنامه رهبر شروع به انتشار کرده بود کار می‌کردی. عضو هیئت تحریریه بودی یا چیزی شبیه به آن و ایضاً در مجله مردم هم که به صورت یک ماهنامه سنگین سیاسی - ادبی شروع به انتشار کرده بود، مقاله می‌نوشتی.

هر جا که غلو کرده‌ام باید به موجب همان اختیاری که در جرح و تعدیل مطالب‌داری تصحیح کنی، نکند که آیندگان به اشتباه بیفتند و ناگهان جوش بیاورند و استخوان‌های باقرشاه مرا از قبر درآورند و بسوزانند که این ملعون از پایه گذاران کفر والحاد بوده است و مخالف بازار و تجارت آزاد.

و ایضاً در آن شلوغی که هر یک از رهبران حرفی می‌زد و هر صاحب داعیه‌ای عده‌ای را دور خودش جمع می‌کرد، یک کلاس کادر هم تشکیل شده بود و ما دو نفر هم در آن کلاس متعلم و بلکه نوآموز بودیم.

در اینجا برای آن که خصلت محافظه کاری میرزا را نشان بدهم و ضمناً آن کینه درونی و ظریف را که دوستان نزدیک نسبت به هم دارند، فی‌الجمله، آشکار سازم، عین

نوشته‌تو را درباره این کلاس کادر نقل می‌کنم و مسئولیت این اظهارات نامربوط را کلاً بر عهده‌تو می‌گذارم.

واحسان طبری

خطاب به من نوشته‌ای: «... یک روز، شاید جلسه سوم بود، از کلاس کادری که طبری مثلاً در آن فلسفه درس می‌داد بیرون آمدم و تو (یعنی این میرزای گل) با نفرت و عصبانیت گفتی: مرتیکه متظاهر، زیرا طبری در کلاس اظهار فضل کرده بود که درازترین کلمات در آلمانی است و یک کلمه دراز را با لهجه‌ای که گمان بردیم لهجه آلمانی است ادا کرده و آن را روی تخته نوشته بود، و البته دیگر هیچ وقت به آن کلاس نرفتیم و شاید هم مثل همه کلاس‌های کادر دیگر دنباله پیدا نکرد...» این است متن کامل دست‌نوشته آن حضرت که لاجرم باید به عنوان یک مرید، این خاطره منقول تو را تأیید کنم، هرچند که نمی‌دانم از این خاطره چه کسی متضرر می‌شود، میرزای گل، طبری رحمه‌الله‌علیه یا باقرشاه، اما آنچه یادم است تو در آن روزها با طبری حشر و نشر داشتی و جزء مریدان و مدافعان او بودی و من هم چشمم به دهن تو و گوشم به ندای تو، اگر هم چنین سخنی درباره طبری گفته باشم، که حتماً گفته‌ام، من از این حماقت‌ها زیاد کرده و هنوز هم می‌کنم. تو آن را به دل نگرفتی و از سر این خرده‌گیری بچگانه من گذشتی. اما از آنجاکه در آن روزها با هر آنچه در حزب می‌گذشت، میرزا، در واقع از طریق تو، با آنها آشنا می‌شد، بنابراین، این حرف را هم امروز بعد از چهل و شش سال تمام باید به پای تو بنویسم و نفرین ابدی اقربای طبری و باقی ماندگان مداحان او را متوجه تو گردانم که اولاً:

گرچه تیر از کمان همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد

- و ثانیاً: تو که این روزها از هر طرف چوب می‌خوری، این یکی را هم از

دوست بخور و بگو که:

زهر از قبل تو نوش داروست فحش از قلم تو طیبات است

مخفی نماند که: این چند سطر را در روزهایی می‌نویسم که کتاب‌خاطرات دکتر

کیانوری منتشر شده و در آن از تو ذکر خیری رفته است.

جناب دکتر کیانوری تو را سه تا انور خامه‌ای، از جهت من من زدن به حساب آورده

است، می‌بینی که میرزا دست به چه کار خطیری زده و چطور بی پروا، مردی را که

سه برابر انور خامه‌ای وزن منیت دارد، دراز کرده است؟ بگو خدا قوت!

در همان ماه‌های پس از آذر بود، که مطبوعات حزبی رنگ و رویی تازه گرفته بودند، به جای مقالات شعارگونه، طرح مباحث تنوریک، هنری، فلسفی و بیش از همه داستان نویسی رواج یافته و در این رشته اخیر علی مستوفی و عبدالرحیم احمدی گل کرده بودند. تو لاج احمدی را داشتی و با علی مستوفی رفیق بودی و چنان که قبلاً اشارت رفت شاخ تو شاخ میررمضانی، که مدعی فیلم‌شناسی بود و انتقاد فیلم می‌نوشت، می‌گذاشتی و او را آدمی از خود راضی و پر مدعا و بی مایه می‌شمردی، که بعدها هر وقت او رامی دیدم، به طور خود به خودی این برداشت‌های تو را با حرکات او تطبیق و مریدانه تصدیق می‌کردم، اما در مورد احمدی نه چنین بود. او همشهری و تقریباً هم کلاس من بود، نمی‌توانستم درباره او با تو موافق باشم. برق چشم‌های احمدی از زیر عینکش رامی‌پسندیدم و آرام رفتن و آرام سخن گفتنش را. علی مستوفی خدابایمرز خیلی ملوس بود، سمپاتی آدم را جلب می‌کرد، که تو هم چنین هستی، با همه یک دندگی‌ها که داری، نرمش تو در سخن گفتن و حتی آرامشی که در بیان تندترین انتقادها نشان می‌دهی، جلب‌محببت اطرافیان را می‌کند. کمتر کسی را دیده‌ام که در مورد تو مدعی شده باشد که باقرخودش را می‌گیرد، حالت خاکی تو سمپاتی آدم را جلب می‌کند و اگر کسی خاطرات دکترکیانوری را نخوانده باشد هرگز گمان نمی‌برد که باقرشاه سه تا من باشد و سه برابرانور خامه‌ای شعشعه مخالف خوانی از خود بروز داده باشد.

اما برعکس تو، این میرزا جعفرخان گل است که غالباً او را آدمی تندخو و از خودراضی می‌دانند و می‌گویند که فلانی خودش را می‌گیرد. مجبورم که در اینجا نه برای دفاع از میرزای گل، بلکه صرفاً برای روشن شدن تاریخ معاصر و بیرون آوردن آیندگان از اشتباه بگویم که این حالت در واقع نوعی بی دست و پایی و دهاتی‌گری است. دیده‌ای که تهرانی‌ها چه جور حراف هستند، با همه کس زود آشنا می‌شوند، به کسی مجال سخن نمی‌دهند، جوری توی دل آشنایان، حتی تازه آشنایان، می‌روند که گویی صد سال است با آنها پالوده می‌خورند، ولی آنها که از شهرستان آمده‌اند کم سخن و خجول هستند. دهاتی‌هایی مثل آقاگل که واویلا، این خجول بودن کم کم به نوعی خود گرفتن تبدیل می‌شود، مخصوصاً اگر عده‌ای بادمجان دور قاب چین کلمه خطاب میرزا را هم اضافه کنند که می‌شود نور علی نور.

اگر این حالت را تو و دیگر دوستان در میرزاجعفرخان گل دیده‌اید همان پدیده تکامل یافته کم رویی شهرستانی و دهاتی است والا میرزا کجا و خود گرفتن و برای دوستان قبی آمدن. از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم.

در تشکیلات کل حزب

از تشکیلات کل حزب توده بگویم که دکتر رادمنش به عنوان مسئول آن تعیین شده بود. رادمنش برای اداره امور تشکیلات کل یک کمیسیون تشکیل داده بود که میرزا و باقر شاه هم به عضویت آن کمیسیون توسط ایشان منصوب شدند. میرزا و تو جوان‌ترین اعضای این کمیسیون بودید و این بنده شدم منشی کمیسیون تشکیلات کل، که پس از گذشت سال‌ها حتی هنوز هم که هنوز است خودم هم باورم نمی‌شود که روزی روزگاری در حزب توده دارای چنین عنوان و سمت دهن پر کنی بوده‌ام، اما چه می‌شود کرد، این اتفاقی است که فی‌الحقیقه افتاده است. در آن روزها قحط الرجال آلیمو بود و نامداران هر یک از گوشه‌ای فرا رفته بودند، فعالان و سردمداران باقی مانده، مدعیان واقعی، در کار سازمان دادن انشعاب یا تصرف پست‌های کلیدی. زد و خورد زیر پرده روزبه روز بالا می‌گرفت، میرزا، و اطمینان دارم که تو هم نیز، جدا از این درگیری‌ها و بی‌اعتنابه آنها و بی اطلاع از عمق آنها، به کار خودتان در تشکیلات کل مشغول بودید.

تشکیلات حزب در شهرستان‌ها به یکباره متلاشی شده بود، رهبرانی که از تهران اعزام شده بودند، همه سراسیمه بازگشته و گردانندگان محلی هم چنان که چند صفحه پیش اشاره کردم - بساط خود را جمع کرده بودند، بیشتر آنها فرصت طلبانی بودند که بوی کباب آنها را به حزب کشانده بود و وقتی معلوم شد کباب نبوده، خر داغ می‌کرده‌اند، رفتند که رفتند.

به تعبیر خوش بینانه (تحلیل علمی) آنان عناصری بودند که به کار تشکیل یک جبهه گسترده و ملی می‌خوردند و حزب توده با پشتیبانی از جریان فرقه دموکرات و طرفداری بی چون و چرا از شوروی، دیگر نمی‌توانست مدعی پرچمداری چنین جبهه‌ای باشد و برای این گونه عناصر دیگر جایی در آن نبود.

و تشکیلات تهران، بدون آن که سر و ته آن معلوم باشد، با سرازیر شدن کادرهای فعال از شهرستان‌ها و ولایتی‌هایی که در شهر خود به تندروری و چپ بودن انگشت نداشته بودند - و با شورها و هیجان‌های انتقادی سخت - تبدیل شده بود به

دیگ جوشانی، لبریز و کف آلود، می جوشید و می جوشید و مبارزات داخلی حزب را اوج می داد؛ و این تشکیلات تهران که بیشتر در اختیار اصلاح طلبان - نامی که انشعابیون قبل از انشعاب بر خود نهاده بودند، - قرار داشت، جدای از تشکیلات کل حزب، و بی اعتنای به آن کار خود را می کرد و دکتر رادمنش هم به عنوان مسئول کل تشکیلات حزب نمی توانست یانمی خواست با آن در بیفتد یا آن را تحت سیطره خود در آورد.

در روزهای اولی که من وارد اتاق تشکیلات کل شدم، غیر از چند تا گونی مملو از شکایت نامه ها چیزی نیافتم. اوراق انباشته شده در این گونی ها، نامه هایی بود که درباره خشونت های مأموران دولتی، ژاندارم ها و نظامیان به حزب توده نوشته شده و طومارهای پر از امضا، یا رونوشت نامه هایی که افراد برای احقاق حق یا پیش بردن مدعای خودبخشنامه وار به هر جا و هر مقامی که آن مقام را مؤثر تصور می کردند می فرستند، والسلام. نه دفتری بود و نه دستکی که مشخص تشکیلات حزب باشد. کامبخش و همه همکاران او در تشکیلات کل گم شده بودند، از جمله صنعتی زاده، هم کلاسی سابق میرزاو یار غار کامبخش، و با رفتن آنها، همه سرخ ها کور شده، همه رشته ها از هم گسیخته بود، و این وضع در حالی بود که حزب علی الظاهر مورد هجوم دستگاه دولت و شبه نظامیان دولتی واقع نشده و حتی از هجوم گروه های فشار اعضای احزاب مخالف در امان مانده بود. هنوز قوام السلطنه نخست وزیر بود و تظاهر می کرد که قول و قرارهایش با شوروی همچنان معتبر است. رسماً گفته می شد که اتفاقی فوق العاده رخ نداده فقط نیروهای انتظامی برای تأمین آزادی انتخابات به آذربایجان رفته اند و اگر سران فرقه فرار کرده اند، فرار از برابر خشم ملت بوده است. دولت و ارتش با آن ها کاری نداشته و ندارند. ما بر سر قرارمان در اجرای موافقت نامه نفت باقی هستیم (بنازم سیاست و دیپلماسی را!) و به همین دلیل بود که مجهزترین و پر جاذبه ترین مخالف حزب توده که در آن روزها حزب دموکرات قوام السلطنه بود دست از پا خطا نکرد، کلوپ مرکزی حزب توده در امان اطمینان او به شوروی ها، باقی ماند و پس از چند روزی که سوت کور بود دوباره به راه افتاد.

اما چرا در تشکیلات کل هیچ سابقه ای نبود؟ این طور تصور می کردم که از اول هم حزب دستک و دفتر منظم و مرتبی نداشته، عبدالصمد کامبخش، مسئول تشکیلات کل، همه چیز را در حافظه خود داشت و شاید هم در جایی دیگر پنهان از دید مسئولان بعدی، آنها را نگهداری می کرد، یا از بیخ و بن اعتقادی به این کار، یعنی نگهداری دفتر و سوابق نداشته است. اینک پس از سال ها و مطالعه چند کتاب و چندین

نوشته درباره او، میرزا جعفرخان به راستی به این نتیجه رسیده است که کامبخش پیروزی حزب توده و به دست گرفتن حکومت را در پیشرفت سیاست شوروی می دانسته نه در وجود یک سازمان مستقل و منظم در داخل کشور. اما این انبوه شکایت نامه ها نشان می داد که در آن سالهای معدود، از بیست و یک تا بیست و پنج، مردم این باور را پیدا کرده بودند که حزب توده قدرتی دارد و آن را در عداد مراجع تظلم خود به حساب می آورده و نسخه ای از شکایت نامه های خود را برای تشکیلات کل حزب می فرستاده اند.

با این گسیختگی و فقدان یک بایگانی، برای راه انداختن تشکیلات شهرستان ها فقط ممکن بود از حافظه مسئولان آن استفاده کرد و این کاری بود که دکتر رادمنش انجام داد. اعضای کمیسیون تشکیلات کل که او برگزیده بود تقریباً همگی مسئولانی بودند که از سوی مرکزیت حزب در ماه های قبل از آذر ۲۵ به مراکز استان ها اعزام شده و در حافظه خود نامها و نشانیها و خصلت ها را ذخیره داشتند، که همه آنها پس از آذر به تهران بازگشته و همه آنها، جز میرزای گل و باقرشاه، از نامداران حزب بودند.



یک مأموریت حزبی در غرب

همان هفته های اولی که وارد تشکیلات کل شدم مأموریت یافتم تا برای راه اندازی تشکیلات شهرستان ها سفری به غرب ایران بکنم. این سفر به احتمال زیاد در ماه بهمن ۱۳۲۵ بوده است. از سرمای سختی که در این سفر در قزوین و همدان و اراک تحمل کرده ام، این تاریخ را به یاد دارم، یعنی به طور قطع این سفر در زمستانی سخت بوده است.

اطلاعات مربوط به کرمانشاه را تو به من دادی، تو در تشکیلات کل مسئولیت کرمانشاه را بر عهده داشتی و ذهن تو بایگانی مربوط به امور آنجا، میرزا به راهنمایی تو توانست در کرمانشاه با سالمی، پسر عمومی حمید و با مرحوم اسماعیل کزازی تماس بگیرد و با شوق وافر به سراغ فرهپور و دفتر (یا مغازه) روزنامه او برود و بوی شاش تاریخی آن پایگاه آزادیخواهی غرب ایران را استشمام کند و برای همیشه از این بابت دعاگوی تو باشد.

فرهپور با بی حالی و بی تفاوتی مرا پذیرا شد، که من جوان بودم و فعال و حساس و نسبت به حزب متعصب و او بسیاری از حوادث را از سر گذرانده و بسیاری مدعیان را آزموده بود. فرهپور مرا و جوشش مرا جدی نگرفت. آن روزها مخصوصاً، بیشتر

آزادیخواهان کهنسال ایران حزب توده را یک مدعی خام و شکست خورده به حساب می‌آوردند، فرهپور نیز چنین بود. در آنجا مردی کفاش را شناختم که عضو کمیته ایالتی کرمانشاه بود، آرام و بی‌اعتنا به سالمی و کزازی. مغازه‌ای محقر داشت، در واقع کفاشی نبود بلکه پینه دوزی بود. نام این مرد کفاش، اگر درست یادم مانده باشد، فؤادی بود، از آن باقی ماندگان مشروطه چی‌های ناب.

فؤادی مرا سخت تحت تأثیر خود گرفت، او از شام مفصلی که در خانه کزازی و سالمی به راه بود و پذیرایی گرمی که از میرزا جعفرخان گل، این نماینده جوان و تازه نفس حزب می‌کردند، خوشش نمی‌آمد و اصلاً در خانه آنها غذا نمی‌خورد. قبل از گستردن سفره بلند می‌شد و می‌رفت، می‌گفتند این روش همیشگی اوست. و برادر کزازی که عضو حزب نبود و خود را بالاتر از این مقامات می‌دانست، به کرات این شعر را برای من می‌خواند که:

بودم آن روز من از طایفه دُردکشان

که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

یعنی این که شما بچه‌های ابجد خوان چه می‌گویید، ما سال‌هاست که عمه جزو راتمام کرده‌ایم. اگر این شعر را فرهپور خوانده بود راه به جایی داشت، اما یک کارمند اداره دارائی کرمانشاه را چه به این حرف‌ها، شاید فرهپور هم با سکوت و بی‌اعتنایی خود همین مدعا را بیان می‌داشت.

این طور به نظر می‌رسید که امروزه روز هم جوان‌های چهل سال پیش امثال میرزا و باقر شاه در برابر نسل جوان امروزی، چنین حالتی و چنین ادعایی دارند، که پذیرفته نمی‌شوند و به وسیله جوان‌های امروزی تحقیر می‌گردند که من هم در برابر برادر کزازی چنین حالتی از تحقیر داشتم، او را سبکباری نشسته بر ساحل می‌دیدم که از حال ماسرنشینان قایق طوفان زده حزب توده چیزی نمی‌داند، وقتی که این شعر را می‌خواند، که چند بار هم خواند، در دل گفتم: یارو را باش، ما کجاییم و او کجاست!

از سایر شهرهایی که به این منظور رفتم، کم و بیش خاطراتی دارم، خیلی مبهم‌تر و خیلی تیره‌تر از خاطره کرمانشاه به طور کلی در ذهنم مانده است که در همه این شهرها باقی ماندگان در حزب و وفاداران، آموزگاران و کسبه خرده پا بودند، با یک دهان به پهنای فلک پر از شکایت از عدم توجه مرکز به آنها و از دودوزه بازی کردن «رهبران محلی» قبلی حزب و جیم شدن آنها در برابر اولین باد مخالفی که وزیدن گرفته بود، مخالف خوانی آنها، گاهی هم نشانه‌هایی از همکاری آنها با قدرت‌های

جدید: عوامل قوام السلطنه و شاه‌ارائه می‌دادند. به طور قطع تنها جایی که یکی دو نفر از رهبران قبل از آذر ۲۵، که از متعهدان و وجوه محل بودند، هنوز باقی مانده و به حزب اظهار وفاداری می‌کردند، همان کرمانشاه شما بود و همان اسماعیل خان کزازی و حضرت سالمی که با آن بوقلمونی که برای شام پخته بود، از این نماینده جوان حزب یک پذیرایی پهلوانانه کرد و حسرت‌دوباره خوردن نظیر آن را، تا چند سال بعد، شاید ده سال بعد، بر دل او گذاشت.

این باقی ماندن در حزب هم باید از همان خصال پهلوانی کرمانشاهی باشد که به هرحال سبیل را نگه می‌دارند، اگرچه رنگش رفته و مویش ریخته باشد و سینه را به قوت‌نفس جلو می‌دهند اگرچه قدرتی در بازو نمانده باشد. شاد باشید ای پهلوانان کرمانشاهی، شاد. شاد.

این خاطره را که می‌نوشتیم، تردید کردم که آیا در زمستان ۲۵ بوده است یا ۲۶ یا ۲۷، چون که زمستان ۲۵ آغاز درگیری‌ها و بحث‌ها بود، هنوز مرجعی که برای تجدید سازمان شهرستان‌ها دل بسوزاند شکل نیافته بود، و چون مطمئن هستم که در شدت سرما به این سفر رفته‌ام و زمستان ۲۶ در خدمت سربازی بوده‌ام پس ممکن است، این سفر مربوط به زمستان ۱۳۲۷ باشد، یعنی پس از بازگشت از خدمت وظیفه و پیش از رفتن به کاشان و اشتغال به کارهای دولتی، بیشتر منطقی می‌نماید که تاریخ اخیر درست باشد که حزب بحران انشعاب را که در پاییز ۱۳۲۶ اتفاق افتاد، از سر گذرانده بود و باقی مانده‌ی حزب در شهرستان‌ها کم کمک از زیر فشار سرگیجه ناشی از حادثه آذر ۲۵ خارج شده و به دنبال ایجاد ارتباط با مرکزیت می‌گشتند. شاید هم نه چنین باشد و دکتر رادمنش عجله داشت که تشکیلات سر و صورتی بگیرد و آماده برای انتخاب اعضای کنگره گردد. هیئت‌اجرائی موقت به فعالان اصلاح طلب و معترضان دیگر قول داده بود که در پاییز ۱۳۲۶ کنگره حزب را برای انتخاب کمیته مرکزی جدید تشکیل دهد.

رقابت شاه و قوام

با برجیده شدن فرقه دموکرات آذربایجان و استقرار ارتش در آن سرزمین حیات سیاسی کشور به راهی تازه افتاده بود و رقابتی نه چندان پنهان، بین هواداران شاه و قوام السلطنه برای انتخابات قریب‌الوقوع دوره پانزدهم مجلس شورای ملی جریان داشت، و بلکه باید گفت برای تصرف تمامی قدرت و یک کاسه کردن کار اداره مملکت.

هنوز حضرت اشرف قوام السلطنه میدان دار بود و شوروی‌ها برای تشکیل شرکت نفت مختلطو تصویب موافقت نامه معروف به «قوام - سادچیکف» امیدوار، اما قرائن و اشارات نشان می‌داد که نقشه اصلی جلو انداختن مجدد شاه است.

یک روز دانشجویان آذربایجانی به میمنت «تجات آذربایجان» در کوی دانشگاه‌جشنی بر پا داشته، تنی چند از رجال کشور را دعوت کرده بودند. در آن مجلس دکتر احمد متین دفتری سخنرانی کرد، او سخن خود را با شعری آغاز کرد که این مصرع آن در خاطر مانده است:

«مقرر است که آحاد را سری باشد»

که نظرش بر شاه بود و دانشجویان توده‌ای مصرع دومی برای آن ساخته بودند که:

گروه کره خران را سرخری باشد»

بحث‌های داغ و بزهای یحیوی

زندگی میرزای گل با همان حقوق ماهی صد و پنجاه تومان و اندیکاتور نویسی هنر سرای عالی و بیشتر از آن رفتن به دانشکده حقوق می‌گذشت. سکونت در کوی دانشگاه، بگومگوهای تمام نشدنی، لولیدن در میان جماعتی که در کلوب حزب، درس سرای دانشکده، در رستوران کوی دانشگاه، در چهارراه اسلامبول دور کیوسک روزنامه فروشی، حرف می‌زدند و حرف می‌زدند. شوخی و جدی به هم می‌پریدند، گناهان واقع شده و واقع نشده را به گردن یکدیگر، احزاب و گروه‌ها و اشخاص مختلف می‌انداختند.

یکی از سرگرمی‌ها و شادی‌ها آن بود که هر روز صبح به هنگام آمدن از امیرآباد به شهر سوار اتوبوسی شویم که بزهای یحیوی سوار آن اتوبوس می‌شدند.

یکی از کارکنان کوی دانشگاه، مردی متین و شایسته، که با خانواده خود در آنجا سکونت داشت، پدر دو دختر ترگل و رگل بود. این دو دختر دانش‌آموز دبیرستان بودند و همه روزه با اتوبوس سرویس، برای رفتن به مدرسه روانه شهر می‌شدند. دانشجویان مقیم کوی دانشگاه، به این دو دختر سر به زیر و آرام می‌گفتند «بزهای یحیوی»، و همسفر شدن با آنها در این سفر ده دقیقه‌ای غنیمتی، اتوبوس سرویس، در آن چند آمد و رفتی که هر بامداد داشت، بسیار شلوغ می‌شد و گاهی این دو دختر وقتی می‌رسیدند که صندلی‌ها پر شده بود و طفلکی‌ها مجبور می‌شدند در میان شلوغی

و فشار، وسط اتوبوس، سر پابایستند، آن که می‌توانست جای نشستن خود را به این دو دختر تعارف کند، شادی تمام‌روزش را کامل کرده بود.

در سازمان اطلاعات حزب

باید اوایل سال ۱۳۲۶ باشد که تو به قسمت اطلاعات حزب رفتی، شاید هم با حفظ‌موقعیت خودت در تشکیلات کل و در انتشارات همکاری با دکترفروتن را اضافه کردی. دکترفروتن در تحولات پس از آذر ۲۵ عضو هیئت اجرایی موقت شده و مسئولیت‌اطلاعات حزب بر عهده او افتاده بود. دکترفروتن از چهره‌های منزله حزب به حساب می‌آمد، آدم با سواد بود، تو با همکاری با او خودت را وارد قلب حزب کرده بودی و دکترفروتن هم با برگزیدن تو به انتخاب شایسته‌ای دست زده، آدمی را انتخاب کرده بود که به جای سخن گفتن می‌خندد و به جای جواب دادن، جمله‌ها را می‌جود و دست و پایی کلمات را می‌شکند و هیچ کس هم نمی‌تواند از او حرفی درآورد، حتی میرزا جعفرخان که رفیق گرمابه و گلستان او باشد. چه چیزها که باید از آن دوره در خاطر داشته باشی، خدا می‌داند، و اگر آنها را طوعاً و کرهاً افشا کنی چه غوغاها که به راه نخواهد افتاد، اما من شاید یکی دو جمله از میان حرف‌های بی ربط تو در آن کمیسیون درآورده باشم، که اینک غیرمسئولانه و از سر ولنگاری بازگو می‌کنم. از آن جمله به خاطر دارم که گفتی: یک روز تمام در حاشیه یکی از خیابان‌های تهران ایستاده، تانک‌ها و زره پوش‌هایی را که می‌گذشته‌اند شماره کرده و به حزب گزارش داده‌ای و میرزا متعجب که حزب این اطلاعات را حالا دیگر برای چه می‌خواهد، که ظاهراً دوران آماده شدن برای مبارزه مسلحانه گذشته و زمان مطالعات تئوریک برای کشف اشتباهات گذشته و پیدا کردن راه آینده فرا رسیده بود. تحولی که مطبوعات حزبی یافته بودند بشارت آغاز این دوره جدید را می‌داد.

در جستجوی گمشده‌ها

پهلوانان همه خسته بودند و یا میدان را ترک کرده و به دیار عاقبت پناه برده بودند. اگر آن روز سخنی با تو نگفتم و یا با خود در این باره کنکاش نکرده باشم، امروز می‌توانم از خودم بپرسم که باقرشاه، این آدم هوشمند تیزبین را چه می‌شد که خود را بدین گونه تفویض کرده بود؟ آیا این تفویض ناشی از روحیه پاکبازی، از کمال اعتقاد و از خلوص‌نیت او بوده است و یا از آن جهت که در جای دیگر او را به بازی نمی‌گرفتند

و قدر او رانمی‌شناختند. برای او فعالیت در حزب توده با همه مشکلات و ابهاماتی که داشت بهتر از زندگی در خانه آیت‌الله جلیلی در کرمانشاه به حساب می‌آمد. این قضاوت درباره تو را بی شک و از بسیاری جهات از خودم قیاس می‌گیرم، که من چنین بودم. آیا ما در حزب به دنبال گم گشته‌های روحی و اجتماعی خود می‌گشتیم؟ با این پرسش دائمی که چرا استعداد و نبوغ در برخورد با امتیازات موروثی هیچ و پوچ می‌شود و بر باد می‌رود و پرسش‌های دیگر و جستجوهای دیگر.

ما صمیمانه به دنبال حزب حرکت می‌کردیم، که در داخل ایران برای ما بت بزرگ بودو در سطح جهانی، شخص استالین، که مخصوصاً با پیروزی بر آلمان و در هم شکستن فاشیسم و دود کردن هیتلر، به واقع عنوان بت اعظم را یافته، هر چه می‌کرد و هر چه می‌گفت جای چون و چرا نداشت و در داخل حزب هم بت‌های کوچولو برای خودمان، با همان سبکی که استالین ساخته شده بود.

قبایل عرب هر کدام برای خودشان بت‌های کوچکی داشته‌اند و یک بت بزرگ هم هر قبیله‌ای در کعبه می‌گذاشت. اعراب بادیه نشین گاهگاهی از فشار گرسنگی و یا به ضرورت‌های دیگر این بت‌های کوچک را، که ساخته از خرما بود، می‌خوردند و باز از نو بتی تازه می‌ساختند. ما هم پس از آذر ۲۵ شروع به خوردن بت‌های کوچکی که ساخته شده بودند، کرده بودیم اما بت بزرگ ما در ایران، یعنی حزب توده، باید همچنان پابرجا باشد و تعظیم به آن واجب. اگر آن را در هم می‌شکستیم بایستی به درون تاریکی بخزیم و ناامیدانه بار تن را بکشیم و به خدمت کسانی که بر اسب تیزگام رفاه موروثی سوارند در آییم و یا به می‌ناب، یا پر توان‌تر از آن پناه ببریم^۱ آیا درست می‌گوییم؟

در این باره چگونه اندیشیده‌ای و چگونه می‌اندیشی؟

بزرگ علوی بت کوچک ما

هنگامی که بت‌های کوچک خورده یا نابود یا ناپیدا شدند سال ۱۳۲۶ آغاز شده بود و ما در نیمه اول این سال دست اندر کار ساختن بت‌های کوچک تازه.

۱ - من بی می ناب زیستن نتوانم بی باده کشید بار تن نتوانم (خیام)

۱ - من بی می ناب زیستن نتوانم

قاسمی، کیانوری، طبری، فروتن، خلیل ملکی، انور خامه‌ای، اینها داشتند کم کم به بت‌های جدید قبیله ما تبدیل می‌شدند، که بر سینه خود پلاک اصلاح‌طلبی را نشانده بودند.

از میان سران جدید، آنان که کمتر از همه خودشان را در معرض بت شدن قرار می‌دادند دکترادمنش و دکتربهرامی و مهندس علوی و نوشین، و آن که زیر همه حرف‌ها زده بود، بزرگ علوی.

تازه تازه، پس از چهل و پنج سال دارم به راز علاقمندی خودم به بزرگ علوی پی می‌برم. گویا با همه عادت‌هایی که به بت ساختن داریم و با همه عنایتی که به بت‌واره‌ها نشان می‌دهیم در درون خود از این عادت متنفر باشیم و کار آن عرب بادیه‌نشین را که از خرمابت می‌ساخت، آن را می‌پرستید و سپس به هنگام گرسنگی آن را می‌خورد کاری زشت‌نمی‌پنداریم.

علوی با گفتن این که من نویسنده هستم نه سیاست‌پیشه، و ترک آن حوزه پر شور، که کیانوری و طبری طاوس وار به آن جلوه می‌فروختند، نشان داد که از جنس آن خرمایی نیست که بادیه‌نشینان قبیله ما بتوانند از آن بت بسازند و هر وقت هوس کردند آن را بخورند. آیا تو هم به چنین اکتشافاتی درباره بزرگ علوی رسیده‌ای؟ نامه اخیر تو که برایم نوشته‌ای، شدت علاقه‌ات را به او نشان می‌دهد، نکند آخر عمری به این فکر افتاده‌ای که علوی را اصلاح کنی و از او یک بت بسازی، از فرزانه‌ای چون باقر این کار بعید است. اگرچهل و پنج سال پیش بزرگ علوی خودش را از سیاست بازی‌های درون حزب به کناری کشید امروز دیگر در آستانه نود سالگی قلندری است با همه قلندری‌ها که در جوانی داشته، و این سیرت او را از افتادن در چنین دامی، اگر گسترده باشی، نجات می‌دهد.

در اردیبهشت ۱۳۷۱، همین چند ماه پیش بود که میرزا جعفرخان در تهران فرصت یافت که یک هفته تمام، شب و روز، همراه و هم سخن بزرگ علوی باشد، در این مدت به خوبی فهمیدم که کار تو در جهت اصلاح او آهن سرد کوبیدن است.

باقرشاه! پس از این همه سرکوفت زدن، برای آن که اعصاب را کمی آرام کنم، برایت بگویم که بزرگ علوی برای تو سنگ تمام گذاشته است، در سفرنامه‌ای که بابت چهل روز اقامت خود، در این بهار ۷۱ در ایران نوشته و نسخه دستنویس آن اینک در برابر من است تصویری، درست نقطه مقابل آنچه که کیانوری از تو ساخته، ارائه داده است.

علوی در این سفرنامه آنجا که از نقد ادبی به مناسبتی سخن می‌گوید و از چند تن ناقد معروف ایران نام می‌برد چنین می‌نویسد:

«نقد نویسی و تحلیل آثار ادبی و هنری فنی است که ادب شناسان باید بیاموزند، تا بتوانند به نویسندگان راه را بنمایند - آقای سرکوهی از آن جمله است، او نقد نویس خوبی است که می‌داند چگونه چکش را به میخ بکوبد و آن را کج و کوله نکند، هم پای او به نظر من باقر مومنی است که مو را از ماست می‌کشد و حقیقت را بی پرده می‌نمایاند».

به کوری چشم آنها که باقرشاه ما را خودخواه و من من زن معرفی می‌کنند. می‌بینی اگر تو نتوانستی از علوی یک بت بسازی او دارد از تو یک بت می‌سازد، خیلی مواظب باش، او هم از قبیلۀ بادیه نشینان است، یک دفعه دیدی که تو را خورد. بینی و بین الله، این عادت بادیه نشینان که بت ساخته خود را بخورند، خیلی هم بد عادت نبوده است، اگر این عادت باقی می‌ماند و وسعت می‌گرفت جایی برای به وجود آمدن بت‌های بزرگ باقی نمی‌ماند، بت‌ها تا کوچک بودند و قبل از آن که هوس بزرگ شدن پیدا کنند خورده می‌شدند.

اسم مستعار حسین فرزانه

در اینجا، میرزا می‌خواهد یک بار دیگر خدمت باقرشاه برسد. در اینجا که عنوان فرزانه را برای او به کار برده‌ام و سوسه می‌شوم که یک چیزی بنویسم و خاطر مراد عزیزم را رنجه دارم، چه کنم؟ بنویسم یا ننویسم؟ شیر یا خط، علی الله، هرچه باداباد، می‌نویسم. در واقع به خوردن بت عزیزم مشغول می‌شوم.

به قرار منقول، باقرشاه، نام فرزانه را که معتقدان مارکس بر او نهاده بوده‌اند، به عاریت گرفته و به عنوان نام مستعار خود به کار می‌برد و آثار و افکار خود را زیر این نام منتشر می‌کند: «حسین فرزانه». این کار اگر خودبزرگ بینی نباشد نظیر الگوبرداری‌های پس از وقوع انقلاب اسلامی در ایران است که گروه‌های سیاسی و روزنامه‌های آنها، نام گروه‌ها و احزاب و روزنامه‌های قدیمی را که روشی شناخته شده داشته‌اند بر خود می‌نهادند، تا مگر این تشابه در نام، هواداران را معتقد به تشابه در اندیشه و روش بنماید و کار آنان را در پیش بردن هدف آسان سازد، اما باقرشاه! مگر تو خودت را جانشین مارکس به حساب می‌آوری که نام مستعار او را بر خود نهاده‌ای؟

چه عیب دارد که جانشین مارکس و حتی بالاتر از او باشی، مطمئن باش برای امثال میرزا این یک افتخار است. مگر مارکس کی بود؟ مگر نمی‌تواند یکی پیدا شود، بیشتر از او بفهمد و بهتر از او بگوید؟ مارکس که پیغمبر خدا نبوده است، او بشری بوده است مثل جنابعالی و آقا میرزا، بدون یوحی 'الی' (یعنی بر من وحی می‌شود). میرزا می‌گوید که تشبه به او از طریق برگرفتن نام مستعار او جایز نیست. تو خودت هستی و برای ما محترم و معزز و ما معتقد به تو، بیا و حرف این غلامت را بشنو و به جای نام فرزانه، پس از این، همین عنوان زیبا و دوست داشتنی باقرشاه، اختراعی این مرید را به عنوان نام مستعار در زیر همه نوشته‌هایت و همه کارهایی که به‌همت تو منتشر می‌شوند به کار ببر، که هم غلامت را سرافراز کرده‌ای و هم گزک از دست کسانی که حالا دیگر با استعانت از اظهار نظر حضرت کیانوری بر تو می‌تازند و تو را چندقیراط درشت‌تر از انور خامه‌ای به حساب می‌آورند، بیرون آوری.

می‌بینی که باز هم شوخی کردم، این کله پوک میرزا نمی‌تواند تحمل یک کندوکاوجدی را داشته باشد و با سرکشی‌های خود او را وادار می‌کند که مثل غالب مریدان، مرادخود را قفلک بدهد.

این قلم لعنتی دائماً کار دست میرزا می‌دهد، بی جهت نبود که قاضی دادگاه انقلاب‌اوین، هنگامی که داشت حکم محکومیت او را می‌نوشت، سر بلند کرد و گفت: یادت باشد، دیگر هرچه سر قلمت آمد ننویسی. بخشکی ای بخت که این قدر مرا در رنج می‌افکنی و بشکنی ای قلم ای دست که نمی‌توانی دوست پنجاه سالهات را آزار ندهی، خودت به جهنم!



یک حاشیه

حالا که این مشکل حل گردیده و آغاز دوستی ما معلوم می‌توانیم جلو برویم و به‌جاهای خوش برسیم و فی‌الواقع خاطرات مشترک، به معنای اخص کلمه، را پیدا کنیم و برای هم نشخوار، مثلاً از آن خانه تو و افسران هم خرج تو در اصفهان که پاتوق جنده‌های جوان و سرزنده اصفهانی بود یاد کنیم، که اصلاً به قد و قواره تو نمی‌خورد که این کار باشی.

باقرشاه و جنده بازی! معاذالله، بچه زبانت را گاز بگیر، و ای خواننده حوصله داشته باش، مسئله مربوط به شخص باقرشاه نمی‌شود. این آقای گل باز خودش را لوس کرد.

اینک طبق رهنمودهای شخص شخیص سرکار و موافقت کامل قلبی خودم می‌خواهم از حوادث سال ۱۳۲۶ و احوالات میرزا جعفرخان و قهرمانان تیره روز دیگری که سر و کله شان در این رساله ظاهر شده و از کسانی که به وسیله این حقیر و البته بر اثر شیطنتها و ترفندهای مرشد مآبانه آن جناب مرتب درازمی شوند و روسیاه سخن بگویم.

این سال ۲۶ سالی است که مبارزات داخلی حزب اوج گرفت و بالاخره به انشعاب منجر شد و ایضاً سالی است که سیاوش قیائی پس از یکی دو چشمه کارهای محیرالعقول، از مرز خراسان گذشت و در دربدر پشت کوه قاف شد و نیز در همین سال میرزا جعفرخان بدون رعایت انضباط حزبی، سرخود و بی اجازه، راهی خدمت نظام وظیفه گردید و شهر سنندج را به قدم خود مزین کرد، کوه‌های بلند و دره‌های سرسبز کردستان را به دیده عبرت بازدید نمود. همه اینها را به اضافه مطالب دیگری که حین نوشتن به یادم می‌آید به امر آن جناب خواهم نوشت. می‌خواهم آن قدر بنویسم که حوصله‌ات سر برود و از این رهنمودهای غیرمسئولانه پشیمان شوی و این اوراق بسوده را راهی دکان عطاری یا کارخانه مقواسازی فرمایی.

پس بخوان به نام آن که تو را آفرید و از آب گندیده آفرید
بخوان که خدای بزرگی است اهورامزدا که با وساطت قلم آنچه انسان نمی‌دانست به او آموخت.

ماجراها و سرگذشت سیاوش

اول از سیاوش قیائی برایت بگویم چون که می‌دانم سخت مفتون او هستی و در این وانفسای در هم ریختن ملحدان، می‌خواهی از سرانجام او در دیار کفر سردرآوری که تاکنون چندین بار به اشاره گفته‌ام که او به هوای دیدن سیمرخ دربدر صحرای قراقوم شد. برای دانستن تفصیل قضیه گوش فراده:

در آن ایام که میرزا جعفرخان با تو رفیق گرمابه و گلستان بود با سیاوش هم جلیس و با او انیس، تا بدانجا که سیاوش بدون اطلاع میرزا آب نمی‌خورد، و این را همه می‌دانستند و بر میرزا رشک می‌بردند. بی خود و بی جهت، که سیاوش غیر از درد سر برای این بنده هیچ نداشت.

روزی از روزهای اوایل تابستان ۱۳۲۶ بود که در اتاق درندشت دفتر هنرسرای عالی پشت میز نشسته بودم، دفتر اندیکاتور جلویم باز بود و روبرو خانم ماشین نویس بد

قواره و بد بوی اداره نشسته بود - دختر خانمی با چهره استخوانی، پا به سن گذاشته و ترشیده، واقعاً ترشیده که بوی ترشیدگی از دو متری او که رد می‌شدی بینی را می‌آزد - او با ادا و اطوارهای شتری می‌خواست آقاگل را از راه به در کند و فی‌الواقع قصد داشت که از او برای خودش شوهری بسازد و از این ترشیدگی نجات یابد.

ناگهان سیاوش قیائی نفس زنان از در درآمد، پهلوی دست من نشسته و نشسته گفت که زندگیم تغییر کرد، پول دار شدم، تو را هم پول دار می‌کنم، این کیف را می‌بینی، توی آن دویست هزار تومان پول نقد است. در آن روزها دویست هزار تومان کم پولی نبود، یک ثروت بود، حداقل یعنی پنجاه شصت میلیون تومان امروز، چه پولی، خدای من!

- قیائی چرا هذیان می‌گویی، دویست هزار تومان پیش تو چه می‌کند؟
سیاوش برافروخته بود، همچنان نفس نفس می‌زد، گفت دروغ نمی‌گویم، باور نمی‌کنی بیا تماشا کن ببین چقدر پول، چقدر اسکناس، همه نو هستند، همه صدتومانی‌اتو کشیده و دست نخورده، و در کیف را باز کرد. ماشین نویس بوگندو هم سرک کشید، هم برای دیدن اسکناس‌ها و هم برای چشم‌های زاغ و لپ‌های داغ سیاوش.

- سیاوش این پول‌ها را از کجا آورده‌ای؟ قضیه چیست؟ از جایی دزدیده‌ای، اگر این کار را کرده باشی از همین لحظه رفاقت بی رفاقت، من با آدم دزد رفیق نیستم.

- چرا حوصله نمی‌کنی؟ اولاً که دزدی نیست، ثانیاً اگر هم دزدی باشد به رفاقت چه ارتباطی دارد؟ مگر همه رفقای تو پاک و مطهر و معصوم هستند؟ تو از کجا می‌دانی هرکدامشان زیر پرده چه دارند که حالا ویرت گرفته که من رفیق آدم دزد نیستم.

قضیه این پول‌ها را برایت می‌گویم، بلند شو برویم، ممکن است همین الساعه بیایند اینجا سراغ من، چون که می‌دانند من رفیق تو هستم، سرم را بگیرند دم پیش تو است. دست میرزا را گرفت، با هم از اتاق خارج شدیم و ماشین نویس بوگندو را حسرت به دل گذاشتیم، که چشمش به دنبال سیاوش بود، حتی وقتی که از پلکان طبقه دوم پایین آمدیم و وارد حیاط شدیم او را دیدم که پشت پنجره آمده و سیاوش را دید می‌زند. شاید می‌خواست حس حسادت آقاگل را تحریک کند و زودتر از او برای خودش یک شوهر مامانی بسازد که من از بوی گند او، از قیافه استخوانی و پژمرده او نفرت داشتم و دم به تله نمی‌دادم، هرچه بیشتر خودش را به من می‌مالید، من بیشتر رمیده می‌شدم. راحت نمی‌گذاشت، اتاق ما خلوت بود، ارباب رجوع اصلاً نداشتیم و او

مرتب از پشت میز ماشین تحریر بلند می‌شد و می‌آمد کنار من و با من ور می‌رفت و بوی گند ترشیدگی خودش را توی حلق من فرو می‌کرد.

با سیاوش از در بزرگ هنرسرا خارج شدیم، سیاوش شروع کرد به حرف زدن و قصه این پول‌ها را برای آقاگل گفتن: که پدرم و عمویم می‌خواهند یک خانه بخرند و همه کارها تمام شده و اینک به اتفاق فروشنده برای انجام معامله و تنظیم سند رسمی در دفترخانه نشسته‌اند و منتظر پدرم چک کشیده و به من داده که بروم آن را از بانک نقد کنم و برای او ببرم محضر تا بهای خانه را به فروشنده بپردازد. من پول‌ها را از بانک وصول کرده‌ام - که دیدی توی کیف است - به جای رفتن به دفترخانه آمده‌ام اینجا پیش تو، خوب آنها را کاشته‌ام. پدرم مستحق این کار است، چقدر من و مادرم را اذیت کرده و می‌کند.

گفتم: سیاوش کار بدی کرده‌ای، بیا برو محضر آنها را منتظر مگذار.

گفت: اصلاً چنین کاری نمی‌کنم، این پول‌ها مال مادر من است، من باید انتقام مادرم را از این پدر لالایی و تریاکی بگیرم.

نصیحت در او اثر نمی‌کرد، نزدیک ظهر بود، بالاخره موافقت کردیم که برویم و نهار بخوریم. از صدقه سر بابای تریاکی و لالایی سیاوش و این دویست هزار تومان، در رستوران هتل گیلان نو، اول خیابان ثبت، که آن روزها هتل درجه اول تهران بود، نهار خوردیم و بالاخره پس از رای زنی‌های بسیار، تصمیم بر این شد که سیاوش پول‌ها را بر دارد و برود ملایر نزد مادرش. من با او رفتم کرج و آنجا سیاوش سوار یک کامیون شد و راهی ملایر گردید و من برگشتم، ساعت هشت بعد از ظهر، بلکه بیشتر بود که رسیدم کوی دانشگاه.

همانطور که حدس می‌زدم، جلوی کوی دانشگاه، پدر سیاوش و چند نفر دیگر به همراه او منتظر نشسته بودند. مأمور درب ورودی جلوی کوی دانشگاه آمد بالا داخل اتوبوس، سراغ سیاوش را از من گرفت. با او پیاده شدم، پدر سیاه سوخته و چروکیده سیاوش را دیدم: معلوم شد که ساعت نه صبح سیاوش برای گرفتن پول روانه بانک شده، آنها از ساعت ده پس از آن که از بازگشت او ناامید شده‌اند، تا ساعت پنج بعد از ظهر همه‌جا را برای پیدا کردنش زیر پا گذاشته‌اند. حتی به کلوب حزب و دفتر هنرسرای عالی هم رفته‌اند و در آنجا فهمیده‌اند که میرزا با سیاوش و کیف پول رفته‌اند. از ساعت پنج بعد از ظهر هم تا بدین ساعت جلوی کوی دانشگاه و ناامید از هر جای دیگر، ایستاده‌اند که لااقل به وسیله میرزا خبری از او بگیرند. من گفتم که سیاوش با

پول‌هایی که از بانک گرفته و در کیف داشت به طرف جاده اصفهان رفت، بدجنسی کردم و آنها را باز هم درنگرانی و سرگردانی گذاشتم.

چندی بعد معلوم شد که سیاوش در ملایر پول‌ها را به مادرش داده و مادرش هم آنها را تسلیم همان پدر ظالم و بدجنس و تریاکی کرده است.

دانشکده تعطیل بود، سیاوش تابستان را در ملایر ماند، اواخر شهریور سر و کله‌اش دوباره در کوی دانشگاه پیدا شد. روزهایی بود که من برای رفتن به خدمت نظام وظیفه آماده می‌شدم و او برای ثبت نام در سال سوم دانشکده حقوق. اما سیاوش سخت ناآرام بود. بگومگوهای داخل حزب او را کلافه کرده بود، غالباً به اتفاق من که همچنان در تشکیلات کل کار می‌کردم به حزب می‌آمد و با هم در جلساتی که به وسیله کمیته ایالتی تهران، که همه آنها تقریباً از اصلاح طلبان بودند، تشکیل می‌شد، شرکت می‌نمود، در این جلسات بیشتر نوشتن به عنوان سخنگو و نماینده هیئت اجرایی حضور می‌یافت.

نوشتن را همه دانشجویان دوست می‌داشتند، هنرمندی بی ادعا بود، تئاتر فردوسی را راه انداخته و نمایشنامه‌های معروف جهان را روی پرده می‌آورد، خوش سخن بود، جبهه‌گیری مشخصی علیه موج اعتراض‌های داخلی حزب نداشت، خودش هم دل پُری از روش‌های گذشته داشت. قیائی از او خیلی خوشش می‌آمد، می‌گفت این یک آدم حسابی است، هر راهی که نوشتن انتخاب کند من از همان راه خواهم رفت.

پس از آن که به خدمت وظیفه اعزام و دانشجوی دانشکده افسری احتیاط شدم، باز هم جمعه‌ها با لباس شخصی می‌آمدم کلوپ تا تو را و قیائی را ببینم و از حوادث داخلی حزب و کشمکش‌های اصلاح طلبان و رادیکال‌ها با خبر شوم. یک روز سیاوش گفت که برای ادامه تحصیل اسم ننوشته است و می‌خواهد برگردد ملایر. از این همه بگومگو خسته شده، حرف‌های تو خالی و بی حاصل، شعارهای رونویسی شده، هر کسی می‌گردد تا از لابه لای حرف‌های لنین و استالین به نفع خودش دلیل پیدا کند، اینها همه می‌خواهند رهبر شوند، دعوا بر سر تشکیل کمیته مرکزی و ترکیب اعضای آن است، من این وسط چه کاره هستم که جوش بزنم، می‌روم ملایر، هوای خوب، شام و نهار حاضر، نوازش مادر، بوی تریاک پدر، و رفت.

اواسط آبان ماه، روزی وسط هفته، وقتی که از نهار خوری برگشته و در سالن آسایشگاه شبانه روزی دانشکده افسری، روی تخت دراز کشیده بودم، سر بازی آمد و به من گفت که ملاقاتی داری. با تعجب لباس پوشیدم و روانه شدم، جلو در دانشکده،

کنار خیابان، روبروی خیابان کاخ، سیاوش و ابراهیم‌زاده ایستاده بودند، سیاوش را که می‌شناسی و ابراهیم‌زاده دانشجویی خوش برخورد، آرام و متین، اهل اردبیل، یک مارمولک خوش خط و خال. گفتند آمده‌ایم تو را ببریم، پرسیدم کجا؟ سیاوش گفت معلوم است کجا، پرسش ندارد، می‌خواهیم برویم شوروی، همه اسباب سفر را فراهم کرده‌ایم.

پرسیدم: خرج سفر؟

سیاوش دست در جیب برد و یک انگشتری درآورد و گفت این هم خرج سفر این راز مادرم دزدیده‌ام، هنوز نمی‌داند و مطمئن هستم تا رفتن ما هم نخواهد فهمید، این را برای خرج سفر می‌فروشم و روانه می‌شویم. می‌بینی که بالاخره کار را تمام کردم، چه سفری! بالاخره به آنجا که آرزو داریم خواهیم رسید. گفتم: من دانشجوی احتیاط هستم، یک سرباز وظیفه، اگر با شما بیایم فراری از خدمت خواهم بود، کار شما مشکل می‌شود. سیاوش گفت، وقتی که می‌خواهیم قاچاقی از ایران برویم، دیگر سرباز بودن یا نبودن، فراری بودن یا نبودن چه تفاوتی دارد، تو باز هم که ایراد می‌گیری. همیشه این طور هستی، عقب نشینی در برابر مشکلات و ایراد تراشیدن.

گفتم: من این مملکت را دوست دارم، من می‌خواهم همینجا بمانم!

گفت: می‌بینی چه گندی زده‌اند و چطور برای مقام، برای ریاستی که جز اسم هیچ ندارد به سر و کول هم می‌پرند و همه چیز را خراب می‌کنند، در اینجا آن جامعه ایده‌آلی که ما می‌خواهیم درست شدنی نیست!

او بگو و من بگو، ابراهیم‌زاده مارمولک هم ساکت ایستاده بود، به نظرم او هیچ تعلق خاطری در ایران نداشت. مثل این که آن سوی ارس قوم و خویش زیادی داشت، در اینجا هم زندگی مادی‌اش خراب بود و غالباً سرباز دیگران، حالا که یک نفر پیدا شده که با او همراه شود و خرج او را هم بدهد، رفتن برایش یک غنیمت بود.

بالاخره میرزا قانع نشد که نشد، آنها رفتند که رفتند. از آن روز دیگر سیاوش راننده‌ام که ندیده‌ام. اینک چند ماهی بیش از چهل و پنج سال از آن روز می‌گذرد. بعدها شنیدم که از تهران رفته‌اند مشهد و پس از چند روزی که در مشهد بوده و در آنجا با پول انگشتری یک جنده بازی حسابی کرده‌اند و برحسب روایت بعضی از دوستان، در فاحشه‌خانه مشهد هم گردن بند و دستبند طلای دخترکی را که با آنها خوابیده، دزدیده و شبانه در رفته‌اند، از مشهد روانه قوچان و از آنجا دره گز و از مرز گذشته‌اند.

ابراهیم‌زاده زن باره نابکاری بود، حاضر بود پول یک هفته شام و نهارش را بالای‌ساعتی به سر بردن با یک زن بدهد و آن یک هفته را گرسنگی بکشد، با چندتا از کلفت‌های جوانی که به مغازه‌های روبروی دانشگاه برای خرید آمد و رفت داشتند، روی هم ریخته بود. آنها از مرز گذشته و طبق معمول به وسیله مرزداران شوروی دستگیر، وچندی در زندان می‌گذرانند.

سال ۱۳۲۷ که رفته بودم ملایر و با دایی سیاوش آشنا شدم، بالاخره فهمیدم که سیاوش به شهر کی یف مرکز جمهوری اوکراین منتقل شده و در آنجا در یک دانشکده مهندسی مشغول تحصیل است و ابراهیم‌زاده را هم از او جدا کرده‌اند، به کجا رفته؟ خدای دانند.

چندین سال بعد، برادر سیاوش آمد دفتر من، منشی یکی از وکلای دادگستری بود و از جانب او پیامی آورده بود. من او را نمی‌شناختم، ولی او می‌دانست که من رفیق نزدیک سیاوش بوده‌ام. خودش را معرفی کرد و برای من حکایت نمود که با سیاوش مکاتبه دارد. سیاوش کارمند شهرداری کیف شده، زن گرفته و زندگی آرامی را می‌گذرانند.

حالا چه شده باشد، خدا می‌داند، زنده یا مرده، دیگر از حال و روز او بی‌خبر هستم. چه بسیارند کسانی که با سری پر شور از مرز گذشته و به شوروی پناه برده‌اند تا در آنجا، در جامعه‌ای ایده‌آل، مانند بلبل از قفس رسته پرواز کنند و آواز بخوانند که با دیدن جامعه‌ای که، به مانند همه جوامع بشری که افراد آن برای شکم و زیر شکم تلاش می‌کنند و قبل از هر چیز در فکر حقوق و اضافه حقوق و یک سرپناه برای سکونت و بزرگ کردن تخم و ترکه هستند، سرخورده و ناامید شده‌اند، فاصله بین مدینه فاضله‌ای که در ذهن آدمی است با آنچه که در عمل وجود دارد فرسنگ‌ها می‌باشد. اکثریت این کسان تن به قضا داده و معدودی هم نا آرام و جستجوگر به چین و ماچین رفته و یا به دیار غرب پناه آورده‌اند.

قی قیل و می قیل و پرنده خوشبختی

پرنده خوشبختی کجاست و چگونه است؟

آیا کار آن جوان، دانشجوی احتیاط دانشکده افسری درست بود که با سیاوش نرفت و گفت اگر قرار باشد به جایی و به کسی خدمت بکنم، به همین وطن آباء و اجدادی و

به همین کور و کچل‌های دور و بر خودم خدمت می‌کنم، او در ته دلش خوشبختی را در همین سرزمین پدران خود می‌دید.

آن جوان، هم اکنون که تنهای تنها، در این آپارتمان کوچک چهل و پنج متری‌نشسته و نزدیک به هفتاد سال دارد، باز هم، در همین سرزمین پدری در جستجوی خوشبختی است و شاید هم خوشبختی همین است که او دارد، نانی و پوشاکی و سرپناهی، چندتایی هم سخن و گروهی بدخواه و تنی چند هوادار، چند نفری که غم او رامی‌خورند و معدودی که چشم دیدنش را ندارند، چشمی دارد که اندکی ژرف می‌بیند و قلمی که با آن می‌تواند بنویسد.

باقرشاه! تی تیل و می‌تیل را به یاد می‌آوری، آن دو کودک که قهرمان نمایشنامه پرنده‌آبی، اثر موريس مترلینگ بودند، که آن را نوشین، در تهران به روی صحنه آورده بود و باهم آن را در تئاتر فردوسی دیدیم. آن دو کودک بالاخره به خانه خود بازگشتند، آیا سیاوش پر جوش و خروش و ابراهیم‌زاده آب زیرکانه نمی‌خواهند به خانه خود بازگردند؟

در اینجا یک سخن باقی است، به من جواب بده باقرشاه هنر شناس! خانه‌ای که تی‌تیل و می‌تیل به آن بازگشتند، در آن چه یافتند؟ آیا پرنده‌آبی واقعی و زنده در آنجا بود و آنها را با چه‌چه‌ خود استقبال کرد؟ گمان نمی‌بری که موريس مترلینگ خسته شده و می‌خواست داستان خود را به پایان برد، به ناچار پرنده‌آبی را، در آنجا، در آن خانه پدری‌نشان داد و الا آن دو کودک هنوز هم سرگردان هستند و دارند به دنبال پرنده‌آبی می‌گردند. چنین است که از میان کسانی چون سیاوش که به جستجوی خوشبختی رفته‌بودند، آنها که بازگشته‌اند، در اینجا هم چیزی ندیده‌اند، غالب آنها در میان آندوه و افسوس‌مردند، یا سر به نیست شدند، سرنوشت انسان چنین است، بر من خرده مگیر. بگذار برای راحتی دلم شعار بدهم، این شعار گونه نوشتن امروز، خالی کردن نفسی است که در سینه‌ام حبس شده است، بگذار نفس بکشم، آن خواننده‌ای که به اینجا می‌رسد، بگذار بگوید که نویسنده تو خالی است، حرف‌هایی نوشته که همه می‌دانند. چه اشکالی دارد که خواننده بداند، آقا گل خیلی هم آدم عاقلی نیست. آنها نباید او را با میرزا جعفر خان مقایسه کنند.

باقرشاه! از آن جستجوگران فراوانی که در آن سال‌ها من و تو هم در میان آنان بوده‌ایم، اینک معدودی مانده‌اند، بپرس که آیا خوشبختی را دیده‌اند یا باز هم امیدوارانه به دنبال آن می‌گردند یا از خیر فضیه گذشته و تن به قضا داده‌اند. در واقع بپرس که از

این کلمه چه می‌فهمند و آیا این کلمه را بهانه‌ای برای جستجوگری کرده‌اند؟ درد آنها چیزی دیگر است.

خدا تو را لعنت کند ای ملک‌الشعرای بهار، با آن چکامه که در وصف آن جامعه‌آیده‌آل ساختی و گروهی بیشمار را هوایی کردی و آواره و سپس سرخورده و بسیاری راتو سری خورده.

باقر شاه ۱ برگرد به اوایل این رساله و یک بار دیگر ابیاتی را که از چکامه بهار آورده‌ام دوباره خوانی کن و پس از آن این کلمات طیبات را:

«خدای بزرگی است اهورامزدا، که این جهان را بیافرید و انسان را بیافرید و از میان آنان اینک چهارصد، بلکه پانصد کرور را که گول ملحدان و بی‌دینان و خدا ناشناسان را خورده بودند و در هوای جامعه‌ای ایده‌آل قیه می‌کشیدند به چنان روزی نشانیده که کلاهک‌های اتمی را در برابر لقمه نانی به کوتوله‌های اقیانوس آرام می‌بخشند و سیم تنان سقلاب (اسم قدیم و عربی شده اسلاوا) را هدیه دو رگه‌های افریقای جنوبی و عرب‌های دبی و قطر می‌کنند.

«خدای بزرگی است اهورامزدا، که ناسپاسان را چهل سال در تیه سرگردان می‌کند و سپس به هنگامی که در نجات از تیه [بیابان، وادی سرگردانی] سبزه زار کنعان را به آنها می‌نمایاند، فی‌المجلس جان رهبرشان را می‌گیرد. و امروزه هم آنان را با همه ناسپاسی که داشته‌اند سرور جهان می‌کند.»

آری! این اهورامزدا، این خدای بزرگ، از این کارها بسیار می‌کند «یفعل مایشاء و هوعلی کل شیئی قدیر»

باقرشاه! نه ناامیدی، نه افسردگی، زندگی همین است که هست. خوشبختی نه در پشت کوه قاف است و نه در زیر بال سیمرغ و نه در جای دیگر و این که هست اگر نامش را خوشبختی می‌گذاری، همه جا هست، سیاوش و تی‌تیل و می‌تیل چرا خودشان راسرگردان می‌کنند.

هنگامی که هُدهد برای سلیمان مژده آورد که در نزدیکی‌های سرزمین پادشاهی اوزنی زیبا، ملکه‌ای بسیار مقتدر، بر سرزمینی آباد و مردمی مرفه حکومت می‌کند و سلیمان به او نامه نوشت و ریش سفیدانِ ملک سبا فهمیدند که هوا پس است که: «ان الملوک اذا دخلوا قریةً افسدوها» و دو دستی ملکه زیبای خود را تسلیم سلیمان کردند، آیا سلیمان و مردم سبا و ملکه زیبای آنها، همه و همه به خوشبختی دست‌نیافتند؟

هزاران سال است که نام نیک آنها، مخصوصاً نام نیک آن ریش سفیدان مآل اندیش پاننداز، در کتب آسمانی آمده و به وسیله مؤلفان با تکریم همه روزه تکرار می‌شود و مخصوصاً قارئین قرآن که به هنگام خواندن سوره بلقیس دو بار سجده می‌کنند و دو بار بسم الله را می‌خوانند.

یک افاضه آخرین و به پایان بردن داستان سیاوش:

میرزا گمان می‌برد که خوشبختی انواع و اقسام دارد: فرار قیائی و ابراهیم‌زاده یک خوشبختی است و جا خوش کردن جعفرخان گل در تهران مخوف هم خوشبختی دیگر. زندگی سلیمان در کاخ بلورین در آغوش ملکه زیباروی و پُر موی سبا یک خوشبختی، و خودکشی اتللو خوشبختی دیگر (مخصوصاً که به دنبال کشتن دزدمونا و خوشبخت ساختن او واقع شده است). صلاح اندیشی ریش سفیدان ملک سبا در نجات مملکت و مردم آن با تسلیم ملکه زیبای خود به سلیمان یک خوشبختی و در به در شدن مردم حبشه و خفه شدن آنها در زیر گاز خفه کنی که ایتالیایی‌ها بر سر آنها فرو ریختند و آواره شدن هیلاس لاسی (نبیره ملکه سبا) هم یک خوشبختی. مقاومت آن همه نامداران تاریخ را در برابر تجاوزگری‌ها چه چیز می‌پنداری؟ خوشبختی یا بدبختی؟ این مقاومت‌ها کم نیست، فهرست آنها خود کتابی مفصل است. مردم شهرهایی که در برابر مغولان مقاومت کردند و از دم قتل عام شدند، بیست میلیون کشته‌ای که مردم جماهیر (سابق) شوروی دادند در مقایسه با صلاح اندیشی ریش سفیدهای ملک سبا چه نام دارد.

این تاریخ لامروت نوشته، و داستان‌های نانوشته از زندگی انسان‌ها چیست؟ حکایت‌هایی از خوشبختی یا بدبختی است؟

بد به دلت راه مده، بی شک همه اینها انواع و اقسام خوشبختی‌ها است. بنابراین توباقرشاه و تو اکرم خانم شاد باشید و آن آپارتمان هفتاد متری شهرداری پاریس را یک هدیه خوشبختی بدانید که از جانب اهورامزدا به شما رسیده و یهوه پای سند آن را امضا کرده است و شکر الله را به جای آورید!

فِیْأیِّ آلاءِ رَبِّکَما تَکْذِبُنا

به شما دو نفر آدم ناشکر و ناسپاس می‌گویم!

پیشنهاد می‌کنم در پاسخ میرزا، مانند قارئان مجالس ختم بگویند: «لاشیئی من آلاءِ رَبِّنا نُکْذِبُ» و قال قضیه این بحث فلسفی را بکنید و بگویند میرزا جعفرخان گل، ما

از توخاطرات مشترک خواستیم. فلسفه بافی چرا، برو کشکت را بساب، تو را چه کار به فلسفه بافی؛ و من هم می‌گویم آی به چشم و می‌روم بر سر داستان.

منشی تشکیلات کل

باز هم القصه! در نیمه اول سال ۱۳۲۶ مبارزات داخلی حزب هم چنان اوج می‌گرفت، شکست استراتژی حزب در قضیه آذربایجان بهانه‌ای بود برای علنی شدن اختلافات و اوج گرفتن آنها و آشکار شدن دسته بندی‌ها. گروه موسوم به اصلاح طلبان لبه تیز حمله خود را متوجه دست پروردگان قدیمی و شناخته شده شوروی، در رأس آنها کامبخش و آردشس آوانسیان و شاید هم بقراطی، کرده بودند. در جلسات کمیسیون تشکیلات کل هم این مبارزه جلوه خود را داشت، اما میرزا تازه کارتر و شاید هم معتقدتر از آن بود که ریشه‌های این اختلاف و حتی مظاهر آن را درست و حسابی درک کند.

چنان که قبلاً نوشته‌ام، در کمیسیون تشکیلات کل، در درجه اول بنابه ضرورت پیدا کردن سرنخ‌ها، دکتر ادمنش همه مسئولان سابق کمیته‌های ایالتی را، که در ایران باقی مانده بودند، جمع کرده بود از آن جمله: خلیل ملکی به عنوان مسئول سابق آذربایجان، نوشین خراسان، احمد قاسمی گرگان، سالک اصفهان، متقی شیراز، و در میان این نام آوران تو و میرزا هم بر خورده بودید، این نام آوران توجهی به ما نداشتند. گمان نمی‌برم هیچ کدام از آنان متذکر این معنی شده باشند که جوان‌ترین، بی سر و صداترین، بی نام و نشان‌ترین عضو کمیسیون و مسئول کارهای دورافتاده‌ترین و آرام‌ترین ایالت، یعنی کرمان، منشی کمیسیون شده و حاصل گفتگوها را با قلم سخا خود برای شخص دبیر کل تهیه می‌کند، که این سمت را دکتر ادمنش سخاوتمندانه به او بخشیده بود، این را فقط تو می‌دانستی و ماشین نویسنده تشکیلات کل که ابلاغ میرزا را ماشین کرده بود و السلام. این سمت دهن پرکن هم از جمله هندوانه‌هایی است که زیر بغل میرزا رفته است و محصول آن اندکی بادیه غبغب انداختن خان گل، شاید هم اندکی احساس مسئولیت که قبل از دیگران در جلسه حاضر شود و سرانجام سنگین شدن پرونده در رکن ۲، بعداً ساواک و یکی از بهانه‌های محکومیت «اوینی» پس از انقلاب اسلامی.

یک روز در کوی دانشگاه به شوخی با گروهی دانشجو به سر و کول هم می‌پریدیم، کت خودم را درآورده و کناری گذاشته بودم، یک دانشجو دست در جیب

من برد و این ابلاغ را که به امضای دکتر رادمش بود در آورد و خواند. اول تعجب کرد و بعد از کشف خوددچار شعف شد و کلی برای میرزا خط و نشان کشید. این دانشجو خبرچین رکن دو بود و بعداً هم که وکیل دادگستری شد این کاره بود، پس از انقلاب بهمن سال ۵۷ جزوساواکی‌ها در میان وکلای دادگستری، نامش از پرده بیرون افتاد. سال‌ها بعد، اواسط دههٔ چهل یا اوایل پنجاه، روزی این ابلاغ را در میان اوراق کهنه‌ام پیدا کردم، از سر خودستایی، آن را به یکی از همکاران که سابقهٔ عضویت حزب را داشت نشان دادم. او سرسری و با ناباوری آن را خواند و پس داد، میرزا هم آن را پاره کرد و دور ریخت. اگر می‌دانستم که روزی خاطره نویس خواهم شد، بی شک به نشانهٔ صدق عرایض آن را نگه داشته و در اینجا گراور می‌کردم. خوشبختانه تو هستی و می‌توانی بر صحت عرایض میرزا گواه باشی، انشاءالله، اگر با خواندن تمام این رساله در صف دشمنان میرزا جای نگیری!

کمیسیون تشکیلات کل را خیلی زود، نام اورانی چون نوشین و ملکی و قاسمی ترک کردند. اینان درگیر مسائل سطح بالای حزب بودند و به کار لاک پشتی تشکیلات کل توجهی نداشتند. باقی ماندگانی چون شریفی و اعزازی، هرچند قدیمی و صاحب نام، اما از واماندگان بودند. آنها مارک حمایت از امثال بقراطی و کامبخش را بر سینه داشتند و کسی در جای دیگر آنها را تحویل نمی‌گرفت، تو هم به قسمت اطلاعات نقل مکان کرده بودی و یا با حفظ سمت در این کمیسیون، در آنجا هم خودی نشان می‌دادی، چنان که کاردر مطبوعات حزبی را هم یدک می‌کشیدی، به این می‌گویند قحط الرجال ابلیمو.

وسوسه های زندگی معمولی

اما آقاخان گل، از آنجا که هیچ وقت هوس کادر تمام وقت شدن حزب را در سر نداشت و نقشهٔ زندگی‌اش، یک نقشهٔ سنتی خانوادگی، یعنی درس را تمام کردن، به خدمت نظام رفتن، کار دولتی گرفتن و سپس تشکیل خانواده و عمری به عزت و حرمت در میان پسران و دختران و در کنار همسر به سر آوردن... که بحمدالله و المنة به هیچ کدام از این اهداف نهایی خوشبختی‌های سنتی نرسیده‌است. اگر در حزب آمد و رفتی و بگومگویی داشت بیشتر به این آرزو که برنامهٔ سنتی‌اش یک چاشنی معنوی هم داشته باشد، شاید هم بی‌هوا و فقط به سائقهٔ جوانی و کشش‌های طبقاتی.

چنین بود حال و روز میرزا جعفرخان گل، که بی حساب و بی گذار به آب زد و در این آغاز راه ترقی در مراحل حزبی، بدون کسب اجازه از حزب و حتی بدون مشورت باشخص دکتر ادمنش، که سخاوتمندانه و جوانمردانه دست او را گرفته و در هموار جای ترقی در مراحل حزبی و تشکیلاتی قرار داده بود، راهی خدمت سربازی شد و داوطلبانه به دانشکده افسری احتیاط رفت: روز اول مهر ماه ۱۳۲۶.

در آن روزها محاصره برلن به وسیله ارتش شوروی پیش آمده، متفقین از طریق هوا به آن شهر که قرار بود به وسیله چهار کشور فاتح در جنگ اداره شود رفت و آمد می کردند. خطر آغاز یک جنگ جهانی جدید مطرح بود و همه عاقلان میرزا و امثال او را که داوطلب خدمت شده بودند، برحذر می داشتند. عجب آن که در آن بحبوحه بحران، داوطلب ورود به دانشکده افسری احتیاط فراوان بود، گویا هیچ کس این بحران را جدی نمی گرفت. از پانصد نفری که دانشکده احتیاج داشت، چهارصد و نود و هفت نفر داوطلب شده بودند، یکی از آن داوطلبان میرزا بود، که مسئولیت های حزبی خود را به کناری گذاشت. با هیجان ها و گفتگوهای داخل حزب وداع گفت و به شبانه روزی دانشکده افسری احتیاط نقل مکان کرد و در همان حال مقالاتی از او که حاوی خاطرات یک سفر حزبی به خوزستان بود، تحت عنوان «ارواح مندرس، اساس مندرس» در روزنامه مردم چاپ می شد و مجله خواندنیها آن مقالات را در زمره گزیده مطالب مطبوعات داخلی تجدید چاپ می کرد. ملاحظه می فرمایید که میرزا چقدر از خودش تعریف می کند، در حالی که از او در کل تاریخچه حزب کمترین نام و نشانی نیست و حتی حضرت کیانوری هم در خاطرات خود، در حالی که از همه چیز و همه کس نام برده و خدمت باقرشاه هم رسیده، ابدأ اشاره ای به میرزا نکرده است با آن که در آن روزها، یکی از خوشمزگی های حضرتش آن بود که می گفت: از کرمان یک آزادیخواه برخاسته که او هم یُمکانی است نه کرمانی.

شک ندارم که هر کس این رساله را بخواند آن را پر از دروغ بداند. دستم به دامنت، یک گواهی بر صحت مطالب معروضه در حاشیه این افاضات بنویس و تا دیر نشده بنویس، و یا اگر می خواهی این رساله را در میان بیوگرافی خودت نقل کنی طوری نقل کن که موقعیت آقامیرزا را چنان که در اینجا تصویر کرده ام جا بیندازی، دستت درد نکند.

دکتر اپریم

و ایضاً در همان روزهایی که می‌خواستم راهی دانشکده افسری شوم، شرف اندوز حضور دکتر اپریم شدم، که درباره آوانگارد حزبی داد سخن می‌داد؛ او می‌گفت که حزب توده، یک حزب لیبرال است و اکثریت اعضای آن مارکسیست نیستند، برای هدایت حزب باید یک آوانگارد، یعنی یک گروه پیشرو، به طور مخفی در داخل حزب درست شود و برای جمع و جور کردن این گروه مبارز و متفکر دست و پا می‌کرد و دانشجویان رادور خودش جمع می‌نمود، در واقع می‌خواست یک باند در داخل حزب برای خودش درست کند. از کجا آمده بود نمی‌دانم، یک دفعه در سطح فعالین و تئوریسین‌های حزب ظاهر شده بود و ناگهان غیب شد. تا مدتی پس از آن که سرباز شده بودم، باز هم عصرهای پنجشنبه و روزهای جمعه در پرسه زدن‌های او شرکت می‌کردم، غیبت ناگهانی او قبل از وقوع انشعاب یا در همان روزها بود، می‌گفتند در سازمان دادن انشعاب دستی داشته‌است.

اخیراً شنیدم که در همان سال ۱۳۲۶ به انگلستان رفته و به تدریس در آکسفورد مشغول شده و اینک به عنوان استاد بازنشسته دوران پیری را در همان حوالی می‌گذرانند.

این خاطره از دکتر اپریم و آخر و عاقبت کار او را همین طوری برای یک خانه تکانی‌ذهنی، قلم انداز نوشتم. هیچ دلیلی و مدرکی بر صحت آن ندارم، نکند که شیر پاک‌خورده‌ای پیدا شود و از آنچه در اینجا نوشته‌ام بر انگلیسی بودن قضیه انشعاب و یادربست بر انگلیسی بودن حزب توده شاهد بیاورد. اجازه می‌خواهم که در همین جا خیال همه را راحت کنم و بنویسم که این یادداشت‌ها ابداً سندیت ندارند و به هیچ ترتیبی و در هیچ مقامی قابل استناد نیستند.

همه کسانی که در این یادداشت‌ها به ناحق آلوده گناه معرفی شده‌اند، بی گناهی هستند که به نیروی خیال بافی میرزا جعفرخان به این روز افتاده‌اند، حتی حضرت کیانوری هم که با تو خرده حساب دارد و من موظف هستم که برای ادای وظیفه کوچک ابدالی در برابر تو او را بیش از آنچه لازم است خراب کنم، آنقدرها هم که گمان می‌بری خراب نیست و در آنچه راجع به تو گفته‌است، کم و بیش حقایقی وجود دارد و در تو، زیانم لال، خصال ناپسندی هم وجود دارد. من مایل هستم صمیمانه درخواست کنم که آن خصال ناپسند به پای میرزا نوشته شود و در برابر، همه خوبی‌های میرزا ابواب جمع تو گردد. مثلاً همین جویده جویده حرف زدن و همین بلند

پروازی‌های توأم با خفص جناح را می‌توانی به حساب من بنویسی. در واقع میرزاشجاعانه تصمیم گرفته است حیات سیاسی خود را در تو و در خاطرات تو ادامه بدهد، یعنی می‌خواهد همت کند و به مانند همان رهبر فرقه اسماعیلیه که آخر عمری خودش رادر چاه پر از تیزآب غرق کرد و فرزندش، که جوانی برومند و در خفا پرورده بود، از پس پرده غیب ظاهر گردید و مریدان گفتند این همان سید پیر ماست که برای ادامه رهبری فرقه از نو جوان شده و ظاهر گردیده.

تو باقرشاه باید آن جوان برومند باشی و اگر سن و سالت این اقتضا را ندارد، به هر حال باید فکری بکنی، زمین نمی‌تواند خالی از حجت باشد و جماعت رهبر پرست، سخت از بی رهبری افسرده‌اند. چشمم از انوشه و فرزین آب نمی‌خورد، اینها چموش‌تراز آن هستند که تن به این دوز و کلک‌ها بدهند، ریاست کردن و رهبر شدن، کلی دوز و کلک می‌خواهد، دیگر خود دانی. میرزا با گشاده دستی آماده است که خودش را در راه‌انتقال رهبری به تو فدا کند و در چاه پر از تیزآب فرو رود، تو هم بیا و مردانگی کن و یک‌مصاحبه طولانی راه بینداز با شرح و تفصیلات، و آن را به عنوان «بیان» - کتاب رسالت سید علیمحمد باب - جدیدی در اثبات نبوت خودت عرضه کن. آدم‌هایی که دستی دستی می‌خواهند گول بخورند و قانع شوند کم نیستند. کجای تو کمتر از حضرت کیانوری است، غافل هستی که کتابهایش چه جایی باز کرده و دوباره او را بر سر زبان‌ها انداخته است، جماعت رهبر باخته از نو جان گرفته‌اند، نوشته او را چون ورق زر می‌برند و چون شهد نائی می‌مکند.

در دانشکده افسری و آموزش‌های نظامی

از آنچه در دانشکده افسری بر میرزاجعفرخان گل گذشته باید چند کلمه‌ای قلمی گردد. مطمئن هستم که تا به امروز کسی پیدا نشده است که وقایع درون دانشکده افسری و برخورد میان خدایان سال دو و دانشجویان تیره روز احتیاط را به عنوان خاطره بنویسد و یا از بنشین و پاشوهای سالن نهارخوری یاد کند؛ این جعفرخان است که می‌خواهد امتیاز این نوع قلم اندازی را به نام خود ثبت کند هر چند خلاصه و همراه با اشاره که تفصیل آن کتابی را می‌طلبید:

بامداد همراه با صدای شیپور بیدارباش سر و کله سرکار سرگروه‌بان پیدا می‌شد. او با صدای رسا فرمان می‌داد «برپا!» همه بلافاصله از تخت خواب‌ها می‌پریدند بیرون و خبردار می‌ایستادند. مجسم کن منظره موهای ژولیده و چشمان پف کرده و احياناً

احلیل برآمده و در این میان ژست‌های تیمسارگونه سرکار سرگروه‌بان را. در چند دقیقه بایستی تخت‌ها مرتب و به اصطلاح «آنکادره» شده و غالباً یکی دو نفری به گناه این که تخت‌خواب را خوب «آنکادره» نکرده‌اند با همان موی پریشان و شورت چسبان بروند زیر چهارپایه، یعنی به عنوان تنبیه مدتی چهار پایه‌ای را که برای نشستن در کنار تختشان بود، بالای سر خود نگه دارند و بعد، به دو، چهار طبقه پایین رفتن برای خیس کردن کهنه، کهنه‌ای که با آن بایستی موزائیک کف آسایشگاه شسته شود و گاهی هم از وسط راه یا از داخل اتاق دستشویی، به فرمان سرگروه‌بان، روانه طبقه چهارم شدن و از نو برگشتن. پس از آن شستشوی کف آسایشگاه و برق انداختن آن با شمع و دوباره از پله‌ها سرازیر شدن برای مسواک زدن و تراشیدن ریش و شستن سر و صورت. و با شنیدن صدای شیپور دوم، روانه شدن برای صف صبحانه. همه اینها به سرعت برق، بدون اندکی تردید و تأمل، چپ کردن چشم یا بالا انداختن ابرو بایستی انجام می‌گرفت. اگر کمترین نشانی از اعتراض دیده می‌شد طبق دستور سرگروه‌بان، تنبیه زیر چهارپایه، یا نیم ساعت پیش‌فنگ و از این قبیل.

در سر میز صبحانه، خبردار ایستادن و به فرمان سرگروه‌بان یک دفعه و همزمان نشستن، که اگر سرکار سرگروه‌بان نقصی در این هماهنگی احساس می‌کرد، که معمولاً احساس می‌کرد، دوباره و سه باره و چند باره به فرمان او: برپا بنشین! همه اینها برای کوفت کردن یک چای با چند مثقال پنیر و نان بربری سبوس دار. بعد با شیپور سوم، شیپور جمع، جمع شدن برای مشق صف جمع. قدم آهسته، تمرین درجا زدن، به راست راست به چپ چپ، و چند روز بعد باز کردن و بستن تفنگ و مسلسل و توپ ۷۵ کوهستانی، نشانه روی با تفنگ و در ماه‌های آخر سواری در خارج شهر، و دائم در انتظار شیپور راحت باش ربع ساعته، تا ساعت دوازده ظهر.

ناهار هم مثل صبحانه با شیپور و با صف و با همان فرمان‌های بشین و پاشو. سرکار سرگروه‌بان به ما یاد می‌داد که قاشق را باید به دست راست بگیریم و چنگال را به دست چپ و پرتقال دسر را باید با چاقو پوست بکنیم.

سرکار سرگروه‌بان، صمیمانه و در اجرای وظیفه میهنی خود می‌خواست از یک عده‌دهاتی چشم و گوش بسته، افسرانی ورزیده، فهمیده برای کشور بسازد، کور خوانده بود. بیشتر این دانشجویان احتیاط از آن زبل‌های تهرانی بودند، اما او خود را موظف می‌دید که همه آن چیزهایی را که سال‌های پیش به خوردش داده بودند، از دویدن‌های بی حاصل تا شستن موزائیک و برق انداختن آن، صد دفعه بستن مچ پیچ و باز کردن

آن، و غیره همه را به ما بیاموزد، یادش به خیر جوان متعصب و معتقد و سخت‌گیری بود، با چشمان ریز، اخم‌های درهم و سری که همواره رو به زمین بود. خدا کند زنده باشد، سن زیادی از او نباید گذشته باشد، در آن سال ۲۶ حداکثر بیست ساله جوانی بود، از دهات ساوه آمده و یکسره وارد دبیرستان نظام شده و از آنجا آمده بود به دانشکده افسری. هرچه بود که درس اول، یعنی قاشق را به دست راست گرفتن و چنگال را به دست چپ، در شبانه‌روزی دبیرستان نظام آموخته بود و صمیمانه آن را به ما تعلیم می‌داد.

در دانشکده افسری، همه فرامین عمومی روزانه با آهنگ شیپور داده می‌شد و هرفرمانی آهنگ مخصوص خود را داشت. آخرین شیپور، ساعت نه شب، شیپور خواب بود، با این ریتم «بخوابید، بخوابید تا صبح». یکی از دانشجویان احتیاط تعداد شیپورهای روزانه را شماره کرده و آن را در تعداد روزهایی که بایستی به عنوان دانشجو در دانشکده ماندگار باشیم ضرب کرده بود هر شیپوری که نواخته می‌شد یک شماره کم می‌کرد و می‌گفت: سه هزار و چهارصد و پنجاه تای دیگر، چند هفته بعد، دو هزار و نهصد و نود و پنج تای دیگر، و همینطور کم می‌کرد و کم می‌کرد و با این کار سرگرم و دلخوش، به این ترتیب فشار روحی را کم می‌کرد.

درس های تئوریک و دو استاد برجسته

درس‌های تئوریک هم داشتیم؛ قوانین تیر، بالستیک و مخصوصاً آنچه بیش از همه به یادمانده قوای روحی که توسط سرتیپ بهارمست، مشهور به سپهبد فردوسی تدریس می‌شد، که برای دانشجویان همه رسته‌ها در سالن بزرگ دانشکده تدریس می‌شد. گفتگو درباره رُست‌های آن تیمسار با شهرتی که به بچه بازی داشت، از سرگرمی‌های ما بود، و ایضاً رُست‌های سرهنگ منوچهری که می‌خواست عیناً خودش را به شکل ناپلئون درآورد، با همان شکل آرایش مو و تظاهرات شدید برای ایران بزرگ باستانی.

حتماً می‌دانی که این سرهنگ منوچهری همان کسی است که بعدها نام خانوادگی خود را به آریانا تغییر داد و تا مقام ریاست کل ستاد ارتش هم رسید، و حالا اگر زنده باشد در خارج از کشور از زمره شاه پرستانی است که برای بازگشت به ایران و سوار شدن بر همان اسب مرادی که در زمان محمدرضاشاه سوار بودند، روزشماری می‌کنند، غافل که آن اسب مراد دیری است سقط شده. کره اسب‌های جدید باید

پرورده شوند و سواری گرفتن هم به نوعی دیگر شده و منتظران سواری هم باید چابک سواری راه، از نوع دیگر بیاموزند. همان طور که تو برای خودت می‌گویی که پیر شده‌ای و به کار سیاست بافی نمی‌خوری، این منتظران پیر هم دیگر به کار چابک سواری نمی‌خورند، شهسواران آینده‌ناشناخته‌اند.

جمله معترضه مفصلی شد که اصلاً جایش اینجا نبوده و نیست، گاهی بد جوری به فلسفه بافی و اظهار نظرهای قطعی می‌افتم که نباید چنین باشد، در موقع خواندن این رساله برای فرزین به این مقاطع که می‌رسم او نگاهش را از من برمی‌دارد، می‌خواهد بگوید، بابا! دست‌از اظهار فضل و تجزیه و تحلیل بردار، اما من همه دلخوشیم این است، او و تو و انوشه و میلیون‌ها میلیون خواننده، این را باید بفهمید و تحمل داشته باشید. خدای نکرده این فضل فروشی‌ها و این غیب‌گویی‌ها اگر خیلی غیرقابل تحمل شد، در آخرین ویراستاری به همت باقرشاه حذف کردند تا انشاءالله یک شاهکار پیراسته به ملت شریف ایران عرضه گردد.

کجا بودیم؟ درباره سپهبد فردوسی و ناپلئون وطنی می‌گفتم و سرگرمی‌ها، اگر این سرگرمی‌ها، که غالباً با لودگی‌های بعضی دانشجویان نکته‌سنج توأم می‌شد، وجود نداشتند، عبوسی و نق‌زدن اکثریت دانشجویان و خودخوری‌هایی که اجرای فرامین بی‌سر و ته سرگروه‌بان و خدایان سال دوم پیش می‌آورد، مجالی برای نفس کشیدن باقی نمی‌گذاشت و جانمان را به لب می‌رسانید.

تفریحات خدایان سال دوم

در آن سال‌ها دانشکده افسری روبروی مجلس شورای اسلامی فعلی (جانشین مجلس سنا) قرار داشت. در محوطه بسیار وسیع آن، علاوه بر ساختمان فرماندهی و کلاس‌ها و آمفی تئاتر و مانژ و زمین‌های ورزش و انبارهای متعدد و آشپزخانه و سالن‌های غذاخوری... چهار دستگاه ساختمان چهار طبقه و بزرگ وجود داشت، در سه‌تای آنها دانشجویان افسری اکتیو زندگی می‌کردند و چهارمی مخصوص دانشجویان احتیاط بود؛ به دانشجویان سال دوم افسری اکتیو می‌گفتند خدایان.

این خدایان، پس از پایان ساعات رسمی آموزش، یعنی از ساعت پنج بعدازظهر به بعد همه کاره بودند و فرامین آنها در سراسر دانشکده مطاع، کولاک می‌کردند، پس از شام بابرنامه ریزی و به طور دسته جمعی وارد یک آسایشگاه می‌شدند، مخصوصاً آسایشگاه دانشجویان احتیاط، و دستوره‌های بی‌سر و ته:

مثلاً: برو پایین (چهار طبقه) و با دست‌هایت آب بیاور بالا، برو زیر تخت! ببر روی‌کمد، نیم ساعت روی یک پا بایست، طاق باز وسط آسایشگاه، دانشجو چرا می‌خندی! مجازات این بی‌انضباطی، پیش‌فنگ وار و از پشت سر است، شروع کن! این هجوم به آسایشگاه‌ها برای آنها یک تفریح بود، خالی کردن دق‌هایی که سال‌پیش، از خدایان قبلی به همین ترتیب پیدا کرده بودند، یک عقده‌گشایی رایج و متوالی، همه ساله به دنبال سال پیش و یک تفریح برای آن جوان شهرستانی نیمه‌دهاتی که یک‌سال بعد، در یک پادگان دورافتاده باید فرمانده دسته باشد و با سربازان دهاتی چشم‌وگوش‌بسته سر و کله بزند، و از نظر مقامات عالی‌رتبه یک عمل لازم برای فرو رفتن حس‌اطاعت کورکورانه در عمق روح دانشجو. می‌گفتند این روش را افسرانی که دوره‌دانشکده نظامی سن سیر فرانسه را دیده‌اند از فرنگستان با خود آورده‌اند. می‌بینی که ماچه زود تمدن‌فرنگی را می‌گیریم و امروزه هم با همان سرعت، به جای آن، تعالیم انسان‌ساز اسلام ناب را جانشین ساخته‌ایم. دوره جذب آن تمدن فرنگی به شصت سال نکشید و اگر خیلی بدبین باشی و این اتهام فرنگی را از پیشترها بدانی حداکثر صد سال و میرزای تو قبل از آن که یک جعفرخان واقعی شود باز هم به میرزاگری خود بازگشت، آنچه در عمق وجود او مانده است همان آقاگل است که توسط والده مکرمه به او اعطا گردیده و به آن می‌نازد و گاهی خودش را برای خودش لوس می‌کند.

به هنگام یورش خدایان سال دوم، اگر دانشجویی در میان آنان دوستی یا خویشاوندی داشت به قول معروف نانش توی روغن بود. این از سنن ملی است، و من از این مزیت برخوردار بودم. ناصر دانشجوی سال دوم رسته توپخانه، هنگامی که بادوستانش به آسایشگاه هجوم می‌آورد فوراً فرمان می‌داد، آقا جعفرگل ببر جلوی پنجره‌بین توی آسمان چندتا ستاره بزرگ می‌بینی؟ اشتباه نکنی، اگر اشتباه بکنی پوست ازسرت می‌کنم، از شرق به طرف غرب باید شماره کنی. سیف‌الله دانشجوی سال دوم رسته‌سوار، به هنگام هجوم مرا می‌فرستاد اصطبل که تعداد اسب‌های کهر را شماره کنم و برگردم. می‌گفت باید چهار دفعه پشت سر هم شماره کنی. وای به وقتی که یکی از این دونفر نبودند. من در آن آسایشگاه تنها دانشجوی لیسانسیه بودم و این خودش قوز بالای قوز بود برای آن که بیشتر اذیت بشوم و بیشتر تحقیر.

در آن سال‌ها دیپلمه‌ها هم افسر می‌شدند، ستوان سوم و لیسانسیه‌ها ستوان دوم. تعداد دیپلمه در سطح کشور به اندازه امروز نبود، بعدها دیپلمه‌ها که زیاد شدند

فقط گروهبان می‌شدند و امروز سربازهای معمولی بیشترینشان دیپلمه هستند، تصور نکن که مملکت رو به ترقی نیست، این شایعات دشمنان انقلاب را که در خارج از کشور پخش می‌شود، باور مکن.

سرگروهبان فدائی

سرگروهبان ما یکی از همین خدایان سال دوم بود. دانشجویان افسری اکتیو، یعنی دائمی که سال قبل نمره اول و دوم آورده بودند، می‌شدند سرگروهبان و این جوان یکی از آنها بود، نامش فدایی، با انضباط بسیار و سخت‌گیری کشنده، بعدها او را اصلاً ندیدم، امیدوارم زنده باشد، یک تیمسار بازنشسته در ایران، یا در یکی از لنگرگاه‌های امرای ارتش شاهنشاهی در خارج از کشور.

سرگروهبان‌ها از وقتی که شیپور بیداریاش زده می‌شد تا آمدن فرمانده دسته که از افسران بود، همه کاره بودند، با آمدن او می‌رفتند به قسمت خودشان برای درس خواندن و تعلیمات دیدن، و با رفتن فرمانده باز سر و کله آنها پیدا می‌شد، تا صرف شام. در فاصله بین صرف شام و نواخته شدن شیپور خواب، دانشجوی آزاد بود، یعنی در اختیار مهاجمین سال دو، خدایان دانشکده.

فدایی با آن که آدم بد اخمی بود، بینی و بین‌الله سعی می‌کرد تا آنجا که می‌تواند مارا کمتر در معرض حملات مهاجمین سال دو قرار بدهد، این را ما کم کم فهمیدیم، و خدایان سال دو به همین دلیل با او رابطه خوبی نداشتند. این دهاتی سرتق غالباً مانع تفریحات بی بند و بار آنها در رسته ما می‌شد و ما نسبت به رسته‌های دیگر کمتر در شمول عنایات خدایان بودیم.

فدایی سعی می‌کرد خودش را به من نزدیک کند و طرح دوستی بیفکند. اواخر یکی دو دفعه به اتفاق شبهای جمعه رفتیم تئاتر فردوسی، وانمود می‌کرد که نسبت به من و نسبت به حزب توده سمپاتی دارد و می‌خواهد راهی برای ورود به حزب پیدا کند.

خبر چینی و دائی جان ناپلئون

اوضاع و احوال نشان می‌داد که من در دانشکده نشان شده و در واقع تحت نظر هستم. این محبت‌های فدایی را بیش از آن که بتوان حمل بر خلوص نیت کرد می‌شد تصور کرد به قصد خبرچینی برای رکن دوم است. العلم عندالله، که خیلی چیزهای عجیب و غریب‌تر و باورنکردنی‌تر از این قبیل دیده‌ام. آدم شاخ درمی‌آورد وقتی

که پس از سال‌ها می‌فهمد که همکار و هم کاسه‌اش بر علیه او خبرچینی کرده است و این خبرچین‌ها با کمال تأسف خودشان را آنقدر صمیمی نشان می‌دهند که دوستان واقعا صمیمی را نمی‌توان انگشت کوچک آنها به حساب آورد.

امیدوارم در تحریر این رساله مبارکه فرصتی بیابم و شرح ماجرای را که در دادگاه انقلاب بر میرزا گذشت، و با دلیل و مدرک تنی چند از این خبرچین‌های دوست نما را که شناخت برایت بازگو کنم.

تردید ندارم که این وضع باید منطقی باشد، اگرچه سخت و ناگوار است و آدم‌ها توی چاله می‌افتند و بسیاری جان خود را از دست می‌دهند، ولی لازمه حکومت کردن و درمانیت زیستن حکومت گران از میان بردن مخالفان است. تو هم اگر به حکومت می‌رسیدی چنین می‌کردی.

جناب باقرشاهی که تو باشی بالاخره معتقد شده‌ای که سرنوشت دنیای امروز راسازمان‌های جاسوسی رقم می‌زنند. کشفیات آن حضرت در این باره هرچند با وقایع اتفاقیه هم خوانی دارد، به هر حال از قبیل معتقدات دایی جان ناپلئون معروف به حساب می‌آیند و کل آنها را می‌توان از عوارض پیری دانست و عذری برای بی‌عملی و الا در دوره جوانی کدامین از ما این احتیاط‌ها را می‌کردیم و امروزه هم، انصاف بده، انوشه و فرزین اصلاً به خاطرشان خطور نمی‌کند که مثلاً دوست جون جونیشان خبرچین باشد و اگر تو به انوشه هشدار بدهی که در آمد و رفت‌ها و در ارتباط‌ها احتیاط کند چنان به‌سرت داد می‌کشد و یا محترمانه بی‌اعتنایی می‌کند که سبب را برداری و بروی ته باغ.

دور تازه ای از تاریخ ایران

این دوره دانشکده افسری که من گذراندم و از آن سخن گفتم یک دوره کاملاً استثنایی بود زیرا اولین دوره بعد از سقوط فرقه دموکرات آذربایجان و پیروزی ارتش شاهنشاهی بود. رزم آرا به عنوان قهرمان فتح آذربایجان در داخل ارتش همه کاره و محبوب افسران جوان، شاه خودی نشان می‌داد، آغاز تشکیلات ارتش و سردرگمی‌های ناشی از این تجدید تشکیلات و ورود مستشاران نظامی آمریکا برای سازمان دهی ارتش.

مبارزه بین قوام و شاه در واقع به پایان رسیده بود و قوام السلطنه نفس‌های آخر را می‌کشید^۱ و گروه‌های سیاسی جدید با جبهه‌گیری‌های تازه به میدان آمده بودند، مسئله نفت جنوب به میان آمده، نام مصدق^۲ با سابقه‌ای که در این مسئله داشت و شجاعتی که در سال ۱۳۲۳ نشان داده و طرح مربوط به ممنوعیت مذاکره درباره نفت را به مجلس آورده و به تصویب رسانیده بود، درگیری‌های پنهانی بین انگلیس و آمریکا در مسئله نفت، یک چیز تازه با حال و هوای کاملاً جدید در شرف ظهور بود. به گمان من تحت تأثیر همه این اوضاع و احوال متضاد و مخصوصاً بلا تکلیف بودن تشکیلات ارتش، دوره خدمت ما در دانشکده افسری بسیار کوتاه شد، پس از چهار ماه یعنی در پایان دی ماه فارغ‌التحصیل شدم.

در جشن فارغ‌التحصیلی، شاه آمد، سان دید و رژه گرفت. میرزا که شاگرد اول رشته توپخانه شده بود، از دست شاه جایزه گرفت، جایزه او یک جعبه فلزی کوچک محتوی لوازم ریش تراشی بود. کاووس رفیق حزبی ما، که صدای غرابی داشت در برابر شاه نطقی در تجلیل شاه و وفاداری افسران احتیاط به او ایراد کرد، یا بهتر بگویم نوشته ای را که به دست او داده بودند قرائت نمود.

کاووس صاحب

کاووس در میان همه آشنایان معروف بود به کاووس چاخان و هرچه بتوان تصور کرد رو داشت تا بدان حد که این نطق نوشته دستوری را در راستای مبارزات آزادیخواهانه خودش توجیه می‌کرد.

۱ - موافقت نامه قوام - سادچیکف درباره نفت در ۲۶/۷/۳۰ در مجلس رد شد - دولت قوام در ۱۹ آذر ۲۶ سقوط کرد - حزب دموکرات قوام السلطنه در فاصله تشکیل مجلس تا این تاریخ بتدریج تحلیل رفت و در این تاریخ با سقوط قوام مضمحل گردید.

۲ - پس از سقوط قوام در رأی گیری مجلس برای ابراز تمایل به نخست وزیر جدید ۵۳ نفر به مصدق اظهار تمایل کردند و ۵۴ نفر به ابراهیم حکیمی، که حکیمی نخست وزیر شد، این ۵۳ رأی نشان داد که یک جبهه بسیار قوی در مجلس وجود دارد که می خواهد مسئله نفت جنوب به مجلس کشیده شود.

(غلامرضا نجاتی - جنبش ملی شدن نفت ص ۷۶)

کاووس را خوب می‌شناسی؛ او از طریق مادرش که خویشاوند همسر دکتر رادمنش بود، با دکتر رادمنش ارتباط نزدیک داشت و اعتماد او را جلب کرده بود و همیشه این خویشاوندی و این اعتماد را به رخ ما می‌کشید. کاووس همان کسی است که بعداً معلوم شد همکار عباس شهریاری مرد هزار چهره معروف بوده و در ساختن تشکیلات تهران با هدایت ساواک و از دست رفتن گروهی جوان پاکدل نقشی داشته است، آن یک نفر قاضی ساواکی که به آلمان شرقی می‌رفته و به نام تشکیلات تهران با مرکزیت حزب توده تماس می‌گرفته همین کاووس خودمان است. (۱) او آخر رادیو پیک ایران، یعنی رادیوی حزب توده وابستگی او را به ساواک افشا کرده بود.

کاووس تا روزهای آخر حکومت شاه با تو آمد و رفت داشت، همسرش رفیق جان در یک قالب اکرم خانم شما بود. یک شب در سال ۱۳۵۷، در همان ماه‌هایی که انقلاب اوج می‌گرفت که من و همسر مهمان شما بودیم، کاووس هم دعوت داشت. من از این که کاووس به وسیله رادیو پیک ایران به عنوان مأمور ساواک معرفی شده است خبر نداشتم، چون که هیچ وقت به این رادیو گوش نمی‌دادم. فقط او را آدمی غیر مطمئن می‌شناختم. آن شب من عرق زیاد خورده بودم و مثل ریگ به شاه و فرح و خانواده سلطنتی و به ساواکی‌ها فحش می‌دادم. تو مرتب به من چشم غره می‌رفتی و لب می‌گزیدی، نمی‌فهمیدم چرا! بعدها فهمیدم که آن رفتار به علت حضور کاووس بوده است. تو گمان می‌کردی که من از کم و کیف وضع کاووس خبر دارم و حالا مست کرده‌ام و در عالم مستی می‌خواهم او را کین کنم، یا به حرف بیاورم، یا با او دعوا راه بیندازم. تو و اکرم آن شب واقعاً دست پاچه بودید، میزبان بودید و نمی‌خواستید شامی که داده‌اید زهرمار شود، هم برای من و هم برای کاووس و هم برای میزبانان ارجمند. اکرم هم که پیش زن کاووس رودرواسی داشت، به هر حال آن شب به خیر گذشت.

۱- "... بدین ترتیب، از دکتر رادمنش در زمینه کار در ایران سلب مسئولیت شد، او دیگر به عراق نرفت. این مسئله سبب دست‌چاکی ساواک و شهریاری - که از دستگیری و اعترافات فرد اعزام شده به شوروی ظاهراً بی اطلاع بودند - شد لذا از سوی تشکیلات تهران سه نفر برای مذاکره با هیئت اجرائیه به آلمان دموکراتیک اعزام شدند دو نفر از عناصر معتقد به حزب و فریب خورده شهریاری و یک نفر ساواکی که قاضی دادگستری بود..."

(صفحه ۲۵۹ خاطرات نورالدین کیانوری)

در اولین روزهای پس از انقلاب کاووس از ترس انتقام، به خارج از کشور گریخت. گروه‌های سیاسی چپ، مخصوصاً فدائیان خلق برای او خط و نشان کشیده بودند، مدتی است که برگشته و این روزها، که اواخر اسفند ۱۳۷۱ است، با قد کشیده و سری برافراخته در تهران می‌گردد و به ریش همه ما و به طریق اولی به ریش تو که آواره دیار غرب شده‌ای می‌خندد. این روزها بیشتر ساواکی‌های باقی مانده چنین حالتی دارند. نمی‌دانم همسر آن روزی را که رفیق اکرم خانم بود، طلاق داده یا با او زندگی می‌کند، ماشاءالله هزار ماشاءالله تا قبل از انقلاب چند تا همسر عوض کرده بود و یک دوجین نم کرده داشت.

جشن فارغ‌التحصیلی افسران وظیفه که برگزار شد، اوایل بهمن برای گذراندن دوره هشت ماهه خدمت سربازی راهی سنندج شدم.

انشعاب در حزب توده ایران

هفته‌های آخر زندگی در شبانه روزی در دانشکده افسری بود که جریان انشعاب در حزب واقع شد. این یک مسئله بسیار جدی در حیات سیاسی مردم ایران است و اشاره به آن در این رساله مبارکه واجب عینی است. تاریخ دقیق آن را به خاطر ندارم، اواخر آذر یادار طول دی ماه بوده است.

ظاهر قضیه این بود که اصلاح طلبان که از تصرف قدرت در درون حزب مایوس شده بودند در آستانه تشکیل کنگره دوم حزب، به رهبری خلیل ملکی و انور خامه‌ای از حزب جدا شدند و این جدایی را با انتشار اعلامیه‌ای علنی کرده و تثبیت نمودند.^۱ درباره این موضوع از جهات مختلف سخن گفته و چیز نوشته‌اند، یک گزارش عاطفی از آن به وسیله جلال آل احمد، که خود از فعالان انشعاب بوده در کتاب «در خدمت و خیانت روشنفکران» آورده شده. تو که خود در متن واقعه بوده‌ای، اما میرزا هم باید بنویسد و مرشد را از نظر خود، چه در آن هنگام و چه امروز که پایان اسفند ۷۱ است آگاه سازد. چه می‌شود کرد، باقر شاه تصمیم دارد یک کالبدشکافی عمیق و جدی در تاریخ سیاسی معاصر ایران بکند و رگ و ریشه قضایا را درآورد و در این کار می‌خواهد از آدم‌های حاشیه نشین حرف درآورد، اما بدان و آگاه باش که میرزا کمیتش در این زمینه بکلی لنگ است، این را با کمال خضوع و خشوع می‌گویند، اصلاً نمی‌تواند

۱ - اعلامیه انشعاب به تاریخ ۱۴ دی ماه ۱۳۲۶ چاپ و منتشر شده است.

به پای آن همه‌نویسندگان توانا، مخصوصاً کسانی که دست اندر کار انشعاب بوده‌اند و درباره آن آثار جاودانی از خود به یادگار گذاشته‌اند، برسد و با تو هم که در این باره خاطرات مشترک ندارد.

هرچه باداباد، و به همان دلیل که سوره برائۀ در قرآن مجید بدون بسم الله شروع شده، من هم برای نشان دادن غضب خود نسبت به همه منافقان مطلب را بدون بسم الله و با همان کلمات غضب آلود سوره مبارکه برائۀ شروع می‌کنم.

در آن هنگام که واقعه انشعاب پیش آمد، به علت آن که میرزا دانشجوی افسری احتیاط بود، از بیشتر جریانات داخلی حزب به دور مانده و فقط شب‌های جمعه می‌توانست با دنیای خارج تماس داشته باشد. لاجرم اولین عکس‌العمل میرزا در برابر انشعاب آن بود که چرا در آن وارد نیست، زیرا بسیاری از رفقای هم فکر که نسبت به آنها سمپاتی داشت مانند علی شاهنده در میان انشعابیون بودند. هفته بعد که رادیوی مسکو انشعاب را محکوم کرد، خوشحال که از موافقت با آنان پرکنار مانده است (می‌بینی زمینه محافظه کاری و بندبازی را).

اما امروز، پس از گذشت چهل و پنج سال از آن روز، اعتقاد دارم که انشعاب در حزب توده یک حرکت یگانه در مسیر تحولات فکری مردم ایران بوده است و اگر از همان ابتدا، چه از ناحیه حزب توده و چه از جانب آنان که انشعاب کردند و چه از سوی روشنفکران مستقل، برخوردی منطقی و به دور از احساسات و حسابگری‌ها با آن می‌شد، این حرکت می‌توانست گامی محکم در راه استقلال فکری و سیاسی روشنفکران ایران باشد، اما چنین نشد.

بلافاصله پس از شکل‌گیری انشعاب و صدور بیانیه آن، رادیوی مسکو، به عنوان سخنگوی بشریت ترقی خواه و زحمتکش آن را محکوم کرد و یک انگ امپریالیستی بر آن زد. عکس‌العمل فوری این انگ زدن، گسستن گروهی از انشعابیون و بازگشت آنها به حزب، کناره‌گیری مطلق گروهی دیگر از هرگونه فعالیت سیاسی، سرگردانی باقیمانده و تجزیه شدن آنها بود.

حزبی‌ها انشعابیون را بایکوت کردند، به طوری که دوتا دوست جان در یک قالب، اگر یکی انشعابی شده و دیگری حزبی مانده بود، از فردای صدور بیانیه دیگر با هم سخن نمی‌گفتند و به چشم دشمن خونی به هم نگاه می‌کردند. قضاوت منطقی درباره حرکت انشعاب و سابقه انشعابیون جای خود را به لجن مالی‌های عامیانه داد. حزبی‌ها، می‌توان گفت به طور عموم، انور خامه‌ای را به لقب انبر خایه‌ای و خلیل ملکی را به

علیل کلکی یا ذلیل الکی ملقب کرده بودند، هر کس می‌خواست از آنها جانبداری کند و یا حتی مسئله آنها را جدا از لجن پراکنی‌ها مطرح کند به همین روز گرفتار می‌آمد و بلندگوی امپریالیسم‌نامیده می‌شد.

نتیجه آن که انشعاب، که در آغاز یک جریان فکری مشخص در داخل حزب بود، از تکامل سالم بازماند. هرچه فشار برای منفرد کردن انشعابیون بیشتر می‌شد آنها بیشتر، برای یازگیری‌های جدید، به طرف گروه‌های ضد توده‌ای سوق داده می‌شدند تا بدانجا که بعضی از آنها، حتی پس از جدا شدن ملکی و عمده گروهش از حزب زحمتکشان بقایی، در آن حزب، که شدیداً ضد توده‌ای و در واقع یک مجمع از اس‌اس‌های وطنی بود، باقی‌مانده و همکاری با دکتر بقایی را تا مرحله دزدیدن و خفه کردن افشار طوس، رئیس شهربانی دکتر مصدق ادامه دادند.

این طور به نظر می‌رسد که یکی از پایه‌های برخورد نادرست حزب توده با مسئله ملی کردن نفت و با جبهه ملی در همین مسئله نهفته باشد. خلیل ملکی و انشعابیون همراه او، از ابتدا مسئله جبهه ملی و ملی کردن نفت را درست فهمیده و بدون هیچ ادعایی با مصدق همراه شده بودند و حزب توده که نمی‌خواست در حرکت انشعاب‌حتی یک نکته درست ببیند و با آنها در همه زمینه‌ها مخالفت می‌کرد، در این مسئله هم‌موضع مقابل آنها را گرفت و با مصدق از در مخالفت درآمد. درست توجه کن، نمی‌خواهم بگویم اساس روش حزب توده را در مسئله نفت و مصدق این موضوع تشکیل می‌دهد، می‌گویم که یکی از پایه‌های برخورد نادرست این بوده است.

از بخت بد و در همان ایام، مسئله تیتو داشت آغاز می‌شد و یا تازه آغاز شده و کفر استالین را درآورده بود، برخورد با خلیل ملکی و همراهانش در ایران یک گرده برداری از رفتار استالین با تیتو بود.

حزب توده بیم داشت که اگر با انشعابیون دوستانه برخورد شود، و باب گفتگوی منطقی با آنان باز گردد آنها رشد کنند و به یک حزب رقیب تبدیل شوند، همه توده‌ای‌ها چنین عقیده‌ای داشتند، گناه را به گردن یکی دو نفر نباید انداخت، آب‌شخور همه ما یک جابود، همه از یک مجتهد تقلید می‌کردیم.

چپ ایران و سوسیال دموکراسی روسیه

تحزب و تفکر سیاسی جدید در ایران، از همان آغاز به وجود آمدن یعنی در سال‌های اول قرن بیستم حتی پیش‌تر از آن، به شدت تحت تأثیر سوسیال دموکراسی روس بوده‌است، پیروزی انقلاب اکتبر این تأثیر را تشدید کرد، به طوری که بیش از نود درصد از متفکرین ایرانی را به بلشویک‌ها علاقمند ساخت و بسیاری از آنها را وابسته کرده بود، دلیل خودمانی، این شعر عامیانه است، به یاد می‌آوری:

بلشویک است خضر راه نجات بر محمد و آل او صلوات

پس از رفتن رضاشاه، این حالت دوباره زنده شد، قوی‌ترین و متشکل‌ترین حرکت سیاسی حزبی پس از شهریور ۲۰ حرکت حزب توده بود که هرچه جلوتر می‌رفت، بیشتر دنباله رو حزب کمونیست شوروی و بلکه دنباله رو سیاست دولت شوروی می‌گردید و این وضع جلو یک تفکر مستقل را می‌گرفت، قصیده ملک‌الشعرا که بخشی از آن را در این رساله نقل کرده‌ام، بخوان تا بدانی حکایات را.

متفکران و سیاست‌پیشگان در سه اردوگاه مشخص دسته بندی می‌شدند: طرفداران شوروی، انگلوفیل‌ها و طرفداران آمریکا، مردم عادی نمی‌گفتند طرفدار، می‌گفتند نوکر، چه مصیبتی!

انشعاب می‌توانست بر این تقسیم بندی نادرست نقطه ختامی بگذارد، اگر انشعابیون فرصت یافته و رشد کرده بودند تا به یک حزب سیاسی تبدیل شوند، به حزبی دارای سنت تشکل و سابقه تفکر سوسیالیستی و برخوردار از استقلال، اگر حزب توده با آنها برخوردی دوستانه می‌داشت، بی شک حرکت سیاسی ایران به گونه‌ای دیگر جهت می‌گرفت که ای کاش چنین شده و تحزب و تفکر سیاسی در ایران از اسارت نجات یافته بود.

داوری درست در باره انشعاب

اینک پس از چهل و پنج سال تمام، یک نفر از میان سران و گردانندگان حزب توده پیدا شده و علی‌رغم آن همه لجن پراکنی‌های گذشته می‌نویسد: «هسته انشعاب عده‌ای از روشنفکران ناراضی از رهبری حزب، مقداری به حق و مقداری به ناحق بودند که پیرامون خلیل ملکی جمع شده بودند.»^۱ و ایضاً می‌نویسد که: «به صراحت بگویم

که من اعتقاد راسخ دارم که نه ملکی و نه انور خامه‌ای و نه هیچ کدام از افراد انشعابی جاسوس و یا عامل و یا وابسته به سرویس‌های اطلاعاتی نبودند»^۱ و ادامه می‌دهد که:

«اگر در میان افراد انشعابی، حتی یک نفر وابسته به سرویس‌های جاسوسی امپریالیستی بود، مسلماً با انشعاب از حزب جدا نمی‌شد بلکه درست برعکس در حزب باقی می‌ماند و با خود شیرینی و حمله به انشعابیون سعی می‌کرد در درون حزب برای خود مقام حساس و بالاتری دست و پا کند تا بتواند در لحظه ضروری ضربه دردناک‌تری به حزب وارد آورد.»^۲ و بالاخره می‌گوید: «به نظر من نباید حتی در مورد دشمن بی‌انصاف بود.»^۳

برای اولین مرتبه است، که یک توده‌ای، آن هم دبیرکل حزب، با لحنی که در آن کینه توزی نیست از انشعاب و انشعابیون سخن می‌گوید. ای کاش این سخنان همان روزهای اول زده می‌شد و جا برای رشد حزبی که بتواند با یک سازمان متشکل و با یک تفکر مستقل قویاً از جنبش ملی شدن نفت حمایت کند باز می‌شد.

افسوس، ما حزبی‌های آن زمان، از بالا تا پایین، همه آدم‌های کوچکی بودیم. دیگر افسوس فایده‌ای ندارد، خیلی دیر شده است، چنان که موضع‌گیری خروش‌چف در ابراز دوستی با تیتو و موضع‌گیری دوستانه گورباچف در قبال چین هم خیلی خیلی دیر صورت گرفت و شد آنچه شد.

وصیت برای آیندگان

این مطلب آخر را برای انوشه و فرزین می‌نویسم و پرونده انشعاب را می‌بندم، این یک وصیت نامه سیاسی و غیر عبادی است.

بچه‌های من! تا در ایران تفکر سیاسی مستقل رشد نکند و پا نگیرد آتش همین آتش است و این آتش کشک خاله را باید بخوریم، اگر هم نخوریم به پای ما نوشته

۱- ایضاً همان خاطرات صفحه ۱۷۷

۲- همان، صفحه ۱۷۷

۳- همان، صفحه ۱۷۸

می‌شود، همه چیز را کار انگلیس‌ها و آمریکایی‌ها و روس‌ها دانستن، این است آن آشی که پیشینیان ما در طول قرن نوزدهم و نیمه اول قرن بیستم پخته‌اند. دایی جان ناپلئون‌ها مرتب شعار می‌دهند و هر کس بخواهد چیزی بگوید و حرکتی بکند، فریاد برمی‌دارند که این نوکر روس است و آن نوکر آمریکا است و دیگری نوکر انگلیس.

اگر شما جوان‌ها طوری عمل کنید که این فریاد شوم به گوش فرزندانان نرسد و دایی جان ناپلئون‌ها خفقان بگیرند که «لعنة الله على قوم الظالمين، سيعلم الذين ظلموا اى منقلب ينقلبون»

«لعنت خدا بر ستمگران باد، آنان که ستم می‌کنند، دیری نخواهد گذشت که زیر و روکننده واقعی را خواهند شناخت».

بچه‌ها بنشینید و فکر کنید، چه کار باید کرد: تا زیر و رو کننده واقعی شناخته شود. ببخشید جناب باقرشاه ارجمند، چون برای فرزندانم می‌نوشتم با لحنی موعظه‌آمیز، به‌مانند پدر بزرگ‌ها نوشتم تا شاید تحویل بگیرند و الا تو می‌دانی و خود میرزا بهتر از تو که چیزی در چنته نداریم. ما همه وارثان آن کوتوله‌های بعد از شهرپور هستیم که حوادث روزگار بیشتر و بیشتر کوتوله مان کرده است، آدم‌های شبکور در این شب دیجور.

بازگشت به گذشته

در ذهنم برای یک خانه تکانی جستجو می‌کنم، تا اگر از خاطرات دوره دانشجویی احتیاط، چه در درون دانشکده و چه بیرون از آن، چیزی نقل کردنی باشد بیابم و به خدمت‌دوست عرضه دارم، مخصوصاً در رابطه با تو. در این چهار ماه پر از حادثه و تحرک چه می‌کرده‌ای و در ارتباط با جریان انشعاب، این مهم‌ترین حادثه داخلی حزب چه موضعی داشته‌ای؟ از میان آن دندان‌های سفید چیزی بیرون نیامده، میرزا هم که از عصر پنجشنبه تا عصر جمعه می‌توانست از دانشکده خارج شود و در خیابان‌های تهران پرسه زند:

کجا می‌رفت، چه می‌کرد؟ بی شک گفتگوها فراوان بوده، لعنت بر این پیری که همه چیز را در زیر غبار فراموشی پنهان می‌کند، و با این همه از ته مانده‌های خاطرات دانشکده می‌گویم، شاید در آنها چیزی پیدا شد.

چند مرتبه، نهار جمعه در دانشکده ماندم. برای نهار جمعه‌ها، آمار بیش از تعداد نفرات باقی مانده داده می‌شد، بنابراین غذا فراوان بود و مخصوصاً پرتقال دسر که معرکه بود به نفری سه، چهار و گاهی پنج تا می‌رسید. دانشجویانی که از شهرستان آمده و در تهران کس و کاری نداشتند، بیشتر می‌ماندند. نهار جمعه، بدون دردسر فرامین برپا و بنشین سرگروهیان بود. یک ضیافت واقعی برای دانشجویان دست به دهن شهرستانی، چه از نظر کیفیت غذا خوردن و چه از نظر کمیت غذا.

میرزا غالباً عصرهای پنجشنبه می‌رفت مرخصی، شب جمعه را گاهی منزل دایی به سر می‌برد و گاهی هم سراغ تو می‌آمد و یا می‌رفت امیرآباد. اتاق کوچک امیرآباد را تامدتی حفظ کرده بود، امانتاً در اختیار عباس منوچهری بود و او هم پس از آن که خواهر و برادرهایش آمدند تهران و با هم در خیابان فروردین، روبروی دانشگاه دو تا اتاق گرفتند، آن اتاق نقلی کریدور شش را به یک دانشجوی حقوق داد.

تنها ثروتم، قالیچه موجود در آن اتاق را سپردم به عباس منوچهری و چراغ خوراک‌پزی را بخشیدم به آن دانشجوی جدید. عباس منوچهری و خواهران و برادرانش یک‌گروه سنگین بودند، می‌توانستند از آن قالیچه برای فرش کردن قسمتی از اتاق‌هایی که اجاره کرده بودند استفاده کنند. دادن قالیچه به عباس منوچهری جنبه امانت داشت، پس از برگشتن از خدمت وظیفه و گرفتن کار آن را پس گرفتم و تا مدت‌ها از این شهر به آن شهر که منتقل می‌شدم، آن را به دندان می‌کشیدم. این قالیچه را پدرم سال دوم اقامت در تهران، پس از آن که اتاق مستقلی در انتهای بهجت آباد گرفته بودم، از رفسنجان برایم فرستاده بود. آن قالیچه عزیز که اصلاً بافت عشایر کوهستان‌های جنوب غربی کرمان بود، این اواخر نخ نما شده و تا سالی که ازدواج کردم یعنی سال ۱۳۳۴ رفیق وفادار و همراه عزیز من بود و در تار و پود خود بسیاری خاطرات را نهفته داشت، جوشش‌ها و کوشش‌های انسانی و پیچ و تاب‌های عاطفی را از هر قبیل و هر دست دیده بود.

پرسه در خیابان اسلامبول و عبور مکرر از پیچ مالش هم جزو واجبات شب‌های جمعه بود و در این کار کاووس صاحب میدان دار.

ضلع جنوبی خیابان اسلامبول، در آن سال‌ها گردش‌گاه طبقه مرفه، روشنفکران و ژیکولوهای تهران بود و نمایشگاه مد - عصرها و سر شب‌ها، مخصوصاً سر شب‌های پنجشنبه و جمعه مالمال از جمعیت، به همین دلیل محل تقاطع اسلامبول و لاله زار را پیچ مالش می‌گفتند. کثرت جمعیت چنان بود که زن و مرد، مثل طواف

کنندگان بر گردیک ضریح مقدس، خواه و ناخواه به هم مالیده می‌شدند. کاووس در لباس دانشجویی افسری چه ژستی برای زن‌ها می‌گرفت. خدا لعنتش کند، در همه زمین‌ها جسور و پررو بود، دروغ گفتن و چاخان کردن هم جسارت می‌خواهد، بعدها هم در آن موقع که با بند وبست با دکتر هدایتی وزیر دادگستری وقت، در تهران باز پرس مخصوص مواد مخدر شده بود، در گرفتن رشوه و رساندن سهم دکتر هدایتی همین جسارت ذاتی را بروز می‌داد، باقی قضایای مربوط به کاووس را هم که بعضاً به اجمال نوشته‌ام و آنچه را هم که نانوشته مانده تو بهتر از من باید بدانی.

یک پیشنهاد، حالا که تو از من خواسته‌ای درباره سیاوش قیائی مطلب بنویسم، من هم از تو می‌خواهم درباره شخصیت پیچیده کاووس مطلب بنویسی، کتابی پرفروش خواندنی خواهد شد، بر شهرتش می‌افزاید. شاید در این آخر عمری تجدید فراشی کرد و باز هم سازمانی جدید راه انداخت و خدمت به وطن را ادامه داد، اسمش را هم که جناب کیانوری در خاطرات خود، هوشمندانه، به فراموشی سپرده است، پس اجرای این پیشنهاد من بسیار مفید و بسیار ضروری است.

من اوامر تو را درباره قیائی انجام داده‌ام، تو هم استدعای میرزا را درباره کاووس اجرا کن، البته با اجازه اکرم خانم، که شنیده‌ام کاووس از تاتا جدا شده و اکرم خانم دچار محذور دوستی نیست و لابد به پیروی از دوستش می‌خواهد که سر به تن کاووس نباشد.

بار دیگر با ماروس و علی آقا

پیدا شدن دوباره ماروس و علی آقا هم مربوط به همین چهار ماهه زندگی در دانشکده افسری می‌شود. پس از پیدا شدن آنها چند هفته‌ای شب‌های جمعه رفتم خانه آنها و ماروس از این جهت کلی برای همسایه‌ها پز می‌داد که داداش همین روزها افسر می‌شود.

این دوباره پیدا شدن ماروس و علی آقا هم گفتنی است. پس از نقل مکان کارگاه کفاشی به ونک من آنها را دیگر ندیده بودم، هشت نه ماهی می‌گذشت، یک روز اواسط هفته، سرباز امر بر آمد و به من گفت که ملاقاتی داری. متعجب که ملاقاتی کیست؟ رفتم و دیدم که ماروس و علی آقا هستند. حکایت که علی آقا دوباره گرفتار شده، چند ماهی زندان بوده است، همه کسانی که اعتصاب کارگری نیمه اول سال ۲۵ را اداره کرده و اوایل آذر ۲۵ با عزت و احترام آزاد شده و به کار بازگشته بودند، دوباره

دستگیر شده و این دفعه، به قول معروف حسابی خدمتشان رسیده بودند و علی آقا هم پس از گذراندن این دوره جدید زندان در اواسط آبان ۲۶ آزاد شده و بی کار می‌گشت. برای پیدا کردن من این در و آن در زده و بالاخره به شبانه روزی دانشکده افسری راهنمایی شده و حالا آمده بودند که آدرس جدیدشان را بدهند که من بروم خانه آنها. همان هفته شب جمعه رفتم منزلشان، باز هم اتاقی اجاره‌ای در همان حوالی باغ شاه. علی آقا بالاخره پس از دوندگی‌های بسیار توانست در همان کارگاه ونک کار بگیرد، بدون عزت و احترام سابق. کارگران از او فاصله می‌گرفتند و او هم بی سر و صدا رنج می‌برد. همان جواد آقا، کارگری که مورد توجه جناب سروان بود، رئیس کارگاه شده و کیا بیادداشت و تا بخواهی علی آقا را تحقیر می‌کرد.

علی آقا پس از مشغول شدن مجدد در کارگاه کفاشی ونک، زندگی‌اش را هم متصل کرد به ونک، در ده ونک اتاقی گرفتند، همان کرسی و همان لحاف و همان گلیم، چراغ خوراک پزی و قابلمه کته پزی و دیزی سفالی یک کاسه و دو تا بشقاب و یک گوشت‌کوب.

قبل از رفتن به سندانج به آنها سری زدم، برای خداحافظی، و پس از آن که از سندانج بازآمدم تا رفتن به کاشان دو سه دفعه‌ای رفتم ده ونک برای دیدن آنها. با انتقال به کاشان، کم کم رابطه قطع شد و علی آقا و ماروس به فراموشی سپرده شدند، در حدود بیست و چند سال میرزا جعفرخان جوانمرد سراغی از آنها نمی‌گرفت. درگیری‌های سیاسی و تحولات زندگی جایی برای آنها در زندگی من باقی نگذاشته بود و عکس ماروس هم در سال ۱۳۳۴ از کیف بغلی آقامیرزا خارج و پاره شده بود. سال ۱۳۴۹ یا ۱۳۵۰ بود که یک روز، یک گروه چهار نفری وارد دفتر وکالت میرزا شدند. در این سال‌ها میرزا یک وکیل دادگستری مشهور و موفق شده بود، عضویت هیئت‌مدیره کانون وکلاء را یدک می‌کشید و چندتا مشاور مرغوب، مراجعین همه متعین، با سرو وضع آراسته. وارد شدن یک مرد کلاه مخملی، تسبیح به دست با سبیل‌های نامرتب، موهای جوگندمی، صورت تکیده که بگویی نگوویی حالتی از اعتیاد را نشان می‌داد، با دو تا زن چادری شلخته و یک پسر بچه مافنگی، اصلاً به وضع دفتر میرزا نمی‌خورد. منشی‌من هویت آنها را جويا شد، شنیدم که با صدای دو رگه، که ملایم هم بود کسی گفت، ماجعفرخان را می‌خواهیم، با او دوست هستیم. منشی میرزا تعجب کرد که اینها دیگر چه جور دوستانی هستند؟

من صدای علی آقا را از پشت در شناختم، با همان لحن قدیمی، آرام و کشار و شمرده با منشی من برای شناساندن خود کلنجر می‌رفت. در اتاق را باز کردم و به منشی گفتم: آقا و همراهانش تشریف بیاورند تو و غال قضیه را کندم. آنها آمدند و نشستند. جعفرخان گل برگشت به عالم دانشجویی قدیمی خودش و به منشی دستور دادم که فعلاً کسی مزاحم نشود (تکیه روی کلمات را باش)، نشست و با علی آقا و ماروس گل گفت و گل شنید. زن دیگری که همراه آنها بود، معرفی شد. ماروس گفت علی آقا دلش بچه می‌خواست، من برای او این زن را گرفته‌ام و این هم پسر علی آقا است. زنک خیلی دست و پا چلفتی بود، ماروس او را تحت سلطه خود داشت.

علی آقا دیگر کفاشی نمی‌کرد، در کرج کنار رودخانه یک قهوه خانه داشت که حالا بامالک آن اختلاف پیدا کرده و برای چاره جویی آمده بود سراغ آقامیرزا. پرسیدم، مرا از کجا پیدا کرده‌اید، گفت در تمام این مدت ما هوای تو را دورادور داشته‌ایم، عکس تو را که در روزنامه‌ها چاپ شده است ماروس بریده و به دیوار اتاقش چسبانده است.

شاید بتوان بقیه داستان علی آقا و ماروس را همین جا در چند سطر، حداکثر در یک صفحه نوشت و غال قضیه را کند، اما دریغ است که این قهرمانان به این زودی از صحنه خارج شوند، بماند برای بعد.

اصغر لولاگر

برگردیم به دانشکده افسری و پس از آن باقرشاه را ببریم به سیر و سیاحت در اقصای کردستان. این را که میرزا در دانشکده افسری شاگرد اول شد و از دست شاه جایزه گرفته بود، قبلاً نوشته و برای آن که مقامات و شئون جعفرخان در ذهن تو و همه خوانندگان گرامی، مخصوصاً نسل‌های آینده، درست و حسابی جا بیفتد، تکرار آن را بلاشکال و بلکه بسیار هم مفید می‌بینم. اما برایت بگویم که شاگرد دوم چه کسی بود؟

شاگرد دوم جوانی بود به نام اصغر لولاگر که حقاً در بسیاری زمینه‌ها از میرزا جلوتر بود، مسائل ریاضی و قوانین تیر و اصول عملی کار با توپ را خیلی بهتر می‌فهمید، اما کمی مشکل زبان داشت که اگر این مشکل نبود، حتماً شاگرد اول شده و امتیاز گرفتن جایزه از دست مبارک شاه نصیب او گردیده بود.

اصغر در پنج سالگی به اتفاق پدر و مادرش از ایران رفته و در آلمان در شهر دوسلدورف متوطن شده بود، آنجا بزرگ شده، تحصیل کرده و در سال ۱۳۲۶ آمده بود ایران برای انجام خدمت وظیفه (!)

آشنایی ما در دانشکده افسری، به یک دوستی عمیق مبدل شد که سال‌های سال تا مرگ او ادامه داشت. لولاگر از آن آدم‌های خوب، نه به معنایی که ما تعارف می‌کنیم و سرسری می‌گوییم، واقعاً خوب بود: یک رنگ، درستکار، امین، عفیف، راستگو، بی‌شیله‌پيله، با انضباط، وقت شناس، کسی که از حرفی که زده و تعهدی که کرده بر نمی‌گشت، بایک تربیت کاملاً متفاوت با تربیت امثال میرزا، به جز اسمش که اصغر بود و قوم و خویش‌های فت و فراوانی که در ایران داشت، چیز دیگری به ماها، که بیشترمان دو رو هستیم و دغل و موش مرده و ولنکار، شباهت نداشت.

به انوشه و فرزین وعده داده‌ام که در جریان نقل خاطرات میرزا، آدم‌های خوب را هم معرفی کنم و همه‌اش از آنها که خیرچین شدند و یا منفی باف و دنبال یک شاهی صد دینارها، سخن نگویم، این یکی از آن خوب‌ها. می‌پرسید از خوبی‌های او در عمل حکایت کن، ردیف کردن صفات متعالی به سبک واعظان مجالس ختم، چیزی عاید نمی‌کند، شما کلاً این کلیات را داشته باشید، کم کم برایتان روشن خواهد شد.

یک انتخاب غیر منتظره

یکی از روزهای آخر دی ماه ۱۳۲۶ که نتیجه امتحانات معلوم شده بود، افسری ازستاد ارتش آمد برای تعیین محل خدمت افسران احتیاط و یک لیست که حاوی محل‌های خالی برای اشتغال بود به همراه داشت: شیراز، مشهد، اصفهان، رشت، کرمان، تبریز و بالاخره گمان دارم بدترین و نامرغوب‌ترین محلی که در این لیست ذکر شده بود، سنندج، خدمت در تیپ مستقل کردستان.

سنندج به قراری که می‌گفتند شهری بود کوچک با امکانات محدود، بدون وسیله آسایش و تفریح و به علاوه در کردستان بین قوای دولتی و عشایر درگیری مسلحانه بود. یعنی کردستان پس از واقعه شهریور بیست و گسترش آشوب و ناامتی در آن، و سپس جریانات تشکیل و سرنگونی حکومت جمهوری کردستان هنوز آرام نشده بود: ایلات جوانرودی و جاف در غرب کردستان، دسته‌های باقی مانده از حزب دموکرات کردستان و بارزانی‌ها در شمال کردستان، راهزنی‌های مداوم و به ظاهر غیرسیاسی و در

واقع ایدان نیروهای دولتی در همه جای آن، این همه رفتن به سنندج را یک کار احمقانه می نمود.

انتخاب محل به ترتیب نمره بود، یعنی من و لولاگر اولین و دومین نفر بودیم که حق انتخاب داشتیم و می توانستیم از میان جاهای ارائه شده مرغوبترین آنها را انتخاب کنیم. همه می گفتند که شما دو نفر خیالتان راحت است، هم دوره ای ها به چشم حسادت به ما می نگریستند.

اما، اما چه شد؟ این جناب لولاگر که کنار دست من نشسته بود به من گفت که ما دو نفر قبل از همه باید برویم و محل خدمت خودمان را انتخاب کنیم، بیا با هم برویم سنندج، باتعجب پرسیدم چرا سنندج؟ آن شهر دورافتاده و آن منطقه خطرناک، از این جاهای خوب و راحت مثل شیراز و اصفهان یکی را انتخاب می کنیم. لولاگر گفت که فرصت دیدن این شهرهای بزرگ را به هر حال، در آینده، پیدا خواهیم کرد اما برای دیدن سنندج موقعیتی مناسب تر از این پیش نخواهد آمد. می رویم کردستان و همه جای آن را می گردیم، آن کوه های بلند و آن مردم رشید و بلندآوازه. من مجذوب این استدلال شدم.

اولین نفر که برای انتخاب محل فراخوانده شد آقاگل بود و دومین نفر لولاگر، و ما هردو تن سنندج را انتخاب کردیم. مأمور ستاد ارتش حاج و واج، کمی به ما خیره شد، نگه کردن عاقل اندر سفیه، بالاخره طاقت نیاورد و گفت: آیا برای انتخاب سنندج تحت فشار قرار گرفته اید؟ گفتیم نه! گفت چرا یکی از محل های خوب را انتخاب نکردید؟ شاید معامله کرده و آن را به دو نفر بعدی فروخته اید و ما با ناراحتی جواب منفی دادیم. افسر مربوطه ظاهراً قانع شد و این انتخاب را ثبت کرد و امضا گرفت.

قضیه حتماً دنباله پیدا کرد؛ من یک آدم نشان دار بودم و لولاگر هم که از آلمان آمده و مشکوک، و این انتخاب بر مشکوک بودن وضع ما افزود. پیچ پیچ ها شروع شد، که اینها برای چه از میان این همه جاهای متنوع و مرغوب سنندج شلوغ و توسری خورده را انتخاب کرده اند، حتماً کاسه ای زیر نیم کاسه است؛ و به طور قطع گزارش کتبی هم درمورد این انتخاب غیرعادی و غیرعادی بودن وضع ما به ستاد ارتش داده شد، پیش آمدهای بعدی این گمان را ثابت نمود.

اما میرزا و اصغر آقا انتخاب خود را کرده بودند و بالاخره روانه سنندج شدند.



به سوی کردستان

سی و چند نفر افسر احتیاط، از دسته‌های مختلف، با یک اتوبوس ارتشی، در سه‌روزه اول بهمن ۱۳۲۶، از راه همدان و کرمانشاه و از میان برف و سرمای گردنه آوج و شهر همدان روانه سنندج شدیم.

گردنه آوج پر از برف و سخت بود و گردنه اسداباد از آن سخت‌تر، که این گردنه در آن زمستان سخت وحشتناک بودو با گردنه امروزی اسداباد، اصلاً شباهتی نداشت، با شیب‌های تند و پیچ و خم‌های خطرناک. عبور در تابستان هم از آن مشکل بود تا چه رسد به زمستان سخت و پر از برف. همه جاده از قزوین به بعد خاکی بود، آسفالت بی آسفالت. اوایل شب رسیدیم به کرمانشاه، در آنجا به ما هشدار داده شد که راه کرمانشاه به سنندج بسیار خراب و رفتن در شب از آن غیرممکن است. شب در کرمانشاه ماندیم و صبح روز بعد روانه سنندج شدیم. دو روز پر هیجان و شادی گذشت. جوان بودیم و سرزنده و مغرور، و لباس افسری هم این غرور را اضافه کرده بود؛ خدا را بنده نبودیم، می‌گفتیم و می‌خندیدیم، کف می‌زدیم و متلک می‌گفتیم. بعد از ظهر به سنندج رسیدیم، اتوبوس حامل ما در شرق رودخانه‌ای که از کنار شهر می‌گذشت توقف کرد. قسمت عمده شهر، پادگان و باشگاه افسران در غرب رودخانه بود و عبور اتوبوس از آن غیر ممکن. پیاده‌شدیم و چمدان به دست از پل چوبی کوچک رودخانه گذشتیم و خود را به باشگاه افسران، جایی که از پیش برای اقامت موقت ما آماده شده بود رساندیم.

پس از خوردن شام، میرزا و اصغر لولاگر با هم اتاقی برای خواب گرفتند، وارد آن اتاق شده و نشده یک افسر جوان و بسیار مؤدب و خوشرو وارد اتاق شد، ستوان یکم توپخانه، با این مقدمه که من فرمانده دسته در تنها آتشبار موجود در این تیپ هستم و شما هم افسر توپخانه هستید و از قرار باید با هم کار کنیم. باب آشنایی را باز کرد، خوش و بش و گفتگو و بالاخره دعوت از ما که برویم خانه او. می‌گفت تنها زندگی می‌کند و چقدر مناسب است که ما دو نفر با او هم منزل شویم.

چه پیشنهاد دل‌انگیزی. در شهری که خانه بسیار نایاب است، با این سرعت محلی پیدا کردن، آن هم محلی که از لحاظ لوازم آماده است، یک مانده آسمانی بود. عرش راسیر می‌کردیم، خیلی زود قبول کردیم و اگر هم می‌خواستیم مقاومت کنیم آن افسر جوان آن قدر مهربان و آن قدر چرب زبان بود که هرگونه مقاومتی را در هم می‌شکست. چه جوان باگذشت و دلسوزی.

بعدها، خیلی دیر، شاید چند سال بعد میرزا به راز ظهور ناگهانی آن افسر جوان ودعوت صمیمانه او واقف شد.

میرزا که از دانشکده نشان شده و مشکوک بود و انتخاب سنندج، آن منطقه ناامن و شلوغ، هم از طرف کسی که حق داشت نقاط خوب و مناسب را انتخاب کند، مزید بر این شک شده بود و لولاگر هم که گاو پیشانی سفید، کسی که آمدنش به ایران، آن هم فقط برای انجام خدمت سربازی امری غیرمتعارف و سؤال برانگیز بود. پیشاپیش از طرف ارتش نامه رفته بود که این دو نفر باید تحت نظر باشند، چه حالتی بهتر از آن که ما در خانه یکی از افسران وابسته به رکن دو زندگی کنیم، تا شب و روز تحت نظر باشیم.

ستوان - تیمسار رضا پُرو

ستوان یکم وحدانی، به ظاهر فرمانده دسته توپخانه بود، ولی در واقع از افسران فعال رکن دو ستاد تیپ مستقل کردستان. او بعدها به سرعت ترقی کرد، به مناسبت‌های مختلف ارشدیت و درجه گرفت. دورادور از وضع و حال یکدیگر با خبر بودیم، مثلاً اومی دانست که من پس از خدمت نظام قاضی عدلیه شده‌ام و در ۲۸ مرداد منتظر خدمت و سپس وکیل دادگستری، و من هم می‌دانستم که او در ۲۸ مرداد از فعالین کودتا بوده و درجه گرفته است.

یک روز خانمی آمد دفتر من، یک کار محاکماتی داشت، گفت من خواهر تیمسار وحدانی هستم، ایشان مرا فرستاده‌اند خدمت شما. چه خوب، ستوان وحدانی خودمان حالا شده است تیمسار وحدانی.

در آستانه انقلاب ۲۲ بهمن با درجه سپهبدی رئیس رکن سوم یا چهارم ستاد بزرگ بود و برادرش در ساواک رئیس یکی از چند اداره اصلی، به قرار مشهور رئیس اداره هشتم بود. این برادر پس از انقلاب زندانی شد و در زندان معلوم شد چه آدم باگذشت و خدومی است، به همه کمک می‌کرد، برای همه خدمت می‌کرد، هر کس وارد اتاق زندان می‌شد وحدانی جای خود را به او می‌بخشید، هر کس نوبت کارگری‌اش بود و مریض می‌شد به جای او کارگری می‌داد، روحیات واقعی آدم‌ها، جدا از شغل و حرفه‌شان، در زندان خیلی زود نشان داده می‌شود.

امروز که این یادداشت‌ها را می‌نویسم نه اطلاع دارم که سپهبد وحدانی کجاست و نه برادرش، اما دلم می‌خواهد آنها را ببینم. وحدانی صرف نظر از وظیفه‌ای که برای

مراقبت ما داشت، رفیق خوبی بود، ما هم که در سنندج کاری نمی‌کردیم که مراقبت او برای مامستله‌ای باشد؛ عرق خوب می‌خورد، خوب می‌رقصید، خوش می‌خواند، همه را دست‌می‌انداخت، مهارت عجیبی در به تور انداختن زنها داشت. اسم وحدانی رضا بود، جوانه‌زنی با چشمان درشت که گاهی به ما سر می‌زد و حالی و گرمایی داشت، و فارسی هم اصلاً نمی‌توانست حرف بزند، اسم او را گذاشته بود رضا پُرو و با لهجه غلیظ کردی به او خطاب می‌کرد «ری زا پرو»

تصویری از شهر سنندج

سنندج در آن هنگام، شهری بسیار کوچک با یک میدان و چهار خیابان منشعب از آن، از شرق به سوی همدان، جنوب به موازات رودخانه که ساحل مقابلش انتهای جاده کرمانشاه بود، خیابان شمالی میدان وارد محله اصلی شهر می‌شد و خیابان غربی به پادگان منتهی می‌شد، داروخانه منحصر به فرد سنندج در این میدان قرار داشت، این میدان میعادگاه کارمندان دولت و افسران پادگان بود، که همه شهرهای کوچک و بدون سرگرمی ایران چنین میدانی داشته و دارند، مشهور به چهار راه چه کنم؟

در سربالایی خیابان غربی تپه‌ای بود، درست در وسط شهر که بر قلعه آن باشگاه افسران و در دامنه آن مشرف به خیابان ستاد تیپ و ادارات ارتشی دیگر قرار داشت. اینجا قلعه معروف «سنه» که حاکم نشین خوانین اردلان، حاکمان نیمه مستقل کردستان، تا اواخر دوره قاجاریه بوده است و یک نقطه دفاعی مستحکم بر حسب روایات در اواسط سلطنت رضاشاه به دلائل نظامی از بیخ و بن آن را برانداخته و در جای آن باشگاه افسران را ساخته بودند.

دوستی حکایت کرد که تاریخ ساختن این قلعه با کلمه «غم‌ها = ۱۰۴۶» تثبیت شده و به این ترتیب مقارن سلطنت شاه صفی - جانشین شاه عباس کبیر - در دوره صفویه بوده، شهر سنندج هم از همان سال‌ها، در اطراف آن قلعه بتدریج شکل گرفته است.

یک نهر فرعی که در عمق دره‌ای به موازات همین خیابان جریان داشت و به رودخانه اصلی منتهی می‌شد بیشترین و شاید هم تمامی فاضل آب و توالی خانه‌های آن حوالی رادر خود جای می‌داد، بوی گند آنها در بیشتر نقاط اطراف محسوس بود.

یک مسجد بزرگ به نام دارالاحسان، در واقع مسجد جامع شهر در همان خیابان، و چند تا خانقاه پراکنده در نقاط مختلف شهر، که شب‌های جمعه در آنها مجلس وجد

وسماع برقرار بود در خاطر من مانده است، مخصوصاً مراسم دف زدن و مثنوی خواندن و یاهو کشیدن و سپس حالت جذبه و موهای بلند را از زیر مولوی بیرون ریختن و به رقص برخاستن، که یک شب در یکی از این خانقاه‌ها دیده‌ام و هیچ گاه فراموشم نمی‌شود.

اما آن شب که برای مشاهده سیخ در شکم فرو کردن و دیگر خوارق عادات به خانقاه رفته بودم چیزی از این دست ندیدم. راهنما و همراه من، که مدعی بود این حالات و حرکات واقع می‌شود و او به چشم خود دیده است، عذر آورد که مرشد خیلی کم اجازه این حرکات را می‌دهد و آن شب چنین اجازه‌ای صادر نشده است. العهده علی الراوی.

در جنوب شهر کوه آبیدر و در دامنه آن، چمن زاری وسیع و باغ‌های پراکنده، محل تفریح و گردش مردم، پس از تمام شدن برف و سرما، جمعه‌ها شلوغ می‌شد و مردم شهر برای تفریح می‌آمدند، مردمی که شاد بودند، صدای دف و تنبک و آوازهای کردی، بساط عرق خوری، دوره‌های رقص چوبی، زن و مرد دست در دست هم و این حالت در روزهای پس از عید نوروز، مخصوصاً سیزده عید نوروز که پوشاک زنان همه نو بود، بارنگ‌های تند و گل‌های درشت و دامن‌های پر چین، که به هنگام رقص تکی باز می‌شد و یک دایره وسیع پرگل درست می‌کرد:

چمن زار آبیدر همان بهشتی که شداد در روی زمین ساخته و ما آرزوی آسمانی وابدی آن را داریم.

تمام شهر پستی و بلندی بود، از کنار هر تپه‌ای چشمه‌ای می‌جوشید و به سوی رودخانه سرازیر می‌شد. حالا هم که شهر توسعه یافته، در میان دره‌های متعدد پنهان است.

لولاگر عاشق پستی و بلندی‌های سنندج، آن تپه‌های سبز و آن جویبارهای روان بود، می‌گفت: درست مثل سویس است، با این تفاوت که در آنجا یعنی سویس، بالای هر تپه‌ای هتلی است، یا اقامتگاهی پر رونق و در کنار هر چشمه‌ای رستورانی با خوراک‌های پاکیزه و مردمی با نزاکت.

چهارشنبه سوری (به قول کردها، چوارشنبه گله) پشت بام همه خانه‌ها آتش روشن کردند، محله قطارچیان با شیب بسیار تند و خانه‌هایی که پله مانند سوار هم بودند، گویی یک پارچه آتش گرفته است، یک چهارشنبه سوری این چنینی، نه پیش از آن و نه پس از آن جایی ندیده‌ام. به گفته خودشان «آگر باران» بود.

بهار در سنندج

پس از آن بهار آمد، پس از سال‌ها، اولین بهاری بود که غم درس خواندن و نگرانی امتحان دادن را نداشتم و بالاتر از آن در لباس غرور انگیز افسری و در زمرة گروهی که خودشان را خدای منطقه می‌دانستند (منظورم ارتشی‌های آنجا است) با عرق کشمش و وودکای تند سنندج، هر روز جمعه در دامنه آبیدر، شاد و شنگول، می‌خواندیم و می‌رقصیدیم و شبانه سیاه مست در کوچه و خیابان‌های شهر ولو می‌شدیم، بدون بیم از بازخواست صبح شنبه و جواب دادن به گزارش‌های دژبان. «به سلامتی گشت» می‌نوشیدیم و به هنگام نوشیدن، هم صدا با وحدانی و دوستان دیگرش، جواب بازخواست‌های احتمالی رئیس دژبان و رئیس ستاد را با آهنگ می‌خواندیم که:

«گشتی خطای کیشمشه». «گشتی خطای چونه»^۱

زندگی در میان مردمی که آن را به گونه‌ای جدا از نگرش مردمان این سوی کوه-مافارس‌ها- می‌نگریستند، یک غنیمت بود.

چنین بهاری را مگر در خواب ببینم: بهاری این جهانی، در بهشتی این جهانی و در میان فرشتگانی این جهانی، ناپایدار، با عمری کوتاه، که با همه کوتاهی لذت آن هنوز هم از زیر دندان، دهانم را شیرین می‌کند و نفسم را گرم.

دادرسی ارتش و چته‌ها

از فردای ورود به سنندج، میرزا مأمور خدمت در اداره دادرسی شد، در همان ساختمان کنار خیابان محل ستاد تیپ، به عنوان کمک بازپرس و می‌توانست به پرونده‌هایی که جناب سروان بازپرس تیپ ارجاع می‌کرد، رسیدگی کند. این کار برای میرزا یک کارآموزی بود و بعدها بسیار مفید افتاد.

نود و نه درصد از پرونده‌ها، مربوط به راهزنی و سرقت مسلحانه بود و عجیب این که بیشترین آنها مربوط به اطراف همدان و جاده همدان به سنندج، جایی که کمتر گردنشین بود و متهمان هم کرد نبودند.

سارقین مسلح کرد را «چته» می‌گفتند و چته بر دو نوع بود «چته دولتی» و «چته غیردولتی». چته‌های دولتی مسلح به تفنگ برنو بودند، تفنگ آنها را ارتش

۱ - همه اش خطا از کشمش است (عرق) - همه اش خطا از چغندر است (رودکا)

می داد. آنهاگوش به فرمان فرماندهی تیپ بودند، گوشمالی سرکشان محلی با آنها بود، آنها چریک های دولتی محسوب می شدند، در عین حال یک «جواز محدود» راهزنی هم داشتند. آنها می دانستند چه کالاهایی را نباید سرقت کنند، چه راهی باید امن بماند و چه کسانی باید مورد حمایت قرار گیرند. اما چتهای غیردولتی حد و مرز نمی شناختند و محرم و نامحرم برای آنها وجود نداشت و غالباً گرفتار می شدند و سر و کارشان به دادرسی تیپ می افتاد. پس از گرفتاری از تبعیض می نالیدند که فلان رئیس ایل سرقت مسلحانه می کند و کسی به او نمی گوید که «بالای چشمت ابروست» اما ما بیچاره ها دست از پا خطا نکرده گرفتار می شویم و تهمت می خوریم و به دست شما، جناب بازپرس! به زندان می افتیم، رحم کنید، ما بیچاره هستیم، اگر زندان بمانیم، چند تا گوسفند و چند سر کلفتان از بین می روند.

در یک مانور نظامی

اواخر بهار ۱۳۲۷، بخشی از تیپ کردستان مأمور پشتیبانی از نیرویی شد که از سوی لشکر کرمانشاه به زد و خورد با ایلات جوانرودی مشغول بود. در پهن دشتی، نزدیک دره پلنگانه، دامنه شرقی کوه های جوانرود، اردویی برپا شد. لولاگر که در پادگان سنندج خدمت می کرد، به همراه چند توپ ۷۵ کوهستانی و فرمانده آتشبار، با آن اردو به پلنگانه رفت و یک ماه بعد، اواخر تیرماه، میرزا هم به آنجا فرستاده شد. دیدن زیبایی های کردستان و آشنا شدن با عمق زندگی مردم آن، از برکت این اردو و مخصوصاً حرکت آرام یک هفته ای آن از پلنگانه به سنندج حاصل شده است. داستان این راهپیمایی را، همان روزها که از سنندج به تهران بازگشته بودم، برای توگفته ام با روایتی از گل انتظار، و باز هم می خواهم آن را بیشتر، برای آن که به گل انتظار برسم و حکایت آن را برای انوشه و فرزین بنویسم، بازگو کنم.

گل انتظار، مگر انتظار هم می تواند گل داشته باشد. شاید هم اسم آن گل، گل امید یا گل آرزو بود، خیلی سال است که از دیدن آن گل می گذرد، و انتظار هم چنان باقی است.

هنگامی که به اردوگاه رسیدیم، نزدیک یک ماه از استقرار آن می گذشت، دشت و دامنه های آن منطقه زردرنگ بود، کشاورزان، همان روزها مشغول جمع آوری محصول گندم دیم بودند.

اردوگاه آلوده و آشفته، سربازان اطراف آن را، گله به گله زنگین کرده بودند و بوی تعفن، فضای اردوگاه را فراگرفته بود، پشه و مگس بیداد می‌کرد.

آشپزخانه اردو سه نوع غذا می‌پخت: غذای عمومی آش کشک و عدس پلو و ماش پلو برای سربازان، و غذایی که گوشت و روغن داشت برای افسران جزء، و یک غذای اختصاصی برای فرمانده اردو و دو تن معاونان او. همه زیر چادر زندگی می‌کردند. سربازان لباس‌های پاره به تن داشتند، مشهور بود که به جای سالی دو دست لباس که قانوناً باید بدهند، برای مدت دو سال خدمت فقط یک دست لباس می‌دهند و پول بقیه را بالا می‌کشند.

میرزا و لولاگر به کار نقشه برداری از اردوگاه و تپه ماهورهای اطراف آن مشغول شدند و نقشه تهیه شده را فرمانده آتشبار، به نام آن که خودش تهیه کرده، امضاء و تسلیم فرماندهی اردو کرد تا موجبات ترفیع او را فراهم کند. همه روزه خبرهایی از درگیری‌های آن سوی کوه - از منطقه جانورود می‌رسید. همه افسران، مخصوصاً فرمانده اردو، یک‌سر هنگ کوتاه قد و بیکاره، در نگرانی که اگر تفنگداران جانورودی از کوه بگذرند و به سوی ما سرازیر شوند، چه خواهد شد؟

در ساعاتی که خدمت تمام می‌شد، افسران در چادرهای خود یا می‌خوابیدند و یا بیست و یک و پوکر بازی می‌کردند، سرگرمی‌های دیگری نبود و اگر بود من از آن خبر نداشتم. از درون چادر فرماندهی اردو غالباً بوی تریاک می‌آمد.

یک روز فرمانده تیپ برای بازدید آمد و سفره عمومی برای همه افسران گسترده شد، بالای سفره که فرمانده تیپ و افسران ارشد نشسته بودند پر از غذاهای متنوع بود و قسمت پایین سفره که جای افسران احتیاط قرار داشت غذا کمتر و یکنواخت‌تر می‌شد. تا چند روز پس از بازگشت فرمانده تیپ، این ترتیب چیدن سفره اسباب گفتگو و شوخی و سرگرمی بود. چه تنگ چشمی‌ها، همه جا چنین است، امری استثنایی نبود. یک دفعه هم مانور شبانه داده شد، در تاریکی شب به هم ریختیم و پشت سر هم فشنگ‌های مانوری را حرام کردیم، رفقای هم سنگر را به عنوان اسیر گرفتیم، کلی اسباب خنده و مضحکه!

بازگشت اردو

اوایل شهریور، یک روز در تاریک روشن سحر شیپور رحیل نواخته شد و اردو برای رسیدن به سنندج کوچ کرد. اولین محل توقف بعدی، کنار چشمه پلنگانه،

چشمه‌ای بسیار عظیم، در واقع یک رودخانه کامل که از لابلای سنگ‌ها می‌جوشید، با آبی گوارا و بسیار سرد. ظهر بود که آنجا رسیدیم و یک شنای جانانه. نیمی از آب رودخانه سیروان از این چشمه است که به سوی مغرب می‌رود و با شاخه‌ای که از دریاچه زریوار می‌آید یکی شده و رو به جنوب، مرز ایران و عراق را تشکیل می‌دهد.

از اینجا تا به سنندج یکسره دره‌های سرسبز و عمیق و پر از آب. از کنار چشمه پلنگانه با شیبی تند سر بالا رفتیم، از گردنه‌ای گذشتیم و آن سوی گردنه، دره‌ای دیگر و پس از آن باز هم گردنه، باز هم دره، در انتهای هر دره دهکده‌ای و در طول دره‌ها همه جالب و آبادی، همه جا باغ و درخت و سایه. مردم دهکده متعجب و ترسان که این همه‌سرباز و تجهیزات چه می‌خواهند، نکند آنها را بچاپند و لحاف پاره و کرسی شکسته آنها را ببرند، گوسفندان را بکشند و بخورند و ذخیره روغن و کشک و آرد و گندم آنها را مصادره کنند.

اما چنین اتفاقاتی نیفتاد. همه روزه یک ساعتی قبل از حرکت اردو، آشپزخانه و گروه تدارکات حرکت می‌کرد. محل اطراق بعدی تعیین و آشپزخانه مستقر می‌شد تا اردو از عقب برسد. نهار می‌خوردیم و استراحت می‌کردیم، تا روز بعد. همه جا در خرید آذوقه محلی کدخدایان همکاری می‌کردند، یک هفته این حرکت آرام ادامه داشت، حرکتی کم رنگ و بدون هیجان، گاهی قاطری در دامنه شیب داری می‌لغزید و گاهی سربازی در یک سربالایی تند از پا درمی‌آمد و از حرکت بازمی‌ایستاد.

این حرکت آرام بیشتر مانوری بود برای آن که عشایر و ساکنان منطقه حضور ارتش دولتی را احساس کنند و آن خودمختاری پس از شهریور و آن همه کاره بودن سران عشایر و خوانین و کدخدایان فراموش شود، دو سالی از برجیده شدن حکومت قاضی محمدمی گذشت، آثار آن باید زوده شود.

روز هفتم، شهر سنندج و پادگان ظاهر شد، سربازان خود را برای استراحت شبانه در پادگان آماده می‌کردند و افسران برای رسیدن به خانه و دیدن روی زن و فرزند. نزدیک پادگان فرمانده آتشبار از میرزا خواست که برای سربازانش صحبت کند، صحبتی که خستگی این راه را از تن آنها به در آورد. چه می‌توانستم بگویم و هرچه می‌گفتم برای آنها بی تفاوت بود.

گل عاشق در انتظار

همان روز آخر بود که بر بالای بلندی‌های نزدیک سنندج، گستره‌ای که یکسره پر از گل بود مرا به خود متوجه داشت. گل‌هایی ریزه، انبوه با رنگی ملایم، چنین گلی تا به آن روز ندیده بودم. گستره بسیار زیبا می‌نمود. از سربازی که همراه من بود و خودش اهل همان مناطق پرسیدم این گل‌ها چه نام دارند، چه گل‌های زیبایی، چه رنگ ملایمی، چه بوی خوشی، چه انبوه هستند.

سرباز دوید و چندتا از آنها را چید و آورد و به من داد، گفت به این گل می‌گویند «گل انتظار». چه نام قشنگی، به چه مناسبت چنین نامی به این گل داده‌اند؟

گفت: این گل سالی دو مرتبه از زمین می‌روید. شب که خوابیده‌ای، صبح فردایش به‌ناگهان زمین وسیع یکسره پر گل می‌شود، مثل همین گستره که می‌بینی، چند روزی هم‌بیشتر دوام ندارد. مرتبه اول که می‌آید اوایل اردیبهشت است و مرتبه دوم اوایل شهریور و حالا نوبت دوم برآمدن آنهاست.

این گل عاشق گل سرخ است، در اردیبهشت از زمین سربرمی‌آورد، بلند می‌شود، سرش را به چپ و راست می‌گرداند تا معشوق خود را ببیند. به او گفته می‌شود که زودآمده‌ای، نسیم بهاری این حرف را به او می‌زند. گل انتظار ناامیدانه در برابر نسیم بهاری سرخم می‌کند و ظرف دو سه روز پژمرده می‌شود، و سپس اوایل شهریور دوباره سربرمی‌آورد- چشمش به چپ و به راست نگران دیدن گل سرخ است. این مرتبه باد پاییزی خشمگینانه به او می‌گوید: دیر آمده‌ای، گل سرخ رفت، تمام شد. اینک نوبت دوم است که به انتظار دیدن گل سرخ، دو روزی است که نگران برپا ایستاده، باد پاییزی که حالا در این ارتفاعات وزیدن گرفته، خیلی زود آنها را ناامید و پژمرده می‌کند و حسرت دیدار گل سرخ را بر دل آنها می‌گذارد. آنها می‌روند تا یک بار دیگر در بهاری که در پیش داریم سربرآورند.

سرباز این را گفت و چندتاگلی را که در دستش مانده بود، روی زمین انداخت، که زیرپای قاطرهای حامل بار و سربازان له شدند و آقاگل در اندیشه که چه مدت است که این انتظار ادامه دارد، که این عاشق می‌آید و ناامید برمی‌گردد. میرزا فیلسوفانه به آقاگل گفت که این انتظار از آن هنگام که زمین حیات را لمس کرده و آماده رویش گیاه شده آغاز گردیده. آقاگل پرسید، تا کجا ادامه خواهد داشت؟ آیا بالاخره روزی خواهد رسید که این گل به موقع سربرآورد و چشمش به دیدن گل سرخ روشن گردد؟ و میرزا سری تکان داد.

آن روز که جعفرخان، در بلندی‌های مشرف به سنندج گل انتظار را دید جهان به عصر الکترونیک قدم نهاده بود، انتظار معجزه نمی‌رفت. از آن روز تا به امروز، زمانی طولانی نمی‌گذرد، هنوز نیم قرن نشده، بشر با اختراعات جدید به کارهای محیرالعقول دست یازیده، عصر معجزات علم و بالاتر از معجزات فرارسیده، اما آن گل هنوز همان گل انتظار است، گمان نمی‌رود که این انتظار به نیروی معجزات علم و بالاتر از علم پایان پذیر باشد،

و چرا پایان یابد؟

میرزا جعفرخان گل می‌گوید که تداوم در همین انتظار است. عشقی باشد و انتظاری و نسیمی که دفتر ایام را در هم بریزد.

باقر شاه! آقا گل برای تو نمی‌نویسد، برای بچه‌های کوچولو می‌نویسد، برای فرزندان انوشه و فرزین که از راه نرسیده‌اند می‌نویسد، می‌نویسد تا هنگامی که تازه تازه خواندن و نوشتن را یاد گرفته باشند بخوانند.

این حرف‌ها فقط می‌تواند برای بچه‌هایی که راه می‌افتند، تازگی داشته باشد و आमردم اندکی که برآمدند، بمانند تو و میرزا، آن گل و آن نسیم و آن انتظار را در زیر پوست خود حس می‌کنند.

جلوه ای دیگر از کردستان

تا اینجا از کردستان جوری نوشته‌ام که گویی همه‌اش بهشتی است با فرشتگان رنگین‌بال، اما عکس‌هایی که از دهکده‌های کثیف و مردم شندره کردستان گرفته و با خود آورده‌ام به تو نشان دادم چیز دیگری می‌گفتند. یادت است؟ با تعجب به آنها نگاه می‌کردی، فقر عمیق مردم را در آنها می‌دید و سر تکان می‌دادی و خط و نشان که درستش می‌کنیم، و هنوز در این امید و در این انتظار.

از ده‌ها دهکده و مزرعه که در این راهپیمایی گذشتیم و پرسیدیم که این ده مال کیست، گفته شد که «هین آصف اعظمه» یعنی متعلق به آصف اعظم است، بزرگ‌ترین زمین دار و مالک منطقه؛ و مردم همه این دهات سرسبز و خرم، در میان تا پاله گاو و دردرون کلبه‌های تاریک بدون پنجره، بدون آفتاب گیر، کلبه‌های گلین، از همان دست که هزاران سال پیش ساخته می‌شده، زندگی می‌کردند. جایگاه خر و گوسفند هم غالباً دردرون همان کلبه بود، وسط کلبه یک تنور توی زمین که

زمستان‌ها یک کرسی روی آن می‌گذاشتند و با گرمای آن، زیر یک لحاف پاره، دورادور اتاق، پدر و مادر و فرزند و عروس و داماد می‌خوابیدند.

من و لولاگر، اواسط بهار، قبل از عزیمت به اردو، هوس شکار کوه به سرمان زد، بایک سرباز راهنما روانه کوه شدیم و شبی سرد را در یکی از همین کلبه‌ها و زیر لحاف مشترک خانواده به صبح آوردیم. خانواده، به بوی گوسفند و خر که در همان کلبه بودند و تا صبح نشخوار می‌کردند عادت داشتند ولی این دو مهمان، لولاگر و آقاگل خوابمان نبرد، صبح زود بلند شدیم و راه افتادیم. در تمام منطقه‌ای که در کردستان زیر پا گذاشتم فقط یک ده دیدم که نیمی از آن تمیز بود، کوچه آب و جارو کرده، سردر خانه‌ها سفیدکاری و نیمه دیگر همان کلبه‌های گلی با همان خرمن تاپاله. نیمه تمیز ده، آسوری نشین بود، همین‌آصف اعظم نبود، یک کلیسای کوچک هم داشت.

مریوان

دو روز پس از رسیدن اردو به سنندج به مأموریتی دیگر روانه مریوان شدم برای تحقیق در مورد قتلی که در پادگان محل اتفاق افتاده بود.

از سنندج به مریوان، فقط یک جاده نظامی بود با چند تا گردنه سخت. وقتی که کامیون از یک طرف وارد پیچ و خم گردنه می‌شد، با تلفن به آن سوی گردنه خبر می‌دادند تا از روبرو کامیونی وارد جاده نشود.

در مریوان، دریاچه زریوار را که به همان بزرگی و زیبایی دریاچه لمان سویس است دیدم، این دریاچه سرچشمه اصلی رودخانه سیروان است و چشمه‌های فراوان از داخل آن جوشان و در کنار آن شهرک کوچک و کثیف مریوان با همان کلبه‌های گلین و چندتادکان توسری خورده - در آنجا یک پادگان مرزی مستقر بود - چندتا افسر و درجه داری که آنجا بودند خودشان را تبعید شده احساس می‌کردند و قتل هم در تنگنای بیکاری‌ها و تنهایی‌های آنجا اتفاق افتاده بود.

امروزه باید خیلی چیزها، به جز دریاچه زریوار که همچنان می‌جوشد عوض شده‌باشد: شهرک‌ها شهر شدند و دهکده‌ها شهرک، مریوان چند سال جنگ بین ایران و عراق راتحمل کرده و اینک بی گفتگو یکی از نقاط حساس مبادلات بازرگانی به ظاهر ممنوع بین ایران و عراق و از پایگاه‌های اصلی کردها، کردهای تقسیم شده بین ایران و ترکیه و عراق و سوریه می‌باشد.

بدرود با سپاهی گری

بالاخره خدمت وظیفه تمام شد و روز آخر شهریور لباس ارتشی را از تن به درآوردیم، در بازگشت هر کسی برای خودش راه افتاد، میرزا و لولاگر وحدانی مهربان و خانه گرم او را ترک کرده و با هم روانه تهران شدند، وحدانی به پاس این دوستی هشت ماهه یا شاید هم در انجام وظیفه برای آن که گزارش لحظات پایانی حضور ما در سنندج راداده باشد، ما را تا سوار شدن به اتوبوس همراهی کرد، با بوسه‌های گرم و آرزوی دیدارهای بعدی از هم جدا شدیم. یک نفر دیگر هم برای آقاگل دست تکان داد، بانویی که بیش از چهل سال داشت، یک زن روس سفید که تنها عکاس سنندج بود و بارها گرمی و لطافت تنش را به آقاگل بخشیده بود و یا حریرانه از گرمای تن آن جوان بیست و چندساله لذت برده بود، دورادور آقاگل را می‌پایید و چشمانش پر از افسوس که چرا بیشتر از آغوش ملتهب او بهره نبرده است. زن‌های پا به سن گذاشته چه حریص هستند و چه کارآزموده، هرآنچه که سال‌ها آموخته‌اند می‌توانند با همه وجود در ساعتی به پای جوانی بریزند و او را مشتاق بهره‌گیری از لذایذ حیات بنمایند. آقاگل بر خود واجب می‌بیند که این تجربه گرانبهای حیات انسانی را برای همه جوان‌ها بازگو کند و پیرانه سر آرزوی دوره‌ای دیگر از جوانی را بنماید.

هشت ماه با لولاگر و وحدانی گذشت، بدون این که یک کلمه تند بین ما رد و بدل شده باشد. لولاگر هر چه می‌دانست، و به بهترین راهی که می‌توانست به ما می‌آموخت بدون آن که سؤال کند، با چشمانش محیط را و زندگی مردم را می‌بلعید و وحدانی شاد و شنگول در جستجوی آسان‌ترین و کوتاه‌ترین راه ترقی با همه کس می‌جوشید و همه را می‌آزمود.

از سر گرفتن فعالیت های حزبی

روز دوم مهر به تهران رسیدیم، زیارت باقرشاه و باز هم کلوپ حزب و پرس و جو از آنچه که در این مدت دوری از تهران گذشته است.

در این مدت کنگره دوم حزب پس از جدا شدن انشعابیون و فروکش کردن انتقادات و مبارزه جویی‌ها، در یک محیط آرام برگزار و کمیته مرکزی و هیئت اجرایی دائم انتخاب شده بودند، دکتر ادمنش دبیر کل حزب بود و همچنان مسئول امور تشکیلات کل.

مدت کوتاهی تا اواسط دی ماه ۱۳۲۷ که تهران بودم، دوباره در تشکیلات کل و زیر نظر دکتر ادمنش مشغول فعالیت شدم.

به نظرم می‌آید که در همین چند ماه بود که آن مسافرت پر از خاطره به غرب و کرمانشاه عزیز شما پیش آمده باشد و آنچه درباره این سفر در سال ۱۳۲۵ قلمفرسایی کردم اشتباه، و شاید آن هم یک سفر دیگر بوده است به جنوب، به آبادان و اهواز - دورود و اندیمشک.

یادم می‌آید در سفر کرمانشاه آشوت شهبازیان، که آن روزها نوجوانی دبیرستانی بود در طول سفر فهمیدم که عضو کمیته مرکزی سازمان جوانان است، او هم آمده بود که به کار تشکیلات سازمان جوانان در شهرهای غربی برسد. ماندن یک شب در یک قهوه خانه نزدیک ملایر را فراموش نمی‌کنم، که او از قاطی شدن با جماعت دهاتی که در آنجا وول می‌خوردند پرهیز می‌کرد، شاید وضع خاص او، که متولد تهران بود و به علاوه ارمنی‌مذهب، که همیشه جدا از اکثریت مردم و داخل لاک خودشان زندگی می‌کنند، باعث این پرهیز شده بود. به او گفتم که یک توده‌ای باید بتواند توی مردم بلولد. این حرف من در او خیلی اثر کرد، به طوری که بعدها ضمن نقل داستان‌هایی از این مسافرت برای خسرو اسدی این حرف را مثل یک دستورالعمل آسمانی (!) نقل کرده و خسرو اسدی برای من بازگو کرد.

خسکه مقدسی و انتقاد از خود

خسرو اسدی در ایامی که من در کاشان بودم، به عنوان رابط به کاشان می‌آمد و کلی‌میرید میرزا شده بود.

حاشیهای که شاید جای دیگر فرصت نقل آن را نیابم آن که خسرو اسدی در یکی از این سفرها در کاشان و در خانه میرزا دست از پا خطا کرد، و با یکی از زنانی که در آن خانه دنج و خلوت می‌آمدند و ساعتی به خوشی غریب نوازی می‌کردند به سر برده بود. گویا خودش این واقعه را برای دوستان سازمانی‌اش نقل کرده و کار به محاکمه او کشیده بود، که جوان به جای انجام وظیفه سازمانی و هدایت خلق به مبارزه طبقاتی، به عیش و نوش پرداخته است. آشوت آمد سراغ آقا گل و از او شهادت می‌خواست که آیا این حکایت درست است یا نادرست، و اگر درست است تا چه حد بوده و آلودگی خسرو چگونه است. دلم برای خسرو نازنین آتش گرفت و آشوت را ملامت کردم که اگر این بازتاب‌های جوانی و این شادی‌های انسانی گناه است، بار آن به گردن آقاگل است که آن جوان چشم و گوش بسته پاکدل را به چنین مفسدهای کشانده و درس هم خوابگی به او آموخته است. این اولین درسی است که خداوند

متعال، شخصاً به پدر بزرگ ما آموخته است، که یهوه در گردش‌های گاهگاهی در باغ عدن از این گونه تفریحات می‌کرده، جد بزرگ ما آدم این درس را از او آموخته و خسروخان اسدی از آقاگل ذلیل شده غرقه گناه. چه جای بازخواست و محاکمه است، مگر این قبیل کارها در حزب و سازمان از ممنوعات و محرمات است؟ کدام مرد مبارزی را می‌توان پیدا کرد که دامنش از چنین گناهی پاک باشد، و داستان همینگوی «برای که زنگ‌ها به صدا درمی‌آید» را که همان ایام ترجمه و منتشرشده بود، شاهد آوردم. آشوت گفت: به طریقی که نقل شده باعث انتقاد گردیده. خود گردن شکسته‌اش آن را به عنوان انتقاد از خود، با من و من و رنگ عوض کردن و عرق ریختن، نقل کرده است. آن روزها انتقاد از خود به شدت در حزب و شدیدتر از آن در سازمان جوانان رواج داشت، همه معتقد بودند که انتقاد از خود آخرین مرحله تکامل می‌باشد و هنگامی که کمونیسم مستقر شد و تضادهای طبقاتی از بین رفت، بشریت از این طریق می‌تواند پیشرفت کند و به همین دلیل باید آن را آموخت و به کار بست. همه می‌گفتند که معلم کبیر بشریت زحمتکش، رفیق استالین چنین گفته است. هر کس صادقانه‌تر از خود انتقاد می‌کرد مبارزتر بود و خسرو مادر مرده هم با کمال صداقت آن حکایت دل آویز حسادت‌انگیز را با آب و تاب شرح داده و کار را به محاکمه و تحقیقات کشانده بود. جای شکرش باقی است که از حزب سراغ میرزا نیامدند و الا پل جناب میرزا آن ورآب بود که شهری بود خلوت و خالی از هر گونه تفریح و خانه دنجی و جوان غریبه‌ای، چه غنیمتی بهتر از این برای زنان محلی که در جستجوی تنوعی هستند و راهی به جایی ندارند. (پایان حاشیه)

ایضاً به یاد می‌آورم که در همین ایام معدوده، در همین دو سه ماهی که در بازگشت از سنندج در تشکیلات کل کار می‌کردم با کیانوری از نزدیک بیشتر آشنا شدم. کیانوری را در جریان جلسات پر شور زمستان ۱۳۲۵ چند دفعه دیده و حتی گمان می‌برم یکی دو جلسه هم آن حوزه داغ و پر سر و صدا در خانه او تشکیل شده بود. این مرتبه کیانوری با تشکیلات کل کار می‌کرد، در واقع قائم مقام دکتر ادمنش بود و آن جمله معروف را که در حق میرزا جعفرخان گفته است و برایت نقل کردم باید از ظرافت‌های او در همین ایام باشد.

به این ترتیب می‌توانی قلم برداری و آن اشتباه بسیار مهم (!) تاریخی را اصلاح کنی و پژوهشگران آتی را حسرت به دل بگذاری.



در دادگستری گوردستان

درست است که در بازگشت از خدمت نظام وظیفه، مجدداً مقام و موقعیت قبلی رادر تشکیلات کل بازیافته و میرزاجعفرخان می‌توانست به ترقیات خود در حزب ادامه بدهد تا اینک چه در ردیف باقی ماندگان متفرق و رنگارنگ و چه در فهرست شهدای گلگون کفن حزب، چهره‌ای جاودانه داشته باشد اما همان تَنک مایگی ذاتی باعث شد که یک بار دیگر پشت پا به بخت سیاسی خود بزند و اشتغال به قضاوت دادگستری در یک شهر کوچک مثل کاشان و با سمت بسیار حقیر عضویت علی‌البدل دادگاه بخش را بر کار در تشکیلات کل به عنوان همکار بسیار نزدیک و مورد اعتماد دبیر کل حزب ترجیح بدهد.

چنین بود، که میرزا راه ترقیات سیاسی را بر خود بست و علی‌رغم توصیه‌های دکتر ادمنش بالاخره در اواخر دی ماه ۱۳۲۷ راهی کاشان شد. در همین ایام است که در عمق ظلمات خاطرات میرزاجعفرخان، چهره منصور منصور سوسو می‌زند، ما سه نفر، یعنی باقرشاه و منصور و میرزاجعفرخان گل، در سال‌های بعد یک دنیا با هم مانوس بوده و با هم خاطرات مشترک فراوان دارند و تو نرم‌نرمک در کارهای حزبی از منصور بار فراوان کشیده‌ای، و مخصوصاً پس از کودتای ۲۸ مرداد او را در مخاطرات بسیار وارد کرده‌ای و چنان که اخیراً کشف کرده‌ام، حزبی کردن او هم از شاهکارهای تو بوده است، این طوق زرین را تو بر گردن او نهاده‌ای. متأسفانه از این مخاطرات هیچ کدام از شما سخنی نمی‌گویید، می‌خواهید آنها را به عنوان یک سوغات بکر تقدیم حضرات نکیر و منکر کنید و یا در حوزه‌ای که در گوشه جهنم تشکیل می‌دهید درباره آنها بگویید و بخندید و شاید هم فکر می‌کنید که بهشتی هستید و می‌توانید آنها را ذخیره یک انتقاد از خود بسیار جانانه در بهشت عنبر سرشت، جایی که از مبارزه برای پیشرفت خبری نیست، نگه داشته باشید. اما بدانید که در بهشت همه راه‌های تکامل و ترقی به نقطه کمال مطلق رسیده و احتیاجی به انتقاد از خود نیست، معلم کبیر بشریت زحمتکش هم در آنجا خمیازه می‌کشد.

منصوری و بهزادی

منصوری به عنوان دوست من، چگونه سر و کلاهش پیدا شده است؟ این هم یکی از آن مشکلات ناشی از پیر شدن حافظه است، فقط این را می‌توانم به یاد بیاورم که در بازگشت از سنندج و آمد و رفت مجدد به کلوب حزب او را می‌دیدم و سپس در آمد و رفت‌های به کاخ دادگستری برای استخدام، نه تنها به عنوان یک رفیق حزبی بلکه

در حالت یک دوست با او سخن می‌گفتم. این که در میان همه شهرهای ایران، کاشان را برای خدمت انتخاب کردم به تشویق او بود، تا جایی که می‌روم دوستی داشته باشم. چهره منصورى با آن کلاه ملون که به سر می‌گذاشت و لباسی که در مقایسه با لباس من و تو بسیار اعیانی می‌نمود، در عمق این خاطرات به عنوان چهره یک اشراف زاده که عضویت حزب طبقه کارگر را پذیرفته بود نقش بسته است. درست نمی‌دانم چه تقارن و تشابه خلقی یا خلقی بین او و منوچهر بهزادی وجود داشت که همیشه به همراه چهره آن روزی منصورى، چهره آن روزی منوچهر بهزادی خودنمایی می‌کند. می‌گویم چهره آن روزی، که امروزه منصورى پیرمردی زهوار دررفته، بی‌اعتنا به سرو وضع خود و لباس خود می‌باشد که از همه چیز و همه کس با بی‌تفاوتی سخن می‌گوید و در همه چیز و همه کس با شک و تردید می‌نگرد و منوچهر بهزادی را هم از آن سال‌ها دیگر ندیدم که ندیدم.

منوچهر بهزادی در سال ۱۳۶۱ در حالی که سردبیر روزنامه مردم ارگان حزب توده (جدید) بود دستگیر شد و پس از آن در سال ۱۳۶۷ اعدام گردید و از آنجا که پس از بازگشت کیانوری و اصحاب به ایران (در سال ۱۳۵۸) میرزا به حزب نپیوسته او رانده است بنابراین در ذهن میرزا همان قد کشیده و گردن برافراخته را که آن روز داشت، هنوز هم دارد. از این که در مهاجرت و در زندان چه وضعی داشته و بر او چه گذشته و باچه حالتی به سوی مرگ رفته است بی‌خبر هستم، چه بهتر. این هم یادى از منوچهر بهزادی، هم کلاس قدیمی خودمان و مقایسه‌ای بین مرده‌ها و زنده‌ها. خدا به تو و به منصورى و به میرزا صد و بیست سال عمر بدهد، هرچه خاک بهزادی است عمر شما باشد.

یادی از احمد حسابی

منصورى در خرداد ۱۳۲۷، فارغ‌التحصیل حقوق شده و در همان روزهای پاییز ۲۷ که میرزا به وزارت دادگستری برای استخدام مراجعه می‌کرد، او نیز به همین منظور آمد و رفت داشت. منصورى به سمت قاضی علی‌البدل دادگاه شهرستان کاشان انتخاب شد، یک ماهی زودتر از میرزا روانه کاشان شد و میرزا هم پس از یک ماه سرگردانی اضافی در راهروهای کاخ دادگستری بدانجا رفت، که داستان این اولین سرگردانی در راهروهای دادگستری را برای عبرت خوانندگان، هرچند به کار تو نیاید می‌نویسم. این یکی از حلقه‌های ساده دلی آقاگل و بی‌گذار به آب زدن میرزا می‌باشد که بسیاری از

گرفتاری‌های کوچک و بزرگ زندگی ایشان از همین ساده گرفتن کارها یا به زبانی دیگر بی احتیاطی کردن‌ها شروع شده است. اگر چنین نبودى امروزه این مرید تو، چو رستم یلی بود در سیستان، آدمی بود بازنشسته و بی سر و صدا با سرفه‌های بزرگوارانه و چندتایی نوه و شاید هم نتیجه و احترامات فائقه مربوط به بزرگ خاندان بودن.

برهمن پرسید چگونه بوده است آن، حکایت:

رای گفت: آورده‌اند که... جوانی بود به نام احمد حسابی، با سبیل‌های پرپشت و ادعاهای فراوان در پشت این سبیل‌ها. این جوان در سال ۱۳۲۶ در کرمان بازپرس بود، اوقیل از رفتن به کرمان در قزوین همین سمّت را داشت که به علت فعالیت‌های سیاسی به نفع حزب توده، پیش از پیش آمد واقعه سقوط فرقه دموکرات یا بلافاصله پس از آن به کرمان منتقل شده بود و در وزارت دادگستری به عنوان یک توده‌ای دو آتشه مشهور و به اصطلاح مترستان مُشار با لبنان (یعنی دساد نویسان، انگشت نما).

به هنگامی که میرزا در سال ۱۳۲۶ عضو کمیسیون تشکیلات کل و متصدی امور کرمان بود، با این آقای احمد حسابی رابطه تشکیلاتی داشت. احمد حسابی در آن تاریخ توده‌ای‌های کرمان را که پس از آذر ۲۵ باقی مانده بودند سرپرستی می‌کرد و در سفرهاتی که به تهران می‌آمد به این مناسبت میرزا او را ملاقات می‌نمود.

در سال ۱۳۲۷، میرزا از دادگستری و قضات آن فقط احمد حسابی را می‌شناخت و به همین دلیل در ورقه درخواست شغل، در آنجا که معرف خواسته بودند، نام او را مرقوم داشت. حسابی هم صادقانه، و حتماً مثل میرزا عاقلانه و شاید هم عالمانه، برای آن که راه برگشت را بر آقا گل ببندد، این کار را تأیید کرد و ورقه درخواست شغل را امضا نمود. این معرفی کار دست میرزا داد، که نه تنها یک ماه آزرگار استخدام او را به تعویق انداخت، بلکه از همان ابتدا مهر سیاه بر روی پرونده استخدامی او زده شد و این مهر بزرگ‌تر و پررنگ‌تر شد تا ۲۸ مرداد، که میرزا منتظر خدمت و چند ماه بعد مستعفی از خدمت.

این مهر سیاه در تمام دوران خدمت در دادگستری بهانه‌ای بود برای سرگردانی‌ها که هرگاه در برابر مرحوم فرهنگ رئیس کارگزینی وزارت دادگستری، میرزا انتساب خود را به حزب توده انکار می‌کرد او می‌خندید و رندانه و با لحنی پدرانیه می‌گفت: «ای آقا این چه حرفی است!» در واقع می‌خواست بگوید: «تو که از همان روز اول خودت را افشا کرده‌ای، معرف تو احمد حسابی بوده است، خوب چه عیبی دارد، ما هم دانسته به شما کمک می‌کنیم، شما جوان‌ها باید باشید ولی احتیاط را رعایت کنید، تو هم کمی

بیشتر رعایت جوانب امور را بکن، به هر کسی اعتماد نداشته باش.» خدایش بیامرزاد، از آن یزدی های رند و نیک نفس بود، بدخواه هیچ کس نبود، کلاه سرش نمی رفت و هر کس را به جامی شناخت.

یادم می آید، وقتی که به مراغه منتقل و در واقع تبعید شدم، فرهنگ گفت: «آیا معقول است که یک دادستان در شهری مثل مراغه، در یک خانه بزرگ تک و تنها زندگی کند و دربه روی همه ببندد» (که برایت خواهم گفت به چه دلیل در آن شهر تنها زندگی می کردم و با کسی معاشرت و آمد و رفت نداشتم).

و بعداً که پس از ۲۸ مرداد در شیراز منتظر خدمت شده و به تهران آمده و به دیدن اورفتم، باز هم با همان لحن پدران و رندانه گفت: «ای آقا این دفعه هم که رفتی شیراز و درخانه ای که کاووس صاحب سکونت داشت منزل گرفتی».

رای دم از سخن فروبست، برهنمن گفت دیگر چه؟

رای گفت: این بود نتیجه ساده دلی، و الحق که باید این داستان آویزه گوش و هوش باشد. اگر احمد حسابی زنده بود به او هم نتیجه این داستان را می گفتم، افسوس که احمد حسابی در یکی از سال های دهه سی جوانمرگ شد، پس از آزادی از زندان و چند صباحی و کالت، در اتاق عمل جان به جان آفرین تسلیم کرد. گل شیخی يرجع الی اصله. جانش به دریای بیکران وحدت بیبوست و تنش در این خاکدان.

تصویری از کاشان

کاشان، که میرزا جعفرخان گل بیش از دو سال در آن مقیم شد، بیشتر به یک شهر جنگ زده شباهت داشت، آنقدر خانه خرابه در آن فراوان بود که گویی آن را بمباران کرده اند.

دو خیابان اصلی شهر را در واقع در خارج از شهر کشیده بودند. متن شهر پر بود از خانه های سه طبقه، که دو طبقه آنها زیر زمین بود. وقتی که درب خانه ای باز می شد از کوچه وارد محوطه ای می شدی که بدان، به جای حیاط خانه می گفتند «بام خانه»، که از آنجا پله می خورد به حیاط خانه، چهار پنج متری پایین تر از سطح کوچه و سپس پله می خورد به سرداب. اقامتگاه تابستانی، جای زندگی نزدیک به شش ماه از سال، از اواسط اردیبهشت تا اواخر مهرماه.

ناصر، همان دانشجوی لوطی صفت دانشکده افسری، که از خدایان سال دو بود وعموزاده منصور، وقتی فهمید که آقا گل کاشان را به عنوان محل خدمت انتخاب

کرده‌است گفت: چه انتخاب جالبی، کاشان خیلی جای خوبی است، اگر دو تا تک قرانی در جیب داشته باشی یا باید آن‌ها را گم کنی یا به فقیر بدهی، گفتم چرا؟ گفت برای این که در کاشان هیچ وسیله تفریح نیست، هیچ راهی برای پول خرج کردن نیست، از اداره به خانه، از خانه به اداره، فاصله‌ها کوتاه کوتاه، می‌توانی بیش از دو سوم حقوق ماهیانه‌ات را پس‌انداز کنی، لابد به همین نیت کاشان را انتخاب کرده‌ای. وقتی که میرزا وارد کاشان شد، مدتی می‌گذشت که شروع به احداث یک خیابان، که قرار بود از وسط شهر بگذرد، کرده بودند: خانه‌های خرابه دو طرف این خیابان مرا به یاد دوران کودکی، حوالی سال‌های ۱۳۱۲ کرمان می‌انداخت، در آن سال‌ها تازه احداث خیابان در کرمان شروع شده بود، یعنی کاشان ۱۳۲۷ مثل کرمان ۱۳۱۲ می‌نمود، شهری که این قدر نزدیک تهران است می‌تواند این قدر عقب مانده باشد. یک سینما نداشت، یک زن بدون چادر در کوچه و خیابان دیده نمی‌شد، در متن اصلی شهر اتومبیل نمی‌توانست وارد شود. کوچه‌ها همه تنگ و با شیب‌ها و پیچ و خم‌های تند و نامتناسب.

هوایی بسیار نامتعادل، زمستان سرد و تابستان گرم، سرما و گرمای خشک کویری، بادهای غبار آلود، غباری داغ که از روی کویر برمی‌خاست و عقرب آن که دیدن واقعیتش سخت‌تر از شنیدن داستان آن است، ناگهان از خانه‌ای شیون برمی‌خاست و اگر عقرب زده بچه بود، به طور قطع تا او را به بیمارستان می‌رساندند در راه مرده بود. پشه بیدادمی کرد. در سرتاسر شهر در عمق زمین قنوات متعدد جریان داشت، سرداب‌ها بیشتر روی راه آب این قنوات ساخته شده بودند، با عمقی بیش از پنج شش متر، این قنوات در واقع شبکه تهویه شهر در تابستان بود، اما منبع پشه؛ شب‌ها از اوایل بهار به بعد، خوابیدن بدون پشه بند غیرممکن بود.

میرزا به تشویق حضرت منصوری و به هوای هم سخن بودن، همکار بودن و هم فکر بودن با او روانه چنین شهری شد.

یک روز شاعری از کاشان این شعر را خواند که:

عقرب و عطر است هر دو هدیه کاشان

عقرب دیدم ولیک عطر ندیدم

تجدید حیات حزب در کاشان

نیمه اول ۱۳۲۷ که میرزا در کاشان مستقر شد به طور طبیعی اولین کار او پیدا کردن حزب و حزبی‌ها بود. از تهران نشانی مغازه خیاطی علی شیرازی را داده بودند. به اتفاق منصور و فرنیا به این مغازه مراجعه کردیم. منصور و فرنیا در همین سال ۲۷ فارغ‌التحصیل شده، اولی در دادگستری، و دومی در آموزش و پرورش کار گرفته بودند. آنها هم مأموریت فعالیت حزبی در کاشان را داشتند.

علی شیرازی یک داش مشتی خوش سیما و خوش برخورد، جوانی با چهره پرخون، پشت میز کار بلندش ایستاده بود، منصور و فرنیا را از پیش می‌شناخت با آنها چاق سلامتی کرد و با میرزا هم تبسمی به علامت هم مسلک بودن، وقتی فهمید میرزا مسئول حزب شده و می‌خواهد حزب را از او تحویل بگیرد، مثل این که خدا دنیا را به او داده‌است، گل از گلش شکفت، با خوشحالی و با لهجه غلیظ کاشی گفت: این خدا پدر آمرزیده‌ها چرا زودتر تو را نفرستادند؟ چه خوب کردی که اومدی - حزب اینجا، اشاره کرد به قفسه پشت سرش. در آن قفسه را باز کرد، قفسه مملو بود از بسته‌های باز نشده روزنامه‌ها و نشریات حزبی و پاکت‌های در بسته.

باقی مانده اعضای حزب، آنها که خودی نشان می‌دادند، او بود و یک جوان خوش‌سخن و سبزه تو دل برو به نام علی رباطی، که ناظم تنها دبیرستان شهر بود، و چندتایی کفاش و شاگرد کفاش و یک مأمور ابلاغ دادگستری و چندتا کارمند جزء دارایی و دانیات. یک نقاش قالی که شعر هم می‌گفت و یک داش مشتی نیمه چاقوکش به نام محمود، فرزند پهلوان حمزه، پهلوان و کشتی گیر نامدار کاشان که آن روزها متجاوز از هشتاد سال از سنش می‌گذشت و هر روز صبح پس از خوردن یک کله و پاچه سیر، عصازنان راهی زورخانه می‌شد، برای تماشا و تشویق ورزشکاران جوان.

از کمیته حزب قبل از آذر که پنج نفر بوده‌اند یک وکیل دادگستری، یک بازرگان، یک کارمند شهرداری (که معاون شهرداری بود) کنار گرفته و فقط علی شیرازی و علی رباطی مانده بودند، با همان قفسه پر از بسته‌ها و پاکت‌های باز نشده.

چند روز بعد اولین جلسه کمیته جدیدی که ما خودمان انتصاب کرده بودیم، تشکیل شد، میرزا، منصور، فرنیا، شیرازی و رباطی. به طور قطع این جلسه همان پانزدهم بهمن تشکیل شده است: زیرا در همان لحظاتی که ما جلسه داشتیم رادیو خبر ترور ناموفق شاه و غیرقانونی اعلام شدن حزب توده و دستگیری تعدادی از رهبران آن را پخش کرد. علی شیرازی که یک پالتو ماهوت سیاه رنگ خوش دوخت بر تن داشت،

در طول اتاق‌راه می‌رفت و سعی می‌کرد نقش رهبری را که دستگیر شده و روانه زندان است بازی کند، یک صحنه به یاد ماندنی.

همان شب محمد پرستش (همان نقاش قالی که بعداً مشهور شد به شاعر خلق کاشان) را روانه تهران کردیم که از مایه خبر بگیرد. پرستش رفت و چند روز بعد، با دست پر، برگشت. اولین اعلامیه حزب، یک ورقه پلی کپی شده را، با خود آورده بود. پرستش این ورقه را به صورت پاکتی درآورده و در آن تخمه جاپونی ریخته بود، در راه تخمه می‌شکسته و هر وقت که پاکت اندکی سرخالی می‌شده آن را با تخمه پرمی‌کرده و به این ترتیب با تهور و بی باکی تمام، اعلامیه حزب را از همه خطرات گذرانده و به کاشان رسانده بود. زهی شجاعت و زهی هوشمندی و راه یابی. چه کسی کاشی‌ها را به ترسو بودن متهم می‌کند.

در این اعلامیه، حزب انتساب ترور شاه را به خود نفی کرده و از اعضای حزب و هواداران خواسته بود که فعالیت خود را در مبارزه با دیکتاتوری شاه تشدید کنند.

غیر قانونی شدن حزب

غیرقانونی اعلام کردن حزب توده، پس از انشعاب، واقعه‌ای است عمده و علی‌رغم انتظار حکومت نه تنها به انحلال واقعی حزب منجر نگردید بلکه به استحکام و یکدست شدن آن کمک بسیار کرد و آن را به طرف چپ سوق داد، حزب را از صورت یک جنبش لیبرال یا به تعبیری دیگر، از صورت یک جبهه به صورت یک حزب مارکسیستی یا شبه مارکسیستی یک پارچه درآورد و نیز در کل جامعه، واقعه ترور شاه به روند شکل‌نیروهای ملی علیه دیکتاتوری و علیه قدرت شرکت نفت جنوب، سرعت بخشید.

حزب توده کاشان علی شیرازی و علی رباطی را، که باقی مانده کمیته قبل از آذر ۲۵ بودند، و هم چنین چند تایی کارمند دولت را از دست داد، اما در برابر، جوانهایی از دبیرستان شهر، از بازار و کارگرانی از کارخانه ریسندگی و کارگاه‌های شعر بافی به حزب روی آوردند.

برای آن که علی شیرازی و رباطی از حزب خارج نشوند، خیلی تلاش کردیم، از آن جهت که این دو نفر آدم‌های سر و زبان دار و با نفوذی بودند، اولی در بازار و دومی در دبیرستان، اما موفق نشدیم.

روزی با حرارت تمام، برای تشویق رباطی به ماندن در حزب با او صحبت می‌کردم، روزهایی بود که محاکمه کردن سران حزب، که عصر جمعه ۱۵ بهمن و فردای آن روز - پس از اعلام غیرقانونی بودن حزب و اشغال کلوپ آن دستگیر شده بودند، جریان داشت.

رباطی گفت: فلانی می‌بینی که عضویت حزب حالا دیگر زندان هم دارد و اگر زندان نباشد حداقل در به دری دارد، تبعید از کاشان به صورت انتقال به شهری دیگر. من در این شهر کلی تعلقات دارم، پدر و مادر، زن و فرزند، خانه، زمین، مزرعه، حالا دیگر برای آدم کف نمی‌زنند، هورا نمی‌کشند که هیچ، کتک هم می‌زنند، توده‌ای باید یک سوراخ موش پیدا کند برای پنهان شدن.

گفتم: تو مگر برای این چیزها آمده بودی؟ تو که یک جوان حساس هستی، آمده بودی برای بهتر کردن زندگی محرومان، این یک مبارزه‌ای است که خیلی زیر و بالا دارد.

گفت: بالاخره آدم باید به فکر خودش هم باشد.

گفتم: راست حسینی بگو می‌ترسی؟

گفت: با این چیزها باید هم بترسم، پس ترس را برای چه روزی گذاشته‌اند.

این جمله علی رباطی که «پس ترس را برای چه روزی گذاشته‌اند» به سرعت در تمام حزب و در سراسر ایران به صورت یک طنز تلخ شایع شد و به نام کاشان ثبت گردید و بفرهنگ عامیانه مردم کاشان و شهرت ترسو بودن آنها برگه تازه افزوده شد. یادش به خیر، رباطی همواره آدم سرزنده و شادی بود و حرف‌هایش را در لَفَافَةُ مَتَل و شوخی بیان می‌کرد، عضویت رسمی در حزب را کنار گذاشت ولی به طور دائم با ما آمد و رفت داشت. ستون فقرات روشنفکری کاشان ما سه نفر بودیم و همه کسانی که داعیه روشنفکری و کتاب خوانی داشتند دور ما جمع می‌شدند، میرزا و فرنی که هم منزل بودند و منزل آنها شده بود پاتوق آدم‌هایی مثل رباطی و کارمندان غیر محلی که در کاشان بدون تفریح، به دنبال جایی برای سرگرمی و وقت گذرانی سالم می‌گشتند. گاهی هم با رباطی جمع‌ها می‌رفتیم شکار.

حتی یک افسر شهربانی هم به ما پیوسته بود، چه جوان نازنینی، یک فرشته، یک‌نگین درخشان. تازه از دانشکده پلیس فارغ‌التحصیل شده و با درجه ستوان دومی اولین مأموریتش کاشان بود و در کاشان در آن تنهایی کشنده ما را یافته بود، با چه

صداقت و چه‌وفایی. هنوز پس از چهل و پنج سال من و او یک مغز هستیم در دو پوست، بازنشسته‌است و گرفتار بیماری کلیه و دائماً ملازم بستر. با رفتن شیرازی و رباطی، کمیته ولایتی کاشان منحصر شد به میرزاجعفرخان گل، منصور و فرنی که شب و روز با هم بودند. به شوخی می‌گفتیم که کمیته نهار می‌خورد، کمیته خوابیده، کمیته از بازار می‌گذرد، کمیته روز جمعه می‌رود گردش و شکار، آنهایی که تازه تازه به حزب رو آورده بودند، این موضوع را می‌دانستند و مراقبان حکومتی هم حتماً بهتر و بیشتر از آنها.

زندگی دوگانه

علی رغم کوچکی شهر و محدودیت محیط فعالیت، زندگی شاد و پر بار بود، سراسر آن هدف بود، و کوشش برای رسیدن به هدف بر سراسر زندگی ما سایه انداخته بود، شب و روز کار برای حزب. وقت و بی وقت در کوچه پس کوچه‌های کاشان می‌رفتیم، برای اداره حوزه، و ننگ بسیاری بدنمایی‌ها و پیچ پیچ‌ها را هم برای خود می‌خریدیم: وارد کارگاه‌های نمور قالی بافی که با یک در بسیار کوتاه به کوچه باز می‌شد و چند پله به طرف پایین تا به کف کارگاه فاصله داشت، می‌شدیم، به خانه‌هایی با ده دوازده اتاق که هر اتاق چند تا مالک داشت، و بیش از آن سکنه، می‌رفتیم. از یک طرف این فعالیت سنگین در میان مردم بی چیز و از طرف دیگر میرزا به عنوان یک قاضی دادگستری به مهمانی اعیان شهر و به خانه‌های آنها رفت و آمد داشت، خانه‌های بزرگ با اتاق‌های پنج دری و هفت دری و آئینه کاری، سرداب‌های گنده، که با نیش کلنگ روی دیوارهای رسی آنها نقش و نگار درآورده بودند. یکی از آن خانه‌ها، خانه پدر منصور بود. پدر منصور هم باغدار بود و هم قالی باف (کارفرمای قالی باف)، در شهر حجره داشت و در راوند، قریه‌ای بزرگ در ده کیلومتری کاشان، خانه‌ای مفصل با سرداب و آب نما و حوض خانه و باغ‌های قیسی وزردآلو.

مزه واقعی قیسی کاشان را باقرشاه و میرزا در راوند، زیر درخت‌های باغ منصور می‌چشیده‌اند و نیز کلنجر با ارباب ماشاءالله پدر منصور را. او همه ما را مسخره می‌کرد و برای پرسش که نام نیک او را در شهر کاشان به ننگ توده‌ای بودن آلوده کرده، سر تکان می‌داد. اما ذره‌ای از مهمان نوازی فروگذار نمی‌کرد و هوای همه ما، مخصوصاً هوای تو رابه هنگامی که کاشان می‌آمدی داشت. تو در چشم او، لابد برحسب معرفی‌های ما یا از نحوه برخورد ما، یکی از کله گنده‌های حزب بودی و هرچه باشد

شرط احتیاط برای روزمبادا، که برای خودش روزی است، نکند دری به تخته بخورد و حزب توده کارهای بشود، دنیا را چه دیده‌ای؟ این توده‌ای‌ها که کمتر از دار و دسته نایب حسین نیستند، مگر آنها نفس اعیان کاشان را نگرفته بودند؟ اگر چنین شود این باقرشاه با این خنده دائمی‌اش بالاخره می‌تواند حامی او باشد.

ارباب ماشاءالله

پیرمرد خیلی عمر کرد، بیست و هشت مرداد و پس از آن را هم دید و این که پسرش جرأت نمی‌کرد به کاشان برود و این که آقا منصور در تهران مثل آدم‌های بی کس و کار، بدون تشریفات زن گرفت و حسرت عروسی گرفتن مفصل را به دل پدر پیر گذاشت.

پیر مرد، جوانی پر ماجرا داشته، زن‌های بسیاری از بر او برخاسته و به خانه شوهر رفته بودند، با آقاگل اخت شده بود، گاهی از این دست داستان‌ها برایم می‌گفت. اندک اندک فهمیدم که اینگونه ماجراهای زیر پرده در کاشان فراوان و مخصوصاً در بین قالی بافها امری رایج است: زنان و دختران در خانه‌های خودشان برای کارفرما قالی می‌بافند، ابزار کار، رنگ و خامه و نقشه به وسیله کارفرما تأمین می‌شد و کارفرما پیشرفت کار را دائماً تحت نظر داشت و برای آن که کار درست پیش برود و قالی خوب بافته شود به خانه کارگران خود سر می‌زد. هر کارفرمایی از میان این زنان و دختران یکی دو تایی نم‌کرده برای خودش داشت ولی برحسب معمول بیشتر این کارفرمایان تسبیح به دست می‌گرفتند و صلوات می‌فرستادند و تظاهر به صلاح و تقوا می‌کردند، اما ارباب ماشاءالله اهل تظاهر نبود، خودش را به موش مردگی نمی‌زد، کیف خودش را بدون پرده پوشی کرده بود و این را همه می‌دانستند و حالا هم پیرمرد، با شماره کردن آن لعبتان و بازگو کردن خاطره چشمان سیاه و تن‌های نرم آنان گذشته را زیر دندان مزمزه می‌کرد و به آقاگل هم درس می‌آموخت.

انتخابات دوره شانزدهم

سال ۱۳۲۸ در تاریخ ایران سالی است که نهال بسیاری از حوادث بعدی این سرزمین در آن سال بر زمین فرو رفته است. مسئله مبارزه با شرکت نفت انگلیس و ایران و استیفای حقوق ملت ایران از نفت، به عنوان محور حوادث سیاسی، به طور جدی و اساسی در این سال مطرح شد؛ در این سال است که قرارداد مشهور به گس -

گلشائیان یا قرارداد الحاقی - بین دولت ایران و شرکت نفت تنظیم و برای تصویب به مجلس پانزدهم، که هفته‌های آخر عمرش را می‌گذرانید، داده شد. چند نفر از نمایندگان این مجلس آنقدر در مخالفت با آن صحبت کردند که عمر مجلس بدون آن که بتواند قرارداد الحاقی را تصویب کند به پایان رسید (تابستان ۱۳۲۸) - این مخالفان از یک حرکت عمومی، که در سطح جامعه به رهبری دکتر مصدق شکل گرفته بود، الهام می‌گرفتند. این مخالفت‌ها پایه و جاهد آنان در افکار عمومی و پشتوانه انتخاب شدن بعدی آنان شد.^۱

در همین تابستان ۱۳۲۸، انتخابات دوره شانزدهم به‌روال معمول، یعنی با مداخله دولت در تعیین کاندیدها و از صندوق بیرون کشیدن نام‌های تأیید شده دولتی شروع شد. در تهران بیشتر روزنامه‌ها مخالف دولت بودند و این مخالفت روز به روز بیشتر و علنی‌تر می‌شد. به نظر می‌رسید که همه ایرانیان، از سیاست‌پیشگان شناخته شده و روزنامه‌نویسان تا مردم عادی خودشان را برای رو در رویی با شرکت نفت و کوشش در راه رد قرارداد گس - گلشائیان، آماده می‌کنند. بسیاری از سرشناسان سیاسی و روزنامه‌نگاران گرد مصدق جمع شده و برای اعتراض به مداخله دولت در انتخابات در دربار متحصن شدند، پایه جبهه ملی از همین جا گذاشته شد.

اما حزب توده، راه خودش را می‌رفت، در واقع به فکر سازمان دهی و توسعه تشکیلات بود، گویی که حزب این حرکات را شوخی می‌پندارد، آنها را یک جنگ زرگری برای تصویب به ظاهر آزادانه و دموکراتیک قرارداد الحاقی به شمار می‌آورد.

در کاشان الهیار صالح و سیدحسین زعیم به عنوان دو چهره ملی در برابر احمدآخوان و عباس نراقی، که کاندیدای دولتی به شمار می‌آمدند، کاندیدا شده بودند.

الهیار صالح از سران حزب ایران و از دوستان نزدیک مصدق بود. در کاشان از یک‌وجهت بسیار عمیق، و باید بگویم همگانی برخوردار بود و سیدحسین زعیم از سران حزب دموکرات قدیم، حزب دموکراتی که مخالفت با التیماتوم را در مجلس دوم و

۱ - تاریخ نمی‌نویسم که از همه این مخالفان به ترتیب اهمیت یاد کنم، همین قدر بگویم که در رأس مخالفان مکی و دکتر بقایی قرار داشتند، این دو نفر در جریانات بعدی ملی شدن نفت و مبارزه دربار و مصدق و سپس پیش آمدن ۲۸ مرداد، هریک به طریقی از مصدق بریدند، سرنوشت همه این مخالفان جالب و خواندنی است.

جریان مهاجرت و تشکیل کابینه مهاجرت را در سال‌های جنگ جهانی اول رهبری کرده و باقی‌مانده‌های آن به عنوان عناصر وطن پرست و منزه شاخص بودند. در جریان فعالیت‌های انتخاباتی الهیار صالح و سیدحسین زعیم، کمیته حزب توده در کاشان که منحصر بود به میرزا و منصوری و فرنی - سر خود، یعنی رأساً و بدون مشورت قبلی با مرکز - تهران - تصمیم گرفت که از این دو نفر حمایت کند و افراد حزب را در این راستا فعال نمود. از این تصمیم، حزبی‌های کاشان و هواداران خاموش ما با علاقمندی استقبال نمودند، خانه‌ای که مرکز رفت و آمدهای انتخاباتی صالح و زعیم بود به راستی تبدیل به یک کلوپ ملی شده بود، شب‌ها شلوغ می‌شد، شعر خوانده می‌شد، جوان‌ها شعار می‌دادند - کف می‌زدند - سالمندان صلوات می‌فرستادند و در عجب که این همه شور و هیجان از کجا پیدا شده است. هیچ وقت انتخابات این همه حرکت و حرارت نداشته، در آزادترین ادوار انتخاباتی فقط پیچ پیچ سردمداران بوده است و آمد و رفت سران محلات و هیئت‌ها. این آدم‌های معمولی از کجا آمده‌اند و ما به بچه‌ها گفته بودیم که بگویند مسئله الهیار صالح و زعیم و شعار آنها در خصوص نفت و پیروی از مصدق باعث این هیجان شده است، مردم همه با انگلیس‌ها مخالف هستند، مردم شرکت نفت را عامل همه بدبختی‌ها می‌دانند.

موضع حزب توده ایران

اما، این تصمیم ما با عکس‌العمل تند هیئت اجرائیه حزب در تهران مواجه و به‌احضار و توییح میرزا در تهران منتهی شد، به این ترتیب بود که ما در کاشان فهمیدیم که حزب در برابر جبهه ملی ایستاده است و موضع مخالف دارد.

این استدلال که الهیار صالح از محبوبیت عمیقی در میان مردم کاشان برخوردار است راه به جایی نبرد، کمیته کاشان مجبور شد از فعالیت به نفع الهیار صالح کناره گیرد، کلوپ انتخاباتی صالح خلوت شد و کار به مراد دل سردسته‌های محلات و رؤسای هیئت‌ابوالفضل و امثال آن.

آیا نظیر این حادثه که در شهر کوچک کاشان و در میان معدود حزبی‌های آن شهر اتفاق افتاده در جایی دیگر از ایران، در آن روزها روی داده است یا نه؟ باقرشاه که در آن روزها در تهران فعالیت داشته بهتر می‌تواند به این پرسش پاسخ بدهد و یک تجزیه و تحلیل درست بنماید. راستش را بخواهی، میرزا در آن روزها در عمق وجودش قانع نشده که نشد.

به یاد می‌آورم استدلال نماینده هیئت اجرائیه را که می‌گفت: «درست است که الهیار صالح آدم وجیه‌الملهای است، درست کار است، خوب است، مردم کاشان او را قبول دارند، اما اگر بخواهیم به او نمره بدهیم حداکثر می‌توانیم نمره نه به او بدهیم. و نمره آدم‌هایی مثل عباس مسعودی می‌شود صفر و بعضی دیگر دو یا سه، این نمره‌ها همیشه زیر ده هستند، یک شاگرد دبیرستان برای آن که قبول شود، باید بالاتر از ده نمره بیاورد، نمره نه، نمره قبولی نیست، همه اینها از صالح گرفته تا مسعودی و جمال امامی از نظر حزب مردود هستند، حالا می‌خواهد یکی نمره هشت یا نه داشته باشد و یکی صفر. این استدلال به نظر میرزا یک سفسطه می‌آمد و بلکه مسخره می‌نمود، این نمره را چه کسی می‌دهد. اصلاً بحث اصلی بر سر همین نمره گذاری است که چه کسی قبول می‌شود و چه کسی مردود. میرزا اعتقاد داشت در مبارزه‌ای که شروع شده حزب توده باید جانب‌انهایی را بگیرد که بالنسبه بهتر هستند و عملشان با شعارهای اصلی حزب نزدیک‌تر.

هر چه بود، تصمیم مرکز را در مخالفت با الهیار صالح، به عنوان یک دستور حزبی پذیرفته و اجرا کردیم، اما هنوز هم میرزا جعفرخان گل اعتقاد دارد که راه درست نه تنها در کاشان بلکه در همه ایران پشتیبانی از مصدق بوده است و بس.

آیا به یاد می‌آوری تصمیمات ضد و نقیض حزب را که از یک طرف می‌خواست چهره ضد استعماری خود را حفظ کند و آن را روشن‌تر نشان بدهد و از طرف دیگر مصدق، معتقدات و پیروان او را تخطئه نماید. آیا به یاد می‌آوری جریان نام گذاری سازمانی را که حزب برای مبارزه در مسئله نفت و در واقع برای آن که از جبهه ملی عقب‌نماند، به طور علنی برپا کرده بود؟ اول با نام «جمعیت مبارزه با شرکت‌های استعماری نفت در جنوب» و مقالات طولانی در توجیه این نام گذاری، به یاد می‌آوری که چگونه این نام گذاری و مقالات توجیهی مربوطه که در روزنامه‌های وابسته به حزب توده منتشر می‌شد با ریشخند ملیون روبرو شده بود که بالاخره زیر فشار افکار عمومی و چند دفعه تغییر به «جمعیت ملی مبارزه با استعمار» تغییر نام یافت؟

و از همه بالاتر، شک ندارم، رنجی را که تو هم مثل میرزا جعفرخان گل از لقب «توده‌ای - نفتی» که به همه توده‌ای‌ها داده شده بود، می‌کشیدیم، هنوز فراموش نکرده‌ای.

میرزا که به خاطر حمایت از الهیار صالح و حرف‌هایی که در دفاع از مصدق و حرکت او می‌زد از طرف حزب برچسب «داشتن افکار خرده بورژوازی» خورد و در زمره

افراد غیرقابل اعتماد، از نظر مشی سیاسی، درآمد و این برجسب را تا به آخر داشت. نمی‌دانم از این جهت تو چگونه فکر می‌کرده‌ای؟

تو از همان روزهای اول پس از بهمن ۲۷ که میرزا جعفرخان گل در کاشان مقام گرفت، با او مکاتبه داشته‌ای، ای کاش آن نامه‌ها را نگه داشته بودم و امروز به عنوان خاطرات مشترک واقعی می‌آوردم. اما شرایط کار مخفی همه ما را مجبور می‌کرد تا بیشتر مکاتبات و یادداشت‌ها را از بین ببریم و کمتر کتاب نگه داریم. از همان بهمن ۲۷ تا وقتی که میرزادر کاشان بود، این مکاتبه بیش و کم ادامه داشت. تو چند دفعه برای دیدن میرزا به کاشان آمدی که از اولین سفر به کاشان خاطره کوچک و خنده داری برای آقاگل مانده است: باهم از تهران به مقصد کاشان حرکت کرده بودیم، نزدیک به کاشان که رسیدیم تو به من گفتی که بنا به تعریف‌های تو شهر کاشان شهری است خشک و بدون درخت، پس این همه درخت‌های سبز و بلند چیست که در سطح شهر - پراکنده هستند؟ آقاگل به این کشف تو خندید و گفت ای باقرشاه تیز هوش، اینها درخت نیست، اینها گنبدهای امامزاده‌هاست، در کاشان امامزاده فراوان است و غالب آنها هرمی شکل هستند و دارای کاشی‌کاری سبز، که از دور به نظر درختان سرو بلند می‌آیند.

میرزا هم هر وقت تهران می‌آمد سعی می‌کرد به هر ترتیب شده باقرشاه را پیدا کند. هرچند که باقرشاه کادر مخفی حزب بود و دائماً محل سکونت خود را تغییر می‌داد. اما به همت دوستان مشترک، مخصوصاً به همت حمید سالمی تو را پیدا می‌کرد و اگر هم اونمی‌دانست، بالاخره چهارراه اسلامبول بود و دکه روزنامه فروشی آن یک پاتوق طبیعی برای همه بود، بیشتر کادرهای مخفی آنجا ظهوری معجزه آسا داشتند.

تأملاتی در باره باقر شاه

خاطره‌ای دارم از یکی از جابه جا شدن‌های تو، این خاطره را بارها برای خودت نقل کرده و پز داده‌ام که درباره آن داستانی نوشته‌ام، نمی‌دانم واقعاً نوشته باشم یا فقط می‌خواستم بنویسم، هرچه هست، اینک آن قدر تأخیر شده که از آن فقط خطوطی مبهم باقی مانده است.

تو را دیدم که چیزی پیچیده در روزنامه در دست داری، پرسیدم که این چیست؟ خندیدی، از همان خنده‌ها که سی و دو دندان پیدا می‌شود، و گفתי دارم اسباب کشی می‌کنم و بسته را باز کردی، یک شلوار پیژاما بود، یک جفت سرپایی، یک

مسواک باخمیردندان مربوطه، یک ریش تراش دستی ژیلت والسلام، چنین بوده است زندگی باقرشاه از بهمن ۱۳۲۷ تا مهر ۱۳۲۸ که به خدمت سربازی رفته و پس از گذراندن دوره دانشکده افسری با درجه ستوان دومی وظیفه راهی اصفهان شده است.

عمیق شدن دوستی تو و منصور هم در همین مسافرت‌های کاشان بوده است که احتمالاً بعد از انتقال منصور از کاشان به مشهد و سپس به یزد، در آن نقاط هم با او رابطه داشته، همه را از میرزا پنهان کرده‌ای و برای خاطرات بکر خودت نگه داشته‌ای.

راستی را، به من بگو که از خاطرات خودت چه چیزی برای میرزا جعفرخان گفته یا نوشته‌ای که حالا از او توقع داری برایت خاطرات مشترک بنویسد و من هم قلم به دست گرفته و هرچه در زندگی میرزا بوده از سیر تا پیاز دارم برایت می‌نویسم و تو را علیه او مسلح می‌کنم، چیزهایی می‌نویسم که باعث روسیاهی هر تنابنده‌ای است و بیچاره میرزا پس از انتشار این رساله، نه تنها در برابر تو، در برابر زال محمد هم قدرت دفاع نخواهد داشت. باید سرش را بگذارد زمین و لیبیک حق را اجابت کند و با یک پرواز مستقیم در فرودگاه بین‌المللی جهنم، بر خاک نه بلکه، بر آتش بنشیند.

مهم نیست باقرشاه می‌نویسم. هزاران میرزا و آقاگل و جعفرخان فدای یک موی سبیل تو، چه عیبی دارد؟ فقط این را بدان که با حس ششم خودم فهمیده‌ام که خیلی کارها کرده و به میرزا نگفته‌ای، نگویی یارو لر بود و نفهمید، در برابر، دلت بسوزد، می‌دانم که میرزا هم کارهایی کرده که به تو بروز نمی‌دهد.

مطمئن هستم که کارهای کرده تو در دهه پنجاه باید خیلی جالب باشند و خاطرات آن ایام خواندنی، باید تمام و کمال آنها را راست حسینی بنویسی، نباشد که برای جلوگیری از تیره شدن روابط با میرزا به طور کلی منکر همه اینها بشوی، یا بخواهی با چهره‌ای مرموز و کشف نشده دار فانی را ترک کنی.

می‌خواهم به تو اخطار بدهم که این پنهان ماندن در ابری از ابهام اگر برای تماشاچیان گیرا باشد، برای انوشه گیرایی ندارد. باید برای انوشه خودت را صد در صد افشا کنی و الا اکرم خانم کاری می‌کند که یک چهره مغشوش از باقر در ذهن انوشه ساخته شود. تصدیق می‌کنی این امر اصلاً و ابداً برای خانواده تو که انوشه باید حامل همه پیام‌های آن خانواده به نسل‌های بعدی باشد چیز خوبی نیست که نیست. دلم می‌خواهد کاری بکنی که دست کمی از سرهنگ بوئندیا، همان قهرمان همیشه جاوید داستان صد سال تنهایی، نداشته باشی. یادت می‌آید که چطور بوئندیاهای کوچک و بزرگ دور خانه سرهنگ، همان جایی که سرهنگ عروسک‌های کوچولو از طلا

می‌ساخت و آنها را ذوب می‌کرد و بازمی‌ساخت، جمع شدند، همه شبیه سرهنگ بودند، هرکدام از آنها در دوره جنگ‌های داخلی در گوشه و کنار مملکت پس افتاده بودند، تو هم باید هرچه باقرشاه زاده ناشناس، با نام خانوادگی دیگر مردان، در گوشه و کنار ایران در مخفی گاه‌های کادرهای حزب پس‌انداخته‌ای در خاطرات خودت معرفی کنی، چنین نباشد که ما مجبور شویم آنها را از روی خنده‌های عریض^۱ و دندان‌های سفید و مرتب شناسایی کنیم، چنان که دختر بچه‌ای را که مرحوم قاضی پس‌انداخته بود همگان از روی بینی پهن و کوفته‌اش می‌شناختند ولی خود آن جناب و ایضاً مخدره^۲ مربوطه منکر بودند. بیچاره مخدره می‌گفت که دزد آمده و مرا به زور تصرف کرده و این دخترک محصول آن تصرف غاصبانه است. دخترک حالا دیگر زنی پنجاه ساله است به امید آن که به وسیله آقای قاضی به رسمیت شناخته شده و در زمره میراث‌خواران درآمدی باشد.

گمان دارم که تو خودت را حاضر کرده‌ای که در اینجا یک دفاع شروع بکنی و بگویی که ای آقا جعفرخان گل، تو که معتقدی خر باقرشاه از کرگی دم نداشتی، پس این اتهامات واهی چیست، و بخواهی که خودت را با یوسف خان ما مقایسه بکنی که آن جوان عزیزسال‌های سال است که عزب مانده و هنوز هم که جوانی هفتاد ساله شده باز هم عزب‌اوغلی است و به لقب غرورانگیز خواجه حرم سرا در بین دوستان مشهور و دوستان هم‌همسران خود را با اطمینان خاطر به او می‌سپارند. اما آقا گل در حق باقرشاه چنین اعتقادی ندارد، اگر هم در این خصوص چیزی در این رساله مبارکه قلم انداز شده از شیطنت‌های جعفرخان است، آقا گل و هم چنین جناب میرزا متفق‌القول می‌گویند که گواه شاهد صادق در آستین باشد، تو بحمدالله در آستین گواهی داری که به نفع آنان است و انشاءالله علاوه بر انوشه گواهان ریز و درشت دیگر هم پیدا خواهند شد، صبر می‌کنیم، هنگامی که آگهی حصر وراثت منتشر شد، آن وقت خواهیم دید مدعیان نبوت چند تا هستند و هریک از کجا پیدایشان خواهد شد، تو قهرمان‌تر هستی یا سرهنگ بوئندیایا.

۱ - خنده عریض اگر مورد اعتراض ارباب ادب قرار گیرد، دفاعاً به "جیغ بنفش" استناد خواهیم کرد و خواهیم گفت همان طور که جیغ رنگ دارد، خنده هم می‌تواند عرض داشته باشد. خنده طولانی که فراوان داریم.

البته و صد البته که اگر صدتا مدعی نبوت هم پیدا شود، این مرید مثل همیشه تو رابه چشم یکی از قدیسین نگاه می‌کند، در آن دیری که ما برای خودمان ساخته بودیم تو راکشیش سیاه پوش آن دیر حساب می‌کردیم، که اصلاً و ابداً چشمی به زنان و دختران نداشته و هنوز هم نداری و مطمئن هستم که بین من و تو هیچ وقت درباره این گونه مسائل گفتگویی پیش نیامده است، حتی جُک و لطیفه هم در این باره نمی‌گفتی، اگر جزاین بودی می‌شدی کاووس صاحب با کلی داستان عاشقانه که آن روزها حزب و سازمان جوانان، کلوپ فعال دختران و زنان متجدد و فرنگی مآب بود و بسیاری از هم سن و سال‌های تو با به رخ کشیدن سِمَت‌های حزبی خود از میان دختران سازمان جوانان برای خودشان دوست، نامزد و بالاخره همسر انتخاب کرده‌اند، تو هم که بر و روی خوبی‌داشتی، در حزب هم که گلی خرت می‌رفت و صاحب مقامات و عناوین، همه اسباب‌بزرگی فراهم بود، ولی تو خویشان دار بودی، حتماً خویشان دار بودی، دست مریزاد، مریدان هنوز هم به این سلامت مزاج تو احسنت می‌گویند و به آن افتخار دارند، اگر جزاین بودی من هرگز کلمه مبارکه را بر نام این رساله اضافه نمی‌کردم.

تا اکرم خانم چه بگویند و قضاوت ایشان چگونه باشد، نکند اکرم خانم تحت تأثیر دروغ‌های تاتا، این کاووس لعنتی هزار چهره را الگو قرار بدهد و باقرشاه و دوستانش را خواجه پندارد.

ای کاوس! خدا تو را نیامرزد، که از بسیاری جهات نمونه‌های بسیار بد و ناشایست آفریده‌ای و هنوز هم چاخان می‌کنی.

شنیده‌ام که در این المپیاد بارسلن حضرت کاووس با ورزشکاران و تماشاگران ایرانی، خوش و بش‌های مفصل داشته و خود را یک مبارز چپ که با جمهوری اسلامی دشمنی‌آشتی‌ناپذیر دارد جا می‌زده است، می‌دانی که کاووس وقتی از ایران فرار کرد به اسپانیارفت و سال‌ها آنجا ساکن بود. باید اکرم بهتر از من و تو بدانند که آن نابکار چه کرده و چه می‌کند، می‌دانم که تاتا از سیر تا پیاز همه چیز را برای اکرم خانم حکایت می‌کرده است و ادعاهای تو خالی کاووس را به عنوان واقعیت‌های مسلم، برای اکرم خانم نقل کرده. لعنتی آن قدر محکم دروغ می‌گفت که هیچ کس شکی در درست بودن آنها نمی‌برد.

باقرشاه اندیشمند! چون می‌خواهم به سر داستان بازگردم، این التیماتوم را بنویسم که تو باید همه جریان‌هایی را که بر بیم و هراس تو از دوباره زندانی شدن و به

صورت قهرمان درآمدن منتهی شده شرح بدهی و برایم از فرار ظفرنمون به خارج از کشور و سپس از این پناهندگی بی پناه بنویسی. من می‌خواهم واقعاً بفهمم که شهیدان زنده در صحنه تاریخ چگونه ظهور می‌کنند. اگر همه حکایات را ننویسی و فقط بخواهی میرزا و چند آدم ساده مثل او را دست بیندازی و آقای حسین فرزانه را بندزن این قوری استکان شکسته‌ها بکنی نه تنها در پیشگاه عدل الهی و تاریخ و خلق‌های جهان سوم، به ویژه خلق ایران مسئول هستی و در آخرت مأخوذ و معاقب، بلکه میرزا امانت را خواهد بریدو یک فرزانه ای خواهد ساخت که اگر جلو سگ بیندازی او را خواهد شناخت و حتی استخوان‌های او را نخواهد جوید. جعفر خان تصمیم دارد که اگر چنین رفتاری از تو سر بزنند نه تنها به ریش تو بلکه به ریش همه کسانی که در این سال و زمانه هنوز هم ادای نویسندگان تاریخ حزب کمونیست شوروی را درمی‌آورند و یک خط در میان می‌نویسند و بسیاری از حقایق را فراموش (!) می‌کنند درست و حسابی بخندد.

بدان و آگاه باش ای باقر شاه نازنین که برادری جای خودش بزغاله یکی هفتصد دینار، آقای فرزانه که این همه از دکتر رادمنش و دیگر خاموشان این هیاهوی پنجاه ساله ایراد می‌گیرد که چرا خاطرات خودشان را ننوخته‌اند، حساب تو را هم خواهد رسید.

می‌خواستم این افاضات و این رشحات را بگذارم برای آخر کار که بتوانی آنها را خوانده دور بریزی، اما دریغ آمد. با خود گفتم که باید همه چیز را قاطی بکنم. تا اگر بخواهی داستان دوستان را بخوانی در این لا به لا ناچار به خواندن این خزعبلات هم بشوی چاره‌ای نیست، عرق دو آتشفشان کرمانشاه که نشته‌ای آنچنانی دارد تندی و تیزی هم دارد، رابطه تو و میرزا جعفر خان همیشه از این قبیل بوده است، چو رگ زن که جراح و مرهم نه است.

رنجاندن و ناز رنجیده را کشیدن، در یک جمله این است داستان زندگی آقا گل و توهم همان نازنین من هستی که برنجانمت و پس از آن نازت را بکشم.

بگذریم و بی‌هقی وار برگردیم به سر داستان:

روزهای داغ سیاست

در جریان انتخابات کاشان سید حسین زعیب سگته کرد و مرد، ولی الهیار صالح انتخاب و به مجلس که ۲۸ بهمن ۱۳۲۸ افتتاح شد، راه یافت و پس از آن هم با ابطال اولین دور انتخابات تهران، در دور جدید دکتر مصدق و تنی چند از مخالفان قرارداد گس - گلشائیان از تهران به مجلس راه یافتند، یک مجلس داغ و خارج از آن

یک محیط اجتماعی داغ‌تر. از همه کله‌ها بوی قرمه سبزی بلند بود و حزب توده هم با راه انداختن چندروزنامه علنی، علمدار مخالفت با مصدق و معرفی او به عنوان عامل امپریالیسم امریکا، و در بعضی جاها حتی عامل انگلیس که برای توجیه و مشروع ساختن قرارداد الحاقی به میدان آمده است.

در مجلس کمیسیون مخصوص نفت تشکیل شد، آیت الله کاشانی که پس از حادثه پانزدهم بهمن به لبنان تبعید شده بود، در میان استقبالی کم نظیر به تهران بازگشت و ما در کاشان کوچک خودمان همه این چیزها را می‌شنیدیم و به کار لاک پستی خودمان مشغول بودیم، یک روزنامه علنی به نام پیام راه انداختیم و یک مجموعه شعر از محمد پرستش به نام «گفتگوی زندگی» چاپ کردیم، که این مجموعه شعر با همه کوچکی که داشت. موردپسند روزنامه سوگند، ارگان ادبی - علنی حزب توده قرار گرفت و به پرستش لقب شاعر خلق کاشان داده شد.

رفتار انسانی یک زندانیان

در همین اوقات سه تن از محکومان حزب توده که دو نفر آنها عضو کمیته مرکزی بودند، یعنی دکتر جودت و مهندس علوی به زندان کاشان منتقل شدند، این واقعه در اواخر بهمن ۱۳۲۸ بوده است، که همه سران محکوم حزب توده را به زندان‌های مختلف کاشان، یزد، شیراز، بندرعباس و شاید هم برازجان تبعید کرده بودند، سهم کاشان سه نفر شده بود و برای میرزا یک وظیفه سنگین جدید یعنی برقرار کردن تماس با این زندانیان.

در شهری کوچک مثل کاشان که آب خوردن آدم زیر ذره بین است و در زندان کوچک شهربانی کاشان که درست وسط شهر و نزدیک به ساختمان شهربانی قرار داشت، این کار تقریباً غیرممکن می‌نمود، اما میرزا توانست این رابطه را برقرار کند، به کمک همان افسرجوانی که برایت گفتم چقدر خوب بود.

راز این ارتباط بین میرزا و او محفوظ ماند و ماند، گردش روزگار و فشارهای مختلف نتوانست آن را از پرده بیرون اندازد، پس از ۲۸ مرداد که همه افسران مشکوک، حتی آنها که رابطه‌ای با شبکه افسری حزب توده نداشتند، اخراج شدند کسی به این افسر جوان مشکوک نشد، او محفوظ ماند، در کارش ترقی کرد تا بالاخره با درجه سرهنگ تمامی بازنشسته شد.

از این راز فقط میرزا جعفرخان گل مطلع بود و به طور اجمال بهزاد و خود آن افسر، که این هر سه نهایت رازداری را به خرج دادند، مخصوصاً بهزاد که پس از ۲۸ مرداد دستگیر و زندانی شد و مدتی هم شکنجه کشید و چند سالی محکومیت یافت این موضوع را بروز نداد. یکی از علت‌های دوستی عمیق و طولانی من با این افسر همین است، بسیاری از دوستان من، از این رابطه تعجب می‌کردند.

امسال در ایام فروردین، برای عیادت او به اصفهان رفتم، ضمن گفتگو از او اجازه خواستم که حالا دیگر پس از گذشت نزدیک به چهل و پنج سال این جریان را بنویسم، اما او موافق نبود، گفتم که یادداشت‌ها خصوصی است و اگر افشا شود پس از مرگ من و تو خواهد بود، گفت برای خانواده ما اسباب زحمت خواهد شد.

هر چه با دادباد، شرح ماجرا را می‌نویسم، حتی اسم این دوست، این گوهر گرانبها را هم خواهم نوشت، گرچه از این قبیل آدم‌ها فراوان بوده و فراوان هستند، همه که کاووس صاحب نمی‌شوند که خودشان را برای هیچ و پوچ در اختیار ساواک بگذارند. ساواکی‌هایی هم بوده‌اند که خودشان را در اختیار جنبش‌های مردمی گذاشته‌اند، آدم‌هایی بوده‌اند که برای نگهداری یک راز کوچک شکنجه دیده و جان باختند. در همه زمان‌ها چنین بوده است و مخصوصاً در ایران در این یک صد ساله اخیر، چه آدم‌ها که جان بر سرآرمان خود نهاده‌اند: از آن چاه معروف در انبار دولتی که مخالفان سیاسی را در آن می‌انداختند و ناصرالدین شاه با دست خودش به داخل چاه تیراندازی می‌کرد و آنها رامی‌گشت، تا کشتارهای بی حساب و کتاب لاجوردی راه زیادی نیست، فقط صد سال، ولی آدم‌هایی که در این فاصله از بین رفته‌اند فراوان هستند. اگر آن افسر جوان که امروز ملازم بستر بیماری است از من گله‌مند هم شود، من باید دوستان او و نام او را برای انوشه و فرزین بنویسم. به این فرزندان عزیزم وعده داده‌ام که در این یادداشت‌ها چهره آدم‌های خوب را هم ترسیم کنم، در اینجا است که باید یکی از آن چهره‌ها ترسیم شود.

بهزاد آمده بود کاشان، با این مأموریت که با آن دو تن عضو کمیته مرکزی حزب تماس بگیرد، برای آنها گزارش آورده بود؟ دستورالعمل می‌خواست؟ نمی‌دانم چه بود که می‌گفت حتماً باید آنها را ببینم و امانت کمیته مرکزی را به آنها برسانم. دستور حزب بود و اطاعت آن مهم‌تر از اجرای فرایض مذهبی، چه باید کرد؟

فکری کردم و به بهزاد گفتم که برای فردا تو می‌روی از خانه بیرون و عصر برمی‌گردی. او رفت و من هم رفتم اداره و از آنجا تلفن کردم به همان افسر جوان، که

رئیس زندان بود. گفتم جناب سروان تنهایی؟ گفت آری چطور مگر؟ گفتم نهار بیا خانه ما، دو نفری می‌خواهیم یک آبگوشت حسابی بخوریم. آمد و نشستیم و سفره پهن شد. کاسه آبگوشت وسط سفره بخار ازش بلند می‌شد، و اشتهای ما را تحریک می‌کرد، بر سفره فقط من نشسته بودم و او.

قبل از آن که شروع به خوردن بکنیم، میرزا دست کرد در جیب بغل و کارت عضویت خودش را، کارت عضویت در حزب را بیرون آورد و آن را داد به جناب سروان. او نگاهی به کارت کرد و گفت این چیست؟ میرزا گفت این کارت عضویت من در حزب توده است، می‌خواهم آن را نزد تو بگذارم.

گفت برای چه نزد من؟

- برای آن که در آنچه می‌گویم به من اطمینان کنی!

- به تو اطمینان دارم، حرفت را بزن

- دکتر جودت و مهندس علوی در زندان شما هستند و میرزا باید با آنها تماس بگیرد، این وظیفه حزبی است. کارت عضویت را به من پس داد و گفت هر چه می‌خواهی بگو به آنها می‌رسانم. به همین سادگی میرزا به دکتر جودت و مهندس علوی مربوط شد و فردای آن روز بهزاد را باملفوفه فرستاد برای ملاقات آنها، و بعداً هم ترتیبی دادیم که بدون وساطت جناب سروان، میرزا می‌توانست همه هفته نامه‌هایی که از مرکز می‌آمد به آنها برساند: خیلی ساده. زندان کاشان حمام نداشت، زندانی‌ها را هفته‌ای یک مرتبه می‌آوردند خارج از زندان. شهر کاشان یک حمام نمره داشت و بس، همان روزی که آنها به حمام می‌آمدند میرزا هم می‌رفت، نیم ساعتی زودتر. در دیوار مستراح حمام حفره‌ای بود، یادداشت‌های مورد نظر در ته آن حفره چپانده می‌شد، آنها می‌آمدند و برمی‌داشتند و نوشته‌های خودشان را می‌گذاشتند. نوشته‌ها با مرکب نامرئی بود، قبلاً داروی ظهور و همچنین مرکب نامرئی به وسیله جناب سروان به داخل زندان فرستاده شده بود و این ترتیب تا بازگرداندن زندانیان توده‌ای به تهران (اواخر شهریور ۱۳۲۹) ادامه داشت.

خدا نگهدارت باشد، ای امیر خان عزیز، آرزویم این است که از این بیماری شفا یابی و دعا می‌کنم که این محیط گرمی که دخترانت و همسر مهربان و سربه‌راحت فراهم آورده‌اند، برای تو همیشه باقی بماند و تو در این محیط احساس درد و بیماری کمتری بکنی، تو بیش از آنچه می‌نمایی هستی، که این گذشت و فداکاری‌های تو بسیار بزرگ بوده است، همه آینده خود را بر سر این کار نهاده بودی.

امسال برایم حکایت کردی که سرهنگ فاطمی، رئیس شهربانی وقت کاشان، مشهور به حبیب‌المجاهدین که خودش از مجاهدین مشروطه و آزادیخواه بوده و در آن روزها پیرمردی که به ریاست شهربانی کاشان قناعت کرده بود، چند مرتبه تو را خواسته و نصیحت کرده است که در این شهر کوچک با بعضی آدم‌های نشان دار آمد و رفت نکن، اما هیچ وقت علیه تو گزارشی نداده است، تو از او به نیکی یاد می‌کردی و گفتی که هوای تو را داشته است، این هم یکی از آن آدم‌های خوب.

امیرخان در اوایل سال ۱۳۲۹ منتقل شد و از کاشان رفت از جریان این رابطه و چگونگی برقراری آن هیچ کس، حتی اعضای کمیته کاشان چیزی نمی‌دانستند. میرزا می‌دانست و میرزا، که امروز تو هم فهمیده‌ای و برای فرزین هم یک ماه پیش به هنگامی که می‌خواستم برای عیادت امیرخان بروم آن را حکایت کردم، انوشه هم باید بداند، بدانند که چه آدم‌هایی در این جریان سیاسی چپ ایران بوده‌اند. این یکی را که نمونه خیلی مهم و درخشانی هم نیست من معرفی کردم، ای کاش همه کسانی که از این گونه آدم‌ها سراغ دارند آنها را معرفی کنند تا مردم بدانند که جامعه خالی و پوچ نیست، جامعه سرشار از انسان‌هاست، آنها که آب را گل آلود می‌کنند کم هستند ولی متأسفانه اثری که گل آلود شدن آب می‌گذارد بیش از آن یک نفری است که باعث آن شده است.

امیرخان عزیز! از تو به خاطر این دهن لقی عذر می‌خواهم، راستش را می‌خواهی دریغم آمد که این رساله را خالی از نام تو و از یاد تو بگذارم، اگر در این لحظات آخر تحمل آقاگل تمام شد و همه چیز را نوشت باید او را ببخشی، و مطمئن هستم که می‌بخشی، عظمت روح تو بیش از آن است که از او رنجش پیدا کنی.

تو کار خودت را کوچک می‌شمردی و حتماً در برابر فداکاری‌های کسانی که بزرگ‌تر از من و تو کرده‌اند کوچک است، اما برای این نوشته حقیر نام تو زینتی است و برای نویسنده آن یاد تو شفای خاطر و برای باقرشاه وسیله‌ای جهت مقایسه و مشوقی برای بیان آنچه که از فداکاری‌های بزرگ‌تر در یاد دارد و برای هر خواننده دیگر سرگرمی و اگر اندکی ژرف بیندیشد، ارزیابی زندگی و زنده‌ها.

خانه افسران وظیفه در اصفهان

اواخر بهار سال ۱۳۲۹ بود که در بازگشت از مرخصی، که به کرمان برای دیدار پدر و مادر رفته بود، میرزا جعفرخان گل وارد اصفهان شد. چه اصفهانی! دلت شاد باد. باقرشاه خواسته بود که به خانه او و دوستانش وارد شوم؛ جناب سروان قائمی، جناب سروان محسن فریور، و یک جناب سروان دیگر، همه افسران وظیفه بودند. هم خانه و هم خرج. با این امید که جناب سروان باقرشاه مشتاقانه انتظار مرا می‌کشد، راهی آن خانه شدم. یکی دو ساعت به ظهر مانده بود و سرکاران رفته بودند سر کار. در آن خانه فقط یک گماشته بود. خسته و کوفته از راه طولانی یزد به اصفهان که آسفالت هم نبود، آقا گل گردآلوده رختخوابی وسط اتاق انداخت و خوابید، خیلی زود هم خوابش برد. نمی‌دانم چه مدتی گذشته بود که زیر پتو گرم شد و نرم، زنکی، جوانکی، چنان خودش را به آقا گل چسبانده بود که گویی سی سال است در قبالة نکاح، نه بلکه عاشق خسته جان اوست، با آن لهجه شیرین اصفهانی می‌گفت کی استی‌ها باقری استی یا ابولی، محمودی استی یا حسنی؟ و بالاخره هم نه او فهمید که من کیستم و نه آقا گل فهمید که او کیست! دو جان‌تشنه به هم برآمدند. نه یک کرت و دو کرت. ماهی بیشتر می‌گذشت که آقا گل در قاسم‌آباد رفسنجان در محیط تنگ ده و خانواده روزه دار مانده بود و آن لعبت ناشناس فرج‌بعد از شدت. تا ساعت دو بعدازظهر که شماها از خدمت بازگشتید خودکشانای کرده بودم که می‌پرس و آن لعبت شادمان که خستگی و سیری نمی‌شناخت. آقا گل دو روز و دو شب در اصفهان مهمان شما بود. از این لعبتان فراوان می‌آمدند و می‌رفتند. معلوم شد که خانه جناب افسران وظیفه پاتوق آزاد زنان است و آقا گل هم تشنه به چشمه رسیده، در این دوروز و دو شب دلی از عزا درآورد و روز سوم با آه و اندوه در میان بدرقه جندگان و افسران‌راهی کاشان شد. یاد باد آن روزگاران یاد باد.

دو توضیح: اول آن که در این داستان بیش از حد اغراق به کار رفته است، وقتی که آدمی خواهد کار نامناسبی را به خود نسبت دهد، دریغ است که کوچک آن را نسبت دهد، نشنیده‌ای که گفته‌اند دزد همیشه مال گران می‌دزدد و مال بسیار، دوم آن که در تمام این مدت باقرشاه سر به زیر داشت و چشم از گل قالی بر نمی‌داشت و اصلاً خودش را قاطی‌الدنگی‌های آن افسران دیگر و آقا گل روسیاه نمی‌کرد، خیال اکرم خانم تخت تخت باشد، باقر از همان قدیم قدیم بی‌آزار بوده است.

فدائیان اسلام و قتل دکتر برجیس

پنجم تیرماه ۱۳۲۹ سپهبد رزم آرا، از طرف شاه به نخست وزیری انتخاب شد، در تهران یک مبارزه آشکار و جدی برای عدم انتصاب او در جریان بود و اینک که به نخست‌وزیری رسیده بود دامنه مبارزه گسترده و گسترده‌تر می‌شد. واقعه‌ای که می‌خواهم برایتان نقل کنم و در کاشان اتفاق افتاده است، آیا با این مبارزه ارتباطی داشته است یا نه؟ قهرمان این داستان کسی است که تا همین اواخر زنده بود و از فعالان و گردانندگان حزب الله، به‌هنگام مرگ دو ستون تمام از روزنامه کیهان به ذکر محامد او اختصاص یافت. در روزهای وقوع این جریان در کاشان کمتر کسی فکر می‌کرد که این جریان ممکن است با آن مبارزه اساسی که در ایران جریان داشت مربوط باشد و شاید هم هنوز کمتر کسی باور کند که این جریان می‌تواند یکی از سرچشمه‌های رودخانه عظیم جمهوری اسلامی باشد، اینک میرزا آن را برایت نقل می‌کند. تاریخ وقوع آن به درستی یادم نیست و احتیاجی هم به نقل تاریخ دقیق از لحاظ روز و ماه نیست، همین قدر کافی است که بتوانم برایت بگویم که در پاییز سال ۱۳۲۹ بوده است. یک روز جمعه، با هوای ملایم و مطبوع، میرزا به شکار رفته بود و در بیابان‌های اطراف شهر در ناهمواری‌های صحرا می‌دوید تا کبوتری بیابد و شکار کند. حوالی ظهر بود، از دور متوجه شد که دو تا پاسبان به طرف او می‌آیند و با حرکت سر و دست و داد و هوار می‌خواهند او را متوجه خود بکنند.

ایستاد تا آنها رسیدند، بالا گذاشتند، چی شده؟ چه کار دارید؟

- جناب قاضی دکتر برجیس را کشته‌اند، در شهر نه باز پرس هست و نه دادستان. جناب رئیس دادگستری فرموده‌اند که در غیاب آنان تنها قاضی صالح برای رسیدگی به این واقعه شما هستید.

- چه کسانی او را کشته‌اند، از قاتلین کسی هم دستگیر شده است؟

- بله جناب قاضی، از فدائیان اسلام هستند، چهار نفر هستند خودشان را معرفی کرده‌اند و الان در شهربانی نشسته‌اند و منتظرند که شما بیایید و تحقیقات را شروع فرمایید، جنازه دکتر برجیس هم در همان محل وقوع قتل افتاده است، پزشک قانونی هم اکنون منتظر شما برای صدور اجازه دفن جسد است.

میرزا به اتفاق این دو تن پاسبان به طرف شهر به راه افتاد، فاصله کوتاه بود، نیم‌ساعت گذشت که به شهربانی رسیدیم، سردسته قاتلان رسولی نام، مردی که در

بازار به شغل رنگ و خامه فروشی^۱ اشتغال داشت، با چانه‌ای باریک و ریشی خضاب بسته، به همراه سه تن همدستانش، سه تا جوان که تازه ریش درآورده بودند و موهای نرم به صورت آنها اندک سایه سیاهی می‌داد.

در اتاق رئیس شهربانی، آرام و خونسرد نشسته بودند و زیر لب آهسته دعای خواندند یا صلوات می‌فرستادند. رئیس شهربانی، معاون او، پاسبان‌ها، چند تا مأمور آگاهی، همه حاج و واج و بعضی شان رنگ پریده اینجا و آنجا بی صدا نشسته بودند، شهربانی را یک غم و یک هراس فراگرفته بود.

دکتر برجیس یک پزشک سرشناس و محبوب عامه، که با اولین اطلاع کیفش را برمی‌داشت و بدون توجه به دوری و نزدیکی راه، بدون مطالبه حق‌القدم، برای عیادت بیمار روانه می‌شد. آن روز به وسیله این چهار نفر برای عیادت بیماری دعوت و وقتی که وارد هشتی خانهای که گفته بودند بیمار در آن خانه است، می‌شود به ضرب چاقوی این چهار نفر مقتول می‌گردد.

قاتلان پس از ارتکاب قتل با دست‌های خونین، چاقو به دست و الله اکبر گویان، سر تا سر بازار کاشان را طی می‌کنند تا به شهربانی برسند و خود را تسلیم کنند. مردم بی‌کار و کنجکاو هم به دنبال آنان حرکت می‌کنند، آنها هم الله اکبر گویان.

وقتی که من به شهربانی رسیدم هنوز از این آدم‌های کنجکاو، عده زیادی ایستاده بودند. دکتر برجیس بهایی بود و رئیس محفل بهائیان کاشان، از این حیث شهر کاشان، شهر اضا داد بوده و شاید هنوز هم همان طور باشد: معتقدترین و متعصب‌ترین پیروان باب از این شهر برخاسته‌اند، میرزا جانی کاشانی از این شهر است و کتاب او به نام نقطه الکاف معروف و داستان پذیرایی او از باب به هنگامی که از شیراز به تهران برده می‌شده در کتب تواریخ مسطور، ایضاً مردم مسلمان بسیار متعصب، علمای قشری و معروف، علمایی که شخصاً حد قتل جاری می‌کردند از همین شهر برخاسته‌اند.

در آن روزها، آیت‌الله کاشانی، سردسته مخالفان رزم آرا و الهام بخش فدائیان اسلام بیشترین پیروان و معتقدان خود را در این شهر داشت.

تحقیقات از متهمان را میرزا شروع کرد، آنها بدون هیچ تکلف و تردیدی صریحاً به ارتکاب قتل اعتراف کردند، هر یک از آنان مدعی بود که اولین ضربه را او نزده بلکه

۱ - رنگ و خامه دو اصطلاح در قالی بافی - رنگ به پود می‌گویند خامه به تار قالی

هرچهار نفر الله اکبر گویان با هم ضربه را وارد کرده‌اند، معلوم بود که دقیقاً کوشش می‌کنند که به این قتل جنبه «لوٹ» بدهند. در این کار به آنها آموزش داده شده بود. میرزا از آنها پرسید که به چه علت دکتربرجیس را کشتید. آنها یک زبان گفتند که اوملحد بوده و برای آن که مسلمانان را از راه به در ببرد کوشش می‌کرده است. میرزا گفت که مردی خیر و انسان دوست، پزشکی حاذق و ضعیف پرست بوده. گفتند که همه اینها را برای گمراه کردن مسلمانان انجام می‌داده است، او می‌خواسته در جامعه مسلمانان تخم نفاق بکارد، او مردم را برای ورود به فرقه بهائیت تبلیغ می‌کرده. و گفتند که بر حسب فتوای اعلم علمای زمان، شرعاً مکلف به اجرای حکم قتل این شخص بوده و وظیفه شرعی خود را انجام داده‌ایم، اما به تصریح نامی از صادر کننده حکم قتل نمی‌بردند.

اقرار صریح متهمان، معاینه جسد، گزارش پزشک قانونی، وجود چاقوهای خون‌آلود، جای هیچ گونه تردیدی باقی نمی‌گذاشت و میرزا قرار بازداشت هر چهار نفر را صادر کرد و آنان را روانه زندان نمود و خودش تنها و بی خیال و بدون توجه به علل واقعه و عواقب آن روانه خانه گردید، خانه‌ای که در آن با یک نوکر به تنهایی زندگی می‌کرد.

فردا در شهر زمزمه برخاست که بازاریان در صدد هستند که به حمایت از رسولی و سه تن هم دستان او بازار را ببندند و دست به اعتصاب بزنند و در این عمل آیت‌الله غروی یکی از مجتهدان بزرگ کاشان آنان را تأیید می‌کند.

میرزا در دادگستری نشسته بود که این خبر را دادند و نیز به او خبر دادند که عده‌ای می‌خواهند به دادگستری هجوم بیاورند و مختصر زهر چشمی از آن قاضی خیره سر، که این چهار تن مؤمن مسلمان که حکم الهی را اجرا کرده‌اند بازداشت کرده، بگیرند. جای خالی که آن قاضی جوان، آن میرزا جعفرخان گل را ببینی، و رای پیرمرد امروزی بود، برای خودش یلی بود، شجاعتی داشت و کله نترسی. یک وکیل دادگستری در حیاط می‌پلکید، میرزا می‌دانست که او باجناب آیت‌الله غروی است، از اتاق بازپرسی آمد بیرون و آن وکیل دادگستری را صدا کرد و به او گفت:

- می‌روی خدمت حضرت آیت‌الله غروی، از قول این میرزا به ایشان می‌گویی که اگر شهر شلوغ شود، اگر دادگستری مورد تعرض قرار گیرد من تو را مسئول شناخته و بازداشت خواهم کرد، نه از آن حضرت و نه از بزرگ‌تر از آن حضرت نه حتی از خدا می‌ترسم، حداعلی این است که مرا از این شهر خاموشان، از این شهر بی حاصل، از این

شهر بی دوست، از این بیغولۀ سالوسان و ریاکاران منتقل خواهند کرد، نه زنی دارم و نه بچه‌ای نه‌اسباب و اثاثیه‌ای و نه تعلق خاطر دیگری در این شهر. به درویش گفتند بساطت را جمع کن، دهان خود را بست، من هم چنین خواهم کرد. هر جا که منتقل شوم از این شهر بهتر است، که من طالب رفتن از این شهر هستم، اما یک‌هفته بازداشت برای حضرت آیت‌الله غروی خیلی گران تمام می‌شود تو برو و این پیغام را به ایشان برسان.

آن بیچاره سمعاً و طاعتاً رفت و یک ساعتی بعد برگشت. در برگشت سلام و دعای حضرت آیت‌الله را برای میرزا هدیه آورد و این که ایشان ابدأ در این جریان‌ات دخالتی ندارند و رسولی و همدستانش و طرفدارانش از جایی دیگر حمایت می‌شوند و فتوای قتل دکتر برجیس را کسی دیگر داده است. فرموده بودند که اگر فلانی (یعنی این بنده میرزا جعفر خان گل، همان قاضی جوان بی کله) مصلحت می‌داند چند روزی از شهر خارج شوند. چنین شد و آنها از آسیاب افتاد، پرونده رسولی و همدستانش خیلی زود تکمیل شد و با صدور کیفرخواست به تهران ارسال گردید و متهمان نیز به تهران فرستاده شدند.

اما در تهران، پس از طی مراحل مقدماتی، پرونده به سرعت در دادگاه جنایی مرکز مطرح شد. روزهای محاکمه دادگستری پر از جمعیت می‌شد و هواداران آیت‌الله کاشانی که بیشتر بازاریان بودند و بر آنها همه مخالفان دیگر رزم آرا و هواداران مصدق اضافه شده بودند غلغله می‌کردند، همه روزه یک دموستراسیون واقعی از مخالفان رزم آرا در دادگستری تشکیل می‌شد. محاکمه به تظاهرات علیه انگلیس و شرکت نفت تبدیل شده بود.

پس از تمام شدن محاکمه، با ناباوری تمام اطلاع یافتیم که هر چهار نفر تبرئه شده‌اند و به زودی راهی کاشان خواهند شد، مردم کاشان خودشان را برای استقبال از آنها آماده می‌کردند.

طرفه آن که، رئیس دادگاهی که این چهار نفر را محاکمه می‌کرده است، خودش متهم بود که بهایی است، اگر حافظه‌ام درست کار نکند نام او جدی، یک قاضی معروف به درستی و صحت عمل.

پس از قتل کسروی این دومین ضرب شست فدائیان اسلام بود و تبرئه شدن متهمان یک ضرب شست جانانه از آیت‌الله کاشانی به رزم آرا. گرچه می‌گفتند که رزم آرا شخصاً از وزیر دادگستری خواسته که برای تسکین افکار عمومی اینها باید تبرئه شوند.

باید بگویم که این تبرئه شدن ننگی بود برای دادگستری ایران. دادگاه جنایی تهران، با شرکت پنج تن قاضی عالی مقام و با رأی آنان، چهار نفری را که صریحاً به ارتکاب قتل اعتراف کرده بودند و شخصاً با دست خود و با آزادی تمام - اعترافات خود را نوشته و امضا کرده بودند، تبرئه کرد.

در بازگشت این چهار نفر به کاشان، از سی کیلومتری شهر، انبوه مستقبیلان، پیاده و سواره، آمده بودند، صدها گوسفند و گاو در پیش پای آنها قربانی شد و این در همان روزهایی بود که رزم آرا ترور شده و فدائیان اسلام ربیبی در دل‌ها ایجاد کرده و عامه را مجذوب خود نموده بودند.

رسولی و دوستانش با این حکم و با این استقبال، پس از ورود، در عداد فرمانروایان جامعه کاشان درآمدند، همه از آنها حساب می‌بردند و همان طور که در بالا نوشتیم، رسولی تا همین اواخر، گمان می‌برم تا حوالی سال ۱۳۷۰ که درگذشت از فعالان و پیش‌کسوتان این حکومت عدل الهی به حساب می‌آمد.

اما باقرشاه این حکایت را هم برای طرفداران چشم و گوش بسته سلمان رشدی نقل کن و نیز برای عاقبت میرزا جعفرخان گل چله بنشین، که این میرزا در برخورد با فدائیان اسلام سابقه سوء دیگری هم دارد که به زودی برایت نقل خواهم کرد. خداوند متعال به اورحم کند تا همان طور که تاکنون در سایه دعای مادر و نمازهای شبی که شخصاً در آغاز جوانی خوانده، محفوظ مانده است، باز هم محفوظ بماند و پس از آن که عمری طولانی کرد با یک سکنه قلبی تر و تمیز دار فانی را بدرود گوید!

وصیت نامه

توضیح آن که: این سطور در حالتی تحریر می‌یابند که میرزا وارد شصت و نهمین سال از حیات پر افتخار خود می‌گردد و امیدوار است که تا پایان کامل این رساله مبارکه به سلامت بماند و اسباب رشک و حسد ارباب عمائم، که همه آنها به حوالی صد سالگی می‌رسند، بگردد و تو هم ای باقرشاه پوست کلفت، آنقدر بمانی که بتوانی این کتاب مستطاب را بخوانی، تصحیح و تنقیح و اگر دلت خواست قلب و تحریف کنی و به چاپ‌برسانی و از درآمد آن یک گنبد و بارگاه رفیع برای میرزا بسازی و خاکستر میرزا را در مجمری از نقره از سقف آن گنبد آویزان کنی، و ایضاً ضریح مبارک میرزا را بر گرد آن مجمر از سقف گنبد آویزان کنی تا انشاءالله زائران نتوانند مانند گذشته‌ها روی زمین دور ضریح بگردند و مرتکب انواع فسق و فجور بشوند. باید که جمهوری

اسلامی را از زحمت جداسازی زائران مرد و زن معاف داری و به این ترتیب نام نیک باقر شاه را در کنار نام میرزا جعفرخان گل مخلص سازی!

ای باقرشاه دانا! خیلی وقت بود که می‌خواستم ترتیب معقول، و مخصوصاً مشروعی برای مراسم کفن و دفن خود ابداع کنم و آن را در طی یک وصیت نامه با خط خوش برای فرزین بنویسم، قسمت این طور شد که این ترتیب امروز به خاطر خط خورد و در این رساله مبارکه، جایی که از مرگ و میر از دین برگشتگان سخن می‌رود، مرقوم داشتم. و باکمال شرمندگی تو را مأمور اجرای آن کردم، چون که این طور به نظرم رسید که سهم من از درآمد حاصل از فروش این رساله مبارکه، کفاف این ترتیبات را بدهد.

در اینجا می‌خواهم یادی از بزرگ علوی بکنم، که این رساله به نام نامی او موشح است و بحمدالله در این زمان که مشغول نوشتن این سطور هستم عمر مبارکش از نود گذشته و هم چنان سرحال و قیام و به قرار منقول به خلق آثار ادبیه مشغول، امید می‌رود که ارادتمندان آن حضرت، یعنی باقرشاه ناز و میرزا جعفرخان گل هم همانند آن بزرگوار عمری طولانی داشته و در باقی ایام در تحریر و تنقیح و چاپ این اثر بکوشند و از خود باقیات الصالحات به جا بگذارند و ایضاً منبع درآمدی برای ورثه!

فرار و هیران حزب توده از زندان

گسترش فعالیت‌های سیاسی از جهات مختلف و در اشکال متنوع مشخصه سال ۱۳۲۹ می‌باشد، مخصوصاً گسترش فعالیت جبهه ملی و حزب توده.

فرار سران حزب از زندان در همین سال، در ۲۴ آذر اتفاق افتاد. اینان که در بهمن ۱۳۲۷ دستگیر و محکوم و سپس در ۱۳۲۸ به زندان‌های مختلف شهرهای جنوبی کشور منتقل شده بودند، در روزهای نیمه اول مهر بتدریج به تهران بازگردانده شده و سپس در ۲۴ آذر هشت تن از آنان که عضو کمیته مرکزی بودند و هم چنین خسرو روزبه، که به قرار مشهور، طراح این نقشه فرار بوده است، به اتفاق دو تن افسران نگهبان زندان قصر، با یک کامیون به ظاهر ارتشی که حامل تعدادی افراد ملبس به لباس نظامی و به ظاهر مسلح، به‌عنوان این که باید به دادرسی ارتش منتقل شوند، از زندان خارج شده و در تهران آب شدند و به زمین فرو رفتند. شایعات مربوط به این واقعه فراوان است؛ از جمله این که سپهبد رزم آرا نخست وزیر وقت در طراحی این فرار دست داشته یا از آن مستحضر بوده است یا موجبات اجرای آن را، لاقلاً از جهت

بازگرداندن این محکومان که در زندان‌های مختلف متفرق بوده‌اند، تسهیل کرده است. این شایعات را تو هم شنیده‌ای و شاید هم در مقدمات عملی آن نقشی داشته‌ای! خدا می‌داند و آن سینه مبارک و آن لب‌های همیشه‌خندان.

میرزا معتقد است کسانی که از کنه قضیه اطلاع دارند و می‌توانند مطلب را به طور واقع و از ابعاد مختلف بشکافند بسیار معدود هستند؛ تاکنون چیز به درد بخوری در این باره گفته و نوشته نشده است، دکتر کیانوری هم که در آن زمان عضو کمیته مرکزی و از جمله فراریان بوده و بعداً هم تا مدت‌ها پس از ۲۸ مرداد، در تهران و در مرکز رهبری حزب قرار داشته، در کتاب پر حجم خاطرات خود به طور بسیار سطحی از این قضیه گذشته است. این واقعه که به روند گسترش حزب کمک بسیار کرد و وجود حزب را به‌عنوان یک نیروی فعال و کارآمد در جامعه ایران مطرح ساخت، درست در بحبوحه مبارزات جبهه ملی برای ملی کردن نفت، گیر و کش‌های علنی در کمیسیون مخصوص نفت در مجلس، و گیر و کش‌های مخفی برای تنظیم قرارداد جدید، بین دولت رزم آرا و سران شرکت نفت، مطرح شدن مسئله نفت در جلسات علنی مجلس و تظاهرات وسیع مردم تهران اتفاق افتاده است^۱

ای باقرشاه! اگر درباره این فرار بزرگ چیزی از حقیقت قضیه و ارتباط آن با سایر مسائل آن روز مملکت می‌دانی، بیا و مردانه آنها را روی دایره بریز، حتی می‌خواهم درخواست کنم که اگر در یک گوشه از این واقعه، به عنوان پیچ و مهره حضور داشته‌ای، مثلاً اگر یکی از آن شبه سربازان کلاه خود به سر داخل کامیون هم بوده‌ای، برای مابنویس، ضرر ندارد که هیچ، کلی هم ممکن است موجب باز شدن دهان‌های قفل شده بشود.

اینک برای آن که تو را تشجیع کرده باشم، داستانی را که همین یک سال پیش از بزرگ علوی شنیده‌ام و یک گوشه‌اش مربوط به همین فرار می‌شود می‌نویسم:

۱ - رد قرارداد الحاقی گس - گلشانیان در کمیسیون مخصوص نفت، دهم آذر ۱۳۲۹، طرح گزارش کمیسیون نفت در جلسات علنی مجلس از نوزدهم آذر ۲۹ - نطق نمایندگان جبهه ملی در جلسات مجلس از بیستم آذر تا ۲۸ آذر، تظاهرات مردم در پشتیبانی از نمایندگان جبهه ملی در تهران در یک سطح وسیع در ۲۷ آذر، استرداد قرارداد الحاقی از مجلس توسط دولت در پنجم دی ماه ۱۳۲۹. (به صفحات ۱۰۶ به بعد کتاب جنبش ملی شدن نفت ایران، سرهنگ نجاتی، مراجعه شود.)

مهندس رضوی و عبدالحسین نوشین

در جایی از صفحات این رساله وعده داده‌ام که به تناسب مقال، مطالب جالبی را که از بزرگ علوی درباره مهندس رضوی شنیده‌ام، برای بیشتر شناساندن او، مخصوصاً به‌انوشه و فرزین خواهم نوشت، اینک آن موضع مناسب پیش آمده است.

در اردیبهشت ۱۳۷۱، توفیقات الهی نصیب میرزا جعفر خان شد که چند روزی هم‌سفر یا به قول آقا بزرگ، مهماندار او در مسافرت او به کرمان باشد. از جمله نقاطی که قرار بود بازدید کنیم، رفسنجان و شهرک سرچشمه و مجتمع معادن مس سرچشمه در ۲۵ کیلومتری رفسنجان بود.

به هنگام حرکت از تهران میرزا به بزرگ علوی گفت که «دو شب در رفسنجان مهمان آقای جهانگیر رضوی خواهیم بود، جهانگیر رضوی فرزند شادروان مهندس احمد رضوی است، حتماً اسم مهندس رضوی را شنیده‌اید او نایب رئیس مجلس در دوره هفدهم و از عناصر بسیار خوش نام جبهه ملی بوده است، اشکالی ندارد که یکی دو شب منزل فرزند او برویم؟ به وسیله او می‌توانیم شهرک سرچشمه و تأسیسات مربوط به استخراج مس را بازدید کنیم.

بزرگ علوی خیلی اظهار خوشحالی کرد و خطاب به میرزا گفت: تو مسلماً می‌دانی که من تا چه حد با مهندس رضوی دوست بوده‌ام و اینک از دیدن فرزند او خوشحال خواهم شد. میرزا تعجب کرد، گمان نمی‌برد که مهندس رضوی با امثال بزرگ علوی و کل جماعت توده‌ای مشرب تفاهمی داشته باشد.

علوی گفت: مهندس رضوی با من و نوشین خیلی دوست بود، و این دوستی برمی‌گشت به زمانی که با نوشین در فرانسه، هر دو محصل بورسیه دولتی بودند. دولت بورس نوشین را قطع کرده بود، مهندس رضوی برای تأمین هزینه تحصیل نوشین و جمع آوری کمک از همه دانشجویان ایرانی مقیم اروپا، برای آن که نوشین بتواند رشته مورد علاقه خود را، که رشته کارگردانی تئاتر بوده است، به پایان برساند، پیش قدم بوده‌است. علوی ادامه داد که:

وقتی سران حزب توده از زندان فرار کردند، نوشین هم جزو این فراریان بود. من به مهندس رضوی که آن موقع نماینده مجلس و عضو فراکسیون جبهه ملی بود، مراجعه کردم و به او گفتم می‌دانی که نوشین فرار کرده است، باید او را یک جای مطمئن پنهان کرد. مهندس رضوی بدون تردید و تأمل گفت، برو و فوری او را بردار بیاور منزل من، و من نوشین را بردم منزل مهندس رضوی. نوشین مدت‌ها آنجا مخفی

بود، تا این که توانست راهی خارج از کشور شود. بیشتر روزها در اتاق پذیرایی منزل مهندس رضوی، رهبران جبهه ملی جلسه داشتند، که حتی در بعضی از این جلسات آیت‌الله کاشانی هم می‌آمد و شرکت می‌کرد و راجع به نفت و راجع به مبارزه با رزم آرا گفتگو می‌کردند و در اتاق مجاور من و نوشین نشسته بودیم و شطرنج بازی می‌کردیم، حالا تو از من می‌پرسی که مهندس رضوی را می‌شناسم یا نه؟

مهندس رضوی تا به آخر در حمایت از مصدق ایستادگی کرد، پس از مدتی زندانی کشیدن به خارج از کشور تبعید شد و به فرانسه رفت و در دهم بهمن ۱۳۵۰ در فرانسه در یک حادثه رانندگی که شاید هم ساختگی و به وسیله ساواک ترتیب داده شده بود درگذشت. پسر او جهانگیر دوست میرزا می‌باشد و گاهی می‌آید دفتر میرزا، در اردیبهشت ۱۳۷۱، شب با بزرگ علوی و همسر آقابزرگ و فرزین مهمان او بودیم. بزرگ علوی پس از رفتن به آلمان فتوکپی آخرین نامه‌ای را که مهندس رضوی برای او نوشته بوده است برای میرزا فرستاد، این نامه در تاریخ بیستم اوت ۱۹۷۱ که چهار ماه پیش از مرگ رضوی می‌باشد، نوشته شد. او در این نامه از مرگ نوشین اظهار تأسف کرده (مرگ نوشین در ۱۳۴۹ = ۱۹۷۰ بوده است) و به ایرج (اسکندری) به وسیله بزرگ علوی سلام فرستاده است.

فتوکپی این نامه را در اینجا ضمیمه می‌کنم (رجوع شود به پیوست آخر کتاب)، واقعاً عیب داشت اگر این رساله مبارکه خالی از اسناد تاریخی و عکس‌های مربوطه باشد، عجالتاً برای خالی نبودن عریضه این یک سند تاریخی؛ انشاءالله قبل از آن که کتاب تمام شود، چند تا عکس هم از خودم و خودت و سایر اعوان و انصار ضمیمه خواهم کرد تا این رساله مبارکه به خواست خداوند لایق ویتترین کتاب فروشان گردد.

در همان ایام داغ و پر جنجال، گمان می‌کنم اوایل سال ۱۳۳۱ بود که یک روز یکی از اعضای هیئت مدیره «جمعیت ملی مبارزه با استعمار» به میرزا مراجعه کرد و گفت شنیده‌ایم که تو با مهندس رضوی مربوط هستی، به نام حزب از تو می‌خواهیم که بروی و با او راجع به این جمعیت صحبت کنی و سعی کنی او را برای ورود به این جمعیت و حتی قبول ریاست آن آماده سازی (آیا سران حزب از ارتباط نزدیک نوشین و بزرگ علوی با مهندس رضوی بی‌خبر بودند، یا صلاح نمی‌دانستند که آن ارتباط تنگاتنگ برای سران جمعیت مبارزه با استعمار علنی شود و شاید هم در آن تاریخ علوی و نوشین از ایران رفته بودند) که میرزا رفت و با مهندس رضوی در این باره صحبت کرد.

مهندس رضوی، موضوع را به شوخی برگزار کرد، لابد پیش خودش می‌گفت چه‌بچه‌های ساده‌ای، من کجا هستم و اینها کجا به دنبال من می‌گردند. چه آدم‌هایی، باقرشاه به راستی چه آدم‌هایی در این جریان چپ ایران بوده‌اند، این جمله را که چند صفحه پیش در پایان داستان امیرخان قائم مقامی نوشته‌ام، یک بار دیگر در اینجا و برای انوشه و برای فرزین تکرار می‌کنم و یک سلام گرم برای جهانگیر رضوی فرزندمهندس رضوی و برای همه کسانی که از فتح آباد سردار برخاسته‌اند و یادی از پدرم که مطمئن هستم عمق وجود و افکار مهندس رضوی را می‌شناخت ولی هیچ وقت به روی خودش نمی‌آورد که او چگونه آدمی است و چه می‌کند، به من هم نمی‌گفت. درباره پدرم نیز، با خودستایی باید بگویم که «چه آدم‌هایی در این جریان چپ ایران بوده‌اند»

اعتصاب کارگری در کاشان

در اسفند ۱۳۲۹، رزم آرا نخست وزیر ترور شد، با ترور رزم آرا حرکات سیاسی در جهت ملی کردن نفت تندتر شد، تا آنجا که در روز ۲۹ اسفند مجلس اصل ملی شدن نفت را تصویب کرد و شادی و سرور سرتاسر ایران را فراگرفت. در همین ایام است که ما در کاشان در کار تجربه کردن اولین آثار اتحاد کارگران بودیم. شهر خاموشان داشت به حرکت می‌آمد.

در آن سال، کاشان یک کارخانه بزرگ ریسندگی و تعداد زیادی کارگاه‌های شعربافی، یعنی کارگاه‌های پارچه بافی سنتی داشت. معدودی از کارگران کارخانه عضو حزب شده بودند و حزب به وسیله آنها توانست اتحادیه کارگران کارخانه را تشکیل داده و آن را فعال نماید، این اتحادیه موی دماغ مدیران کارخانه شده بود و با کمک کارگران کارگاه‌های شعربافی درباره ساعات کار، میزان دستمزد، کیفیت غیربهداشتی کارگاه‌ها حرف‌هایی می‌زد، احساس می‌کردیم که می‌خواهد خبرهایی بشود...

یکی از حزبی‌های معروف و مبرز، به عنوان نماینده شورای مرکزی اتحادیه‌های کارگران از تهران به کاشان آمد تا در خصوص سازمان دادن و کانالیزه کردن این اعتراضات به ما کمک کند.

میرزا عقیده داشت که کارگران باید به طور دسته جمعی به الهیار صالح، نماینده کاشان در مجلس که از وجاهت جبهه ملی و محبوبیت عمومی برخوردار بود، مراجعه کنند و از او بخواهند که برای تحقق خواسته‌های آنها اقدام کند و می‌گفت که این

مراجعه باعث می‌شود تا الهیار صالح در محظور قرار گیرد، می‌گفت که او نمی‌تواند جبهه بازاریان کاشان را ترک کند و به حمایت از کارگران بپردازد، در نتیجه وجهه همه گیر خود را از دست خواهد داد و اسطوره الهیار صالح فرو خواهد ریخت.

اما نماینده‌ای که از تهران آمده بود با این نظر مخالف بود؛ او می‌گفت که کارگران غیر از مراجع حزبی و سازمان‌های وابسته به حزب نباید مرجع دیگری بشناسند، و استدلال می‌کرد که اگر الهیار صالح پاشنه‌اش را ورکشید و به دنبال خواسته‌های کارگران راه افتاد آن وقت به محبوبیت او اضافه می‌شود. میرزا پاسخ می‌داد، اگر واقعاً الهیار صالح بتواند موضع خود را به نفع کارگران تغییر بدهد، که این امری غیرممکن است، چه بهتر از این.

سخن که به اینجا می‌رسید میرزا به داشتن افکار خرده بورژوازی متهم می‌شد و نماینده حزب می‌گفت که تو اصلاً گوشه چشمی به جبهه ملی داری و فریاد بر می‌آورد که جبهه ملی چی‌ها همه شان نوکر سرمایه داری هستند، همه شان چشم به دهن آمریکادوخته‌اند، و در تأیید نظر خود از سخنان رفیق استالین کمک می‌گرفت که: «در دوران اوج امپریالیسم، سرمایه داری دیگر نمی‌تواند پرچمدار مبارزه ملی باشد، اصلاً چیزی به‌عنوان سرمایه داری ملی باقی نمی‌ماند، پرچم مبارزه ملی را طبقه کارگر باید بر دوش بکشد.» مراجعه کارگران برای تحقق خواسته‌های خود به الهیار صالح که نماینده بازاریان و مالکان کاشان، یعنی نماینده سرمایه داری است، تسلیم شدن در برابر رهبری این سرمایه داری، که می‌خواهد خودش را ملی جا بزند، محسوب می‌شود. اینها نام جبهه ملی را غصب کرده‌اند.

با این سخن، میرزا لال کنک می‌گرفت و آقاگل می‌گفت که تابع انضباط حزبی هستم، مرا چه کار که عقیده شخصی خودم را بخواهم در برابر نظر حزب به کار بندم، تابع انضباط حزبی هستم، هرچه بگویید همان کار را خواهم کرد، و به این ترتیب میرزا و هم‌چنین جعفرخان و این حقیر را از مشکل بحث و استدلال و تهمت شنیدن نجات می‌داد.

اما در اینجا دیگر دستور حزبی نتوانست کارآیی چندانی داشته باشد، کارگران که اکثریت آنها غیرحزبی بودند و تابع منطق ساده خودشان با روابط سنتی، عضویت در هیئت ابوالفضل و در هیئت حسینی و آمد و رفت به مساجد و اهل نماز و روزه، خودشان تصمیم گرفتند که هیئتی برای ملاقات با الهیار صالح بفرستند، همین کار را کردند. نتیجه برطبق برآورد میرزا جعفرخان گل بسیار عالی بود.

آنها دست خالی برگشتند، طبق معمول، وعده‌های توخالی تحویل گرفتند، از الهیار صالح ناامید شدند، بسیاری از کارگران غیرحزبی حتی ضد حزبی به حزب روی آوردند، جوان‌ها مشت گره می‌کردند و پیرها سر تکان می‌دادند، که این هم الهیارخان، او نمی‌تواند ما را بر مدیران و سهامداران کارخانه ترجیح دهد.

در فروردین ۱۳۳۰ آثار تشنج و زمزمه اعتصاب در کارخانه ظاهر شد، در آن ایام ما در کاشان کلوپ حزبی یا کلوپ اتحادیه کارگران نداشتیم، خانه میرزا شده بود مرکز آمد و رفت کارگران، در واقع کلوپ حزب شده بود. بچه‌های سازمان جوانان که بیشتر دانش‌آموزان بودند و تعدادی شاگرد حجره و شعرباف برای شروع اعتصاب روز شماری می‌کردند. به دنبال این گفتگوها و تشنجات که در سطح شهر گسترده می‌شد، چند هیئت بازرسی از وزارت کار و از مقامات انتظامی از تهران روانه کاشان شد.

حاصل گزارش این هیئت‌ها آن که میرزاجعفرخان گل محرک این قضایا است و بایداز کاشان دور شود. به این ترتیب بود که اواسط فروردین ۱۳۳۰ حکم انتقال میرزا واصل شد و او مشغول به جمع و جور کردن خود شد. میرزا اثاثیه زندگی قابل توجهی نداشت اما.

اما چیزی که بایستی جمع و جور و به طور منظم تحویل جانشین خود بدهد، حزب و تشکیلاتی بود که از صندوق خیاطخانه علی شیرازی در بهمن ۱۳۲۷ بیرون آمده و اینک در همه شهر کاشان و بلکه در بعضی از دهات کاشان نیز، گسترده شده بود.

گمان دارم تشکیلات تحویل منصور، که به تازگی از خدمت وظیفه برگشته و دوباره در همان سمت قبلی در دادگستری کاشان مشغول شده بود، داده شد و میرزای گل در روزهای اول اردیبهشت ۱۳۳۰ شهر کاشان را، در حالی که نزدیک به دو سال خاطرات پربار آن را با خود می‌برد، ترک کرد.

این خاطرات مجموعه‌ای است از کوشش‌ها در جهت فعال کردن حزب و جذب جوان‌ترین و پرکارترین اقشار مردم کاشان به آن، و نیز جوانی کردن‌ها، چنانکه افتد و دانی، درشتی و نرمی به هم در.

چند صفحه‌ای از این خاطرات را تا اینجا برایت سیاه کردم، تفصیل بیشتر، ملال‌خاطر باقرشاه را باعث خواهد شد و حمل بر خودستایی بیش از حد (کمی خودستایی برای همه خاطره نویسان جایز است و اگر نباشد خاطرات گیرایی کافی نخواهد داشت).



روزنامه پیکان

برای آفاکل خاطره تاسیس و انتشار روزنامه پیکان در شهری که مردمش - علی‌الظاهر - نمی‌خواهند درگیر مسائل سیاسی شوند و تیراژ قابل ملاحظه آن از همه خاطرات دیگر زندگی در کاشان جالب‌تر است. این روزنامه در واقع ارگان علنی کمیته ولایتی حزب توده کاشان بود، این روزنامه را قبل از آن که به سوی آینده، ارگان علنی کمیته مرکزی حزب در تهران منتشر شود، راه انداختیم. شماره اول آن باعث تعجب همه شده بود زیرا صاحب‌امتیاز آن، کاروانسراداری، تقریباً عامی بود؛ آقای کی‌نژاد. این آقای کی‌نژاد خویشاوند نزدیک، گمان دارم، شوهر خواهر علی رباطی بود، طفلیک رباطی، با آن که خودش را از فعالیت‌های تشکیلاتی کنار کشیده و با گفتن جمله معروف «پس ترس را برای چه روزی گذاشته‌اند» آب پاکی روی دست همه ریخته بود، درآماده کردن کی‌نژاد برای گرفتن امتیاز روزنامه و دادن اختیار آن به حزب نقش فعالی داشت.

فراموش نمی‌کنم سرمقاله‌ای را که میرزا، تحت عنوان «بیل کارگر بر دوش خدمتگذار ستمگر»، در آن روزنامه بر علیه فرماندار کاشان نوشته بود، چه غوغایی در شهر برپا کرد. فرماندار کاشان که مردی عوام فریب می‌نمود و خودش را یک اصلاح طلب و پیشگام در اصلاحات شهری می‌دانست در مراسم شروع به ساختن یک جاده چند کیلومتری از شهر به یکی از دهات حومه شهر، بیل به دست گرفته و چند دقیقه‌ای در میان کارگران جاده‌سازی بیل زده و این حرکت را با بوق و کرنا شایع کرده بود که میرزا در روزنامه پیکان، به عنوان خدمتگذار ستمگر، او را به باد مسخره گرفته بود. اهمیت این مقاله در شکستن حرمت‌های متعارف بود، که جوانان را خوش می‌آمد و پیران و سنت پرستان، کسانی که وجود سایه قدرت و حکومت را امری لازم می‌دانند به هراس می‌انداخت.

مقاله دیگری بر علیه دادگستری، که مردی را به شلاق خوردن محکوم کرده و در حیات دادگستری او را شلاق زده بودند، با عنوان بسیار درشت «شلاق!» جعفرخان نوشت که آن هم چنین بازتابی داشت. همه این علائم کوچک، ظهور یک حرکت تازه را در جامعه بسته و سنتی کاشان بشارت می‌داد

بحث شیرین لواط و نشانی پیک حزبی

صفحات بسیاری را تا به اینجا سیاه کرده‌ام، درگیر بیرون کشیدن خاطرات زندگی به اصطلاح سیاسی خودم و شبیه نویسی با آنچه دیگران نوشته‌اند، فراموش کرده‌ام که در صفحات اول این رساله به تو وعده داده‌ام که بحث شیرین (۱) لواط را باز هم به میان آورم. اینک که نقل خاطرات کاشان رو به پایان است، بی مناسبت نیست، خاطره‌ای را که فراموش شده بود و در پاییز ۱۳۷۱، در سفری که به کاشان کرده بودم، دوستی آن را احیا کرد بازگو کنم. مگر نه این است که کاشان در این زمینه مدعی رقابت با قزوین است و نقل روایات مربوطه هم، چنان که آیت‌الله محمدی گیلانی، عضو محترم شورای نگهبان، در تلویزیون مطرح کرده‌اند، نه تنها بلامانع بلکه شرعاً مفید و در مقام نهی از منکر کارساز می‌باشد؟

اگر نمی‌دانی بدان که این اصطلاح: «بحث شیرین لواط» که اینک در ایران ورد زبان عارف و عامی است از آن حضرت است، که برای اولین مرتبه در تلویزیون جمهوری اسلامی ایران بیان فرمودند و به دنبال آن، آب دهن مبارک را قورت دادند. آن دوست که این خاطره را احیا کرد، مثل میرزا پیر شده و حالا دیگر به خودش اجازه می‌داد تابه هزل و جدّه، از گذشته، از اشتباهات «ما» و «من» سخن به میان آورد. خطاب به میرزا گفت: محمود سعادت را به یاد می‌آوری؟ این تو بودی که موجبات آزادی او را از زندان فراهم و بازاری‌های حوالی مدرسه سلطانی را عصبانی کردی، و آنها که دشمن حزب بودند دشمن تر شدند و در این دشمنی راسخ‌تر، دلیل محکم هم بر این دشمنی پیدا کردند. دلیل عامه پسند و دلپذیر.

داستان را به کلی فراموش کرده بودم، کم کمک یادم آمد. این محمود سعادت کتابفروش بود: در بازار کاشان، نزدیکی‌های مدرسه سلطانی، مدرسه‌ای که از آثار فتحعلی‌شاه قاجار است و هنوز هم تک و توکی طلبه در آن سکنا داشتند و به تحصیل معارف اسلامی مشغول بودند، یک مغازه فسقلی و بی رونق داشت. او با یکی از فعالان حزب، مردی کفاش خویشاوند بود، می‌گفتند هوادار (سمپات) حزب است و ما از مغازه او برای مراجعه پیک حزب که هر هفته روزنامه‌ها و نشریات مخفی حزب را می‌آورد استفاده می‌کردیم، یک قرارگاه مطمئن. پیک می‌آمد و به طور عادی بسته حاوی نشریات را تحویل او می‌داد و بدون آن که کس دیگری را بشناسد، می‌رفت. سعادت هم بسته رابه رفیق ما، آن مرد کفاش می‌رسانید.

یک روز میرزا در اتاقش در دادگستری نشسته بود، اتاق در طبقه دوم و مشرف به حیاط بود و میز میرزا کنار پنجره. دید که سعادتی با دستبند به همراه دو تا پاسبان که پرونده‌ای در دست داشتند وارد حیاط دادگستری شد، او را به اتاق دادستان و سپس به اتاق بازپرس بردند. چند دقیقه بعد سر و کله آن رفیق کفاش، پیدا شد که یکسره آمد اتاق میرزا، نگرانی و تشویش چهره‌اش را فراگرفته بود. نفسی چاق کرد و گفت سعادتی را دوساعت پیش گرفته و به شهربانی برده‌اند، مغازه‌اش بسته است، امروز پیک حزب می‌آید، چه کنیم؟

- برای چه گرفته‌اند، آیا مدرکی در ارتباط او با حزب پیدا کرده‌اند؟

- نه! مسئله گرفتاری او اصلاً به حزب ارتباط ندارد!

- برای چه گرفته‌اند؟

با خجالت سرش را پایین انداخت، آهسته حرف می‌زد، آهسته‌تر گفت: لواط

- چه می‌گویی! خانه خراب، مگر محمود اهل لواط است، او که زن و فرزند دارد، کجا او را گرفته‌اند.

- توی بازار، همه زاغ سیاه یکدیگر را چوب می‌زنند، هم چراغ‌ها مواظب و مراقب یکدیگر هستند، او را می‌پائیده‌اند، محمود را با پسرکی در مستراح مدرسه سلطانی گرفته، یک کتک جانانه به او و به آن پسرک زده و آنها را کشان کشان با سر و صدا و فحش و لعنت و تف به صورت انداختن به شهربانی برده‌اند، حالا پرونده‌اش آمده عدلیه.

- می‌فهمی، چه اقتضای پیش آمده، لامروت اگر محمود این کاره بود چرا به مارنمی گفتید تا او را طرد کنیم.

و به فکر فرو رفتم. در شهری که مردم به شدت ظواهر مذهبی را رعایت می‌کنند و با آن که از این دست آلودگی‌ها فراوان است، چون هرچه می‌گذرد در پرده است فرو افتادن پرده، تعصب همگان را برمی‌انگیزد، چنین منکری آن هم در مدرسه مذهبی سلطانی، مگر قابل تحمل است؟ بازاریان حق داشته‌اند که محمود و آن پسرک را کتک بزنند و بافصاحت به شهربانی بکشانند.

اما! اگر پیک بیاید و مغازه سعادتی بسته باشد سرگردان می‌ماند، برویچه‌های حزبی منتظر روزنامه هستند، نظم تشکیلات مختل می‌شود.

میرزا در این افکار دست و پا می‌زد که منشی دادگاه وارد اتاق شد، با خنده و طعنه گفت:

- محمود سعادت‌ی کتابفروش توده‌ای را به اتهام لواط آورده‌اند دادگستری و آقای بازپرس قرار بازداشت او را صادر کرده است!

نور علی' نور، هر لحظه کار مشکل‌تر می‌شود،... میرزا دل به دریا زد و راهی اتاق رئیس دادگستری شد، قرار بازپرس باید مورد تأیید او قرار می‌گرفت، آخرین راه توسل به او بود.

رئیس دادگستری، مردی بود با سابقه سیاسی، یک پرونده استخدامی سیاه را یدک می‌کشید، در دوره حکومت فرقه دموکرات در آذربایجان، منشی مجلس ملی آذربایجان و از همکاران فعال فرقه دموکرات بوده است و در سال ۲۷ پس از گذراندن یک دوره در بهداری و سرگردانی، پس از به وجود آمدن جو مساعد برای عفو مجرمین غائله آذربایجان، او را به ریاست دادگستری کاشان فرستاده، در واقع تبعید کرده بودند. او در کاشان با احتیاط و محافظه کاری عمل می‌کرد، در انزوا می‌زیست، با کسی آمد و شد نداشت، نمی‌دانم از کجا رئیس شهربانی را که برایت گفتم از مجاهدین قدیم مشروطه بوده، پیدا کرده و فقط با او محشور و مأنوس بود، شاید به این ترتیب می‌خواست بگوید که من هیچ‌فعالیست سیاسی ندارم، معاشرمن رئیس شهربانی، در واقع مأمور امنیتی دولت است (در آن زمان سازمان امنیت - ساواک - وجود نداشت) و من خودم را تحت نظارت و اختیار مداوم او قرار داده‌ام.

رئیس دادگستری در اتاقش تنها نشسته بود، خوش آمدی به میرزا گفت و از این که با عجله وارد اتاق او شده است اظهار تعجب کرد و با لحنی پدرا نه پرسید که چه کار داری؟

میرزا با جسارت گفت: آقای رئیس شخصی به نام محمود سعادت‌ی را به اتهام لواط گرفته‌اند، او باید آزاد شود.

- چه می‌گویی؟ مگر می‌شود و شروع کرد به ورق زدن پرونده‌ای که روی میزش بود. پس از چند دقیقه سرش را بلند کرد و گفت: این پرونده سعادت‌ی است - پدر سوخته مگر جا قحط بوده که در مسجد سلطانی این افتضاح را علم کرده است، اگر آزاد شود، بازاری‌ها در دادگستری را از پاشنه بیرون می‌آورند و بعد با خنده گفت: حالا تو چرا واسطه اوشده‌ای؟

- آقای رئیس شما می‌دانید من توده‌ای هستم؟

- چرا ندانم، البته که می‌دانم!

- مغازه کتابفروشی محمود سعادت‌تی محلی است که پیک حزب نشریات مخفی رامی‌آورد و تحویل می‌دهد، اگر محمود برود زندان و مغازه‌اش بسته بماند، کار ما لنگ می‌شود.

رئیس دادگستری به فکر فرو رفت و پس از لحظه‌ای گفت: که اینطور و سپس اضافه کرد:

- در واقع این پرونده که من خوانده‌ام اقتضای صدور قرار بازداشت را ندارد - اصلاً پرونده شاکی خصوصی ندارد - چطور آقای بازپرس متوجه این نکته نشده است، جار و جنجال چند تا دکاندار که اسمش نمی‌شود شکایت شاکی خصوصی، از جهت عمل منافی عفت به علن هم که پرونده کامل است، بیم تبانی نمی‌رود، چند روز دیگر خودم حکم مجازاتش را صادر می‌کنم، دیگر بازداشت برای چه! میرزا از خدمت رئیس دادگستری مرخص شد.

نیم ساعت بعد در دادگستری ولوله افتاد که آقای رئیس دادگستری قرار بازپرس راشکسته و محمود با معرفی کفیل آزاد شده است.

روزگار را تماشا کن، که مردم کاشان بعد از سی و چند سال هنوز فراموش نکرده بودند که میرزا جعفرخان گل چنین دسته گلی به آب داده، یعنی وسیله شده که یک لواط‌کار بدنام از زندان آزاد شود، آزادی محمود را از همان روز به پای میرزا و در نتیجه به پای حزب نوشته بودند. در پاییز ۱۳۷۱، آن آشنای قدیمی به شوخی و به جدی، میرزا راسرزنش کرد، به زبان بی زبانی می‌خواست بگوید که لابد تو هم از نمدهای محمود سعادت‌تی کلاهی داشته‌ای، که میرزا در این سر پیری، ناچار شد، برای دفاع از خود، رازحمایت از او را فاش کند. مطمئن هستم که آشنا قانع نشد که هیچ، سؤالی بر سؤال‌های قبلی‌اش افزوده گردید که مثلاً مگر آدم قحط بود که شما مغازه این مرد بدنام را انتخاب کرده بودید.

سعادت‌تی پس از ۲۸ مرداد، از کاشان متواری شد و به تهران آمد و در تهران یک مغازه کتابفروشی باز کرد و در همان مغازه شبانه به دست ناشناسی کشته شد.

می‌گفتند در راه لواط جان داده و به سلاطین نامدار و شاهزادگان والاگهر خاندان قاجار پیوسته، شاید هم در جوار سلطان سنجر و دیگر نامداران این طریقه، از عارف و عامی، بشکن می‌زند.

به اعتقاد این حقیر چون روشنفکر بوده و اهل کتاب، در جوار شیخ اجل، سعدی‌علیه‌الرحمه جایش داده‌اند که او هم مفتون خط سبز بوده است.

آن رئیس دادگستری هم بیست سالی می‌شود که مرده است، خدایش بیامرزد، مرحوم محمد عظیم، چه آدم بی‌آزار و ارجمندی بود.

باقرشاه! در این جلد از رساله، دیگر از این مقوله سخن نخواهم گفت، اگر می‌خواهی رساله را ببندی بسم الله، دیگر کافی است. آلوده کردن خاطرات مشترک به این لاطائلات و هزلیات، هزلیاتی که در طول تاریخ کمتر کسی جرأت یا همت به قلم آوردن آنها ردا داشته است، درخور چنین رساله مبارکه‌ای نیست!

باقی خاطرات کاشان بماند، مخصوصاً که هرچه جستجو می‌کنم جای پای مشخصی از تو در آنها نمی‌بینم. چندی بعد، در تابستان ۱۳۳۰ که میرزا در لنگرود به کاردادگاه آنجا مشغول شده بود غزلی سروده و آن را برای چاپ در روزنامه پیکان نزد رفقای کاشانی فرستادم، غزل با این بیت شروع می‌شد:

همواره به یاد شهر کاشانم و از دوری مردمانش پژمانم

و با این بیت پایان می‌یافت:

هرجا که روم، روم ره مردم کاشانم اگر، اگر خراسانم

پسرجان! نه‌ای پیرمرد، ای جعفرخان گل، بس است، خودستایی از حد متعارف یک خاطره نویسی سنگین و رنگین دارد درمی‌گذرد. اگر باقرشاه به تو اعتراض کند، حق دارد، مگر نه این است که قرار بود خاطرات مشترک بنویسی، خاطرات مشترک به کنار، همین‌مانده است که خودت را قهرمان کنی و در مرکز همه فعالیت‌های سیاسی آن روزها قراربدهی و به مانند دیگر خاطره نویسان، آنچه کار خوب و معقول و منطقی است به خودت منسوب داری و آنچه بدی است ابوابجمع کسانی که دوستشان نداری فرمایی و عقده‌های پنهانی را بگشایی.

بس کن! این دکان را تخته کن، همین قدر می‌خواهم برای تنبیه تو و همه خاطره نویسان ارجمند بنویسم که آنچه در آن ایام می‌گذشت مربوط به یک حرکت واقعاً تاریخی بود که از عمق زمان نیرو می‌گرفت و الاً تو آقا جعفرخان گل، سگ که باشی که بتوانی درکاشان روزنامه راه بیندازی، اتحادیه کارگران به وجود آوری، شاخ تو شاخ فرماندار بگذاری و دست پیر و جوان را تو رنگ بگذاری و خودت فلنگ را ببندی و از دور برای مردم کاشان در بحر نامطبوع غزل بسازی و از دوری مردمانش پژمان باشی.

درگیری های سال ۳۰

تردیدی نیست که بهار ۱۳۳۰ در زندگی مردم ایران، زیباترین و درخشان ترین بهار به حساب می آید. نه پیش از آن و نه پس از آن مردم ایران چنین بهاری نداشته اند. چنان که قبلاً نوشته ام، در شانزدهم اسفند ۲۹ رزم آرا ترور شد، با ترور رزم آرا خیلی چیزها دگرگونه شد و از آن جمله مسئله ملی شدن نفت که، مخالفان ماستها را کیسه کردند و در آستانه نوروز ۱۳۳۰، درست در ۲۹ اسفند ۱۳۲۹ قانون ملی شدن نفت به تصویب نهایی رسید، از نظر مردم ایران این یک ضربه کاری به سلطه طولانی و عمیق سیاست انگلیس در ایران بود، و پس از آن شور و هیجان مردم هر روز بیشتر اوج می گرفت تا آن که قانونی مربوط به طرز اجرای ملی کردن نفت در نهم اردیبهشت به تصویب رسید و فردای آن روز دکتر مصدق بر مسند نخست وزیری نشست، نخست وزیری که در واقع ملت علی رغم شاه و هواداران انگلیس او را برگزیده بود، مردم لذت اولین پیروزی خود را می چشیدند.

تهران با آمد و رفت های متوالی پنهان و آشکار نمایندگان قدرت های بزرگ جهان و کارتل های نفتی به مرکز ثقل سیاست تبدیل شده بود.

در خرداد ماه هیئت خلع ید به آبادان رفت، کارشناسان انگلیسی آبادان را ترک کردند، پرچم ایران، در تهران و آبادان بر فراز ساختمان های اصلی شرکت نفت انگلیس و ایران به اهتزاز درآمد.

مردم تهران، به پمپ های بنزین هجوم می بردند و تابلوهای شرکت نفت انگلیس و ایران را که غالباً با کاشی آبی رنگ در متن ساختمان نشسته بود، در هم می شکستند، فریاد مرگ بر استعمار پیر انگلیس از همه جا شنیده می شد.

مردم با هم دوست و مهربان شده بودند، احساس شخصیت می کردند، همان روزها بود که در ایستگاه های اتوبوس، مردم دیگر از سر و کول هم بالا نرفتند و رسم صف بستن معمول گردید.

میرزا جعفرخان گل تقریباً در سرتاسر این بهار در تهران بود، از کاشان منتقل شده بود ولی به محل مأموریت جدید (کاشمر) نمی رفت، با وزارت خانه مشغول کلنجار و چانه زدن و منتظر پست جدید و محل کار جدید بود.

ای باقر شاه مبارز طلب! در این ماه های شورانگیز، بی شک من و تو ملاقات ها و گفتگوهای بی پایان داشته ایم، اما چیزی به یاد نمی آید، واقعاً حافظه به کلی داغان

شده، آنچه به یاد می‌آید درگیری سخت و دائمی تو به کار تشکیلاتی خودت و انتظار میرزا برای تعیین محل مأموریت جدید است.

میرزا همه روزه به دادگستری می‌رفت، با هیچ حوزه حزبی در تهران مربوط نشده بود، از نظر حزبی به طور رسمی فقط به وسیله رابط کاشان با تشکیلات مربوط بود، همین، و این رابط مهندس احمد و کیلی بود. اینجا و آنجا می‌پلکیدم، از هر چمن گلی و ازهر خرمن خوشه‌ای، در گفتگوی دائم با مصدقی‌ها و توده‌ای‌ها، خواندن روزنامه‌های مختلف‌المسلک از توده‌ای تا درباری.

حزب توده هم چنان روبروی جبهه ملی ایستاده بود، در خیابان‌های فردوسی و اسلامبول به طور مدام صبح و عصر و شب‌ها نیز بین جوانان وابسته به سازمان جوانان حزب توده و پان ایرانیست‌های طرفدار مصدق زد و خورد بود و زخمی شدن طرفین، مداخله پلیس و بازداشت جوانان توده‌ای.

بحث‌ها و درگیری‌های تند، در روزنامه‌های طرفدار جبهه ملی و طرفدار حزب توده. حزب توده مصدق و جبهه ملی را از چپ می‌زد، ظاهراً با این هدف که تضادهای موجود در جامعه را به تضادهای غیرقابل حل (آنتاگونیستی) تبدیل کند و با این روش کار را به انقلاب و تغییر بنیادی جامعه بکشانند.

هواداران شاه و دربار و عمال شناخته شده و ناشناس انگلیس هم مصدق را از راست می‌کوبیدند. مصدق از هر طرف تحت فشار بود، اصطلاح توده‌ای - نفتی در همین ایام و در نتیجه چنین حالتی که ظاهراً به نظر یک هم آهنگی و یک تبانی می‌آمد، ساخته شده بود، توده‌ای‌ها از این اصطلاح در رنج بودند، عصبانی می‌شدند و به گویندگان این اصطلاح، که غالباً طرفداران مصدق بودند، بد و بیراه می‌گفتند، توده‌ای کجا و آب به آسیاب انگلیسی‌ها انداختن، خدا چنین روزی را نیاورد که همه دلخوشی ما این بود که پرچمدار مبارزه با استعمار هستیم و شعار اصلی ما، که با هرگونه استعمار کشور ایران مبارزه کنید، ورد زبان و حرز جان ما، و حالا مظلومانه باید حمایل توده‌ای - نفتی را بردوش بکشیم. طرفه آن که نفتی‌های واقعی و سرشناس به خون توده‌ای تشنه بودند، آنها معتقد بودند که این توده‌ای‌ها هستند که نمی‌گذارند مصدق بر سر عقل بیاید و با منطق به حل مسئله نفت بپردازد، آنها می‌گفتند که این توده‌ای‌ها کاری کرده‌اند که مصدق برای حفظ وجهت خود مجبور به دنباله روی آنها شده است.

انشعابیون هم از لاک انزوا به درآمده و به حزب زحمتکشان، عمده‌ترین سازمان هوادار مصدق و ملی شدن نفت، پیوسته بودند و در کار تشکیلات دادن به آن حزب و چاپ و

انتشار روزنامه شاهد ارگان آن حزب سخت می‌کوشیدند؛ این هم باعث عصبانیت توده‌ای‌ها و دشمنی بیشتر آنها با هواداران مصدق شده بود. توده‌ای‌ها هم در برابر اصطلاح توده‌ای - نفتی، عنوان رهبر صد و بیست کیلویی زحمتکش‌ان (!) را برای دکتر مظفر بقایی درست کرده بودند.

این مطالب را با کمال شرمساری فقط برای یادآوری و برای آن که باقرشاه غیرتی شودو به بهانه اصلاح برداشت‌های اشتباه‌آمیز میرزا، نظرات خودش را بنویسد، به قلم آورده‌ام و الا میرزا کجا و تحلیل سیاسی و انداختن کلمه قلمبه «آنتاگونیستی»

عبدالمهدی، پیک حزبی

در این بهار، در ایام اقامت در تهران، میرزا بیشتر با عبدالمهدی محشور بود و پاتوقش خانه او. جعفرخان، علی آقا و ماروس را به کلی فراموش کرده بود، تو هم گاهگاهی بامیرزا به خانه عبدالمهدی که در حوالی خیابان اسکندری بود، می‌آمدی، اسکندری آن روزها یک خیابان خاکی خارج از معموره شهر تهران به حساب می‌آمد، برخلاف امروز که درست در وسط شهر تهران قرار دارد.

نمی‌دانم، عبدالمهدی را به یاد می‌آوری یا نه؟ آدمی بود که خیلی زود می‌توانست خودش را تو دل مخاطبش جا کند، خیلی زود با همه کس خودمانی می‌شد و سر درد دل را باز می‌کرد، آدمی زادگان هم که تشنه شنیدن غم‌ها و گرفتاری‌های دیگران هستند و علاقمند شدن به کسانی که غمی دارند و آن غم را با شاخ و برگ و قیافه حق به جانب حکایت می‌کنند و عبدالمهدی با چنین چهره‌ای با مخاطبش روبرو می‌شد و همیشه یک خروار غم، برای حکایت کردن، در چنجه داشت، حرف زدنش مثل ناله کردن گربه‌های کتک خورده بود، با میرزای گل یک خویشاوندی دور داشت، در زمستان ۱۳۲۳ چند هفته‌ای هم منزل او بودیم و هم خرج، بس که گدابازی درآورد ذله شدم و با داد و قال از او جدا شدم.

آن طور که به یادم مانده، در مهرماه ۱۳۲۵، در همان اوقات که حزب توده در اوج قدرت بود، یک روز پس از برگزاری میتینگ مهرگان که مهم‌ترین تظاهرات حزب تا آن تاریخ به حساب می‌آید، آمد و یقه میرزا را گرفت که می‌خواهم عضو حزب شوم. میرزا معرف او شد، درهای حزب چهارطاق باز بود و همه کس را با آغوش باز می‌پذیرفت، عبدالمهدی هم به عضویت حزب درآمد، پس از بهمن ۲۷ و غیرقانونی شدن حزب همچنان در حزب مانده بود، هر وقت تهران می‌آمدم و سری به او می‌زدم

برایم درد دل می‌کرد و مرتب غر می‌زد که حزب کارهای سخت به او رجوع می‌کند، کارهایی که خطر دستگیر شدن و به زندان افتادن را در پی دارد.

در همین بهار ۳۰، شبی خانه او بودم. اواخر شب، رنگ باخته و ناراحت با یک چمدان وارد شد، چمدان را گوشه حیاط انداخت و خودش را پهلوی چمدان ولو کرد، مثل پدر مرده‌ای که به جنازه پدرش می‌نگرد، زل زل به چمدان نگاه می‌کرد.

گفتم: عبدالمهدی چی شده، این چمدان چیست؟

گفت: مصیبتا مصیبتا ببین چه کارهایی از آدم می‌خواهند، هیچ به فکر کار و زندگی و مشکلات آدم نیستند. این چمدان را می‌بینی، پر از روزنامه و نشریه است، مرا مأمور کرده‌اند که فردا صبح آن را ببرم ساری و تحویل نماینده حزب در ساری بدهم، دستشان درد نکند، بلیط رفت و برگشت را هم خریده و به من داده‌اند، اگر گیر بیفتم کار اداری و این خانه و زندگی چه خواهد شد؟ تو می‌دانی که با چه خون جگر این خانه صدمتری را ساختم، می‌دانی که این شغل کوفتی را با چه زحمتی به دست آورده‌ام، تازه تازه‌شده‌ام رئیس همان دایره لیست، در اداره حسابداری آمار، که تو عضو آن دایره بوده‌ای، حالا با این چمدان لعنتی که معلوم نیست چقدر ارزش و اهمیت دارد، ممکن است همه چیز مرا از دست بدهم و دوباره بشوم همان آدم لخت و پتی ده سال پیش. در آن ایام، روزنامه مردم، ارگان حزب، ظفر ارگان شورای متحده کارگران، رزم ارگان سازمان جوانان، به طور مخفی هر هفته چاپ می‌شد و به وسیله پیک‌های حزبی در اقصی نقاط ایران توزیع می‌گردید. پیک‌ها از تهران و از میان افراد ساده حوزه‌های حزبی و سازمانی انتخاب و اعزام می‌شدند، ناشناس می‌رفتند و ناشناس برمی‌گشتند، این دفعه یک چمدان سهم عبدالمهدی شده بود، آن هم فقط تا ساری، و او مصیبت گرفته بود که چطور آن را به ساری برساند، تا این زمان کاری به این سختی به او رجوع نشده بود. او راز کنار حیاط، که چمباتمه زده بود بلند کردم و آوردم توی اتاق، با هم نشستیم به شام خوردن، مگر لقمه از گلویش پایین می‌رفت، با هر لقمه‌ای یک لیوان آب می‌خورد. او رادلداری می‌دادم که پسر شامت را بخور، تا فردا صبح ترست می‌ریزد، مرد باش، شجاع باش، تو توده‌ای هستی، تو حزبی هستی، تو برای برانداختن نظام طبقاتی داری مبارزه می‌کنی، تو از میان پابره‌ها برآمده‌ای؛ مگر نه این است که پدرت مادرت را طلاق داده و تو را به امان خدا ول کرده؟ مگر نه این است که مادرت رختشویی می‌کند؟ مگر نه این است که شوهر مادر تو که خیلی هم تو را دوست می‌دارد، یک پیرمرد کله پز فقیر در اراک است؟ اگر تو برای براندازی این نظام ظالمانه

طبقاتی پیشقدم نباشی پس چه کسی باید باشد؟ اگر تو بترسی، اگر پایت در مبارزه بلرزد پس چه کسی باید جلو بیفتند؟ این که چیزی نیست، همین روزها است که باید تفنگ به دست بگیریم در خیابان‌های تهران سنگربندی کنیم و شاید هم روانه کوه و کمر شویم. از این قبیل نصایح حکیمانه، با لحنی رهبر مآبانه، بسیار بر او فرو خواندم، تا خوابید و خور خورش به هوا رفت.

قطار ساری ساعت هشت صبح حرکت می‌کرد و عبدالمهدی بایستی لااقل ساعت هفت از خانه بزند بیرون. فردا صبح که از خواب بلند شدیم، او شاد و سرحال بود، رفت و یک نان سنگک تخمی زده خشخاشی دو آتشفه خرید و آورد. صبحانه نان سنگک و چای شیرین را زدیم، عبدالمهدی لباس پوشید و قبراق آماده رفتن شد و میرزا هم چنان در کارت شویق، دم پنجره اتاق ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد. چمدان را برداشت و روانه شد، وسط حیاط که رسید ناگهان چمدان را گذاشت زمین، گفت نمی‌توانم، نمی‌توانم، دارد حالم به هم می‌خورد و نشست به استفراغ کردن. میرزا دوید، آب برایش برد و با عصبانیت گفت: مرد این چه بازی است که درآورده‌ای؟ تو که مثل یک پهلوان از اتاق خارج شدی در این پنج قدم چه اتفاقی افتاد؟

گفت: خدا می‌داند دست خودم نیست، چه کنم، دلم دارد زیر و رو می‌شود، من که نمی‌خواهم دستی دستی استفراغ کنم. اما می‌ترسم، نمی‌توانم حرکت کنم، ببین چطور پاهایم دارد می‌لرزد.

رنگش زرد زرد، حتی کمی بنفش شده بود، چشمانش دو دو می‌زد، یک حالت التماس از همه و جناتش می‌بارید، گفتم پسر راه بیفت. گفت نمی‌توانم، آب، آب بده، تلخی تمام وجودم را فرا گرفته است.

چاره‌ای نبود، وقت می‌گذشت و از قطار وامی‌ماند، لباس پوشیده و با او روانه شدم. میرزا چمدان به دست از جلو و او با چند قدم فاصله به دنبال میرزا. از کوچه خارج شدیم، اول خیابان یک تاکسی گرفتیم به مقصد ایستگاه راه آهن، در آنجا میرزا چمدان را برد باگاز کرد و قبض آن را به عبدالمهدی داد و گفت حالا برو و با خیال راحت سوار قطار بشو، ساری هم که رسیدی، به جای گرفتن چمدان از انبار توشه و بردن آن به مقصد، برو این قبض را تحویل بده و برگرد.

گفت: قرارمان در همان ایستگاه راه آهن است، گفتم چه بهتر، قبض را می‌دهی و باقطاری که از بندر شاه می‌آید برمی‌گردی. می‌بینی که اصلاً خطری برایت متصور

نیست، به راحتی می‌توانی این مأموریت خطیر را انجام بدهی، انقلابی بودن آنقدرها هم که خیال می‌کنی مشکل نیست.

عبدالمهدی خوشحال رفت و برگشت و کلی دعا به جان آقاگل. یک گزارش مشعشع هم از این که وظیفه‌اش را با دقت انجام داده است برای حزب نوشت و رد کرد. این عبدالمهدی خان، پس از ۲۸ مرداد که دیگر عضو نبود، یا حزبی نبود که او عضو باشد و تا همین اواخر، تا روزی که میرزا در سال ۶۰ دستگیر و زندانی شد با اودوست بود، رفت و آمد خانوادگی داشتیم، یک مقطعه کار دست دوم تنگ مایه شده بود که غالباً به جای کار کردن کومبین می‌گرفت، برای صحنه سازی و ایجاد صورت یک مناقصه واقعی، که باید حداقل سه نفر شرکت کننده داشته باشد، به دستور دیگران در مناقصه شرکت می‌کرد و با گرفتن یک باج مختصر به نفع آنها کنار می‌رفت. این شغل را پس از بازنشستگی برای خودش جور کرده بود و دائماً ناله کردن، از دست همه می‌نالید و از زن و بچه و قوم و خویش گله و شکایت داشت.

پس از انقلاب بهمن ۵۷، بار دیگر برای ورود مجدد به حزب توده به میرزا متوسل شد و میرزا که عضو حزب (جدید) توده نشده بود، به او جواب منفی داد، اما گمان می‌برم از طرق دیگر به حزب راه یافته بود، که به خیر گذشت و این دفعه هم دمش لای تله گیر نکرد. بی سر و صدا کنار کشید و پس از چندی خانه و زندگی را فروخت و به خارج از کشور رفت، نه به عنوان پناهنده سیاسی، گویا همسرش بهایی بود، با عنوان پناهنده اجتماعی. در خارج از ایران برای بهایی‌ها تسهیلاتی فراهم می‌شد. احباب کمک کردند و به جایی مناسب رساندندش.

هر کجا هست خدایا به سلامت دارش که هرگاه آقاگل می‌خواهد یک نمونه ترس واقعی دست اول را مجسم کند - چهره او - وسط آن حیاط کوچک، در کنار آن چمدان لعنتی را به نظر می‌آورد.

به راستی علی رباطی با آن جمله معروف «ترس را برای چه روزی گذاشته‌اند» در برابر این عبدالمهدی خان یک رستم بود.

جوشش زندگی در تهران

بالاخره محل خدمت میرزا تعیین شد. «لنگرود»، شهرکی در شش کیلومتری لاهیجان که بایستی برود و در آنجا دادگاه بخش تأسیس کند. اما در آن روزها چگونه می‌شد از تهران دل کند؟ آن همه روزنامه، آن همه بحث، آن همه زد و خورد، آن همه

شور و هیجان برای ملی شدن نفت و کوتاه شدن دست انگلیس از بزرگترین منبع ثروت ملی و مخدول شدن عمال آنها، سربرآوردن چهره‌هایی که در نظر مردم هریک نوحی بودند نجات دهنده و یا یحیای بشارت دهنده. چهارراه اسلامبول با کیوسک روزنامه فروشی‌اش، قلب تپنده تهران و میدان بهارستان که از کثرت جمعیت و آمد و رفت گویی به طور دائم در آن میتینگ برپاست و دلشوره دائمی کسبه این میدان و خیابان‌های اطراف آن.

مردم عادی در کار تبلیغ برای مصدق و مصدق در کشش و کوشش برای پیش بردن آن منظور واحد و ملموس، یعنی به کرسی نشاندن نظریه «ملی شدن واقعی نفت» و اجرای عملی آن.

توده‌های‌ها در کار جمع آوری امضا برای صلح جهانی، که استالین، ابرمرد بشریت‌مترقی و زحمت کش، خواسته بود که همه نیروهای ترقی خواه جهان در راه صلح فعالیت کنند، در غالب کشورهای جهان جمعیت‌های هوادار صلح تشکیل شده بود و در ایران هم به دستور حزب یک جمعیت ایرانی طرفدار صلح تشکیل شده بود و فعالیت می‌کرد.

در داخل حزب یک مسابقه برقرار شده بود برای جمع آوری امضا به نفع صلح، هرکس که امضای بیشتری جمع می‌کرد مبارزتر بود و برای رسیدن به مقامات بالاتر حزبی لایق‌تر.

ترقی در داخل سیستم مخفی حزب یک آرزوی والا بود، یک آرزوی پاک و انسانی که نه حقوقی داشت و نه خیرات و مبرات، مبارزه و کوشش بیشتر را می‌طلبید و اگر امتیازی برای آن بخواهیم تصور کنیم فقط ارضاء روحی بود و بس همراه با کلی عواقب نامعلوم، حداقل کتک خوردن و برخوردهای با پان ایرانیست‌ها، پیراهن سیاهان، پیراهن قهوه‌ای‌ها، و پیراهن سرمه‌ای‌های مختلف‌المنشأ.

در همین سال و با هدایت حزب توده و تحت پوشش «جمعیت ایرانی هواداران صلح» یک میتینگ در میدان بهارستان برای صلح برگزار شد، قصیده‌ای از ملک‌الشعرا بهار در این میتینگ خوانده شد، قصیده‌ای بسیار غرا که با این بیت شروع می‌شد:

فغان ز جغد جنگ و مرغوای او که در نوا فکنده‌مان نوای او

این قصیده، همه خاطرات مربوط به قصیده «سفر باکو» و همه آرزوهایی را که ملک‌الشعرا در آن قصیده آورده و ستوده بود، آرزوی جامعه پاک و آزاد، در آفاکل زنده کرد.

توده‌های‌ها در این میتینگ یک بار دیگر قدرت تشکیلاتی خودشان را نشان دادند و انگلوفیل‌ها هم برای مصدق خط و نشان کشیدند، که می‌بینی ایران دارد ایرانستان می‌شود.

بار دیگر از احمد حسابی یادی بکنم، او توانسته بود، از دادستان کل کشور، برای صلح امضا بگیرد، دادستان کل این شعر را نوشته و امضا کرده بود:

«خلق همه یکسره نهال خدایند هیچ میفکن از این نهال و نه بشکن»

این شعر و امضای دادستان کل کشور در زیر آن کلیشه شده و در روزنامه به سوی آینده و چند روزنامه دیگر چاپ شده بود. توده‌های‌ها از این که چنین شخصیت‌هایی به جای دویدن به دنبال مصدق، آنان و هدف جهانی آنان را، تأیید می‌کنند احساس غرور و سربلندی می‌کردند.

تظاهرات و حادثه ۲۳ تیر ۱۳۳۰

بیست و دوم تیر بود که نماینده مخصوص رئیس جمهوری آمریکا به نام اورل هریمن وارد تهران شد تا در کار نفت بین مصدق و انگلیسی‌ها وساطت کند و فردای آن روز یعنی روز ۲۳ تیر ماه ۱۳۳۰ حزب یک راه پیمایی بسیار مفصل و باشکوه ترتیب داد، ظاهرآ یادبود اعتصاب کارگران نفت جنوب و واقعاً برای مخالفت با ورود هریمن و جلوگیری از حل مسئله نفت به دست مصدق و به شیوه مورد پسند آمریکا. این هدف واقعی راه پیمایی را همه کسانی که در آن شرکت کرده بودند، همه تماشاچیان، همه موافقان همه مخالفان، همه مصدقی‌ها و همه هواداران شاه و دربار می‌دانستند، شعارهایی که این جمعیت عظیم با خود حمل می‌کرد و فریادهایی که سر می‌داد، و مخصوصاً شعار «هریمن به خانه‌ات برگرد»، این هدف را به خوبی نشان می‌داد.

میرزا جعفرخان گل که آخرین روزهای اقامتش را در تهران می‌گذرانید در این راه پیمایی شرکت کرد، چه جمعیتی! تهران تا آن روز چنین جمعیت متشکل و چنین حرکت هم آهنگی به خود ندیده بود.

از میدان فردوسی، که آن روز تقریباً شمالی‌ترین نقطه تهران بود، به راه افتادیم، تمام طول خیابان فردوسی را تا میدان توپخانه طی کردیم، جمعیت نزدیک میدان توپخانه، در آنجا که سابقاً کلوب حزب توده بود، شور عجیبی از خود نشان می‌داد،

گویی می‌خواست بگوید که ما از اینجا هستیم و این باشگاه ما باید باز شود و ما باید به عنوان یک حزب علنی فعالیت داشته باشیم.

اغراق نمی‌گویم، تو هم باقرشاه بوده‌ای و این دقایق را می‌توانی به یاد بیاوری، اینها خاطراتی است که ما را به هم وصل می‌کند.

از میدان توپخانه وارد خیابان سعدی شدیم، رو به شمال به سوی میدان مخبرالدوله و از میدان مخبرالدوله از طریق خیابان شاه آباد به میدان بهارستان رسیدیم، با نظمی که تحسین همگان را برانگیخته بود، پیاده روها مملو از جمعیت بود، برای تشویق و تماشا.

قطعنامه این راه پیمایی، «دمونستراسیون»، بایستی در میدان بهارستان خوانده شود، به همه گوشزد شده بود که پس از قرائت و تصویب قطعنامه، با آرامش متفرق شوند، این سخن که باید آرام بود و در برابر تحریک مخالفان عکس‌العمل نشان نداد مرتب تکرار می‌شد، اما واقع را بخوایی، مندرجات روزنامه‌های علنی و مخفی حزب، بحث‌ها و تحلیل‌های جلسات حوزه‌های حزبی و سازمانی، جایی برای آرام بودن نگذاشته بود. میرزا جعفرخان و چند تن همراه او، که یادم نیست غریبه بودند یا آشنا، در ضلع شرقی میدان، درست نبش خیابانی که به طرف شمال، به سوی دروازه شمیران می‌رود، در میان انبوه جمعیت ایستاده بودند، دهانه این خیابان شمالی به وسیله کامیون‌های حامل پاسبان بسته شده بود.

کامیون حامل رهبران راه پیمایی، آنها که بایستی قطعنامه راه پیمایی را بخوانند وسط میدان، جلو سردر بزرگ مجلس شورا، جلو عمارت بهارستان، متوقف بود و همه منتظر قرائت قطعنامه، تصویب آن و متفرق شدن.

ناگهان از گوشه جنوب غربی میدان، در ابتدای خیابان اکباتان، خیابانی که امروزه به نام خیابان ملت معروف است، جایی که کلوپ حزب زحمتکشان در آنجا واقع بود سر و صدا برخاست و متعاقب آن صدای تیراندازی شنیده شد.

بلافاصله از چهار گوشه میدان، از کامیون‌های حامل پاسبان، که خروجی‌های میدان را مسدود کرده بودند، شلیک تیر به طرف جمعیت ایستاده در میدان روانه شد. همه راه‌ها بسته بود، در واقع تمام جمعیت در یک دام گرفتار شده بود. با چشم خود، شعله‌هایی را که از دهانه تفنگ‌ها خارج می‌شد می‌دیدم. جوانی که در کنار من، دقیقاً در کنار من، ایستاده بود تیر خورد و کله‌اش متلاشی شد و به زمین افتاد، میرزا و چند نفری که برگرد او بودند، بدون آن که کسی به آنها دستوری داده باشد، به طور خود به

خودی، جنازه خون چکان او را بلند کرده، آن را بر دوش گرفته و با فریادهای «مرگ بر مصدق خون آشام» به طرف خیابان شاه آباد روانه شدند. چندین دسته به همین ترتیب تشکیل شده بود که هر یک جنازه‌ای با خود حمل می‌کردند، فریادهای «مرگ بر مصدق خون آشام» «مرگ بر مصدق جلاد» فضا را پر کرده بود.

گویی در درون همه این شعار از پیش جا افتاده و همه منتظر فشار دکمه‌ای بودند که این شعار را سر بدهند و این تکمه با تیراندازی مأموران انتظامی فشرده شد.

جمعیت نظم و آرامش خود را از دست داده بود. نمی‌دانم جاهای دیگر و برای گروه‌های دیگر از این جمعیت انبوه افسار گسیخته چه اتفاقی افتاده است، اما گروه کوچک ما که در جلوی آن میرزا و چند نفر دیگر جنازه آن جوان ناشناس را حمل می‌کردند و از ته دل شعار می‌دادند، به طرف مخبرالدوله روانه شد، اواسط خیابان شاه‌آباد که رسید، دیدیم که از روبرو تانک‌ها می‌آیند و تیراندازی می‌کنند، صدای برخورد زنجیر تانک‌ها با سنگ فرش خیابان و صدای تیراندازی مسلسل‌ها، چنان وحشتناک بود که این گروه جنازه را وسط خیابان رها کرده و به پیاده رو گریخت، جماعت متفرق از هرسویی فرا می‌رفت، عده‌ای در جویهای کنار خیابان خود را پنهان می‌کردند و عده‌ای از کنار پیاده رو به کوچه‌های فرعی خیابان شاه‌آباد فرار می‌کردند، فرار از چه؟ آیا پاسبان‌ها باتفنگ و باتوم جمعیت را تعقیب می‌کرد؟ چنین نبود، فرار از وحشت بود و فرار از گرفتار آمدن احتمالی!

تمام کفش و شلوار و پیراهن آقاگل خون آلود بود، هوا رو به تاریکی می‌رفت که آقاگل از آن کوچه به کوچه‌ای دیگر رو به منزل دایی که در خیابان شاهپور، خیابان فرهنگ بود، روانه شد، سایه شب همه جا را گرفته بود که به منزل دایی رسید، مسافتی طولانی را پیاده‌از بهارستان تا اواسط خیابان شاهپور طی کرده بود، دائماً با وحشت از این که اگر با آن لباس خون آلود دیده شود دستگیر خواهد شد، اما شهر چنان درهم ریخته بود که کسی پروای دیگری را نداشت و نیروهای انتظامی هم، گویا همه در همان خیابان‌های اطراف بهارستان مستقر بودند. خیابان‌ها خلوت بود و این بر وحشت آقاگل می‌افزود.

دایی و همسرش، کلفت آنها و دخترش، نگران جلو خانه ایستاده بودند، جریان زد و خورد و کشت و کشتار در میدان بهارستان به سرعت در همه شهر شایع شده بود، ساکنان بیشتر خانه‌ها به انتظار رسیدن مردشان، جوانشان و یا به انتظار کسب خبری،

جلو خانه‌ها، در تقاطع کوچه‌ها، اجتماع کرده بودند، یک پیچ پیچ و یک گفتگوی آرام روی این گروه‌های منتظر موج می‌زد.

پدری پابه پای پسر

چند دقیقه‌ای پس از رسیدن به خانه دایی، پدرم نیز رسید، آن روزها پدرم به تهران آمده و هر دوی ما در خانه دایی ساکن بودیم، شب همه جا را تیره کرده بود. پدرم را در آن تاریکی شناختم به طرف او دویدم و گفتم بابا، من اینجا هستم، او را سخت تر آغوش گرفتم، بوسیدم، گویی همه ترس و وحشتم را می‌خواستم با بوسیدن پدر و در آغوش گرفتن او خالی کنم.

پدر گفت: از لحظه‌ای که از خانه برای شرکت در راه پیمایی بیرون رفتی، من همه جابه دنبال تو و مراقب تو بوده‌ام، هنگامی که در وسط خیابان به همراه راهپیمایان می‌رفتی و شعار می‌دادی من پا به پای تو در پیاده رو می‌آمدم، آنجا که بغل دستی تو تیر خورد و کشته شد من دربیست قدمی تو در پیاده رو ایستاده بودم و آنجا که جنازه را وسط خیابان‌رها کرده و به کوچه فرار کردید من مراقب تو بودم و از آنجا هم پا به پای سیاهی تو آمده‌ام؛ خدا را به سلامتی تو شکر می‌گویم، اما پدر جان! بگو ببینم این اتفاق چگونه افتاد؟ چطور شد که این راهپیمایی آرام به خون کشیده شد؟ چه کسانی این الم شنگه رادرست کردند؟ خدا لعنتشان کند، می‌خواهند مصدق را زمین بزنند و شما توده‌ای‌ها چشمانتان را به هم گذاشته‌اید.

همه قوای پدرم تمام شده بود، به زمین نشست و سرش را میان دو دست گرفت، مجال بحث نبود، کلفت دایی شربتی آورد و پدر نوشید، همه چپیدیم توی خانه، باسکوتی که تا فردا ادامه داشت.

در وقایع آن روز، آن ۲۳ تیر ۱۳۳۰، چه کسانی پیروز شدند؟ از دربار و شاه و هواداران انگلیس چیزی نمی‌دانم، اما از حزب بگویم، در واقع آن روز کسانی که طرفدار تشدید تضادها بودند، تاکتیک خود را عملی کردند، کسانی که معتقد بودند مسئله نفت حل بشود یا نشود انقلاب باید از راه برسد، ریشه استعمار، ریشه نفوذ غرب یک جا باید کنده شود، مصدق با حل مسئله نفت می‌خواهد رفرم بکند و انقلاب را عقب بیندازد، راه او در نهایت همان راه جمال امامی است، کوبیدن کمونیست‌ها، کوبیدن توده‌ای‌ها، و ما نباید بگذاریم این کار عملی شود، این استدلال آن روز جای وسیعی در داخل حزب داشت و همه روزنامه‌های وابسته به حزب، علنی و مخفی، این استدلال را

می‌پروراندند، میرزا هم به‌سهم خود مجذوب این استدلال بود و اگر در درون خود، به خاطر بحث‌هایی که بامصدقی‌ها داشت تردیدی بود، مجال ابراز آن و حتی راستش را بگویم جرأت ابراز آن رانداشت.

نمونه یک بیمار ضد توده‌ای

فردای آن روز همه جا بحث و گفتگو از وقایع عصر ۲۳ تیر بود. یک غوغای واقعی و میرزا که مثل هر روز روانه دادگستری شده بود، دید که چگونه توده‌ای‌ها و مصدق‌ها درگیر مناقشه هستند، ناصری میدان دار بود، بس که حرف زده بود دهنش کف کرده بود. این ناصری از طرفداران سرسخت مصدق و از آن ضد توده‌ای‌ها بود. گناه همه اتفاقاتی را که می‌افتاد، گناه همه اشتباهات را به گردن حزب توده می‌انداخت، ورد زبانش اصطلاح توده‌ای - نفتی بود، او توده‌ای‌ها را خطرناک‌تر از دشمنان انگلیسی مشرب مصدق از قبیل جمال امامی و دشتی، و حتی خطرناک‌تر از شاه برای نهضت ملی کردن نفت و شخص مصدق می‌دانست.

این جناب ناصری که قاضی دادگستری بود، در اواسط سال ۱۳۲۹ چند ماهی مأمور خدمت در دادگستری کاشان و در واقع تبعید شده بود. در کاشان میرزا توانسته بود او را اندکی رام و کلی آرام کند، با او دوست شده، حتی کار را به جایی رسانده بود که ناصری درخواست نامه (انکت) عضویت حزب را پر کرده بود، میرزا این انکت را با غرور تمام، به عنوان یک فتح نامه، فتح یکی از سنگرهای مخالفت با حزب، به تهران فرستاد و منتظر تصویب آن. اما در تهران رفقای حزبی دادگستری، با این تقاضا مخالفت کردند، این رفتار بر شدت دشمنی ناصری با حزب افزوده بود.

ناصری پس از ۲۸ مرداد، باز هم فعالیت می‌کرد، اوایل با گروه حجار، که گروه انورخامه‌ای باشد، همکاری داشت، بعداً با طرفداران خلیل ملکی و در مجله آنها مقاله می‌نوشت و محور همه فعالیت‌های او مخالفت با حزب توده بود.

پس از ۲۸ مرداد آن قدر درباره نقش، به قول خودش مخرب حزب توده در جریان ملی شدن نفت، حرف زده بود که همه حرف‌های او را از بر کرده بودند. او در دفاع از مصدق و دشمنی با شاه صمیمی و مصمم بود و تا به آخر صمیمی و آشتی‌ناپذیر باقی‌ماند. میرزا با همه اختلاف مشی و مشرب، با او انیس بود و در دادگستری بیش از هر کس با او معاشرت داشت، حتی بیش از رفقای توده‌ای. حرف‌های او که از دل برمی‌آمد بر دل می‌نشست. گمان دارم دوستان توده‌ای میرزا در دادگستری از این

معاشرت و از این دل‌دادن و قلوبه گرفتن خیلی بکر بودند، اوایل همان اتهام قدیمی خرده بورژوا بودن رامی‌زدند، اما بعدها هرچه زمان می‌گذشت و از ۲۸ مرداد دورتر می‌شدیم و دوستان توده‌ای هرکدامشان یک بورژوای کامل شده بودند، دیگر نمی‌دانم.

در تمام سال‌های طولانی پس از ۲۸ مرداد، تا چند هفته‌ای بعد از انقلاب بهمن ۵۷، این دوستی بین میرزا و ناصری برقرار بود، آمد و رفت خانوادگی داشتیم، یادت می‌آید در سال ۵۶ بود یا نیمه اول سال ۵۷ که همه گمان داشتند که در کار ساختن یک جبهه متحد علیه شاه هستند، چند مرتبه جعفرخان از او و کریم لاهیجی و تو به خانه‌اش دعوت کرد و کوشش برای نزدیک کردن نظرات شماها؟ چهار نفری که در واقع به چهار گونه فکرمی‌کردیم، اما یک هدف داشتیم، رفتن شاه و برقراری حکومتی که در آن روشنفکران نقش کلیدی داشته باشند.

بعد از بهمن ۵۷ ناصری با این گمان که جعفرخان از رهبران حزب (جدید) توده می‌باشد با او سخت کج تابی می‌کرد و حتی کار به تندى و قهر کشید و رابطه قطع شد، تا آن که میرزا گرفتار زندان اوین شد و او هم در سال ۶۱ یا ۶۲ درگذشت. جای شکرش باقی‌است، هنگامی درگذشت که شرایط زمانه او را در صف هواداران بازرگان نگه داشته بود، در واقع با نیک نامی درگذشت، اگر این روزها زنده بود، معلوم نبود که به صف هواداران رضا پهلوی دوم رانده نشده باشد.

خدایش بیامرزد، آدم درستکار و سرسختی بود و خیلی هم با سواد، فرانسه خوب می‌دانست، رساله دکترایش را چاپ کرد، این تنها اثر باقی مانده از اوست.

معترضه‌ای بود که طولانی شد، به نظرم رسید که جای دیگر مجالی برای بیان حال ناصری پیدا نخواهم کرد و جای او در میان انبوه قهرمانان این رساله خالی خواهد ماند، مرا ببخش و برگرد به آنجا که نوشته‌ام. صبح بیست و چهارم تیر، بازار گفتگو داغ بود و در دادگستری ناصری میدان دار این گفتگو و تف و لعنت به حزب توده. اما از آنجا که عصر ۲۳ تیر عده زیادی کشته شده بودند، توده‌ای‌ها دست پیش را داشتند.

با آن که مصدق به سرعت رئیس کل شهرداری را که بدون اجازه او دستور تیراندازی داده بود از کار برکنار کرد و برای محاکمه تسلیم دادرسی ارتش نمود، اما کاسه کوزه‌ها همه بر سر خود او شکسته شد. روزنامه‌های وابسته به حزب توده با نوشتن مقالات مفصل بر علیه مصدق دلی از عزا درآوردند. روزنامه‌های درباری و هوادار انگلیس هم پیاز داغ قضیه را زیاد می‌کردند.

و خاطره پدر

باقرشاه عزیزا حالا که به اینجا رسیده‌ایم و این مرقومات حداقل باعث زنده شدن خاطرات تو شد، بیا و مردی کن و همه اعتقاد و احساس آن روزی‌ات را روی کاغذ بیاور، با نقدی جانانه چنان نقدی که درخور تو است و بزرگ علوی آن را ستوده. حیف است که ما برویم و در تاریخ ایران فقط مکاتبات کیانوری و جودت و فروتن و دکتریزدی، از این دوره بماند و چهره نادر شرمینی از پس همه این حوادث سرک بکشد.^۱

دریغ است که جدال خلیل ملکی با مدعی و مقالات احساساتی به سوی آینده و باختر امروز و شاهد بخواهد مبنای تاریخ نویسی قرار گیرد. راستی حیف نیست که امثال میرزا جعفرخان و باقرشاه، این قهرمانان گمنام تاریخ هم چنان در گمنامی بمانند؟ مطمئن باش اگر نویسی، حتی یک چهاردیواری خشت و گلی هم بر روی قبر تو به عنوان گور «قهرمان گمنام» نخواهند ساخت. باز هم خاطرات کیانوری با تیراژ صد هزارتایی میدان داری خواهد کرد و در مملکتی که تیراژ متوسط کتاب در حال حاضر پنج هزارتا نیست، باز هم این خاطرات تجدید چاپ خواهد شد و به ریش تو خواهد خندید. پس بالاغیرتاً ریشی بجنبان. حیف و صد حیف که میرزا یک هزارم اطلاعات تو را ندارد و الا کت همه خاطره‌نویسان را می‌بست، می‌بینی که با نداشتن اطلاعات هیجان‌انگیز چطور دارد از گاهی کوهی می‌سازد و چگونه رطب و یابس به هم می‌بافد و مرتب قهرمان پشت قهرمان می‌آفریند، بگو دست مریزاد.

(اشتباه کردم قهرمانان را هیچ کدام نیافریده‌ام، همه بوده و هستند و بی کم و کاست از آنها سخن گفته‌ام؛ در درست بودن این اراجیف تردید نفرمایید)

القصة، بیست و سه تیر گذشت و دو روز پس از آن، آقاگل کفش و پیراهن و شلوارخونین را در چمدان گذاشت و روانه لنگرود شد، تا مدت‌ها این نشانه انقلابی بودن را باخود نگه می‌داشت؛ و بالاتر از آن، چیزی که از همان عصر ۲۳ تیر یادش را همچنان نگه داشته‌است، مسئله مهر پدری است. پدرم که در آن روز، همه جا با چشمان نگران، پا به پای من آمده بود، پس از آن هم تا آخرین روزهای حیاتش، مرا در

۱ - در کتاب «خاطرات کیانوری» بیش از سی بار به نام شرمینی و به نقش مؤثر و خرابکارانه او اشاره شده است.

گرمای آن چشمان سرشار از مهر، نگه می‌داشت و امروز هم که این یادداشت را می‌نویسم و پنج سال از مرگ آن پیرمرد نود ساله گذشته، همچنان، آن چشمه سارهای محبت را در برابر خود می‌بینم.

یکی از شادی‌های آقاگل، در آن ایام که در سلول اوین بود و اینک که در این آپارتمان کوچک، تنها زندگی می‌کند، یاد آن چشمان پر مهر و نگران بوده و هست. کاش بودی پس مردن چیزی تا یک بار دیگر می‌توانستم آن چشمان را لمس کنم، دریغا که حالا دیگر، سالی یک مرتبه، فقط سالی یک مرتبه، حداکثر دو دقیقه، برای آن که بتوانم حالت چشمانی را که فروغ بهشتی از آنها ساطع بود، در خود زنده نگه دارم، به سنگ گور پدرم خیره می‌شوم، همین و بس.

دریغا که همه از خاک برآمده‌ایم و در خاک می‌شویم، فروغ آتشین و پر مهر چشم‌ها برباد می‌رود، آب زندگی چنین ریخته شده است.

جهانا چه بد مهر و بدخو جهانی!

فضای سبز شمال

اواخر تیر ۱۳۳۰ که برای رسیدن به محل جدید خدمت، لنگرود، به سوی شمال حرکت کردم و روانه رشت شدم، نزدیک نیست و شش سال از عمر میرزا جعفرخان گل گذشته و تا به این سن و سال شمال ایران را ندیده بود، که دنیایی است متفاوت با همه جای دیگر ایران، مخصوصاً با جنوب، با زادگاهش کرمان و با مسیر طولانی و خشک کرمان تا تهران.

از آنجا که رود بزرگ و طولانی قزل اوزن با شاهرود که از شرق کوه‌های البرز می‌آید به هم می‌پیوندند و سفید رود تشکیل می‌شود، همه چیز تغییر می‌کند. دیگر همه جا آب است و سبزه و درخت و هوای نمناک، آبادی‌ها به هم چسبیده و جمعیت انبوه، تصور کن این وضع را که از زمین تا آسمان تفاوت دارد با نوک درخت‌های سوخته از تشنگی کویر، از یزد تا نائین و در همان حاشیه کویر تا کاشان، قم و حتی تا نزدیکی‌های تهران بادهکده‌هایی که فرسنگ فرسنگ با هم فاصله دارند. کیلومترها زیر زمین کاریز کنده‌اند تا آبی مختصر، به قول خودشان یک «شاش موش» به دست آورند و خانواری چند بتوانند بر گرد آن گندمی، چغندری، شلغمی، چند کرت یونجه و کمی پنبه بکارند و با چند تا گاو و گوسفند یک زندگی «خودکفا» فراهم آورند.

فی الواقع باور نمی‌کردم که آنسوی البرز، دنیایی این چنین متفاوت وجود داشته باشد، اما چشمانم که به همه چیز، خیره مانده بود گواهی می‌داد که این همه حقیقت دارد.

بازمانده ای از جنبش جنگل

به رشت که رسیدم برحسب سفارش آن رفیق گیلانی تبعید شده به کاشان، به منزل پدر زن او وارد شدم، با استقبال و پذیرایی صمیمانه و بی تکلف آنان، یک خانواده شلوغ، با ده تایی دختر و پسر، پدری که می‌گفت منشی میرزا کوچک خان جنگلی بوده و نام خانوادگی کوچک پور را به خاطر ارادت به کوچک خان جنگلی انتخاب کرده است، معلوم بود که عضو حزب توده نیست، اما به قول معروف یک گاو پیشانی سفید بود، از هر توده‌ای تشکیلاتی در گیلان، به توده‌ای بودن مشهورتر.

سفرهای که هر روز برای شام می‌انداختند یک سفره بزرگ سنتی رشتی با دو تا سینی بزرگ پر از کتۀ بدون روغن در وسط، ماهی، باقلی قاتق، میرزا قاسمی، انواع ترشی‌های محلی، یک چیزی شبیه سُس یا ترشی که از ماهی‌های کوچک درست شده بود، بوی تند آن مرا که هرگز از این دست غذاها ندیده بودم رنج می‌داد، اما خود آنها با چه به به و چه چَهی آن را می‌خوردند.

کوچک پور چند تا دختر دم بخت داشت، پیش خودم می‌گفتم که حتماً یکی از علل پذیرایی مهربانانه آنها از من همین قضیه است. اما من به چیزی که فکر نمی‌کردم به ازدواج بود.

سال پیش در رفسنجان در برابر اصرار پدرم برای انتخاب همسر و ازدواج گفته بودم که تا این رژیم عوض نشود، من ازدواج نخواهم کرد و هنوز همان هوا در کلام بود.

کوچک پور می‌گفت چون با یکی از رجال خوش نام لنگرود دوست صمیمی است، باید مرا تا لنگرود همراهی کند و به دست او بسپارد. گل بوه و به سبزه نیز آراسته شد، میرزا جعفرخان گل که پرونده اداری‌اش مهر سیاه داشت و حتماً مقامات انتظامی هم به هنگام عزیمت او به لنگرود ندا داده بودند که این ماجراجو از کاشان به گیلان که سنت چند ده ساله در فعالیت چپ دارد، گیلانی که مدتی عنوان جمهوری شوروی گیلان را داشته، مأمور شده است، اینک با همراهی کوچک پور می‌خواهد وارد لنگرود شود و در آنجا دادگاه تأسیس کند و در سمت رئیس دادگاه بخش مستقل در

آن شهر مستقر شود. گرچه این دوست خوش نام آقای کوچک پور، یعنی آقای مسیحا، از مالکین لنگرود بود ولی او هم برچسب همکاری با میرزا کوچک خان را داشت و در نظر فنودال‌های لنگرود، مخصوصاً در نظر خانواده معروف صوفی عنصر نامطلوب محسوب می‌شد.

سیمای یک فنودال

هرچه بادابادا با کوچک پور روانه لنگرود شدیم و وارد بر مسیحا. از همان ساعات اول ورود، شهرت توده‌ای بودن میرزا همه شهر را پر کرد و شاید هم از پیش این شهرت به لنگرود رسیده بود. خاصیت شهرهای کوچک چنین است. با آن که همان روزهای اول ورود ملاقاتی با رئیس خانواده، بهتر بگویم رئیس ایل صوفی - که سرتاسر منطقه زیر سلطه آنها بود - مرحوم نصرت‌الله خان صوفی داشتم، این ملاقات چیزی از شهرت توده‌ای بودن میرزا را نکاست. نصرت‌الله خان در سر میز نهار که همه اولاد و نوه‌هایش دست به سینه ایستاده بودند و بدون اجازه او نمی‌نشستند، گفت که ما در این منطقه احتیاجی به دادگاه و شهربانی و ژاندارمری نداریم، خودمان مشکلات را حل می‌کنیم رعایای ما اگر اختلافی پیدا کنند حق رجوع به مقامات انتظامی و دادگاه را ندارند، کدخدا و ریش سفید و ملا و مسئله گو دارند، و دست آخر من هستم که همه اختلافات را عادلانه فیصله میدهم و حرف من از حکم هر دادگاهی برای رعایا معتبرتر است. اما چون مامطیع دولت هستیم و جان نثار اعلیحضرت، مانع تشکیل ادارات دولتی نیستیم، قدم شما بالای چشم، تا وقتی که درست کار بکنید مورد احترام هستید و اگر تخطی کنید، دروزارتخانه‌تان آن قدر آدم با نفوذ و اسم و رسم دار داریم که بتوانیم مشکل را حل کنیم، اما یک توصیه کوچک خدمت شما که جوان هستید و تازه به این سمت منصوب شده‌اید دارم. میرزا سراپا گوش بود، با کتّه توی بشقاب، در واقع بازی می‌کرد، سعی می‌کرد نشان بدهد که برای حرف‌های نصرت‌الله خان صوفی احترام قائل است.

گفت: هر وقت خواستید به دهات ما تشریف بیاورید قبلاً به وسیله کدخدای ده ما را خبر کنید؛ ما ایلاتی هستیم و برای خود رسومی داریم، رعیت ما باید بداند که شما با موافقت ما وارد شده و مهمان عزیز ما هستید. رؤسای ژاندارمری این منطقه، همه این رسم را رعایت می‌کنند و به ژاندارم‌های خود در این خصوص قدغن اکید کرده‌اند.

من در لنگرود خانه و زندگی دارم، اما منزل اصلی من املش است. در املش همه با هم خویشاوند هستند. اصلاً در منطقه ما پاسگاه ژاندارمری نیست، چون مورد احتیاج نبوده و نیست. ما خودمان مصالح دولت را رعایت می‌کنیم - سیاست دولت را اجرایی کنیم؛ و دست آخر کمی هم صدایش را خشن کرد و گفت: توده‌ای‌ها هم جرأت قدم گذاشتن به دهات ما را ندارند. قلم پایشان در آنجا شکسته می‌شود. ما با خانواده مرحوم آخوند خراسانی وصلت کار هستیم، حضرت آیت‌الله کفایی سالی یک مرتبه از مشهد به املش تشریف فرما می‌شوند و انشاءالله تا آمدن ایشان در لنگرود خواهید بود، از شما دعوت می‌کنیم که بیایید و ببینید که از سرتاسر گیلان مردم گاو و گوسفند می‌آورند و جلوی پای ایشان در املش قربانی می‌کنند.

نصرت الله خان صوفی که اینطور محکم صحبت می‌کرد، با همه این حرف‌هایش در منطقه یک رقیب سرسخت داشت، شخصی به نام امینی که او هم از مالکین عمده منطقه و به علاوه از زمین دارهای شهر بود. شهر زیر سلطه امینی بود. شهردار لنگرود از عوامل او بود، کارخانه چای داشت. امینی بیش از نیمی از سال مقیم اروپا بود و یک پیشکار داشت به نام دیلمی، که این آقای پیشکار خودش یک پا فتودال بود.

حالا می‌سنجم و می‌بینم که، در میان چند تا مالک عمده لنگرود، مسیحا از همه ملایم‌تر بود، این اتهام که هنوز افکار جوانی دارد پُر بی راه نبود، او در جوانی از چریک‌های میرزا کوچک خان جنگلی بوده و به همین دلیل با کوچک پور دوست شده و این دوستی را حفظ کرده بود، کوچک پور به او احترام می‌گذاشت و او هم کوچک پور را، با آن که یک آموزگار بازنشسته و مشهور به داشتن افکار چپ بود، خوب تر و خشک می‌کرد.

دادگاه در لنگرود

میرزا جعفرخان در شهرداری مستقر شد. شهردار لنگرود، موقتاً اتاقی برای دادگاه و اتاق دیگری برای سکونت میرزا گذاشت و کوچک پور هم که به قول خودش مرا به سامان رسانده بود پس از دو روز روانه رشت شد.

از اول مرداد ۱۳۳۰ لنگرود رسماً دارای دادگاه شد. مردم شهر، مخصوصاً کسبه از تأسیس دادگاه استقبال کردند. بازاری‌ها و مالکین خرده پا، در برابر قدرت طایفه صوفی و سلطه امینی و سایر فتودال‌های منطقه تکیه گاهی می‌خواستند و دادگاه را

مظهر چنین قدرتی می‌پنداشتند. دهاتی‌ها هم هرچه به شهر نزدیک‌تر بودند، بیشتر در برابر فتودال‌ها سرکشی داشتند و اختلافات خود را به دادگاه می‌کشاندند. دادگاه لنگرود با آن که در شش کیلومتری لاهیجان، مرکز قضایی شهرستان، قرارداد داشت و از جانب مشرق هم با دادگاه رودسر همین قدر فاصله داشت، معهدا از همان روزهای اول شلوغ شد، جعفرخان شما هم که تر و تمیز و بی‌نظر و بی‌طرف، درست‌مثل یک دسته گل بود، مورد اعتماد مردم شهر قرار گرفت و خیلی زود در میان ادارات دولتی گل کرد.

از مقوله کار اداری تاکنون در این یادداشت‌ها چیزی ننوشته‌ام و باز هم بهتر که ننویسم، خودستایی‌های توأم با اغراق را کنار بگذارم، همین اشاره مختصر بسنده است و برای آقا گل راضی کننده، بهتر است برگردیم به همان حزب و کار حزبی.

دعوی حزب و سازمان جوانان

در لنگرود یک کمیته محلی کوچک با تنی چند انگشت شمار عضو حزب وجود داشت و ایضاً یک کمیته محلی سازمان جوانان، جدا از حزب، و من وارد کمیته محلی حزب شدم و از همان روزهای اول تماشاگر اختلافات حزب و سازمان جوانان؛ در کاشان چنین اختلافی مطرح نبود، چون که حزب و سازمان هر دو در وجود میرزا جعفرخان و منصور آقا جمع بود، اما در لنگرود روال کار به گونه‌ای دیگر بود. چند نفر معدود حزبی دلشان می‌خواست از مصدقی‌ها حمایت کنند، و سازمانی‌ها که بیشتر بودند و جوان و فعال بودند، کوشش داشتند از هر پیش‌آمدی برای ایجاد آشوب و جنجال استفاده کنند، همان سیاست تضعیف مصدق و جبهه ملی؛ و میرزا هم به عنوان رئیس دادگاه بایستی به پرونده‌های واصله از شهربانی که غالباً علیه جوانان توده‌ای تنظیم می‌شد، رسیدگی کند، عده‌ای از آنان را به زندان بفرستد و کسانی را که می‌دانست مسئولیت‌های تشکیلاتی دارند و اگر زندانی شوند رشته کارهای حزب و سازمان پاره می‌شود به ترتیبی آزاد سازد. اطمینان دارم که از این بازی موش و گربه، رئیس شهربانی لنگرود سر در آورده بود، یکی دو دفعه با اشاره و کنایه موضوع را مطرح کرد و میرزا زیر سبیلی آن را در کرد.

درست می‌گویم یا نه؟ در چهاردهم آذر که برخوردی خونین بین سازمان جوانان حزب و پان ایرانیست‌ها در تهران پیش آمد، و تنی چند کشته شده بودند، در لنگرود هم برخورد بین جوانان توده‌ای و مخالفان، ماجرا به وجود آورد. این یک ماجرای

سازمان یافته بود به رهبری نادر شرمینی و همفکرانش، هم آنها که معتقد بودند تضادهای جامعه را باید به نقطه غیر قابل حل رسانید، که مخالفین مصدق از این تاکتیک نهایت بهره برداری را می کردند.

روزهای بسیار خطیری بود، مقاومت در برابر فشار کار، هم کار اداری و هم کار حزبی، اختلاف و ناهم آهنگی بین سازمانی ها و حزبی ها، دو پهلو بازی کردن برای جلوگیری از رفتن بروبچه ها به زندان واقعاً کار آسانی نبود. تو خیالت راحت که یک کادر حزبی بودی، یک دستورالعمل داشتی و رعایت انضباط، خوش به حالت، ای کاش من هم هوس کار اداری و تشکیل خانه و خانواده را به کناری گذاشته و مثل تو کادر حزب شده بودم، با یک شلوار و پیژاما و یک جفت سرپایی، کلی غرور در سر و کلی امید در دل، که همین روزها رژیم را ساقط و جمهوری توده ای برقرار می کنیم.

باقرشاه! قدت را قربان بروم، برایم بگو تو در آن روزها جزو کدام دسته بودی، گروه هوادار مصدق یا تندروها؟ به من که حرفی نمی زدی، اگر غلط نکنم تو هم جزو تندروها بوده ای و طرفدار تشدید تضادها، تو هم «آنتاگونیستی» فکر می کردی.

جعفرخان به قربان همه شان برود، که این طرفداران تشدید تضادها، این آنتاگونیستی ها، غیر از تو اگر بوده ای، امروزه روز صدی نودشان به مال و منال فراوان رسیده اند، کم هستند مثل تو که نه دنیا را داشته باشند و نه آخرت را. یکی از آنها که از مریدان پروپاقرص شرمینی بود و مسئول چاپخانه رزم، پس از کودتای ۲۸ مرداد چاپخانه را لو داد و بعداً صاحب یک شرکت مقاطعه کاری بزرگ، و امروز در نیس، در جنوب فرانسه صاحب ویلایی مجلل و مقیم دائم کازینوی مونت کارلو. خدا بدهد یرکت، اسمش را نمی نویسم، می گذارم به هوش تو، لابد این راحتی و آسایش زندگی، نتیجه همان مبارزه برای تشدید تضادها در آن ایام است.

و تضاد جنوب و شمال ایران

اما میرزا، در آن روزها در پی یک هفته کار خسته کننده، عصر پنجشنبه، به هوای خانه کوچک پور، بچه های شلوغ و سفره بی تکلف آنها روانه رشت می شد و گاهی هم جمعه ها خودش را به بندر پهلوی می رسانید. تابستان بود ولی رسم پلاژ رفتن و به دریازدن عمومی نشده بود، از تهران کمتر کسی می آمد، بیشتر محلی ها بودند، زن و مرد قاطی لخت می شدند و به دریا می زدند و من که در جنوب ایران بزرگ شده بودم، از این که در اینجا مرد و زن چنین بی پروا لخت می شوند، از این اختلاف عظیم بین

زندگی شمال و جنوب ایران متعجب بودم، نه تنها کنار دریا، در مزارع هم زنان گیلک تا بالای زانو را لخت می‌کردند تا بتوانند در گل و لای شالیزارها حرکت کنند و این امری متعارف بود و از این جهت به ارکان دین لطمه‌ای وارد نمی‌آمد.

در شمال ایران، خانه‌ها در میان مزارع متفرق هستند، حفاظ و دیوار ندارند و در جنوب خانه‌ها با دیوارهای بلند از هم جدا می‌شوند اما زنان نیمه لخت شمال در خانه‌های بدون حصار همان قدر در ارتباطات مذهبی خود استوار و متعصب بودند که زنان در چادر و چاقچور پیچیده در میان حصارهای بلندمانده جنوب، هنوز هم چنین است.

برداشت انقلابی از حساب ملی

روزی از روزهای اقامت در لنگرود که در اداره نشسته بودم، رئیس بانک ملی لنگرود سراسیمه وارد اتاق میرزا شده و گفت:

- آقای رئیس دادگاه دستم به دامن.

- چی شده جناب رئیس؟ چه خدمتی از من ساخته است.

- یک تلگراف رمز هم اکنون از تهران رسیده که شخصی می‌آید به آن بانک با این مشخصات (نام و نام خانوادگی و شماره شناسنامه او را گفت) یک چک بانکی به مبلغ پنجاه هزار تومان ارائه می‌دهد. این چک مجعول است، نباید پرداخت شود، و آورنده باید دستگیر و تسلیم دادگستری گردد.

- چه اشکالی دارد؟ فوری مطلب را بنویسید، دستور می‌دهم شهربانی هم این شخص را دستگیر کند.

- اما متأسفانه درست ده دقیقه پیش از رسیدن این تلگراف رمز، این شخص آمد و چک را گرفت و رفت.

- به کدام طرف رفت؟

- گمان دارم به طرف لاهیجان رفت.

میرزا فوری به شهربانی و ژاندارمری تلفن کرد که او را تعقیب و دستگیر کنند اما مرغ‌از قفس پریده بود. فردای آن روز، روزنامه‌های تهران رسید، با حروف درشت شرح‌عظیم‌ترین بانک زنی را که در یک روز و یک ساعت در سراسر ایران واقع شده نوشته بودند.

نوشته بودند که رئیس شعبه دماوند بانک ملی ایران یک دسته کامل چک بانکی، صدبرگ و شاید هم بیشتر با رمز و علامت مخصوص، هریک به مبلغ پنجاه هزار تومان دروجه همه شعبات بانک ملی در سراسر ایران صادر می‌کند، گیرنده چک‌ها همه یک نام‌داشته‌اند، صدتا یا بیشتر شناسنامه مجعول با مشخصات واحد ولی با عکس‌های متفاوت در اختیار صد و چند نفر قرار می‌گیرد، اینها مکلف بودند در روز و ساعت معین، مثلاً ساعت ده صبح روز بیستم شهریور، برای گرفتن چک‌ها به این صد و چند شعبه در شهرهای مختلف ایران مراجعه و وجه چک‌ها را وصول کنند و در همان روز هم رئیس شعبه بانک دماوند موجودی نقدی بانک را برمی‌دارد و می‌رود. بانک در ساعت معین که باز می‌شود، رئیس نداشته، صندوق خالی بوده، به تهران خبر می‌دهند، از تهران مأمور می‌رود - ماجرای برداشتن موجودی صندوق بانک و صدور چک‌های بانکی آشکار می‌شود و تلگراف رمز فوری به همه شعب در سراسر ایران، برای عدم پرداخت این چک‌ها. تا وصول تلگراف بیش از هشتاد درصد از دارندگان این چک‌ها موفق به وصول وجه و فرار می‌شوند - تنی چند، در حدود بیست نفر در حین وصول وجه یا کمی بعد از وصول دستگیر می‌شوند؛ مثلاً آن که از شعبه خاش وجه چک را وصول کرده بوده در بازگشت وسط راه دستگیر می‌شود زیرا بین خاش و زاهدان فقط یک اتوبوس معین در ساعت معین حرکت می‌کرده و شناسایی یک غریبه در آن اتوبوس به آسانی صورت گرفته‌است، بعضی‌ها هم دیر مراجعه می‌کنند و دستگیر می‌شوند.

مسئولیت این بانک زنی به گردن حزب توده گذاشته شد: عضویت رئیس بانک دماوند در حزب توده و همچنین هویت واقعی دستگیرشدگان، سازماندهی دقیق این بانک‌زنی، این اتهام را مسلم می‌داشت.

سر و صدای روزنامه‌ها بلند شد، همه آنها مخصوصاً روزنامه‌های وابسته به جبهه ملی و در رأس آنها روزنامه شاهد این بانک زنی را به حساب دشمنی حزب توده بامصدق و خرابکاری علیه او گذاشتند، و روزنامه‌های درباری و انگلیسی هم که قضیه را بزرگ کردند به صورت خطر تسلط کمونیزم بر کل ایران و تبدیل شدن ایران به «ایرانستان» پرونده تشکیل شده در این خصوص به دادگستری و به دیوان کیفر کارکنان دولت رفت، چون که متهم اصلی، رئیس شعبه بانک ملی دماوند و رسیدگی به اتهام او در صلاحیت دیوان کیفر بود، متهمان دستگیر شده به تهران منتقل و خیلی زود با قید

کفیل آزاد شدند. به تدریج سر و صدای قضیه داشت می‌خوابید که کودتای ۲۸ مرداد پیش آمد و پرونده از دادگستری به دادرسی ارتش رفت.

جریان بعدی این پرونده را اگر شرح بدهم خسته می‌شوی، همین قدر بگویم که چندسال بعد از ۲۸ مرداد که من وکیل دادگستری شده بودم و این پرونده مجدداً از دادرسی ارتش به دیوان کیفر، در دادگستری برگشته بود، یکی از متهمان آن مرا به وکالت خودانتخاب کرد: موکل من یک آشپز بود به نام کشانی، ولی متهمان دیگر بیشتر صاحب‌مقامات مهم دولتی و عناوین دهن پرکن بودند، از جمله یکی از آنها معاون وزارت بهداری بود و یکی دو نفر هم از صاحب منصبان ساواک شده بودند!

آیا تو هم یکی از آن صد و چند نفر بوده‌ای یا نه؟ اگر بوده‌ای و موفق شده‌ای که پول را برای حزب بگیری و گیر نیفتی، زهی آفرین بر آن دم مبارک که لای تله گیر نکرد و اگر هم جزو خیل عظیم این بانک زنان نبوده‌ای، به طور قطع بیش از من از کنه ماجرا اطلاع داری، من این اطلاعات سطحی خودم را فقط برای سر شوق آمدن تو نوشتم، خدمتی دیگر که از دستم برنمی‌آمد.

انتخابات و تدبیر ملی

ماندن در لنگرود، دیری نپائید، فقط پنج ماه، از مرداد تا دی ماه ۱۳۳۰. در این مدت چهل روز تمام، به طور مداوم و متوالی، باران آمد و پس از آن، آذرماه با هوای صاف و ملایم فرارسید، همه جا سبز و پر گل، گویی بهار دیگری از راه رسیده است، و آنگاه در اول یا دوم دی ماه، ابلاغ تلگرافی انتقال از لنگرود به دهخوارقان، جایی که نمی‌دانستم کجاست، روی نقشه جغرافی چنین نامی را نمی‌توانستم پیدا کنم.

مصدق بر آن بود تا انتخابات دوره هفدهم را شروع کند و برای آن که اعمال نفوذ دربار و مرتجعین محلی را به حداقل برساند، تصمیم گرفته بود که همه رؤسای ادارات دولتی را که به ظن او می‌توانستند در جریان انتخابات مؤثر باشند، با قرعه جابجا کند.

فرماندار - بخشدار - رئیس دادگستری - دادستان - رئیس دادگاه بخش مستقل - رئیس شهربانی - رئیس دارایی - رئیس ژاندارمری، این کاری بود که مصدق، به ظن خودش برای تأمین آزادی انتخابات انجام داد، چه خوش خیال! مداخله‌گران اصلی در انتخابات فتودال‌ها و سرمایه داران عمده بودند که گوشت و پوستشان با مصدق مخالف بود و فرماندهان نظامی که مجری اوامر شاه بودند، با آنها چه می‌توانست بکند، در این قرعه‌کشی یکی از خوزستان به اردبیل افتاده بود و یکی از سنندج به خاش، یک آش

شله قلمکار، و من هم از لنگرود به دهخوارقان که بالاخره معلوم شد شهرکی است در پنجاه کیلومتری جنوب تبریز با نام جدید آذرشهر.

گیلان سرسبز را با هوای بهاری آن رها کردم، دو روز در تهران ماندم و سپس به تبریز رفتم، هنگامی که به تبریز رسیدم نیمه شب بود و همه جا را برفی سنگین سفید کرده بود. سرما آنقدر طاقت فرسا بود که پوست سر من از شدت سرما به درد آمده بود. پیدا کردن جای خواب هم مشکل که به علت این نقل و انتقال‌های ناگهانی و فشرده و وسیع، همه هتل‌ها و مسافرخانه‌ها پر بود.

میرزا جعفرخان، غریبه و تنها که یک کلمه ترکی نمی‌دانست، در آن شب سرد بلایی کشید که مپرس. اطمینان دارم که با خواندن این سوگ نامه به قهقهه می‌خندی، آخرشماها در آن روزها به کل این اوضاع و احوال می‌خندیدید.

حزب هم در آن روزها در کار تدارک شرکت در انتخابات، در برابر لیست جبهه ملی، لیستی مستقل تهیه کرده بود. با همه بد و بیراهی که به مصدق می‌گفتید ته دلان به این که مصدق سعی می‌کند یک انتخابات آزاد برگزار نماید، باور داشتید.

لیست حزب توده، برای انتخابات تهران، یک لیست عبرت‌انگیز بود: علی اویسی از استادان فراماسونری ایران و عضو انجمن اخوت، سرلشکر فیروز فرزند عبدالحسین میرزا فرمانفرما و برادر نصرت‌الدوله و محمدولی میرزا، در کنار دکترسادات عقیلی، استاد دانشگاه، احتمالاً عضو کمیته ایالتی حزب، خدابنده رئیس جمعیت مبارزه با استعمار، آیت‌الله برقی از جمعیت هواداران صلح در برابر لیست جبهه ملی که در رأس آن نام حسین مکی، دکتریقایی، نریمان و حسینی قرار داشت.

وجود آدم‌هایی مثل علی اویسی و سرلشکر فیروز در لیست منتسب به حزب توده اتهام توده‌ای - نفتی را حسابی برای مردم جا انداخته بود. بیچاره توده‌ای‌ها که بایستی به نفع این آدم‌ها فعالیت کنند و بالاتر آن که از آنها به عنوان عناصر خوش نام و ملی و مخصوصاً «ضد انگلیسی» دفاع کنند و در برابر با لطایف‌الحیل، کاندیداهای جبهه ملی و شخص مصدق را به لجن بکشاند، راستی خنده دار نبود؟ اگر در آن روزها بر این اوضاع نخندیده‌ای و در مقام یک کادر با انضباط برای پیروزی این لیست کوشیده‌ای امروز با خیال راحت قهقهه را سر بده.

بهای عشق، دفاع از خانواده خیانت

هرچند که حضرت کیانوری در کتاب مفصل و ممتع خاطرات خود، سرلشکر فیروز را یک عنصر چپ معرفی کرده و داستان پول گرفتن نصرت‌الدوله برای انعقاد قرارداد ۱۹۱۹ (میلادی) را یک تهمت واهی شمرده است، بی انصافی چرا؟ کیانوری را باید به خاطر این دفاع بخشید، برای پیرمرد از همه احلام و آرزوها فقط مریم مانده است، اگر این آخر عمری از برادران مریم دفاع نکند، پس چه کند؟ تو باشی چه می‌کنی؟

اگر تو، کیانوری را نمی‌بخشی، من واقعاً و از ته دل او را می‌بخشم، مخصوصاً به خاطر خدمت او به این زبانه دانی که تاریخ نام گرفته است، می‌پرسی چرا؟ حالا برایت روشن می‌کنم:

وقتی که عباس میرزا، فرزند فتحعلی شاه، که جد عبدالحسین میرزای فرمانفرما می‌باشد، در این چیزی که نامش تاریخ شده و پر از شعبده است، به عنوان یک قهرمان ملی و در رأس مدافعان تمامیت ارضی ایران قرار داشته باشد، نواده او هم باید با القاب آزادیخواه، چپ و ضد انگلیسی ملقب گردد، کَهر کم از کبود نیست.

مگر عباس میرزا برای تضمین سلطنت خودش و تداوم آن در اعقابش، بالاخره باروس‌ها کنار نیامد؟ مگر در عهدنامه ترکمن‌چای این شرط گنجانیده نشد؟ پس اگر نصرت‌الدوله هم برای رسیدن به تاج و تخت با انگلیسی‌ها کنار آمده باشد، از جای دوری قرض نکرده است.

خواننده‌ای و می‌دانی که تاریخ بر سر عباس میرزا چه دسته گل‌ها که نریخته است، پس اگر کیانوری هم چند کلمه‌ای، آن هم برای ارضای خاطر مریم، در محامد سرلشکر فیروز و نصرت‌الدوله و دیگر فرزندان فرمانفرما سخن بگوید، نباید بر او خرده گرفت (برای روشن شدن این چند سطر، که شاید هم طرداللباب نوشته شده، و در جای واقعی خود قرار نگرفته اندرجوع شود به خاطرات کیانوری صفحات ۱۴۰ تا ۱۴۴)

باقرشاه ملوس! در اینجا پیشنهاد می‌کنم که آن سی و دو دندان سفید مبارک را به نشانه یک خنده جانانه نشان بدهی، حدس می‌زنم که این قسمت تو را خیلی خوش آمده باشد و من هم برای ابتهاج کامل خاطر تو سنگ تمام گذاشتم، اما برای رسیدن به آن انصاف انسانی، تو را به دیدن ورق پنجم و ورق هشتم از تصاویر ضمیمه کتاب خاطرات کیانوری توصیه می‌کنم. اگر در این دو قطعه عکس، عارفانه بنگری، خواهی نخواهی قبول خواهی کرد که کیانوری در آنچه درباره خانواده فرمانفرما گفته است غیر

انسانی سخن نگفته، پیرمرد عمری به سر آورده، آن بانوی جوان ورق پنجم پا به پای او آمده تا به ورق هشتم رسیده و می‌بینی که در این ورق هشتم هم «هنوزش آب در جوی جوانی است»؛ پس این دفاع حداقل وظیفه‌ای است که باید انجام می‌داد و انجام داده است.

می‌توان گفت که این دفاع جانانه از خانوادهٔ مریم، نوشدارویی است برای دردهای جسمی و روحی او. کیانوری در اینجا فداکاری را کامل کرده و در صف رندان جای گرفته‌است.

از این گونه مخلوط شدن تاریخ و عاطفه فراوان داریم و چه زیبا است: نام مهرویانی که تاریخ را بازیچهٔ خود کرده‌اند بر تارک زندگی بشر می‌درخشد: هلن، کلتوپاترا، سمیرامیس، سودابه، زلیخا، مریم مجدلیه، عایشه و کوچکترها: پری خان خانم دختر شاه‌طهماسب، مهدعلیا مادر ناصرالدین شاه، و با مسامحه در مهر و بودن، اشرف پهلوی خودمان.

تاریخ بدون نقاب به چه کار می‌آید.

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی

بیا و جام گلابی به خاک آدم ریز

این آدمی است که ارزش عشق را می‌فهمد.

وسوسهٔ زن را به جان می‌خرد.

بهای دروغ گفتن به خاطر زن را آسان می‌پردازد.

عصیان و گناه را آزموده و آلودهٔ آن است.

شور شراب را می‌شناسد.

بر خاک آدمی است که باید گلاب ریخت، گلابی که از میخانه آمده و گل آدمی با آن سرشته شده. باید فرشته را به حال و روز خود رها کنیم که تا ابدالاباد، یکسره عبادت کند و سر به طاعت ساید، آدمی فرشته نیست و نباید فرشته باشد.

آقا باقر! کیانوری هم یک آدم است و از همان گل سرشته شده که من و تو سرشته شده‌ایم، بیا و از خر فرشته شدن پیاده شو، تا بتوانیم بر زمینی که آدمیان رفته و در زیر آن آرمیده‌اند، با هم و با همه چند قدمی برویم و پس از آن در کنار اجدادمان بیاساییم.

وسوسه گسست از حزب

هنگامی که میرزا به قصد آذربایجان و اشتغال در آذرشهر، از تهران روانه شد، با حزب تماس درست و حسابی نگرفت، تصمیم گرفته بود که در آنجا کار حزبی نکند. چرا؟

اینک بیش از ده روز است که برای پیدا کردن پاسخ این چرا، معطل مانده‌ام، در اوقاتی که تنها هستم و باید قاعدتاً بنویسم، در اتاق راه می‌روم و برای پیدا کردن جواب درست‌این چرا، فکر می‌کنم، می‌خواهم پس از چهل سال این جواب درست را پیدا کنم، آیاممکن است؟

به یاد می‌آورم که میرزا آن روزها برای خودش استدلال می‌کرد که دوران اقامت در آذربایجان کوتاه خواهد بود. ترکی اصلاً نمی‌دانم، در آذربایجان اگر فعالیتی باشد به نام فرقه دموکرات است و میرزا عضو حزب توده، پس دلیلی ندارد که در آنجا کار سیاسی‌یکند.

اما اینک معتقد شده‌ام که اینها جواب واقعی نیست.

دارم کم کم و منصفانه به یک جواب واقعی می‌رسم:

تا این لحظه که این سطور را می‌نویسم معتقد شده‌ام که: چون آن روزها، در واقع اوج مبارزه بین جبهه ملی و حزب توده بود، و حزب هم به هر ترتیب و از هر راه که ممکن و مقدور می‌دانست برای تضعیف جبهه ملی می‌کوشید، و چون این وضع میرزا را بر سردوراهی گذاشته بود، پس رفتن به آذربایجان و بی‌خبر گذاشتن حزب وسیله‌ای بود که به آن وسیله میرزا بتواند کم کم از حزب جدا شود و راهی هم آهنگ با راه مصدق در پیش گیرد.

اگر کسی غیر از تو خواننده این رساله باشد، با خودش می‌گوید که این میرزا جعفرخان حتماً یک دنده‌اش کم است، مگر جدا شدن از یک حزب ااره و تیشه می‌خواهد؟ مگر او رابا طناب به حزب بسته بودند؟ اما تو خوب می‌دانی که بریدن از جریانی که همه زندگی آدمی را پر کرده چه کار مشکلی است. از آن روزها که میرزا الفبای مسائل اجتماعی رامی‌آموخت تا به هنگام عزیمت به آذرشهر، همه چیز او حزب توده بود و همه دوستان و هم سخنان او توده‌ای بودند؛ می‌فهمی که بریدن از آن همه دوستان، از آن همه معتقدات که تمام مغز آدمی را پر کرده‌اند، چه کار مشکلی است و چگونه او را تنها می‌گذارد.

هرچه بادابادا بدون اطلاع حزب، آقاگل روانه تبریز شد، اما رفقای توده‌ای دردادگستری فراوان بودند و همه از عزیمت او به آذربایجان مطلع شده و حتماً به حزب‌خبر داده بودند.

میرزاجعفرخان در تبریز با کسی تماس تشکیلاتی نگرفت و فردای شبی که به تبریزرسیده بود، پس از ملاقات با رئیس کل دادگستری آذربایجان و اعلام ورود، روانه آذرشهرشد. با آن که فاصله تبریز و آذرشهر پنجاه کیلومتر بیشتر نبود، اتوبوس قراضه، در راه برای سوار و پیاده کردن مسافران محلی، آن قدر معطل کرد و آن قدر آهسته رفت که عصر نزدیک غروب به آذرشهر رسید. میرزا در تنها مسافرخانه آن شهر، که اتاقی بالای یک‌قهوه‌خانه بود، جا گرفت. همان شب، منشی دادگاه باخبر شد و برای خوش آمدگویی به سراغ میرزا که از شدت سرما تب کرده و سرفه امانش را بریده بود، آمد و پس از دیدن حال و روز آقاگل رفت و از خانه خودش جوشانده و چندتا مسکن آورد.

در عدالت خانه آذر شهر

آذرشهر فقط یک خیابان داشت که در واقع جاده تبریز به مراغه بود، از شمال به جنوب و دو طرف آن چند تا مغازه و چند تا اداره دولتی، یک بازارچه مختصر دویست‌متری، یک باغ شهرداری که در آن هم اداره شهرداری مستقر بود و هم بخشداری و هم دادگاه، مردم شهر پراکنده در کوچه باغ‌ها و در یکی دو تا کوچه کوتاه پشت آن بازارچه محقر زندگی می‌کردند.

میرزا در یکی از خانه‌های پشت این بازارچه منزل گرفت. چند روز بعد، مرتضوی‌دادرسی علی‌البدل دادگاه از راه رسید، او را در تهران چند دقیقه‌ای دیده و با هم جلو اداره کارگزینی وزارت دادگستری صحبت کرده بودیم، صحبت که چه عرض کنم، چپ‌چپ به هم نگاه کرده بودیم. او به کلاه شاپویی که جعفرخان به طرز ناشیانه‌ای به سر گذاشته و به لباس گل و گشادی که میرزا بر تن داشت و بر تن او زار می‌زد خیره شده و لابد پیش خودش فکر می‌کرد با این رئیس دادگاه شلخته چطور تا کند، توی چشم‌هایش خوانده‌بودم که خودش را خیلی مهم‌تر از میرزا می‌داند.

مرتضوی برخلاف من که در آذربایجان بکلی غریبه بودم، اهل تبریز بود و محلی محسوب می‌شد. روزی که به آذرشهر آمد، برای آن که خودی بنمایاند و از همان ساعت اول میخ خودش را بکوبد و به من نشان بدهد که یک عضو علی‌البدل معمولی

نیست بایک جیب که کرایه کرده یا از دوستانش امانت گرفته و خودش رانندگی می‌کرد، راهی آذرشهر شده بود. گویا عزیمت با اتوبوس قراضه محلی را دون شأن یک قاضی می‌دانست.

از بخت بد در راه تصادف کرده بود، وقتی که به دادگاه رسید حال و روز درستی نداشت. لباس خاک آلود، سر زانوها پاره شده و زخمی، عینک شکسته، از نظر روحی هم نمی‌توانست خودش را جمع و جور کند. آن کلاه شاپو که بر سر آفاگل زار می‌زد، با این لباس پاره شده و خاک آلوده، به هم در، تمام شد، بدون آن که از این دو مقوله با هم حرفی بزنیم رفیق شدیم و هم منزل و به نحوی باور نکردنی همراه.

او عضو حزب توده نبود ولی چند سال پیش‌تر، در بهار سال ۱۳۲۵ به حزب گذاری داشته و در تابستان ۲۵ هم در تبریز برای فرقه کار می‌کرده است. در آن هنگام که به آذرشهر آمد، هوادار مصدق بود و من هم یک توده‌ای سر به هوا و مثل او هوادار مصدق.

شب و روز با هم بودیم و همه هفته، عصر پنجشنبه روانه تبریز می‌شدیم. خانه آنهاشده بود خانه من، مادرش با من همان مهربانی را داشت که با او، در من به چشم پسر خودش می‌نگریست اما پدرش، میرزا جعفر خان را آقای رئیس دادگاه خطاب می‌کرد و او را محمد حسین.

و تفریح گاه های تبریز

تبریز در آن سالها جاهای دنج فراوان داشت: کافه رستوران‌های شلوغ، با غذاهای خوشمزه و ارزان، عرق و شراب یک دست و ناب، نوازنده‌های محلی، خواننده ورقاصه‌های باریک اندام و خوش اطوار و ایضاً نجیب خانه‌های تمیز و پر رونق، پر از زنان نازک بدن و خوش چشم و ابرو، کم سن و سال، سرخ و سفید، دختران و زنان جوانی که بیش از هر چیز فقر و بیکاری آنها را از دهات به آن خانه‌ها کشانده بود.

دروغ چرا؟ به قول مشهدی قاسم معروف تا قبر چهار وجب بیشتر راه نیست، ما هم از همه این مواهب متناسب با امکانات مالی خود استفاده می‌بردیم، زندگی یک هفته با صرفه جویی تمام در آذرشهر به خرج کردن ذخیره آن یک هفته در یک شب جمعه در تبریز می‌ارزید.

در آن ایام، در تبریز، در وسط شهر باغ گلستان تقریباً تنها گردشگاه شهر بود و بیشتر قضاات جوان و مجرد دادگستری تبریز هم پانوق عصرهای پنجشنبه و جمعه شان

آن باغ بود؛ هوا که تاریک می‌شد حوالی مغازه‌ها و رستوران‌های پر از صدای تار و تنبک می‌پلکیدند، صدای «عاشیق لار» از هر گوشه‌ای به گوش می‌رسید و آخر شب در کوچه‌پس‌کوچه‌های پشت مغازه‌ها ولو می‌شدند، شنگول و بعضاً سیاه مست، قاطی جمعیت انبوهی که در این محله ارباب رجوع آخر شب بودند. گیر و گرفتگی در کار نبود، بروبچه‌های دادگستری هوای هم را داشتند، توی نجیب خانه‌ها هم خورشان می‌رفت، چون که خواهی نخواهی صبح شنبه چندتایی از آن زن‌ها سر و کارشان به دادگستری می‌افتاد و در داسرا محتاج حامی بودند.

در مقام یک قاضی با اقتدار

دو سه ماهی که از اقامت میرزا و مرتضوی در آذرشهر گذشت چنان جا افتاده بودند که گویی سلطان و صدراعظم هستند، رئیس شهربانی جوان و درستکار آذرشهر هم مرید این سلطان و صدر اعظم شده بود.

این جا افتادن و صاحب اقتدار شدن بیشتر به خاطر حادثه‌ای بود که در آذرشهر به وقوع پیوست: رئیس انجمن شهر آذرشهر راه یک روز صبح که از خانه به طرف شهرداری روان بود، در یک کوچه باغ خلوت کشتند، قاتلین اثری از خود برجای نگذاشته بودند، شهر در بهت و حیرت فرورفته بود.

اول وقت اداری، که هنوز میرزا درست پشت میز کارش جا نگرفته بود، شهردار تلفن زد و گفت: آقای رئیس انجمن شهر را زدند، چه کنیم؟
میرزا گفت: مسئله مهمی نیست، به شهربانی شکایت کنید،
گفت: آقای رئیس دادگاه ایشان را کشتند.

جای درنگ نبود، به سرعت از جا بلند شده و به اتفاق مرتضوی راهی شهربانی شدیم. هیچ رد پایی قاتلین از خود به جا نگذاشته بودند، اما ما توانستیم ظرف سه روز قاتلین و محرکین را پیدا کنیم: محرک اصلی، مالک عمده آذرشهر بود، او رقیب سرسخت رئیس مقتول انجمن شهر محسوب می‌شد، او و پسرش و عاملین قتل بازداشت شدند. عاملان قتل سه نفر بودند که با ضربه چوب به سر رئیس انجمن شهر او را کشته بودند، یکی از آنها به نام غفور^۱ ده روز از وقوع قتل نگذاشته بود که میرزا پرونده را با صدور قرار مجرمیت با متهمان بازداشت شده تحویل داسرای تبریز داد. هیچ کس، حتی برادر

۱ - نام غفور را در خاطر داشته باش، اخوی او یکی از قهرمانان بلندآوازه خواهد شد.

مقتول باور نمی‌کرد که دادگاه فسقلی آذرشهر و رئیس شلخته آن بتواند آن متنفذ معتبر شهر را بازداشت کند. آن متنفذ معتبر شهر، مردی تحصیل کرده و فرنگ رفته بود، جزو معدود کسانی بود که با ما آمد و رفت داشت، با او پوکر و رامی بازی می‌کردیم، منزل او چسبیده به منزل ما بود. بازداشت او نه تنها در آذرشهر کوچک بلکه در تبریز بزرگ هم لوله افکند. به این ترتیب ما میخ خودمان را نه تنها در آذرشهر بلکه در تبریز هم محکم کوبیدیم.

رئیس دادگستری آذربایجان، بشیر فرمند، که یک قاضی سخت گیر بود، پس از این واقعه چنان طرفدار جعفرخان شده بود که نه تنها خودش یک تقدیرنامه بلندبالا برای او فرستاد بلکه از وزارت خانه هم درخواست صدور تشویق نامه نمود، که این تشویق نامه هم خیلی زود واصل و زینت بخش پرونده شخصی جعفرخان گردید. بشیر فرمند، از آن به بعد تا آخر عمر، تا همین یکی دو سال پیش که درگذشت، همه جا و در همه حال از من حمایت می‌کرد، حتی بعد از آن که بر او مسلم شده بود که میرزا جعفرخان گل یک توده‌ای است. رحمه الله علیه رحمتا واسعه!

تماس دوباره با حزب

برایت گفتم که در عزیمت به آذربایجان تماس با حزب نگرفتم و در نتیجه نه مسئولیتی داشتم و نه فعالیت مهمی، فقط برحسب سابقه همه قضات جوان مرا به توده‌ای بودن می‌شناختند و با این سابقه، کتاب‌ها و روزنامه‌هایی که می‌خواندم غالباً چپ بودند و در بحث‌ها و گفتگوها هم که آن روزها داغ و شایع بود جانب حزب توده را داشتم. فقط همین.

تا آن که ناگهان یک روز جمعه که در تبریز در پیاده رو خیابان پهلوی قدم می‌زدم باحمید صادقی رو در رو شدم: صادقی را از دانشکده می‌شناختم، جوانی خوش برخورد بود، این طور به نظر می‌رسید که در توده‌ای بودنش هم صداقتی دارد، سلام علیک و خوش و بش و سؤال از این که به چه منظور به تبریز آمده‌ای و هنگامی که فهمید میرزا در آذرشهر است و در آنجا رئیس دادگاه، گل از گلش شکفت، ولی ظاهراً سرزنش که چرا با حزب تماس نگرفته‌ای، و چرا پس از آمدن به تبریز برای پیدا کردن ارتباط کاری صورت نداده‌ای، و بالاخره گفت که ما در آذرشهر هیچ تشکیلات نداریم و تو باید در آنجا هسته فرقه دموکرات، را ایجاد کنی. من گفتم که در آذربایجان فرقه فعالیت دارد و من عضو حزب هستم. گفت تفاوتی ندارد مدتی است که اختلافات بین فرقه و

حزب حل شده و الا ن فرقه و حزب در آذربایجان در هم ادغام شده‌اند، در آذربایجان در واقع کمیته ایالتی حزب توده کار می‌کند اما به ظاهر اسم خودش را گذاشته است «کمیته مرکزی فرقه دموکرات آذربایجان» ولی تمام دستورها از تهران می‌آید و رابطه کلاً با تهران است، و در برابر این بهانه که «من ترکی نمی‌دانم» گفت در اینجا غالباً، مخصوصاً روشنفکران عضو فرقه همگی فارسی می‌دانند. چه درد سر بدهم، بالاخره عصر همان روز با من قرار تشکیلاتی گذاشت و مرا رسماً با فرقه مربوط کرد، دو نفر را هم در آذرشهر اسم برد که اینها از فرقه‌چی‌های سابق زمان پیشه‌وری بوده‌اند و آن طور که شنیده‌ایم هنوز به نفع فرقه و حزب تبلیغ می‌کنند، برای آنها روزنامه می‌فرستیم، تو باید با آنها تماس بگیری، و دوباره تکرار کرد که: «حتماً باید هسته فرقه دموکرات در آذرشهر به دست تو ایجاد شود.»

میرزا جعفر خان که در دلش نقشه‌ها کشیده بود و به خود می‌گفت که اقامت در آذر شهر و دوری از فعالیت حزبی باعث خواهد شد که سیاست را بیوسد و کنار بگذارد و یک جوان سر به زیر بشود دوباره به یک مسئول حزبی تبدیل شد، اصلاً مثل این که بعضی‌ها هستند که کارهای خطری توی پیشانی آنها نوشته شده و راه گریزی ندارند. صبح یکشنبه که میرزا وارد دادگاه آذرشهر شد، اولین کارش این بود که مستخدم دادگاه را بفرستد به دنبال آن دو مرد که همیشه صبح و شب در حاشیه تنها خیابان شهر ویلان بودند: یکی از آنها به نام یحیی خان از خوانین آذرشهر و باغ دارهای آنجا بود، با قدی بلند، اندامی ورزیده، چشمانی درشت، و آن دیگری جوانی کوتوله، خشکیده، شغلش، صاحب یک کارگاه بافت حوله. این دو نفر غالباً با هم قدم می‌زدند و مشهور به لورل و هاردی بودند.

وقتی که وارد اتاق رئیس دادگاه شدند، رنگ از روی هر دو پریده بود. معلوم بود که احساس شومی دارند، حداقل خودشان را برای پاسخ گویی به یک استنطاق جدی آماده کرده بودند، ولی به زودی نیششان باز شد، رمز تماس را به آنها دادم و آنها فهمیدند که بله آقای رئیس دادگاه هم پالانش کج است.

از آن پس این دو مرد جوان گاه گاهی به دادگاه می‌آمدند، بیشتر یحیی خان که سمت سروری داشت و در واقع رئیس بود و به علاوه موقعیت اجتماعی او هم در حدی بود که بتواند با رئیس دادگاه محل آمد و رفت داشته باشد. می‌آمد و برای میرزا از فعالیت‌های خودش صحبت می‌کرد و آخرین شماره واصله روزنامه‌های مردم و

آذربایجان را می‌آورد، آذربایجان به زبان ترکی و به عنوان ارگان کمیته مرکزی فرقه دموکرات در تبریز چاپ می‌شد.

همه فعالیت میرزا در آذرشهر، از نظر سیاسی و حزبی همین بود، که همین مختصر بعدها کلی اسباب گرفتاری شد. در سال ۱۳۶۲، پس از دو سال زندانی بودن در اوین، بالاخره محاکمه شدم: یکی از اتهامات من «تشکیل هسته فرقه دموکرات در آذرشهر» و «شرکت در قتل و کشتار مردم آذربایجان» بود، تازه در سال ۱۳۶۲ پس از سی و یک سال تمام فهمیدم که آن رفیق صادقی با آن ظاهر پر از صداقت، با آن چهره آرام و پر از صفا، خبرچین بوده است و از همان لحظه که با من تماس گرفته، همه آنها را به «رکن دو» (که آن روزها کار ساواک را می‌کرد) خبر می‌داده است. جمله «تشکیل هسته فرقه دموکرات در آذرشهر»، جمله‌ای که صادقی دو بار برای من تکرار کرد عیناً در گزارش موجود در پرونده ساواک که برایم در دادگاه خوانده شد، درج شده بود، معلوم بود که صادقی این جمله را در گزارش خود به رکن دو نوشته است و در ادعاینامه تنظیم شده علیه من عیناً نقل شده بود؛ اضافه بر آن کسی که ادعاینامه را در اوین نوشته و کسی که حکم محکومیت مرا تحریر کرده بود پیاز داغ آش را زیاد کرده، فرقه دموکرات سال ۱۳۳۰ مندرج در گزارش صادقی را، به عمد یا به اشتباه، همان فرقه دموکرات سال ۱۳۲۴ که آذربایجان را گرفته و یک سال حکومت کرده و طبعاً عده‌ای از مخالفین را کشته بود به حساب آوردند، و من شدم شریک جرم پیشه وری و دیگر سازندگان فرقه دموکرات سال ۱۳۲۴، نوجوانی که تازه از کرمان آمده و از زبان ترکی حتی یک کلمه یخ را هم نمی‌دانست و از تهران به تبریز فقط تا کرج رفته بود، این دانشجوی نوجوان سال ۱۳۲۴ به اتهام تشکیل «هسته فرقه در آذرشهر» و مشارکت در قتل و کشتار مردم آذربایجان، در سال ۱۳۶۲ محکوم شد، و این داغ را هم اضافه بر همه داغ‌های دیگر بر دل گرفت، یک رفیق با صداقت دیگر را هم شناخت.

خدا کند، کار به نوشتن جلد دوم این رساله نکشد که اگر چنین شود، در آن جلد دوم باید از این رفیق صادقی با تفصیل بیشتری سخن بگویم و فصلی از شیطنت‌های او را بازگو کنم و آن وقت صدای انوشه و فرزین در خواهد آمد که بابا باز هم از آدم‌های بد سخن گفت.

اما بچه‌ها، بد به دلتان راه ندهید، شاید تا آن وقت یک توجیهی برای رفتار صادقی پیدا کردم و او را با گلاب خالص قمصر شستم.

در بیان داستان فعالیت سیاسی در آذرشهر، ناچارم، یک بار دیگر از یحیی خان یادی بکنم. روزی که آن متنفذ مشهور آذرشهر به اتهام معاونت در قتل رئیس انجمن شهر توقیف شد، یحیی خان سر زده وارد خانه میرزا شد و با طرح مقدمه‌ای که چندان هم مفصل نبود گفت آمده‌ام از تو بخواهم که این آقا را که توقیف کرده‌ای آزاد کنی.

- به چه دلیل چنین درخواستی داری.

- صد هزار تومان می‌دهد (که صد هزار تومان آن روز چیزی نزدیک به چهل میلیون تومان امروز بود)

- مگر تو میرزا را نشناخته‌ای، اهل پول گرفتن نیست، مگر نمی‌دانی که میرزا عضو حزب توده است، یک توده‌ای باید نمونه شرافت و تقوا باشد.

گمان می‌برم در چهره من آثار عصبانیت فوق‌العاده خواند که گفت:

- پول را برای حزب بگیر نه برای خودت

- چنین کاری نمی‌کنم.

- اگر دستور حزبی باشد.

- باز هم نمی‌کنم.

- آن وقت می‌شوی یک فرد بی انضباط.

- ترجیح می‌دهم که اصلاً عضو حزب نباشم تا آن که رشوه بگیرم و به حزب بدهم، اگر چنین دستوری از حزب به من داده شود، فوراً از عضویت حزب استعفا می‌دهم، من حزب توده را به این امید که مجمع خوبان و درستکاران است انتخاب کرده‌ام، اگر قرار باشد حزب به من دستور دزدی و رشوه خواری بدهد، چه جای ماندن در چنین حزبی؟ من که به حزب اعتقاد مذهبی ندارم، برای آن دنیا و رفتن به بهشت حزب را انتخاب نکرده‌ام تا اگر دستور حزب را انجام ندهم مرتکب یک معصیت و گناه شده باشم. یحیی خان دست از پا درازتر رفت و از آن روز به بعد رابطه ما قطع شد. حالا بیا و تماشا کن حال و روز این میرزا جعفرخان بی پناه را که سی دو سال بعد، ارتباط با چنین آدمی، به عنوان تشکیل هسته فرقه دموکرات آذربایجان، جزو اتهامات او قرار گرفت و یکی از اسباب محکومیت او به ده سال در تبعید شد.

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش



مسئله اوراق قرضه ملی

انتشار اوراق قرضه ملی توسط حکومت مصدق و مخالفت حزب توده با خرید این اوراق داستانی است که کمتر جایی نوشته شده، گویی برای این قضیه در حوادثی که به تکوین کودتای ۲۸ مرداد و سقوط مصدق منجر شد، کسی اهمیتی قائل نیست، به همین دلیل است که من می‌خواهم در این رساله که سر تا سر آن انباشته از مسائل بی‌اهمیت است و تقریر آن نیز به وسیله فردی بی‌نام و نشان چون میرزا جعفرخان گل صورت می‌پذیرد از آن یادی نکنم.

در آن روزها، که اواخر سال ۳۰ بود، حکومت مصدق از نظر اقتصادی سخت در تنگنا افتاده و خوش بینی سران جبهه ملی، که بتوانند نفت را خیلی زود در بازارهای جهانی بفروشند درست از آب درنیامده بود: انگلیس‌ها همه جا و به هر طریقی که ممکن می‌دیدند علیه ایران کارشکنی می‌کردند، جلو چند محموله نفت را که ایران توانسته بود با تخفیف زیاد، به شرکت‌های ایتالیایی و ژاپنی بفروشد گرفته بودند، در مورد بلوک شرق یعنی شوروی و کشورهای وابسته به آن هم اخبار ضد و نقیض منتشر می‌شد، آیا مصدق می‌ترسید که با آنها وارد معامله شود یا آنها حساب‌های دیگری برای خودشان داشتند و حاضر به معامله با ایران نبودند، هرچه بود که معامله‌ای با آنها صورت نگرفت که نگرفت، این یکی از رازهای سر به مهر است. مصدق در برابر این تنگنا راه انتشار قرضه ملی را انتخاب کرد و امید داشت که مردم در خرید اوراق قرضه ملی از هم پیشی بگیرند و با این کار نه تنها بن بست اقتصادی شکسته شود بلکه به طور کلی و از نظر جهانی حکومت او تأیید شده محسوب گردد.

حزب توده از نظر تبلیغاتی قوی دست و فعال بود مخصوصاً در کار منفی، و در این مسئله فروش قرضه ملی هم، بنا به همان استدلال کلی که داشت که باید پرچم مبارزه ضد استعماری را که به دست مصدق و یاران او افتاده از دست آنها خارج کرد، که باید تضادها را تشدید کرد تا بحران به انقلاب منجر شود، به مخالفت برخاست. فروش اوراق قرضه ملی بُرد کمی پیدا کرد، در واقع باید گفت که شکست خورد.

میرزا با آن که ته دلش با این کار موافق بود و آن را یک وسیله مؤثر برای امکان ادامه مبارزه با انگلیس‌ها می‌دانست، باز هم به پیروی از تاکتیک حزب، در صف مخالفین جاگرفته و مثل بقیه رفقای توده‌ای، مصدق عوام فریب را مورد حمله قرار می‌داد. مسئله فروش اوراق قرضه ملی در آذر شهر پس از ورود میرزا، یعنی در زمستان سال ۳۰ یا اوایل بهار ۱۳۳۱ مطرح شد.

در این شهر کوچک مالکین محلی که یک پارچه مخالف بودند، بازاری‌ها هم که تنه اصلی حامیان مصدق را تشکیل می‌دادند، به قول معروف جان می‌دهند ولی پول، چه عرض کنم! در نتیجه مسئله فروش اوراق قرضه ملی در آذرشهر کوچک، بی سر و صدا برگزار و در واقع به فراموشی سپرده شد، چنان که در کل مملکت هم نتیجه‌ای را که مصدق انتظار داشت به بار نیاورد.

سی تیر ، نقطه عطف مبارزات توده ای

اما انتخابات دوره هفدهم، که میرزاجعفرخان و عده کثیر دیگری را گرفتار مرارت نقل و انتقال کرده بود و مصدق انتظار داشت بتواند با عوامل شاه و هواداران انگلیس مبارزه و با برگزاری یک انتخابات آزاد اکثریت مجلس را از آن جبهه ملی سازد، جز در تهران و تبریز و چند شهر دیگر، همه جا به ضرر مصدق تمام شد، به طوری که در اواسط کار مصدق از ادامه آن جلوگیری کرد و مجلس را با حداقل ممکن تشکیل داد و این مجلس از همان روزهای اول بلای جان او شد. پس از رسمیت یافتن، به جای آن که به او برای نخست وزیری رأی تمایل بدهد، پس از کشمکش‌های بسیار بالاخره به قوام السلطنه رأی تمایل داد و قوام السلطنه نخست وزیر شد.

پی آمد نخست وزیری قوام السلطنه، شبه انقلاب سی تیر بود: تهران یک پارچه به نفع مصدق قیام کرد، زد و خورد و کشتار، که بالاخره عصر سی تیر قوام السلطنه مجبور به استعفا شد. شاه به ناچار، دوباره فرمان نخست وزیر مصدق را صادر کرد.

داستان سی تیر از زاویه‌های مختلف و به وسیله افراد مختلف العقیده به تفصیل نوشته شده آنچه در حاشیه می‌توانم بگویم و نقل قول از بیشتر توده‌ای‌های تهران است، آن که در این روز اعضای حزب توده هم قاطی سایر مردم، به نفع مصدق وارد میدان شدند. دیگر منتظر دستور حزب نماندند، و این طور گفته می‌شد که بالاخره عصر سی تیر کمیته مرکزی حزب هم به نفع مصدق تغییر موضع داد و در صف حامیان او جای گرفت.

فردای آن روز، روزنامه به سوی آینده، ارگان علنی حزب، این شبه انقلاب را قیام ملی نامید و به تفصیل از شهیدانی که مردم داده بودند و از همکاری نظامیان با مردم سخن گفت و عکس‌های مفصل چاپ کرد.

نقل این مطالب برای تو که در تهران، در مرکز حوادث و تصمیم‌گیری‌ها بوده‌ای و کلیات و جزئیات پیش آمده‌ها را بهتر از من می‌دانی و نوشتن آنها در این رساله که در

واقع‌خاطرات سیاسی به حساب نمی‌آید، امری بیهوده است، اما نمی‌دانم به چه دلیل خود را مجبور به نوشتن آنچه در دل دارم می‌بینم، شاید برای آن که تو و امثال تو به حرف بیایید و خاطرات واقعی این روزها را بنویسید. تا به حال آنچه در این باره خوانده‌ام، بیشتر جانبداری از مصدق، کمی دفاع از کاشانی و در مجموع حمله به حزب توده بوده است، و همه به نظر من نارسا.

سی‌ام تیر من در آذرشهر نبودم، اوایل تیرماه مرخصی گرفته و برای دیدار پدر و مادر روانه رفسنجان شده بودم، تهران هم نبودم، تقریباً مطمئن هستم که در همان قاسم‌آباد سردار، محل زندگی و کار پدرم بودم. می‌دیدم و می‌شنیدم که مردم رفسنجان با بی‌تفاوتی خبر استعفای مصدق و روی کار آمدن قوام‌السلطنه را شنیدند و سی‌ام تیر را هم با همان بی‌تفاوتی گذراندند. شهر کوچکی بود، انتظار پیش قدم شدن از چنین شهرهای کوچکی نمی‌توان داشت. فردای آن روز، هنگامی که مردم از پیروزی مصدق مطمئن شدند، به خیابان ریخته و به نفع او تظاهرات بر پا کردند و من هم به قول خودم، در قاسم‌آباد استراحت می‌کردم. دو سه روز بعد راهی تهران شدم، در تهران با رفقای توده‌ای در دادگستری تماس گرفتم و شاید تو را هم نیز ملاقات کرده باشم، چرا می‌نویسم شاید، مگر می‌شد که من تهران بیایم و تو را پیدا نکنم. از فحواوی گفتگوهای رفقا این طور در خاطر من مانده است که آنان ته دلشان با مصدق صاف نبود و مصدقی‌ها هم همچنان آنها را قبول نداشتند و تغییر جهت حزب را باور نمی‌کردند.

دکتر ناصری که از او سابقاً یاد کرده‌ام، هم چنان بر علیه حزب داد سخن می‌داد، این‌دفعه دیگر بر عناوین سابق، عناوین تازه دو رو، منافق، حقه باز سیاسی و شیاد را هم اضافه کرده بود. ناصری می‌گفت که توده‌ای‌ها متوجه شده‌اند که رو در روی مستقیم با مصدق کار آنها را از بد بدتر می‌کند. روز سی تیر فهمیدند که قشر معمولی توده‌ای‌ها، مخصوصاً کارگران، چگونه، بدون دستور حزب به نفع مصدق به میدان آمدند، حالا با این تجربه می‌خواهند در لباس دوست به دشمنی خود ادامه بدهند و تأکید می‌کرد که باید از آنها بر حذر بود، دشمن اصلی مصدق و جبهه ملی حزب توده می‌باشد و بالاخره خنجر را از پشت می‌زند. بنام به این پشتکار، استقامت و این خستگی ناپذیری که دکتر ناصری در مخالفت با حزب توده داشت.

در اینجا می‌خواهم از تو مدد بگیرم، در خاطرات آن روزها، اصلاً تو را پیدا نمی‌کنم کجا بوده‌ای؟ و چه می‌کرده‌ای؟ در این جریان‌ات چه جتهتی داشته‌ای؟ دهن‌ت را باز کن، حرف بزن و این رساله شریفه را به کمال مطلوب برسان.

هر جا که نمی‌خواهی نظرات آن روزی‌ات به نام باقرشاه ثبت شود، به من ندا بده، شاه که کم نداریم، آنها را به نام اصغرشاه و احمد شاه می‌آورم و پشت آن هم چند تا قسم و آیه که این حرف‌ها اصلاً مال باقرشاه نیست، در این باره مرد مردانه قول می‌دهم و مراتب امانت را تا آنجا رعایت می‌کنم که خلق الله خواننده واقعاً باور کنند که نظرات و اعتقادات نوشته شده مربوط به اصغرشاه و احمدشاه است نه باقرشاه.



جابجایی‌های سیاسی

اقامت در تهران چند روزی بیش نپایید، میرزا روانه آذربایجان شد، باز هم آذرشهر با همان دادگاه فسقلی، همان خانه دنج، با همان همکار، هم خانه و هم خرج مهربان و آرام. در تهران کابینه جدید مصدق با چهره‌های کاملاً متفاوت از کابینه قبلی تشکیل شده و مصدق توانسته بود پست وزارت جنگ را شخصاً در اختیار بگیرد، لطفی وزیر دادگستری شد، شایعه پشت شایعه که می‌خواهد یک تصفیه عمیق در دادگستری انجام دهد.

با تشکیل این کابینه در واقع از همان روز بعد از سی تیر، نهال اختلاف کاشانی و بقایی از یک طرف و مصدق از طرف دیگر سر بر آورد و شاه منتظر که این درخت آرزو کی برخواهد داد.

کاشانی خودش را سازنده سی تیر، ساقط کننده قوام‌السلطنه و به زانو درآورنده شاه می‌دانست. او نماینده تندروترین جناح مذهبی - رهبر فکری فدائیان اسلام بود و مصدق نماینده روشنفکران لیبرال، ناسیونالیست و لائیک، کاشانی می‌خواست عوامل خود را در حکومت جای دهد و مصدق مخالفت می‌کرد. بقایی هم که خودش را قهرمان اصلی می‌دانست و در تشکیل کابینه سرش بی کلاه مانده، جانب کاشانی را گرفته بود. اندک اندک خلیل ملکی از بقایی و دوستانش جدا شدند و حزب نیروی سوم را تشکیل دادند. تنه اصلی موافقین صمیمی مصدق را نیروی سوم و اعضای حزب ایران تشکیل می‌داد، بازاریان دو دسته شده بودند، گروهی هوادار مصدق و عده‌ای طرفدار کاشانی، حزب توده هم به ظاهر هوادار مصدق بود. این تصویر مربوط به همه ایران می‌تواند باشد، شکل تند و بسیار درهم و پیچیده آن در تهران، و اشکال روشن‌تر آن در شهرستان‌ها. حتی در شهرک کوچکی مثل آذرشهر هم این تصویر به وضوح دیده می‌شد.

مصدق بلافاصله پس از سی تیر، توانسته بود از مجلس اختیارات بگیرد، اختیار قانونگذاری و اجرای آن را در شخص خود جمع نماید. او با تصویب قوانینی در جهت رفاه کارگران و دهقانان سعی می‌کرد توده مردم را با خود همراه سازد و حزب توده را خلع سلاح نماید.

قانون بیمه‌های اجتماعی کارگران، قانون اضافه شدن سهم دهقانان از محصول از جمله این قوانین بود، تقسیم اراضی نارمک و نازی آباد که در شرق و جنوب تهران قرارداشتند بین مردم تهران هم برای جلب پشتیبانی مردم متوسط‌الحال تهران انجام گرفت.

حرکات دهقانی

در آذرشهر که یک منطقه کاملاً زراعتی بود، بازتاب قانون اضافه شدن سهم دهقانان و کم شدن بهره مالکانه، به صورت درگیری‌های سخت بین دهقانان و نمایندگان مالکان بزرگ خودش را نشان می‌داد - مالکان از فرستادن مباشران خود برای جمع آوری و تقسیم محصول خودداری می‌کردند - خرمن‌ها روی زمین مانده بود و دهقانان دست به دهن و گرسنه در برابر فشار نزول خورهای ده - این وضع بی شک در سراسر مملکت با شدت وضع وجود داشت.

راه چاره‌ای که در آذرشهر پیدا کردیم آن بود که در برابر مراجعه دهقانان به دادگاه، شکایت آنها را به ژاندارمری می‌فرستادیم با این پی نوشت که: «در صورت عدم حضور مالک یا نماینده او برای تقسیم محصول، نظارت ژاندارمری در امر تقسیم بر طبق قانون مصوب جناب آقای نخست وزیر و نگهداری سهم مالک در انبار ده، منع قانونی ندارد» این یک داروی مسکن، موقتی و موضعی برای جلوگیری از تشنج در دهات بود. اما به نظر می‌رسید که مالکان بر طبق یک نقشه عمومی به انواع حیل سعی می‌کردند در همه دهات تشنج ایجاد شود و در بسیاری از موارد هم ژاندارمری را تطمیع یا تهدید می‌کردند که از نظارت در امر تقسیم محصول خودداری کند.

یکی از روزها، در همین ایام پر تشنج و ناآرام، عده‌ای از رعایای دهات یک عمده‌مالک به نام «شالچی لار» به دادگاه مراجعه کردند و با همان دستور، روانه ژاندارمری شدند، اما فردای آن روز عده زیادی از همان دهقانان و زنان و بچه‌های دهات شالچی لار را ژاندارمری ریشه کرده به دادگاه فرستاده بود که دیروز عصر بین رعایا و نمایندگان

مالک و کدخدا و هوادارانش زد و خورد شده، عده زیادی زخمی شده‌اند و تعدادی هم در بیمارستان بستری هستند.

زندان کوچک شهربانی آذرشهر پر از متهم شده بود، عده‌ای را هم در حیاط و اتاق‌های ژاندارمری نگه داشته بودند. ظرف چند روز، بتدریج عمده این متهمان با کفیل آزاد شدند. موضوع در کل شهرستان تبریز در پیچید. با آب و تاب فراوان نقل می‌شد که رئیس دادگاه آذرشهر دهقانان را به مقاومت در برابر مالکان تحریک می‌کند و آنگاه آنان را با قرارهای سبک مانند کفالت و التزام از زندان آزاد می‌نماید. دادستان تبریز یک نماینده مخصوص برای نظارت در این پرونده به آذرشهر فرستاد، اما حاصل رسیدگی آن بود که رئیس دادگاه یعنی میرزا جعفرخان در تصمیم‌گیری‌ها مداخله‌ای نداشته. حتی یک سطر هم به خط و امضای او در پرونده نبود، قرارها همه به وسیله مرتضوی صادر شده بود، اما همه می‌گفتند که گرچه تیر از کمان همی گذرد - از کماندار بیند اهل خرد. مرتضوی در محل به عنوان یک آقازاده، یک مالک زاده شناخته می‌شد، هیچ کس او را متهم به تحریک دهقانان و آزاد کردن آشوبگران نمی‌کرد، می‌گفتند این کارها همه زیر سر این سگ توده‌ای رئیس دادگاه است.

روزهای سخت و آشفته‌ای بود. از زمین و آسمان سنگ حادثه می‌بارید و این امر منحصر به آذرشهر نبود. در همه جای مملکت چنین بود و در همه جا از این گونه حوادث اتفاق می‌افتاد. در واقع اساس روابط اجتماعی در حال دگرگونی بود و در این دگرگونی، طرفین که در رأس آنها شاه و مصدق - حالا دیگر مسلم شده بود - قرار داشتند و زور آزمایی می‌کردند. از جمله این زور آزمایی‌ها آن که کاشانی قوای روحانیت را که غالباً مطیع او بودند به میدان ریخته بود. هر چند از شهر تبریز چند روحانی قوی پنجه که همراه و هم‌صدای مصدق بودند انتخاب شده و از این جهت در منطقه آذربایجان دست مصدق پیش‌بود، اما کاشانی هم دست خالی نبود، در همه جا جوان‌های بسیار تند و متعصب وابسته به فدائیان اسلام را در اختیار داشت.

حکایت رسولی و کشته شدن دکتر برجیس به دست او را در کاشان برایت نوشته‌ام، در آن موقع کاشانی ضرب شستی به رزم آرا نشان داد و حالا هم به وسیله همان متعصبان می‌خواست به مصدق ضرب شست نشان بدهد، مثلاً ترور فاطمی وزیر خارجه مصدق به دست همین عناصر وابسته به فدائیان اسلام، که فقط به علیل شدن فاطمی منجر شد، صورت گرفت.

آشوب های یک طلبه

در آذرشهر کوچک ما هم، در همان ایام که ولوله دهقانان شالچی لار راه افتاده و هیجان بر سر تقسیم محصول، بنا به قاعده جدیدی که مصدق نهاده بود، اوج می گرفت، سرو کله یک طلبه پیدا شد. گفتند از نجف برای مدت کوتاهی به قصد دیدار خویشان آمده، مشهور بود که از فعالان و متعصبان فدائیان اسلام است، و چنان که گفتم فدائیان اسلام در آن روزها رو به روی مصدق قرار گرفته و با او می جنگیدند.

این طلبه هر روز در مسجد شهر منبر می رفت و مردم را تحریک می کرد، هر روز به بهانه ای. یک روز کارخانه عرق سازی شهر، روز دیگر بر علیه کسانی که ریش خود را می تراشیدند، یک روز بر علیه کلاه شاپو و کپی، بر علیه کت و شلوار و لباس کوتاه فرنگی؛ او مردم را بر علیه همه مظاهر تمدن جدید می شورانید. خوشبختانه زن های آذر شهر سخت در چادر پیچیده بودند و تقریباً از خانه خارج نمی شدند، در همان باغ ها که منزلشان بود، به کار باغداری و برداشت محصول - درست کردن برگه قیسی و کشمش، بافتن حوله و گر گر مشغول بودند و الا مسئله زنان هم علم می شد.

تکیه اصلی این طلبه جوان، کارخانه عرق کشی آذرشهر بود. آذرشهر عرق خوبی داشت، یک ارمنی در باغ بزرگ خود به این کار مشغول بود، بهانه تحریک آنکه نهر اصلی شهر از این باغ می گذرد و تفاله های عرق کشی در کنار نهر انباشته می شود و از زیر آن الکل وارد نهر شده و آب شهر را نجس می کند و مؤمنان ناخواسته به می آلوده می گردند.

بیچاره ارمنی سخت به وحشت افتاده بود، به دادگاه متوسل شد، جعفرخان به او اطمینان داد که کسی نمی تواند امنیت و زندگی و کار او را مختل کند، برو و با خیال راحت به کارت ادامه بده، عرق بساز و بفروش، تو می فروش هستی و حاجت زندان را باید روا کنی، خدا خود دفع بلا می کند و اگر گناهی باشد می بخشاید.

اما این طلبه دست بردار نبود، عده ای به تحریک او به دادگاه شکایت آوردند و میرزا برای خواباندن سر و صدا به اتفاق رئیس شهربانی و رئیس دارایی به باغ ارمنی تیره بخت، که از نظر اخذ رسومات کارش زیر کنترل دارایی بود، مراجعه کردند، یک بطری از آن آب جاری، که از باغ خارج می شد، برداشته و لاک و مهر کرده به تبریز جهت آزمایش فرستادند تا معلوم شود آیا در این آب الکل هست یا نیست. گرچه بسیاری از ریش سفیدان محل، مؤمنان و بازاریان هوادار مصدق می گفتند که آب جاری نجس نمی شود، می گفتند که سال های سال است که مردم آذرشهر از این آب

می‌خورند، حالا چه تغییری حاصل شده که چنین مسئله مطرح می‌گردد، اما آشوب گری بهانه می‌خواهد نه منطق، و طلبه جوان دست بردار نبود. این طلبه جوان برادر همان غفور - یکی از متهمان به قتل رئیس انجمن شهر بود، خبر می‌دادند که به دلیل محکومیت برادرش به ده سال حبس بامیرزا کینه خاص دارد، رئیس شهربانی، مردی که به تازگی آمده و جانشین آن رئیس شهربانی فعال و درستکار شده بود، از این بابت به طور دائم میرزا را می‌ترسانید، می‌گفت خیلی مواظب خودت باش، می‌خواهند تو را بکشند.

همه روزه از طرف شهربانی، ژاندارمری و بخشداری به تبریز گزارش می‌شد که در آذر شهر آشوب است و ممکن است رئیس دادگاه را بکشند و منطقه در هم بریزد، امامیرزا جعفرخان بی خیال می‌آمد و می‌رفت. بالاخره بنا به اصرار رئیس شهربانی به او و به مرتضوی از سوی شهربانی اسلحه کمری داده شد تا در صورت بروز خطر، به هنگام ضرورت از آن استفاده کنند، که میرزا کجا و استفاده از اسلحه آتشین، آن هم در برابر یک حمله ناگهانی، که همه اینها تمرین‌های طولانی می‌خواهد و سابقه به کار بردن اسلحه کمری. میرزا جعفرخان تا به آن روز فقط از تفنگ شکاری، آن هم در جدال با کبک و کبوتر مرغان هوا استفاده کرده بود، راه و رسم چریک بازی را اصلاً نمی‌دانست، و آن روزها که مبارزان سیاسی با زبان و با قلم می‌جنگیدند، استعمال اسلحه در انحصار فدائیان اسلام بود و بس و شاید هم گروه‌هایی که توسط دربار با عناوین سومکا و آریا و از این قبیل، ساخته شده بودند. شاید هم مسلح کردن میرزا و معاون او با اصرار رئیس شهربانی گوشه‌ای از یک توطئه بود که اگر اتفاقی بتوانند آن را بزرگ کرده و قضیه را در قالب یک درگیری مسلحانه جلوه دهند و اهل قلم و مبارزه سیاسی آنها را به تهمت مبارزه آتشین، بیالایند.

خدا بهتر می‌داند. ما که در آن روزها به کلی غافل بودیم، آن هم در یک شهرک کوچک و در میان مردمی که اکثریت آنها از جریان عظیمی که در ایران می‌گذشت عملاً برکنار بودند و سرشان به زراعتشان مشغول، شبها جمع شدن در مسجد و شنیدن وعظ حجة الاسلام جوان خودشان که از نجف آمده بود و می‌خواست نام آذر شهر و آذر شهری را بلند آوازه کند و مردم شهر را از ننگ آلودگی به عرق پاک کند، کلاه‌های شاپو و کپی را به کلاه بی استخوان (سوموک سیز برک) تبدیل و ارکان دین را محکم سازد.

یک روز صبح، اول وقت اداری، در همین روزهایی که حجةالاسلام جوان در آذرشهر طوفان بر پا کرده بود، تلفن دادگاه زنگ زد. آن سوی خط استاندار آذربایجان بود، از میرزا پرسید که در آذرشهر چه خبر است، به او گفته شد که خبر مهمی نیست، شهر آرام است. گفت: اخبار ناگوار می‌رسد، حتی شایع کرده‌اند که تو کشته شده‌ای، گفتم هنوز که ملاحظه می‌فرمایید زنده هستیم و احتمال چنین پیش‌آمدی را هم نمی‌دهم. استاندار گفت: به آقای دادستان تبریز دستور داده‌ام که همین امروز بیاید آذرشهر و به این تحریکات و شایعات خاتمه بدهد، با احترام با او باید برخورد شود و گواهی را گذاشت زمین.

نزدیک ظهر بود که دادستان تبریز وارد آذرشهر شد، از طرق مختلف دیگر هم ورود او را اطلاع داده بودند، او را با سلام و صلوات به خانه‌ای بردند که حجةالاسلام جوان در آن خانه مسکن داشت.

اما میرزا، از رفتن به آن خانه و حضور بر خوان گسترده میزبانانی که در واقع در صف آشوب انگیزان و شایعه پراکنان بودند، خودداری کرد. پس از نهار، بالاخره با وساطت رئیس شهربانی و بخشدار و رئیس دارایی رفت و در آنجا علی‌الظاهر بین میرزا و آن حجةالاسلام که تا آن روز او را ندیده بود، صلح برقرار شد.

جوانکی بود که موی ریش و سبیلش تازه تازه برآمده، عمامه کوچکی به سر داشت، قد کوتاه و سیه چرده بود. تا بخواهی محکم حرف می‌زد و از استقرار بی‌چون و چرای قواعد و سنت‌های شرعی سخن می‌گفت و مخصوصاً در مورد تعطیل کارخانه نوشابه سازی تأکید داشت، خوشبختانه طرف خطاب بیشتر ریش سفیدان و سران قوم بودند، و در بخشی که به فارسی سخن می‌گفت و مربوط به کارخانه نوشابه سازی بود طرف صحبت او رئیس دارایی می‌شد، که مدعی بود یک قلم عمده از درآمد دولت در محل از این کارخانه است و نباید تعطیل شود.

سخن کوتاه، دادستان خداحافظی کرد و رفت و جماعت حاضر در جلسه متفرق شدند. فردای آن روز میرزا برای آن طلبه جوان پیغام فرستاد که اگر همین امروز آذرشهر را ترک نکند او را دست بسته سوار جیپ خود خواهد کرد و دستور می‌دهد که در آن سوی قزل اوزن، بعد از پل دختر که مرز آذربایجان و زنجان است، او را پیاده کنند، و به دروغ به چند تن ریش سفید محلی که گرداننده کارها بودند گفت که این دستور صریح استاندار است که دادستان در آخرین لحظه که خداحافظی می‌کرد، آن را ابلاغ نمود. (این هم از آن گنده گوزی‌های رئیس شلخته دادگاه فسقلی آذرشهر بود، که

همه قدرت قانونی‌اش تا ده‌بیست کیلومتری شهر بیشتر نبود و به علاوه تبعید هم محتاج به تشکیل کمیسیون امنیت اجتماعی بود که جعفرخان خودش در باطن با تشکیل آن موافقتی نداشت)

هر چه بود که این پیغام باعث شد که تا آن طلبه ماست‌ها را کیسه کرد، به طور قطع همان ریش سفیدان حادثه آفرین، از ادامه این وضع بیمناک شده و او را ترسانده بودند، سران و معتمدان محلی، ریش سفیدها و قال چاق‌کن‌ها، همیشه اندازه کار را نگه می‌دارند.

حجة الاسلام جوان بی سر و صدا رفت و قال قضیه از آذرشهر کنده شد تا در جایی دیگر و به نوعی دیگر به وسیله او و یا امثال او تکرار گردد. آن روزها حادثه پشت حادثه بود که آفریده می‌شد تا مردم خسته شوند و به زانو درآیند و دست از پشتیبانی مصدق بردارند.

این حجة الاسلام جوان آن روزی، همان کسی است که پس از انقلاب اسلامی با عنوان آیت‌الله مدنی، امام جمعه، نماینده ولی فقیه و در واقع همه کاره آذربایجان بود و یکی از چهره‌های مقتدر انقلاب اسلامی به شمار می‌آمد و بالاخره به دست مجاهدین خلق، به هنگام برگزاری نماز جمعه در سال ۱۳۶۱ کشته شد و عنوان دومین شهید محراب را به دست آورد.

اگر توفیق نوشتن جلد دوم این رساله مبارکه دست بدهد، برایت خواهم نوشت که در سال ۱۳۶۰، هنگامی که جعفرخان گل دستگیر شد و به زندان افتاد و آن طلبه جوان با عنوان آیت‌الله مدنی در اوج قدرت بود، بعضی از دوستان که از سابقه برخورد میرزا و اودر آذرشهر مطلع بودند وحشت زده شده و خانواده میرزا را از انتقام جویی مدنی می‌ترسانیده‌اند، تا آنجا که می‌گفتند مدنی میرزا جعفرخان گل را به کشتن خواهد داد. اما خوشبختانه آیت‌الله مدنی در آن ایام در سطحی خیلی بالاتر از میرزا قرار داشت و مطمئن هستم که هرگز در فکر انتقام جویی از میرزا نبوده و حتی مطمئن هستم که آن جریان آذرشهر و آن رئیس پر مدعا و کله خر دادگاه آذرشهر را به کلی فراموش کرده بوده است.

درباره مدنی اندکی به تفصیل سخن گفتم و پیش از این هم از رسولی و کشته شدن دکتر برجیس به دست او در کاشان و نیز کشته شدن کسروی، زیرا به نظر من اینها همه حلقه‌های کوچک زنجیری هستند که به وسیله خمینی به هم وصل شد و انقلاب اسلامی را به وجود آورد. جعفرخان این سه نمونه کوچک را که شاهد، و در

قسمتی جزو «بازیگران» آن بوده است برایت نقل کرد، اگر بتوانی حلقه‌هایی دیگر از این زنجیر را بیایی و نقل کنی آن وقت خواننده حدیث مفصل را بهتر درخواهد یافت. شاید بتوانم در مسیر حوادث کوچک که دارم نقل می‌کنم یکی دو چشمه دیگر از کارهای فدائیان اسلام و نقشی که آنها در سقوط مصدق، با هدایت آیت‌الله کاشانی، بازی کردند نقل کنم و سپس اجری را که شاه به آنها داد و همه می‌دانند یاد آور شوم. داستان شاه‌عباس و حروفیه را شنیده‌ای، شاه‌عباس حتی رهبر آنها را دو سه روزی برمسند سلطنت هم نشانید و سپس کشتن او و قتل عام همه سران و فعالان حروفیه. از این‌زباله دان تاریخ خیلی چیزها می‌شود بیرون کشید: حکومت کردن نامردمی می‌طلبد.

چند روز پس از رفتن مدنی از آذرشهر، آثار تصفیة لطفی وزیر دادگستری ظاهر شد. بیش از پانصد نفر قاضی را لطفی از کار قضا برکنار کرد، در نتیجه مجبور شد تعداد زیادی از دادگاه‌ها را منحل کند. از جمله دادگاه‌های منحل شده، دادگاه بخش آذرشهر بود، که رئیس آن یعنی میرزاجعفرخان گل به دادستانی مراغه منصوب شد و عضو علی‌البدل آن یعنی مرتضوی به ریاست دادگاه بخش ماکو.

اواخر مهر ماه بود که آذرشهر را ترک کردم، دو سه روزی در تبریز مهمان مرتضوی بودم با همه خوبی‌ها و آزادی‌های آن روز در تبریز، با مرتضوی و پدر و مادر مهربان او خداحافظی کرده روانه مراغه شدم.

در مراغه

پیش از رسیدن به مراغه، شهرت میرزا به عنوان یک قاضی سخت گیر و یک دنده، کسی که حجة الاسلام مدنی را از آذرشهر تبعید کرده، کسی که متنفذترین مالک محل را به اتهام معاونت در قتل بازداشت نموده، کسی که زارعین شالچی لار را علیه او شورانده و در عین حال کسی که توده‌ای است و سرش برای آشوب درد می‌کند، به مراغه رسیده بود. مراغه بر خلاف سال‌های بعد که راه آهن تبریز از آنجا گذشت و دارای یک ایستگاه پر آمدو رفت شد و به یکی از مراکز عمده نظامی تبدیل گردید، در آن ایام شهری بود در بن‌بست قرار گرفته، شاهراه تبریز به کرمانشاه از ده کیلومتری آن می‌گذشت و فقط یک پادگان کوچک داشت. اما به خودی خود، به علت آن که مرکز عمده کشاورزی و دامداری بود، اهمیت خاصی داشت. کمیته مرکزی فرقه، که همان کمیته ایالتی حزب توده آذربایجان بود، آن شهر را شهر شهدا می‌نامید زیرا در روز ۲۱

آذر ۲۵ و چند روز پس از آن کشتارجانانه‌ای از سران محلی فرقه و افسران فدایی در آن شهر شده بود.

شهر در واقع در اختیار چند مالک بزرگ و چندین صد خرده مالک باغدار و گاودار بود. مالک عمده منطقه معروف به آصف بود. در فاصله بیش از پنجاه کیلومتر از شهر دهکده‌ای به نام «هلاسو»، در واقع پایتخت یمین لشکر، رئیس ایل افشار، مرکز رتق و فتق بسیاری از امور سیاسی آن منطقه، حتی کل آذربایجان قرار داشت.

یک بزن بهادر بی سواد، با درجه سرهنگی افتخاری به نام جمشیدخان اسفندیاری، سردسته عمال مسلح غیر رسمی دولتی، به اصطلاح امروز، فرمانده میلشایی دولتی. خانواده حمیدیه بخش عمده‌ای از خرده مالکین و کسبه شهری را تحت پوشش قدرت خود داشتند و یکی از افراد آن خانواده، به عنوان چهره محبوب شهر، نمایندگی مجلس راداشت و در زمره مخالفان سرسخت مصدق بود.

ورود یک توده‌ای، با عنوان دادستان، به این شهر سنتی و بسته حادثه‌ای نبود که بتوان به آسانی از آن گذشت. در همه شهر زمزمه در پیچیده بود، مخالفین مصدق این را هم به حساب او می‌گذاشتند و به او فحش می‌دادند، خاصه آن که در همان هفته اول ورود به مراغه سر و کله یک آقای به نام ابراهیم‌آقا پیدا شد.

و گوئل حزبی

ناگهان در گرگ و میش یک غروب پاییزی، درب خانه دادستان شهر، یعنی درب خانه میرزا جعفرخان گل، زده شد و این آقا وارد گردید. سلام و احوال پرسی و بلافاصله دادن علامت تماس، معلوم گردید که نماینده فرقه (حزب) است که از تبریز آمده است، و در خانه دادستان شهر لنگر انداخت.

میرزا در همان خانه‌ای که دادستان سابق شهر مسکن داشت منزل گرفته بود، دو تا اتاق، در خانه‌ای که در جانب دیگر آن مالک خانه زندگی می‌کرد، همان کلفتی که خدمت دادستان سابق را می‌کرد و یک کلمه فارسی نمی‌دانست خدمتگزار من شده بود و برایم شام و نهار فراهم می‌کرد.

ابراهیم آقا شب ماند و فردای آن روز که میرزا بایستی برود اداره، قبول نکرد که از خانه خارج شود، تا پنج شبانه روز در آنجا ماندگار شد.

شبها، پس از آن که هوا کاملاً تاریک می‌شد، برای تماس با مسئولان محلی فرقه می‌رفت بیرون و روزها در اتاق خواب من، در را از داخل می‌بست و خودش را آنجا

مخفی می‌کرد، که به طور قطع وجود او در آن خانه، لاقلاً، از دید آن مستخدمه مخفی نمی‌ماند.

بعد از پنج روز که به این ترتیب در خانه گذراند، عازم تبریز شد با این تصمیم که برگردد و به طور دائم در مراغه ساکن شود و به میرزا دستور داد، دستور اکید حزبی، که ظرف یک هفته تا بازگشت او، باید خانه‌ای مستقل بگیری! طبق دستور مرکز تو باید «کوپل» من باشی. هرچه به او گفتم که میرزا به عنوان دادستان شهر می‌تواند تو را در هرجا که باشی حفظ کند و خانه تو را به عنوان یک خانه امن نگهداری کند حالی او نشد که نشد، اصلاً نمی‌فهمید که ورود به هر خانه‌ای باید با اجازه دادستان شهر باشد، و اگر هم این را شنیده بود میرزا را به چشم دادستان نمی‌نگریست.

چند روز بعد، قبل از رسیدن ابراهیم‌آقا، بهزاد که از کاشان او را شناخته بودم، آمد مراغه، برای جا انداختن این تصمیم. او هم قانع نشد که اگر میرزا جدا زندگی کند بهتر می‌تواند ابراهیم‌آقا را حفظ کند، گویی نقض این تصمیم به انوریته کمیته مرکزی فرقه دموکرات آذربایجان، برمی‌خورد. بالاخره میرزا خانه‌ای مستقل گرفت و ابراهیم‌آقا به اتفاق یک پیرزن، که علی‌الظاهر عمه همسرش بود، آمد مراغه، که مثلاً آن پیرزن مستخدمه میرزا باشد و در آن خانه منزل گرفت.

میرزا شد کوپل مسئول کمیته ولایتی مراغه و ایضاً عضو کمیته ولایتی مراغه و جلسات کمیته به طور دائم و منظم درون خانه میرزا تشکیل می‌شد.

ابراهیم‌آقا، به جز پانزده روز یک مرتبه که برای دادن گزارش به تبریز می‌رفت، شب و روز کنج خانه می‌نشست و دستورالعمل کتبی صادر می‌کرد و صورت حساب دریافت حق عضویت و حساب فروش نشریات حزبی را می‌نوشت و من هم هر روز پیش از ظهر می‌رفتم اداره، دو ساعت بعداز ظهر می‌آمدم خانه. نهار و خوابی و مشارکت در جلسات کمیته و استماع بحث‌های تمام نشدنی درباره حق عضویت، درباره فروش روزنامه، درباره مسافرت اعضای کمیته به بخش‌های تابعه (غیر از ابراهیم‌آقا).

با کمتر کسی معاشرت داشتم، چند تا وکیل دادگستری و قاضی شهر و کارمندان دادگستری، حتی رئیس دادگستری و مراجعین دائمی دادگستری که غالباً همان مالکین و خرده مالکین شهر و اطراف شهر بودند، جناب آصف، جناب سرهنگ افتخاری، - جمشیدخان اسفندیاری - ، وابستگان حمیدیه، همه و همه میرزا را یک قاضی گوشه گیر، خشک و سخت گیر می‌شناختند.

اما حقیقت مطلب از چشم تیزبین فرمانده پادگان و مقامات امنیتی، پنهان نمانده بود، آنها می‌دانستند که در پناه آن سکوت و گوشه‌گیری، در خانه میرزا خبرهایی است. پس از ۲۸ مرداد از گوشه و کنار به گوشم رسید که ابراهیم‌آقا خبرچین شده است. ولی در سال ۱۳۶۲ که در اوین محاکمه می‌شدم و قسمت‌هایی از پرونده ساواک مرا به عنوان دلایل اتهام برایم خواندند، فهمیدم که این ابراهیم‌آقا از همان موقع که در مراغه، مسئول کمیته ولایتی و در خانه من مخفی بوده، خبرچینی می‌کرده است و فرمانده پادگان و محارم او جزئیات مطلب را می‌دانسته و به تهران گزارش می‌داده‌اند.

دو سه ماهی از اقامت میرزا در مراغه گذشته بود که یک هیئت بازرسی از تهران، از وزارت دادگستری برای رسیدگی به کارهای دادگستری مراغه و در واقع برای رسیدگی به کارهای دادستان به مراغه آمدند، پرونده‌های مورد شک و تردید را زیر و رو کردند، چیزی خلاف قانون به دست نیاوردند.

این طور دستگیرم شد که فرمانده پادگان گزارش داده بود که هر وقت از دادستان برای بازرسی یک محل مشکوک نماینده می‌خواهم او دست به دست می‌کند، وقت کشی می‌کند. این گزارش در واقع درست بود، زیرا من به اندازه‌ای که بتوانم قبل از تعیین نماینده جریان را به مسئول حزبی خبر بدهم که این محل مشکوک را به اصطلاح «پاک» کنند دست به دست می‌کردم، اما ظاهر قضیه را از نظر فرم قضایی حفظ می‌کردم. مثلاً یک شب تاریک، شهربانی و فرماندهی پادگان نظامی مراغه، متفقاً از دادستان نماینده خواستند، گزارش شده بود که یک مسئول بلندپایه فرقه وارد مراغه شده و در خانه‌ای ساکن است، برای بازرسی آن خانه و دستگیری آن فرد نماینده خواسته بودند. من می‌دانستم که قضیه از چه قرار است، برای آن که خبر بدهم که محل مورد نظر را پاک کنند یک ساعتی فرصت لازم بود، چه کنم؟

به عنوان این که در شب بازرسی و ورود به خانه‌ها، الزاماً باید با حضور بازپرس باشد، نامه را به بازپرس ارجاع کردم. تا بروند و بازپرس را پیدا کنند مرغ از قفس پریده بود.

فرمانده پادگان این نکات ظریف را می‌فهمید، این جریان اخیر را که به نظر آنها یک جریان بسیار مهم بود، پیراهن عثمان کرده و گزارشی مفصل علیه میرزا جعفرخان داده بود، یکی از علل فرستادن هیئت بازرسی از تهران به مراغه همین موضوع بود، اما ترتیب عمل و اقدام میرزا کاملاً موجه بود، فی‌الواقع در شب جز با حضور شخص بازپرس ورود به مساکن غیرممکن است، حتی شخص دادستان هم رأساً نمی‌تواند چنین کاری بکند تا چهره‌سرد به نماینده او.

هیئت بازرسی، با گزارش مثبت به نفع میرزا به تهران بازگشت. در آخرین دقایق بازگشت که برای بدرقه هیئت رفته بودیم، رئیس هیئت میرزا را به گوشه‌ای برد، با مهربانی و ملایمت گفت که کارهای تو از نظر قضایی کوچک‌ترین ایرادی ندارد، بسیار عالی است، تو یک دادستان خوب هستی، اما با کمال تأسف در معرض دشمنی فرمانده پادگان هستی، باید خیلی مواظب خودت باشی، در جریان آمد و رفت با اشخاص باید نهایت دقت را داشته باشی، و من به او گفتم که تنها زندگی می‌کنم و با کسی جز رئیس‌دادگستری و برادر او معاشرت ندارم. او خنده رندانه‌ای کرد و خداحافظی و سفر به خیرشنید.

عمر اقامت در مراغه طولانی نبود، در حدود شش ماه. در اواخر فروردین ۱۳۳۲ شهرشلوغ شد، عده زیادی از توده‌ای‌ها را گرفتند، میرزا اکثر آنها را آزاد کرد، روز بعد در مسجدشهر یک اجتماع بزرگ برپا شد، از کسبه بازار و بسیاری از مؤمنین و مقلدین مجتهد بزرگ‌شهر که یک روحانی طرفدار سرسخت نظامیان، یعنی طرفدار شاه بود، این اجتماع بر علیه دادستان شهر، یعنی بر علیه همین جعفرخان گل شما برپا شده بود.

ناطقین و آشوب‌انگیزان می‌گفتند که دادستان شهر بهایی است، اگر ظرف چهل و هشت ساعت عوض نشود، خانه او را آتش می‌زنیم.

محرك اصلی این اجتماع، فرماندار شهرستان مراغه و فرمانده پادگان بودند و علت اصلی این اجتماع هم چاق کردن قال و شورش انداختن در شهر. این طور معلوم بود که در همان روزها در بسیاری از شهرهای ایران چنین ماجرابی، کوچک و بزرگ راه افتاده است، یک شبه کودتا یا تمرین برای کودتای اصلی بر علیه مصدق. به قول بچه‌ها، دست‌گرمی. ۲۷ و ۲۸ فروردین ۱۳۳۲ را می‌توانی به یاد بیاوری.

چند روز بعد ابلاغ انتقال میرزا رسید، از دادستانی مراغه به دادیاری کرمان، یک تنزل‌مقام غیرمعمول. به کوچک‌ترین پست قضایی که هر داوطلبی در ابتدای استخدام منصوب می‌شود، تنزل یافته بودم.

شنیدنی آن که وقتی به تهران آمده و به کارگزینی مراجعه کردم، آقای فرهنگ، همان رئیس بسیار ملایم و مهربان کارگزینی دادگستری به من گفت که به چه مناسبت در یک‌خانه درندشت تک و تنها زندگی می‌کرده‌ای؟ این تنها زندگی کردن تو کلی مسئله ایجاد کرده است و جناب لطفی وزیر دادگستری را که حامی تو بوده است مجبور به گرفتن این تصمیم، و در واقع تنبیه تو نموده است. با شنیدن این حرف

خواهی نخواهی به فکر فرورفتم، در آن روزها اصلاً به ذهنم خطور نمی‌کرد که مسئول کمیته ولایتی محل، یعنی ابراهیم آقا خبرچین باشد و مقامات امنیتی تمام جزئیات را بدانند.

ابراهیم آقا لکوموتیوران

درباره این ابراهیم آقا چند کلمه‌ای بنویسم و قال قضیه را بکنم: در همان روزها که در مراغه بود، همه اعضای کمیته به او توصیه می‌کردند که تو به عنوان مسئول کمیته باید با کمیته‌های محلی در سطح شهر و در بخش‌های تابعه تماس مستقیم داشته باشی، بروی به آنها سر بزنی، افراد حزب را از نزدیک بشناسی، اما ابراهیم آقا تن به این کار نمی‌داد، یک روز به من گفت می‌ترسم، می‌ترسم که مرا بگیرند و زندانی کنند. ابراهیم آقا یک کارگر به معنای واقعی بود، یک لوکوموتیور ران، در جریان یک اعتصاب از راه آهن اخراج و پس از آن کادر تمام وقت حزب شده و در آبادان فعالیت می‌کرده است، در آنجا دستگیر و مدتی زندانی شده بود، برای من به طور خصوصی و به عنوان درد دل گفت که از همان موقع که در آبادان زندانی شده‌ام، از زندانی شدن مجدد به شدت هراس دارم و نمی‌توانم به هیچ ترتیبی خودم را در معرض جریانی قرار بدهم که احتمال دستگیری و زندانی شدن در آن باشد. این که از خانه بیرون نمی‌روم به همین دلیل است، و آن وقت میرزا فهمید که اصرار و پافشاری او برای این که میرزا جعفر خان گل، کوپل او باشد و منزل‌گاه او خانه میرزا، از چنین ترسی آب می‌خورده است.

ابراهیم آقا، آدم کله خشک و یک دنده‌ای بود، همه فعالیت حزبی خود را تهیه گزارش برای بالا و جر و بحث با اعضای کمیته در مورد وصول به موقع حق عضویت می‌دانست، در واقع در کمیته از بحث‌های سیاسی خبری نبود. کمیته به یک دستگاه خشک اداری، بدون تفکر و بدون ابتکار تبدیل شده بود.

آن روزها اوج مبارزه بین مصدق و دربار بود، مسلم بود که برای ساقط کردن مصدق اسباب چینی می‌شود، کاملاً روشن بود که انگلیس و آمریکا مصمم شده‌اند که مسئله مصدق و دردسرهای ملی شدن نفت ایران را تمام کنند. گرچه پس از سی تیر ۱۳۳۱، حزب به طور رسمی خود را حامی مصدق می‌دانست ولی چیزی که در جلسات کمیته بحث نمی‌شد این مبارزه حاد و حیاتی بود.

در واقع آن موضوع قدیمی مخالفت با مصدق هم چنان باقی بود، اما در لباس کناره‌گیری و به بی طرفی کشاندن اعضای حزب، بی طرفی بین شاه پرست‌ها و مصدق‌دوست‌ها، و حتی بالاتر از آن به وجود آوردن درگیری با شاه دوستان، که خواهی‌نخواهی، نتیجه آن خسته شدن مردم و تضعیف مصدق می‌توانست باشد.

پس از ۲۸ مرداد که غالب فعالان حزب در تهران جمع شده بودند، ابراهیم‌آقا هم به تهران آمده بود، یک پرونده اتهامی، در جریان کارهای سندیکایی در راه آهن از پیش‌تره‌پیدا کرده، علیه او کیفرخواست صادر شده و از خدمت معلق بود. میرزا که تازه پروانه‌وکالت گرفته بود، دنبال کارش را گرفت، ابراهیم‌آقا تبرئه شد، حقوق ایام تعلیق را دریافت کرد و به کار اصلی‌اش که لوکوموتیورانی بود، برگشت. فرش نداشت، برای خرید یک قطعه فرش، آقاگل او را برد به مغازه یک قالی فروش‌اهل کاشان (که او هم در کاشان عضو حزب بود و ۲۸ مرداد زده و به تهران نقل مکان کرده‌بود) فرش قسطی خرید، سفته‌های مربوط به اقساط آن را، آقاگل به عنوان ضامن پشت‌نویسی کرد. اما ابراهیم‌آقا سفته‌ها را به موقع نپرداخت، آقاگل مجبور شد آنها را بپردازد. وضع مالی آقاگل آن روزها خیلی خراب بود، یک روز برای یادآوری این بدهی به او مراجعه کرد. ابراهیم‌آقا با خشونت بسیار گفت که اگر یک بار دیگر مراجعه کنی تو را می‌دهم دست حکومت نظامی. تو از فعالین حزب بوده‌ای و حالا داری راست راست می‌گردی، از من هم طلبکاری می‌کنی، خیلی روداری، تو باید زندان باشی، قسیر در رفته‌ای، مواظب خودت باش، اینجاها دیگر پیدایت نشود.

چهره های درخشان

باید خیلی بیخشی باقرشاه! باز هم از بایگانی ذهنم از این دست آدم‌ها سربرآوردند اماناراحت نباش، در میان توده‌ای‌ها (یا فرقه چی‌های) مراغه چند نفری را هم شناختم که هنوز مثل برلیان در ذهنم می‌درخشند. یکی از آنها چند سال بعد در جریان یک تشکیلات جدید که در آذربایجان راه انداخته بودند، لو رفت، به دام ساواک افتاد و چندین سال زندانی کشید. دیگری یک آموزگار بود، هنوز که هنوز است ارادتمندانه به سراغ میرزای‌آید. پسرش در جریان فعالیت فدائیان خلق، در سال‌های آخر حکومت شاه کشته شد و دو تا از دخترهایش سال‌ها رنج زندان را کشیده‌اند، اما او هنوز بر سر مدعای اصلی خود، یعنی دفاع از محرومان و زحمتکش‌ان باقی است و آنچه

در شوروی گذشته، که به فروپاشی کمونیسم معروف شده است، او را از این موضع، منحرف نکرده است، گاهی می‌نشینیم و از آدم‌هایی مثل ابراهیم‌آقا به خنده یاد می‌کنیم. ماهر دو نزدیک به هفتاد سال داریم، لابد ابراهیم‌آقا هم اگر زنده باشد در همین حدود و بلکه بیشتر، می‌گوییم آنها که این همه خبرچینی کرده‌اند، چه طرفی از زندگ بر بسته و چه پاداشی گرفته‌اند، آنها هم ویلان و سرگردان منتظر ورود حضرت عزرائیل هستند. آیا پاداش و پایان آن همه خوش خدمتی‌ها و دغلی‌ها همین است!

میرزا و آن آموزگار هر دو به این نتیجه رسیده‌اند که اینها مربوط به سرشت انسانی است و شاید هم عامل اصلی آن ترس است، ترس از آن چیزی که به عنوان زندان و اعدام ساخته‌اند و آدمی را باترساندن از آن‌ها به تسلیم، به دو رویی و به دغلی می‌کشاند. نوجوانی که حداکثر چهارده ساله می‌نمود، با برادر بزرگترش، محکوم به اعدام شده بودند. طفلک از برادرش می‌پرسید که داداش، درد گلوله بیشتر است یا درد آمپول زدن و برادرش گفت که نگران نباش، قبل از شنیدن صدای تیراندازی، گلوله می‌رسد و کار آدم را تمام می‌کند، خیالت راحت باشد داداش، دردی احساس نمی‌کنی و هر دو قهقهه سردادند.

یک ساعت بعد آنها را بردند و اعدام کردند، این از یاد مانده‌های بعد از انقلاب اسلامی از زندان اوین است، همین طوری در مقایسه بین آن که از یک تصور ذهنی آن قدر می‌ترسد که به آدم فروشی تن می‌دهد^۱ با آن که تیر خوردن و اعدام شدن و به خاک افتادن را در حد یک سوزن سرنگ تنزل می‌دهد، به خاطر آمد.

شاید هم مقایسه‌ای بی معنی باشد، خدا می‌داند و آن باقرشاه دم بریده. آدمی هرچه جوان‌تر و سبک‌بال‌تر باشد با زندگی راحت‌تر برخورد می‌کند. آن دو برادر فارغ‌البال بودند، ابراهیم‌آقا و حمید صادقی و امثال این دو، هزاران گرفتاری، که کوچک‌ترین آنها گرفتاری زن و فرزند است دارند، آیا برای در هم شکستن تنگناهای زندگی، تن به ذلت دادن و جان گرانها را برخی^۲ نجات تن کردن تا به چه پایه مجاز است؟

۱ - در زندان به خبرچین‌ها که رفقای خود را لو می‌دادند می‌گفتند آدم فروش، این اصطلاحی بود بین زندانیان.

۲ - فدای

۳ - گمراهان از شاعران پیروی می‌کنند.

برای دوباره خواندن تو و نیز خواندن انوشه و فرزین این حکایت را در اینجا می‌آورم. واقعاً آن علیه‌الرحمه در سفته است، خداوند او و جمیع ادبا و شعرای سلف را در جوار رحمت خود از شر معتقدان به الشعراء يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ^۱ حفظ فرماید:

حکایت (نقل به مضمون): دو درویش همسفر بودند، شب فراز آمد، آن دو در کنارچاهی اطراق کردند، نانی بخوردند و بخفتند. یکی از آنها را خواب دربرود اما درویش دیگر، پهلو به پهلو می‌شد و خواب به چشمش راه نمی‌یافت، پس از ساعتی آن که خفته بود چشم گشود و رفیقش را دید که از بی خوابی در رنج است، گفت ای رفیق در چه حالی؟ تو را چه می‌شود؟ گفت: دیناری چند در دستار دارم، از بیم آن که دزدان برسند و آن را ببرند خواب به چشمم نمی‌آید، درویش سبک بال دینارها را بگرفت و در چاه بینداخت و گفت حالا راحت بخواب.

توضیح: مضمون این حکایت در ذهنم بود، گمان می‌بردم که از سعدی است هرچه بیشتر گشتم، در گلستان آن را کمتر یافتم، پس صورت آن را از خود بافتم که این رساله خالی از ذکر صوفیان نماند که با ملحدان و ماجراجویان زمان، مشابهت‌هایی داشته‌اند...! اگر نمی‌پسندی فوری خط بزن.

گلین خانم و عشق وطن

بد نیست داستان مراغه را با یادی از گلین خانم، همان پیرزنی که به همراه ابراهیم آقا آمده بود، به پایان برم. پیرزن می‌فهمید که با چه ماجرای خطیری درگیر است، بی شک، بی کسی و فقر او را به قبول این همراهی و این خدمت وادار کرده بود، صدایش در نمی‌آمد. وقتی که جلسات کمیته تشکیل می‌شد و جز و بحث بین ابراهیم آقا و سایرین در می‌گرفت، او کز می‌کرد و خودش را به نشیندن می‌زد. ما یک اتاق که بتوان آن را گرم کرد بیشتر نداشتیم، در زمستان سخت مراغه، در همان یک اتاق دور کرسی جمع می‌شدیم. پیرزن سواد نداشت اما هوشمند بود، در چشمان او می‌خواندم که به ابراهیم آقا، که ادعای رهبری داشت ولی کنج خانه نشسته بود و از گوشه اتاق و زیر کرسی می‌خواست انقلاب را رهبری کند به حقارت می‌نگریست، چقدر دلش می‌خواست در این تنگنای نقش دوگانه و متضادی که میرزا داشت به او خدمتی بکند و

از سنگینی بارروحي او بکاهد. ما زبان یکدیگر را درست نمی‌فهمیدیم، او حتی یک کلمه فارسی نمی‌دانست و من هم که پس از یک سال اقامت در آذربایجان، تازه تازه چند کلمه‌ای ترکی آموخته بودم، از عهده هم زبانی با او به درستی بر نمی‌آمدم.

هنگامی که ابلاغ میرزا رسید و آماده رفتن می‌شد و ابراهیم‌آقا هم دست و پایش را جمع می‌کرد که به تبریز برگردد، جعفرخان به گلین خانم گفت که می‌خواهم به تو پیشنهاد بکنم که با من بیایی، از تو در همه جا و در همه حال و تا آخر عمر نگهداری می‌کنم، تو مستخدمه خوبی هستی، حرف شنو، کم سخن، خودکار و مثل همه زنان تبریزی غذایی که می‌پزی، با آن غذا، آدم می‌خواهد انگشتان خودش را هم بخورد و با چه زحمتی این پیشنهاد را به او حالی کردم.

اما گلین خانم جواب منفی داد. پرسیدم چرا قبول نمی‌کنی، تو که در تبریز کس و کاری نداری، فرزند و همسر و خویشاوندی هم که تو را تیمار دارد نداری، احساس می‌کنم که در خانه ابراهیم‌آقا بار خاطر هستی. باز هم گفت نه و اضافه کرد: «من اصلاً تبریزی تورپاخی سوورم» (من اصلاً خاک تبریز را دوست دارم)

این جمله گلین خانم، پیرزن بی‌سواد تبریزی، همیشه در گوش میرزا جعفر خان گل‌زنگ می‌زند و می‌گوید که عشق به آب و خاک از آن چیزهایی است که با خون می‌آید و باجان می‌رود، نباید آن را دست کم گرفت، می‌خواهی اسمش را ناسیونالیسم بگذاری، می‌خواهی وطن پرستی، می‌خواهی واپس‌گرایی، هرچه هست کارآیی آن مافوق همه عوامل روحی و ذهنی دیگر است، حتی قوی‌تر از مذهب، بسیار دیده‌ام اقلیت‌های مذهبی را که با همه سختی‌هایی که از اکثریت می‌کشند، دست از آب و خاک آباء واجدادی بر نمی‌دارند.

باید خاکی باشد و آدمی در آن خاک ریشه داشته باشد. گلین خانم نمی‌فهمید که وطن چیست و وطن پرستی کدام است، اما این را می‌فهمید که فقط در خاک تبریز است که ریشه دارد و با سادگی تمام گفت که: «من اصلاً تبریزی تورپاخی سوورم»، و با همین جمله کوتاه پنبه خیلی حرف‌ها و ادعاها را زد: حتی زبانم لال، پنبه آن فداکاری جانانه بلقیس ملکه سبا را هم.

تفریح خاطر را حکایت آن مرد بی حال و بی خیال را که به هنگام جنگ ایران و عراق عازم جبهه بود، برای باقرشاه می‌آورم: او گفت که وطن دیگر ناموس نیست تا بتوان به آسانی از آن گذشت. این لطیفه را به یکی از شهرهای ایران منسوب می‌دارند، این تهرانی‌های بی حیا، غالب لطیفه‌های غیرتی و ناموسی را، هرچند ترجمه از یک

مجله خارجی باشد، به پای مردم آن شهر می‌نویسند، اگر توانستی آن شهر را پیدا کنی یک کله‌ماهی تر و تمیز به تو جایزه می‌دهم، آقاگل از این بذل و بخشش‌ها فراوان دارد. حالا ببینم ذهنت چقدر فعال مانده است، قدیم ندیم‌ها که فوری می‌فهمیدی و خنده جانانه‌ات را سر می‌دادی، اما این روزها دیگر پیری است و هزار عذر شرعی.

ماموریت ابتر و بوی کودتا

بالاخره جناب لطفی وزیر دادگستری با من بر سر لطف آمد، پس از نزدیک دو ماه ویلانی و سرگردانی در تهران، در راهروهای وزارت دادگستری، یک روز احضار شدم، جناب لطفی که برای خواندن، نامه‌ها را به چند سانتی متری چشمش نزدیک می‌کرد، مشغول خواندن گزارشی بود. پس از تمام کردن آن سر بلند کرد. آقای فرهنگ همان رئیس‌کارگزینی آرام و مهربان و تو دار، که روبروی او نزدیک من نشسته بود و در برابرش یک میز کوتاه با انبوهی پرونده بود گفت:

جناب وزیر، این میرزاجعفرخان گل است که احضار فرموده‌اید. لطفی گفت بسیار خوب بسیار خوب خوش آمدید، رئیس دادگستری آذربایجان گزارش مساعدی درباره شما فرستاده است مثل این که به شما ظلم کرده‌ایم. بفرستیدش به دادستانی گرگان. آقای فرهنگ رو به من کرد که مثلاً رضایت مرا پزسان شود، وقتی با سکوت من روبرو شد به‌وزیر گفت، از مرحمت جناب وزیر تشکر می‌کند. همانجا نشسته بودم که ابلاغ دادستانی گرگان را آوردند، وزیر امضا کرد و فرهنگ همانجا در اتاق وزیر آن را به من داد و من شکرگویان مرخص شدم.

اما چشمت روز بد نبیند، این ابلاغ محشری بر پا کرد. نماینده گرگان در مجلس که از فعالان مجلس و در صف موافقان مصلحتی مصدق، یا به تعبیری دیگر از دو دوزه بازی‌کن‌ها بود، ساعتی بعد در جریان قرار گرفت و مخالفت خود را با رفتن میرزای گل به گرگان به اطلاع وزیر رسانید. نمی‌دانم از کجا و با چه سرعتی خبر به ستاد ارتش رسید، آنها هم رفتن جعفرخان را مایه شورش و درد سر در آن منطقه حساس مرزی اعلام کردند، روز بعد، این میرزای فلک زده را آقای فرهنگ احضار کرد و با آه و افسوس به او خبر داد که «مقامات» با رفتن تو به گرگان موافق نیستند و جناب وزیر را در محظور قرار داده‌اند، معصومانه از من پرسید که مگر تو چه می‌کنی که این طور با تو مخالف هستند. خدایش بیامرزد، چه خوب می‌توانست، به اصطلاح شما علماء، تجاهل‌العارف بکند.

آن روز بالاخره با فرهنگ به توافق رسیدیم که جعفرخان برود شیراز به عنوان دادیاراستان، یک پست غیر مؤثر در امور سیاسی و از نظر قضایی یک چرخ پنجم، و شادمانه چند روز بعد روانه شیراز شد، اواخر خرداد ۱۳۳۲ بود و آقاگل در هوای بوی گل شیراز.

در این دو ماه بهار که در تهران بودم، زد و خورد بین توده‌های‌ها و گروه‌های شاه پرست و قایم موشک بازی حکومت مصدق با توده‌های‌ها، که می‌گرفت و آزاد می‌کرد حکایت تکراری هر روزه بود و همه جا سخن از قدرت یافتن حزب توده و احتمال افتادن ایران به دامان کمونیسم، و من تقریباً همه روزه ناصری را می‌دیدم که جوش می‌خورد و یقه چاک می‌دهد و بر توده‌های‌ها تف و لعنت می‌فرستد که با حرکات خود بهانه به دست دشمن می‌دهند که حکومت مصدق را بکوبد و آن را تضعیف بکند.

فراموش نمی‌کنم مسافرت چندروزه‌ای را که با منوچهر خواجه نوری و یوسف بقراطی در اواسط خرداد ۳۲ به یکی از دهات زنجان کردیم. چند روزی در آن ده دورافتاده، بی خبر از همه جا بودیم، وقتی که از آن ده به زنجان برگشتیم، هر سه نفر با نگرانی این انتظار را داشتیم که در این مدت علیه مصدق کودتاشده باشد و اولین کار ما در زنجان این بود که آخرین شماره روزنامه اطلاعات را برای آگاهی از تازه‌ترین اخبار پیدا کنیم و بخوانیم.

اوضاع و احوال طوری بود که از در و دیوار بوی کودتا می‌آمد و شما باقرشاه تودار، که کادر جوان و فعال حزب بودی، راستش را بگو، در چه کار و در چه خیال بودی، من که سر در نمی‌آورم، فقط آمد و رفت‌های تو را می‌دیدم، بدون آن که بدانم به کجا وصل هستی، گویا در تشکیلات دهقانان جزو فعالین و گردانندگان بوده‌ای، دوستی تو با صادق انصاری می‌تواند قرینه‌ای بر این گمان باشد.

با ترس و لرز تمام می‌خواهم یک سؤال از مولای خودم بکنم، آیا در بین آنها که می‌گفتند و می‌نوشتند که کودتا را به ضد کودتا تبدیل خواهیم کرد، چه جایگاهی داشتی و برای اجرای این امر چه نقشه‌ای داشتید و چه مقدماتی فراهم آورده بودید؟... جواب نمی‌دهی، کوفتت باشد این همه القاب و عناوین که به تو داده‌ام، تو هم از طراز همان رهبران بودی که خوب می‌نوشتند و خوب تر سخن می‌گفتند.



فضای سیاسی شیراز

در روزهای پایانی خرداد ۳۲ به شیراز رسیدم، طراوت و پاکی شهر، خیابان عریض و پر درخت «زند»، باغ‌های قصرالدشت و مسجد بردی، صفا و گرمی شیرازی‌ها، مرا که سال‌ها در کاشان حسابگر و گیلان بی وفا و آذربایجان دیرآشنا زندگی کرده بودم به شدت تحت تأثیر قرار داد. در خانه یکی از قضات که تنها زندگی می‌کرد و قبل از من کاووس صاحب با او هم منزل بود، مقیم شدم. روزهای اول گرم مهمانی‌های پر از محبت و جمعه‌ها گردش و پیک نیک در باغ‌های اطراف شهر، به قول شیرازی‌ها «باغو».

در شیراز هواداران جبهه ملی فعال بودند و توده‌ای‌ها هم با تاکتیک جدید و همگامی با آنها خودی نشان می‌دادند، اما نمی‌توانستند صمیمیتی را که لازمه یک همدلی و همراهی است در برابر مصدقی‌ها به کار آورند، این مسئله را هر دو دسته، مصدقی و توده‌ای‌ها می‌فهمیدند. این طور به نظر می‌رسید که هر دو دسته دارند با هم ماماشات می‌کنند. دشمن مشترک آنها، یعنی هواداران شاه، به هر دو دسته چنگ و دندان نشان می‌داد.

توده‌ای‌ها قدرت تشکیلاتی و انضباط داشتند و مصدقی‌ها از پشتیبانی افکار عمومی برخوردار بودند، هواداران جبهه ملی آن روزها به راحتی می‌توانستند آزادانه جلسات سخنرانی‌های وسیع تشکیل دهند و توده‌ای‌های شناخته نشده در این جلسات برمی‌خوردند و به هواداری از مصدق سخن می‌گفتند، اما معلوم بود که همکاری واقعی نیست، تا آنجا که اگر یک مصدقی می‌فهمید که در کنارش یک توده‌ای نشسته است فوری جای خودش را عوض می‌کرد، چه مصیبتی! خدای من، اگر این دو نیرو صمیمانه همراه می‌شدند آیا می‌توانستند در برابر دشمن مشترک یعنی شاه کارساز باشند یا نه؟

فاصله بسیار و شکاف بین دو طرف عمیق بود. به طرق گوناگون در طول چند سالی که از شروع مبارزه برای ملی شدن نفت می‌گذشت جدایی و رقابت بین توده‌ای‌ها و مصدقی‌ها بیشتر و بیشتر شده بود، مردم خسته شده بودند و کسی برای پر کردن این شکاف پا پیش نمی‌گذاشت، وضع روز به روز بدتر می‌شد. مصدق در تنگناهای سخت اقتصادی و اجتماعی افتاده بود.

در شیراز میرزا به عضویت یک کمیته محلی منصوب گردید. در این کمیته اختلاف‌حزبی‌ها و سازمانی‌ها چشمگیر بود. یک جوان عضو سازمان جوانان در جلسات این کمیته شرکت می‌کرد، ظاهراً برای گرفتن دستورالعمل و انطباق تاکتیک‌های سازمان باحزب، اما در واقع برای آن که حزب را از داخل متصرف شوند. آن جوان بمانند همه سازمانی‌ها شدیداً ضد مصدقی بود و او را رهبر سرمایه داری سازشکار ایران می‌دانست و حرکت جاری برای ملی شدن نفت را در راستای استقرار قدرت آمریکا در منطقه توجیه می‌کرد.

در آن روزها، دستور جلسه این کمیته و حوزه‌های تابع آن، خواندن جزوه‌ای بود که اخیراً منتشر شده و در آن نظرات استالین درباره زبان‌شناسی، که آیا زبان جنبه طبقاتی دارد یا ندارد، به بحث گذاشته شده بود، این جزوه دستور جلسه همه حوزه‌ها در سراسر کشور بود.

اعضای کمیته محلی که میرزا هم یکی از آنها بود، به هیچ وجه متعرض این مطلب نمی‌شدند که در آن بحبوحه مبارزه ملی ایرانیان برای نفت و برای خلاص شدن از چنگال استعمار، در آن رویارویی شدید با انگلیس و آمریکا، با دربار و شاه، آیا برای مذاکره در حوزه‌های حزبی مسئله‌ای مهم‌تر از زبان‌شناسی از دیدگاه استالین پیدا نمی‌شود؟ آیا نمی‌توان درباره طرق یک همکاری واقعی و ایجاد صمیمیت با جبهه ملی گفتگو کرد؟ آیا نمی‌توان از نزدیک شدن کودتا و راه‌های جلوگیری از آن بحث کرد؟ گویا همه، چشم به تهران دوخته بودند و هیئت اجرائیه حزب را آن معجزه‌گری می‌پنداشتند که همه مشکلات را حل می‌کند و در یک شب کودتا را به ضد کودتا تبدیل خواهد کرد. هیچ کس به خودش جرأت چون و چرا کردن نمی‌داد، میرزا هم به دنبال دیگران می‌رفت و با آن که این سؤال هم مثل بسیاری سؤال‌های بی جواب دیگر، همچون خوره، ریشه اعتقادات حزبی او را می‌خورد، از بیم آن که باز هم اتهام خرده بورژوا و هوادار مصدق بودن علیه او تکرار نشود سخنی نمی‌گفت.

شوربختی را بنگر، هر جا که می‌رفتم از یک سو گزارش‌های شهربانی و رکن دو، درباره اخلال گر و متجاسر بودن به دنبال می‌آمد و از سوی دیگر، دستورهای حزبی، که مواظب این آدم باشید، در فکر او هسته‌های انحراف وجود دارد.

تناقضات رفراندوم

پنجم مرداد ۳۲، رفراندوم برگزار شد، رفراندوم برای انحلال مجلس هفدهم، مجلسی که در مجموع از بدو تأسیس علیه مصدق موضع‌گیری داشت.

در روز رأی‌گیری، حزب توده در شیراز قدرت تشکیلاتی خود را نشان داد، وظیفه من از دو سه روز قبل، نوشتن شعار و پلاکارد بود، حزبی‌ها و سازمانی‌ها، با پیراهن‌های سفید و در صف‌های منظم و با در دست داشتن شعارها و پلاکاردهای فراوان، به سوی صندوق‌های رأی رفتند و به انحلال مجلس، یعنی به نفع مصدق رأی دادند.

مصدقی‌ها این ژست حزب را باز هم به مخالفت باطنی حمل کردند، آنها می‌گفتند که حزب به این ترتیب می‌خواست نشان دهد که استخوان بندی اصلی حامیان مصدق را تشکیل می‌دهد و اگر نباشد مصدق محکوم به نابودی است.

در آن ایام روزنامه‌های وابسته به حزب، اعم از علنی و مخفی، که فراوان بودند، شعار آزاد کردن و علنی شدن را به شدت ترویج می‌کردند، و همه سازمان‌های حزبی و هوادار برای آن که حزب به صورت قانونی درآید و بتواند آزادانه فعالیت کند، به انحاء و اشکال مختلف مصدق را تحت فشار قرار داده بودند، در بین شعارهای روز برگزاری رفراندوم، از این دست هم شعارهایی دیده می‌شد مثلاً: «حزب ضد استعمار را آزاد کنید».

تکلیف مخالفین، یعنی هواداران شاه هم که معلوم بود، آنها می‌گفتند و می‌نوشتند که مصدق در چنگ توده‌ای‌ها گرفتار است و به ساز آنها می‌رقصد.

در همین روزها بود که نامه آیزنهاور، خطاب به مصدق منتشر شد. آیزنهاور رئیس‌جمهوری آمریکا در این نامه نوشته بود که: «مالیات دهندگان آمریکایی نمی‌توانند مالیاتی بدهند که آن مالیات به صورت کمک به حکومتی که چهار نعل به طرف کمونیسم می‌رود مصرف گردد»؛ او با این نامه آب پاکی روی دست مصدق ریخته بود. این نامه یک اتهام حجت شدید برای حکومت مصدق به حساب می‌آمد، و ما، خودم و دیگران را می‌گویم که در شیراز و حتماً جاهای دیگر این وطن اهورایی دلمان را به شرکت در حوزه‌های حزبی، جمع آوری حق عضویت، فروش روزنامه خوش کرده و به بحث در زبان‌شناسی مشغول بودیم، غافل از این تمهیداتی که روز به روز محکم‌تر و علنی‌تر می‌شد، در واقع مثل کبک سرمان را زیر برف کرده بودیم، و شاهین در هوا همه چیز را می‌دید و سرپنجه خود را آماده شکار کبک‌های غافل کرده بود.

اثرات کودتای نافرجام ۲۵ مرد

صبح روز بیست و پنج مرداد، خبر کودتای شبانه سرهنگ نصیری^۱ رئیس گارد شاه علیه مصدق و ناکام ماندن آن کودتا و فرار شاه از کلاردشت به بغداد و سپس ایتالیا، جسته و گریخته به شیراز رسید.

اکثریت قضاات در حیاط مشجر دادگستری، که هم درخت گردو داشت و هم نخل - و این از ظرائف آب و هوای شیراز است - در زیر سایه چنارهای سر به فلک کشیده و آن درختان دیگر جمع شده بودند. تلگرافی در تأیید مصدق و انزجار از کودتا تهیه شد، همه حاضران امضا کردند که در آن روز یک کار معمولی و بلکه نوعی فرصت طلبی بود، تقریباً همه حاضران داوطلبانه امضا کردند. خاطره خنده آور از رئیس دادگستری فارس است. مردی سخت سمین به نام عجمی کاشانی، بی دست و پا و به ظاهر ترسو، تلگراف که تهیه شد، جعفرخان و یکی دیگر از قضاات جوان دادگستری آن را برداشته و برای گرفتن امضا از جانب رئیس، روانه اتاق او شدند. رئیس تلگراف را خواند و سپس رو به میرزا کرد و با تمجیح گفت:

- نمی شود یک چهل و هشت ساعتی، در امضا و مخابره این تلگراف تأمل کنیم؟

میرزا با سرعت پرسید برای چه؟

رئیس با ترس و لرز گفت: برای این که اگر مسببین کودتا دستگیر شدند، یک جاتقاضای اعدام آنها را هم بکنیم و بلافاصله جواب شنید که: در چنین صورتی یک تلگراف مجدد مخابره خواهیم کرد. رئیس گفت: پس شما صلاح می دانید که این تلگراف همین امروز امضا و مخابره شود؟

میرزا با صلابت و اطمینان گفت: البته! البته!

باشنیدن این جواب، مردک بیچاره تلگرام را از سر ناچاری امضا کرد، تلگراف مخابره شد. عصر همان روز، در میدان جلوی ساختمان تلگراف خانه شیراز، اجتماعی انبوه و پرشور بر پا بود. مردم بسیاری برای اعلام پشتیبانی از مصدق جمع شده بودند، در این جمعیت نشانی از جدایی بین توده‌ای و مصدقی و شعارهای متفاوت، چنان که در تظاهرات از پیش برنامه ریزی شده این چند ماهه اخیر، تا به آن روز معمول بود، دیده نمی شد.

۱ - همان سپهبد نصیری است که سال های سال رئیس ساواک بود و در بهمن ۱۳۵۷ توسط انقلابیون اسلامی اعدام شد.

در اتاق مشرف به میدان، سران جبهه ملی شیراز، جمع بودند، خسرو قشقایی هم بود، تصمیم گیرنده اصلی او بود، فرار شاه بیش از همه برای او که با شاه پدرکشتگی داشت، پیروزی محسوب می‌شد، فارس را در اختیار خود احساس می‌کرد، در آن اتاق ظاهراً از حزب توده کسی نبود، میرزا و دو سه نفر قضات و وکلای دادگستری، یکی دو ناشاعر و نویسنده، که کسی نمی‌دانست، یا به روی خود نمی‌آورد که آنها توده‌ای هستند، خود را در میان جمع حاضر در آن اتاق بر زده بودند.

عده زیادی سخنرانی کردند و قرار شد یک نفر هم به نمایندگی قضات سخنرانی کند، قضات حاضر در آن جمع این وظیفه را به میرزا جعفرخان گل دادند و او هم سخنرانی کرد. با این آغاز: «سلام بر مردم»

این شعار آغازین معلوم می‌داشت که سخنران از چه گروهی است، سران جبهه ملی با چشمانی نگران در میرزا نگرستند و خسروخان قشقایی، با بی‌اعتنایی نسبت به او موضع خود را نشان داد.

از روز بعد در شیراز یکسره تظاهرات بود و فاصله بین توده‌ای و مصدقی هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد، توده‌ای‌ها شعار می‌دادند: «برچیده باد بساط سلطنت، برقرار باد جمهوری دموکراتیک» و مصدقی‌ها شعارشان: «زنده باد مصدق، مرگ بر کودتاچیان» بود.

چنان که شنیده‌ای، شاید هم با دقتی بیش از شنیدن می‌دانی، مصدق در فکر تشکیل شورای نیابت سلطنت بود، حتی می‌گفتند تلگرافی به شاه مخابره کرده و او را به بازگشت به وطن دعوت نموده است، ولی حزب توده، در تهران و در زیر پوشش «جمعیت مبارزه با استعمار» اعلامیه جمهوری داده و حتی «شادروان دهخدا» را کاندیدای ریاست جمهوری کرده بود.

روز بیست و ششم، زد و خوردهای خیابانی بین جوانان توده‌ای و مصدقی، بتدریج بالا گرفت و دستگیری جوانان تندرو «جمهوری خواه» و اعزام آنها به دادگستری شروع شد.

به خاطر می‌آورم، روز بیست و هفتم مرداد را که جعفرخان در اتاقش در دادگستری نشسته بود، با این که شغل او نه اقتضای تحقیق از متهمان را داشت و نه بازداشت و آزادی آنها به تصمیم او مربوط می‌شد، عده زیادی از این جوان‌های دستگیر شده و همراهانشان به اتاق او آمده بودند، شاید برای شکایت از موضع دادستان شهرستان، که مصدقی بود و رویه‌ای سخت نسبت به این تظاهرچی‌های «چپ رو»

داشت، خدایش بیامرزاد، اسمش عفیفی بود، سال‌ها بعد که کلی با هم دوست شده بودیم، هر دو بدون آن که سخنی با هم بگوییم، رنج حاصل از حوادث آن دو سه روزه را در چشمان یکدیگر می‌خواندیم.

در آن روز که این معترضان به اتاق جعفرخان آمده بودند، او، با آن جوانان برخوردتندی کرد، به آنها گفت که شما دارید راهی کج و نادرست می‌روید، حالا موقع درگیری با هواداران مصدق نیست، چرا کاری می‌کنید که دشمن مشترک استفاده کند. آن جوانان بایک دندگی، مجادله می‌کردند و بالاخره قانع نشدند. توقع بی جایی بود، آنها جوانان سازمان یافته و با انضباطی بودند، ذهنشان در طول چند سال انباشته از سوءظن، نه تنها سوءظن، بلکه دشمنی با مصدق و جبهه ملی شده بود، آنها فقط دستور مسئول بالاتر از خود را اجرا می‌کردند، به جعفرخان چه که آنها را نصیحت کند، با غرغر و لند لند از اتاق جعفرخان خارج شدند.

در سطح شهر تظاهرات وسعت می‌گرفت، دو سه تایی مجسمه شاه و پدر او که در میادین شهر بود از جا کنده شد، موج این تظاهرات به سوی دهات هم سرازیر شد، که طبعاً در دهات، می‌توانست خشونت بیشتری پیدا کند، خشونت علیه ارباب ده و مباشر او و کدخدا، یک روند مورد علاقه و انتظار برای طرفداران تشدید تضادها و تبدیل آنها به انقلاب.

پیرترهایی که داستان‌های «شاه میری» را شنیده و بسیاری از آنها ناآرامی‌های پس از مرگ مظفرالدین شاه، و معدودی از آنها مرگ ناصرالدین شاه، را دیده بودند سر تکان می‌دادند.

پیرمرد آشنایی را دیدم که در حاشیه خیابان زند می‌رفت و به تظاهرکنندگانی که فریاد می‌زدند: سرنگون باد سلطنت، می‌نگریست، چشمان او پر از افسوس و شاید هم بیم بود. به او گفتم، چه می‌بینی؟ چه می‌گویی؟ به کجا خواهیم رسید؟

گفت: فرزندا مگر می‌شود مملکت بدون شاه باشد. در مملکت بدون شاه مردم یکدیگر را می‌خورند، تو جوان هستی یادت نمی‌آید. در این مملکت پس از مرگ هر پادشاهی قحطی می‌آمد و هر کسی از گوشه‌ای سربرمی‌داشت و ادعایی می‌کرد. این شیراز جای بدی است، همین فرداست که قشقایی بریزد توی شهر، باصری‌ها و بویراحمدی‌ها به خون قشقایی‌ها تشنه هستند، قوام که ساکت نمی‌نشیند، ایلات خمسه را با یک انگشت می‌چرخاند، همه آنها سر بلند می‌کنند. قوام حامی شاه است و مستقیماً با انگلیس‌ها دست به یکی دارد، او کم کسی نیست، این چند صد نفر جوان بی تجربه احساساتی

چه می‌گویند؟ کسی نیست که به اینها حالی کند که این کارها خامی است. الان همه مالکین فارس، صاحب‌دیوانی‌ها، قوامی‌ها، مزارعی، خانواده دهقان، خودشان را جمع و جور کرده‌اند. مزارعی را چند روز پیش، دهاتی‌های بند امیر کتک مفصلی زده و از منطقه بیرون کرده‌اند، او از املاک و دارایی خود به این سادگی دست بردار نیست.

و کودتای موفق ۲۸ مرداد

سه روز بعد، کودتای دوم، کودتای موفق بیست و هشت مرداد و سقوط مصدق. از ظهر بیست و هشت مرداد شاه پرست‌ها در شهر به راه افتادند، موج وحشت و کمی بعدموج خشونت همه جا را فراگرفت، نظامیان و پاسبان‌ها هم به این وحشت و خشونت دامن می‌زدند.

ساعت دو بعدازظهر همان روز بود که ما جلسه داشتیم، همان کمیته محلی که میرزاعضو آن بود، مسئول بالاتر آمد و با عجله گفت: «رفقا علامت تماس بگذاریم و متفرق شویم».

گفتم: برای چه علامت تماس؟ برای چه متفرق شدن؟ هم اکنون باید کاری کرد، باید به کوچه و خیابان ریخت، اگر هم اکنون کاری نشود، اگر علیه کودتا، قیام نشود، دیگر مسئله تمام است و می‌رویم تا بیست سال دیگر.

مسئول گفت: دستور این است، کار دیگری نداریم، باید متفرق شویم.

این دستور از کجا بود؟ لابد از کمیته ایالتی فارس، که چشم به تهران داشت و مستقلاً نمی‌توانست تصمیم بگیرد، نه حق داشت و نه آن ظرفیت را.

یک هفته بعد، همان مسئول آمد پیش میرزا و گفت: «دستور این است که تعلیمات نظامی ببینیم، قرار است که بر علیه زاهدی و حکومت او قیام شود، و با خوشحالی اضافه کرد که: «رفیق بالاخره نظریه تو عملی شد» و من گفتم که حالا دیگر کار از کار گذشته، در برابر کودتای مسلط چه کسی می‌خواهد دستور قیام بدهد؟ مگر قصد خودکشی داریم؟ و آن رفیق که صمیمیت و اعتقادی خالص داشت ناباورانه در جعفرخان نگریست، این طور می‌خواست بگوید که: تو هم فقط بهانه می‌گیری و برای مخالفت کردن حرف می‌زنی، وزد از خانه بیرون.

معهدا آقاگل، بر طبق دستور به شخصی، که شاید هم افسر بود، مراجعه کرد و آن شخص آقاگل را به قول معروف دور سر گرداند، دنبال نخود سیاه فرستاد، تعلیمات نظامی فقط در حد همین یک مراجعه بود و تمام شد. بار دیگر آن مسئول آمد و گفت

که موضوع فعلاً به تعویق افتاده فراموشش کن، شاید قشقای‌ها قیامی راه بیندازند و حزب به آنها بپیوندند، از هم جدا شدیم، او رفت و چند روز بعد دستگیر شد و دو سه ماهی بعد از دستگیری آزاد. شنیدم که در زندان و زیر بازجویی، خیلی زود بریده و همه چیزهایی را که می‌دانسته گفته است و پس از آزادی از فرط انفعال خودکشی کرده، یادش گرامی باد، اگر فراموش نکرده باشم، اسم او جلال زاده بود، کارمند اداره دارایی شیراز، و از آن شیرازی‌های پاک و یک دست.

روز بیست و نهم مرداد، رفتم اداره، دادستان شهر و چند تا قاضی نشان دار دیگر اعم از مصدقی یا توده‌ای پنهان شده بودند، دادگستری شیراز در تمام سال‌های حکومت مصدق صمیمانه از او هواداری کرده بود: در فروردین ماه، در همان روزها که همه جان‌حریک راه افتاده بود، همان که اسمش را من گذاشته‌ام دست گرمی برای کودتا، رئیس ستاد لشکر و تنی چند از نامداران هوادار شاه در شیراز توسط دادگستری بازداشت شده و هم چنان در بازداشت بودند، شایع شده بود که تظاهرکنندگان چماق به دست می‌خواهند به دادگستری حمله کنند و آن را به آتش بکشند، بعید هم نبود که چنین کاری صورت‌پذیرد، چون که سابقه دارها، از هر قبیل، که در دادگستری پرونده داشتند جزو شاه‌پرست‌ها و چماق به دست‌های روزهای پس از بیست و هشت مرداد بودند.

قضات مانده در دادگستری می‌ترسیدند، در بزرگ دادگستری را از درون بستیم، رئیس دادگستری و دادستان استان، سخت به تلاش و تکاپو افتاده بودند که ترتیبی برای حفظ دادگستری بدهند، قرار بازداشت رئیس ستاد لشکر و آن چند تا شاه‌پرست دیگر تبدیل شد و نامه آزادی آنها به زندان ارسال گردید. گرچه گفته می‌شد که این تشریفات تبدیل قرارصوری است، برای آن که برگه آزادی «قانونی» روی پرونده زندان بیاید و الا اینان همان عصر ۲۸ مرداد از زندان آزاد شده و رهبری تظاهرات شاه‌پرستان را بر عهده گرفته‌اند.

رئیس شهربانی فارس «سرهنگ مجلی» که خویشاوند و هوادار سخت مصدق بود، خودش پنهان شده بود و شهر شیراز به معنای واقعی کلمه در اختیار اوباش بود. این اوباش در واقع خیلی نجابت کردند که به هر حال در شیراز خونی ریخته نشد و حادثه‌ای به فضاحت حادثه کرمان پیش نیامد. در کرمان سرگرد سخایی رئیس شهربانی را شاه‌پرستان کشتند و جسد او را به ریسمان بسته و در خیابان‌ها کشاندند. حکایت می‌کنند که جسد آن جوان فعال و کارآمد و آرمان‌گرا را، در حاشیه خرابه‌ای

انداختند که شب‌طعمه سگان شد، گردانندگان محلی حادثه از آن با افتخار و باد به غیغب انداختن یاد می‌کردند.

یک ماه بعد، رئیس دادگستری، همان آدم سمین و ترسو که در یک ماهه پس از ۲۸ مرداد کلی لاغر شده بود، تغییر یافت و یک قاضی شاه پرست از خانواده معروف دست‌غیب شیراز، جای او را گرفت و پس از آن ابلاغ انتظار خدمت قضاتی که تلگراف‌روز بیست و پنج مرداد، تلگراف تأیید مصدق و محکوم شمردن کودتای سرهنگ نصیری را امضا کرده بودند و امکان منتظر خدمت کردن آنها وجود داشت، رسید. جعفرخان گل شما هم منتظر خدمت شد، روزهای آخر شهریور یا دو سه روز اول مهرماه ۱۳۳۲ بود.

همان روزها پدرم که در رفسنجان مخفی شده بود، از بیراهه آمد به شیراز، که مثلاً جای امنی داشته باشد. پدرم در روز ۲۵ مرداد در شهر رفسنجان بر علیه شاه نطق کرده بود و شاه پرست‌های رفسنجان از عصر روز ۲۸ مرداد، در به در به دنبال او بودند، که او رانفله کنند.

میرزای منتظر خدمت و پدر متواری، هر دو بلا تکلیف، دو سه روز بعد بار و بنه مختصر را بستند و راهی تهران شدند. آقاگل تنها و مجرد بود و پدر سنگینی بار یک خانواده را بر دوش می‌کشید.

آخرین نفس‌های زندگی حزبی

این بود حکایت پایان خدمت میرزا جعفرخان گل در دادگستری و ایضاً حکایت آخرین نفس‌های زندگی حزبی او، این که می‌گویم آخرین نفس‌ها، از آن جهت است که پس از بازگشت به تهران باز هم چند ماهی با حزب ارتباط داشتم، شاید تا اواسط زمستان همان سال، در حال سرگردانی و انتقاد از گذشته حزب و گفتگوهای تند با کسانی که به‌عنوان رابط حزب می‌آمدند، که خودشان هم دست کمی از میرزا نداشتند؛ شاهرخ مسکوب و فرج‌الله میزانی از آن جمله بودند، شب‌های بسیار در تاریکی خیابان‌های خلوت با آنها راه می‌رفتم، میرزا حرف می‌زد و آنها قالبی، برای قانع کردن او جواب می‌دادند، ضربه سنگین بود و کارهای انتقادپذیر فراوان، و گیجی و سردرگمی همه ارگان‌های حزب را، از بالا تا پایین، گرفته بود، و دستگیری‌های دائمی این همه را تشدید می‌کرد.

به طوری که بعدها فهمیدم، تو باقرشاه ناقلا، به طور پنهانی در همه این ارتباط گرفتن‌ها دستی داشته‌ای و سعی می‌کرده‌ای که من از دست نروم. تو در ماه‌های پس از مرداد، به طور قطع در مرکز بسیاری از تصمیم‌گیری‌ها قرار داشته‌ای. هرچه فشار بیشتر و دستگیری کادرها افزون‌تر می‌شده، نقش تو مرکزی‌تر می‌گردیده است. در واقع با آمدن جعفرخان گل به تهران رابطه او با باقرشاه پس از یک وقفه چهارساله دوباره گرم می‌شود، تو غالباً با من بودی و خانه‌ای که پدرم در دروازه دولاب اجاره کرده بود، یکی از پاتوق‌های تو بود.

علاقه‌مند شدن مادر آقا گل به خنده‌های دائمی باقرشاه هم از همین روزها است، مادر می‌گفت: «این رفیق تو صورتش پر از دندان است»..... بخند و در آئینه نگاه کن تا ببینی که آن خدایایامرز چه خوب در یک جمله کوتاه، تصویر تو را در مغز گل آقا جاودانی کرده‌است.

پس از این است که باقرشاه روز به روز قهرمان‌تر می‌شود و میرزا ساعت به ساعت بیکاره‌تر، بیکاره از نظر حزبی و تشکیلاتی و بهتر بگویم در کل از نظر سیاسی، و الا از نظر کار و بار زندگی به معنای عرفی و معهود ابناء زمان، پس از مدتی بی‌کار گشتن و به انتظار ارجاع شغل که در کریدورهای دادگستری ویلان بودن و مایوس شدن از خدمت در دادگستری و ترک قطعی آن خدمت، با شروع وکالت دادگستری، کم‌کم ولی روز به روز پیشرفت می‌کند، خانه و زندگی و زن و بچه، آمد و رفت با قوم و خویش و همکار و آهسته آهسته سری توی سرها درآوردن و تو می‌مانی همان باقر سر به هوا، با همان خنده همیشه، همان بسته روزنامه محتوی پیژاما و مسواک و خمیردندان، آماده برای جابه جاشدن و منزل عوض کردن فوری، تا سال‌های بسیار، و اگر به اکرم خانم برنخورد تا هم‌اکنون، مگر انوشه ضربه را بزند و الا اگر خدا قسمت کند، در همین آقایی، پس از صد و بیست سال با نام نیک ریق رحمت رابه سر خواهی کشید و جزو معدود کسانی خواهی بود که وسط کار آلوده مال و منال نشده و از این طریق زوارشان در نرفته است.

این طوری می‌شود که بعضی‌ها می‌شوند ابوسعید ابوالخیر و باقرشاه عاقبت به خیر باید مواظب باشی که این موضع مفت از دست نرود، آنها که بت می‌سازند و در سایه آن بت خودی می‌نمایند در کمین نشسته‌اند، یادت باشد که جماعت غالباً از زمره همان بادیه نشینانی هستند که بت ساخته خود را «عنداللزوم» به راحتی می‌خورند و این عنداللزوم هم دامنه بسیار بسیار وسیعی دارد و کاربردهای فراوان.

از ما گفتن، کاری بکن که این «عنداللزوم» دامنگیرت نشود، بگذار ته دلم را برایت بشکافم، اصلاً کاری بکن که بت نشوی تا کسی پیدا نشود که یک روز پرستشت بکند و روزی دیگر به جای لقمه الصبح تناولت فرماید. عقیده دارم که همین یک مرید که داری، همین میرزا جعفر خان نامدار، برای هفت جدت کافی است.



سه یار دانشگاهی

چهره بی مزه منصور، در میان خاطرات مشترک من و باقرشاه، از همین ماه‌های پس از ۲۸ مرداد درخشان‌تر می‌شود، تو با منصور بی‌ش از من بازی می‌کنی: این که منصور هم مثل میرزا، پس از ۲۸ مرداد منتظر خدمت شده بود، خانه‌اش می‌شود پناهگاه دکتر بهرامی و مهندس علوی مربوط به همین اوقات است و قطعاً از برکت وجود تو می‌باشد. اینها را در ایامی که واقع شده‌اند آقا گل اصلاً و ابداً نمی‌دانست، بعداً با حدس و گمان دریافت و کلی هم احساس حقارت کرد.

منصور با دختر خانمی از فعالان سازمان جوانان کرمانشاه ازدواج کرد و به این ترتیب رابطه عاطفی‌اش با کرمانشاهی‌ها، که تو هم کرمانشاهی هستی، تقویت گردید. نشست و برخاست دائمی تو با آقا گل و منصور و خاطره چراغ راهنما از همین ایام است.

اما خاطره چراغ راهنما، که حتماً یادت رفته است. بی جهت آن را انکار نکن، تعصب و یکدستی اعتقادات تو در آن روزها چیز دیگری بود، اعتقادات به حزب و به اتحاد شوروی حکایت دیگری داشت، آن خاطره چراغ راهنما، اصلاً به وضع امروزی تو، حتی به وضع تو در سال‌های پنجاه هم نمی‌آید و به همین دلیل است که می‌خواهم آن را بزرگ کنم، مثل یک پتک بگویم تو سر باقرشاه ذلیل مرده و به قول ایرج میرزای بی حیا او را:

«بین خدایان همه رسوا کنم حاج زکی خان خداها کنم»

و نقل این خاطره و جا انداختن درست آن احتیاج به مقدمه‌ای دارد.

مقدمه: مرگ استالین در ماه مارس ۱۹۵۳ اتفاق افتاد، حزب توده مخفی بود ولی سازمان‌های علنی وابسته به حزب یک میتینگ پر و پیمان به این مناسبت برگزار و در واقع عزای عمومی اعلام کردند.

عده کثیری از اعضای حزب و پیش از آن اعضای سازمان جوانان، مویه کنان در صف‌طویلی که در برابر سفارت شوروی تشکیل داده بودند، ایستاده و پس از ساعتی

انتظارموفق به امضای دفتر یادبود مرگ رفیق استالین می‌شدند، بعضی از توده‌ای‌ها در خانه‌های خود مراسم سوگواری برپا کرده بودند.

حزب، بزرگداشت رفیق استالین را به عنوان مهم‌ترین مسئله در دستور کار خود قرارداداده بود، این تشریفات و این رفتار نشانه اعتقاد عمیق و یکدست حزب و اعضای آن به حزب کمونیست اتحاد شوروی محسوب می‌شد. با این اعتقاد راسخ، طبیعی است که حزب توده به مبارزه قدرتی که پس از مرگ استالین در شوروی درگرفته بود، واقع بینانه توجه ننماید، این مبارزه گرچه می‌توانست سؤال برانگیز باشد، اما برای توده‌ای جماعت فکر کردن به آن و به عوامل ایجاد کننده آن امری حرام به حساب می‌آمد، کمتر توده‌ای به خود اجازه می‌داد که درباره تحولات در رهبری شوروی فکر کند و کمتر از آن کسانی بودند که به خود جرأت بدهند و در این باره مطالبی به زبان آورند، همه یا تقریباً همه، یک‌دل و یک زبان از این که رهبری شوروی متحد و یک پارچه مانده است، بر خودمی‌بالیدند و آن را از برکت وجود حزب پیشرو طبقه کارگر می‌دانستند، حزبی که از هرجهت حساب کنیم آبشخور فکری توده‌ای‌های ایران محسوب می‌شد.

با توجه به این مقدمه که به عرض عالی رساندم، هنگامی که مبارزه قدرت در مسکو علنی و برپا به‌عنوان یک خائن که از شانزده سالگی برای آلمانی‌ها جاسوسی کرده است اعدام شد، کمتر کسی از اعضای حزب و سازمان جوانان در صحت این اتهام تردید کرد، اما جعفرخان یادمی‌آید که روزها با تو و با منصوری در این باره جر و بحث داشت، نه تنها جر و بحث بلکه جدل می‌کردیم. جعفرخان گویا در یک قالب فکری فرنگی می‌گفت: که اگر حزب کمونیست شوروی اعلام می‌کرد: برپا می‌خواسته است به طرق غیرتشکیلاتی قدرت راقبضه کند و جانشین استالین شود و به این دلیل محاکمه و محکوم به اعدام شده است، امری منطقی و قابل قبول بود، ولی وقتی که می‌گوید این مرد شماره ۲ حزب کمونیست، مردی که در تمام دوران جنگ، نزدیک‌ترین همکار استالین بوده است، از شانزده سالگی برای آلمانی‌ها جاسوسی می‌کرده، قابل قبول به نظر نمی‌آید و تو باقرشاه عزیز مرا سخت می‌کوبیدی. بالاخره هنگامی که نتوانستی جعفرخان را قانع کنی، گفتمی که حزب کمونیست شوروی برای همه کمونیست‌های دنیا مثل چراغ راهنما است، کسی که از کمیته مرکزی این حزب انتقاد کند و درباره نظرات و تصمیماتش به چون و چرا برخیزد چراغ راهنمای خود را از دست داده است و گفتمی که جعفرخان این چراغ را از دست داده و دیگر به درد کاری نمی‌خورد.

چرا به درد نمی‌خورد؟ برای این که در صحت اظهارات و اعلامات کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی شک آورده و تردید کرده است؟ شاید تو این گفتگو را فراموش کرده باشی، اما برای من فراموش شدنی نیست زیرا این اعلام تو، صدور حکم ارتداد جعفرخان بود، جعفرخانی که از اولین روزهای پس از بیست و هشتم مرداد دائماً این شعر را با خودش زمزمه می‌کرده است:

نه در مسجد پذیرندم که رندی نه در میخانه کاین خقار خام است

میان مسجد و میخانه راهی است غریبم، بی‌کسم، این‌ره کدام است؟

احساس کردم که در حزب به پایان راه رسیده‌ام، گمان می‌برم که از همان روزها بود که دیگر در جلسه حوزه حزبی حاضر نشدم. یاد آخرین حوزه حزبی که در آن شرکت می‌کردم هیچ گاه از خاطرم زدوده نمی‌شود: این حوزه در خانه یکی از قضات جوان دادگستری تهران تشکیل می‌شد که بعدها به وزارت دادگستری هم رسید و حتی در ماه‌های قبل از بهمن ۵۷ داعیه نخست وزیری و بیرون آوردن شاه و رژیم او را از بحران داشت، سلامت بماناد، پیرمرد خوش سخن و مردم داری است.

این خاطره چراغ راهنما به عنوان نقطه ختام زندگی حزبی، یکی از درخشان‌ترین خاطرات من از باقرشاه است، درخشان به معنای این که خاطره‌ای بسیار روشن و واضح است، کاری به خوبی یا بدی آن به درست بودن مطلب یا نادرست بودن آن ندارم. خدایت حفظ کنادا زمانه چنان تغییر می‌کند که آن ستایشگر چراغ راهنما و آن زائر ضریح مقدس حزب کمونیست شوروی، بعدها به یکی از شکنندگان آن چراغ و آن ضریح بدل می‌شود و میرزا جعفرخانی که در سال ۱۳۳۲، از طرف او به ارتداد در برابر این چراغ و آن ضریح محکوم شده بود، در دفاع از همان ضریح مقدس و همان چراغ راهنما، با آن پرستنده قدیمی سرشاخ می‌شود، این حکایت دیگر مربوط به اواخر کار است، مربوط به هنگامی است که انقلاب ۲۲ بهمن به پیروزی رسیده بود و شوروی و حزب توده از همه ابعاد آن پشتیبانی می‌کرد و تو این موضع‌گیری را خطا می‌شمردی، مخصوصاً با حزب توده و شخص کیانوری سخت می‌تابیدی، آن درگیری که آقاگل با تو پیدا کرد و در اوایل این رساله مبارکه به آن اشاره کرده‌ام مربوط به همین ایام است، شرح آن بماند برای آخر جلد دوم.

به دنبال زندگی

برگردیم به خاطرات اواخر سال ۳۲ و اوایل سال ۳۳، من منتظر خدمت بودم و دررفت و آمد دائم به وزارت دادگستری برای گرفتن کار و تو سخت درگیر کارهای حزبی، سر هم بندی کردن رابطه‌های گسیخته و جمع و جور کردن باقیمانده پراکنده و وحشت‌زده حزب.

زندگی به سختی می‌گذشت، درآمد آقاگل تقریباً، نه بلکه تحقیقاً صفر بود، و درآمد توزیر صفر، پدرم هم منتظر خدمت شده و بی کار بود، همه ما: پدر، مادر، خواهر، برادران و شخص آقاگل نیز، با ذخیره مختصری که پدر از یک باغچه صد و بیست قصبی (سه هزارمتری) در رفسنجان داشت، در یک خانه کوچک در تهران، خیابان شهباز، سه راه شکوفه (دروازه دولاپ) زندگی می‌کردیم، مادرم مجسمه بردباری و آرامش بود، با دست خالی زندگی را اداره می‌کرد، تو هم تقریباً در میان ما و زندگی ما می‌پلکید.

همه توده‌های ما، در میان یک احساس دوگانه از همدردی و ترس به سر می‌بردند، افکار عمومی از ما، نه به خاطر توده‌ای بودن، بلکه به آن جهت که بیشترین ضربه کودتا بر ما وارد شده و مردم با کودتا مخالف بودند، حمایت می‌کرد، در عین حال بسیاری از خویشان و دوستان «محترمانه» از ما کناره می‌گرفتند و با رفتاری «محتاطانه» به ما هشدار می‌دادند که می‌خواهند زندگی کنند و خود را تو دردسر نیندازند، اما همان‌هایی که کناره می‌گرفتند، به ما دل می‌دادند تا چراغ نهضت ملی روشن بماند و آن پیرمرد در زندان احساس تنهایی نکند^۱

۱ - یک دوست غیرتوده‌ای، اصلاً غیر سیاسی، در این ایام از میرزا حمایت می‌کرد و گاهگاهی قرض دستی به او می‌داد، که هنوز وام دار او هستم، او مرده است، یادش را همیشه گرامی می‌دارم، این دوست همان اصغر لولاگر است که برخی از اوصاف او را برای بچه‌ها در جایی از این رساله نقل کرده‌ام.

یک رئیس قدیمی میرزا، در دادگستری، که او را به عنوان یک توده‌ای نمی‌شناخت، بلکه یک قاضی درستکار و خوش قریحه می‌دانست، برای رونق کار وکالت میرزا کمک کرد، او بشیر فرمند بود که بعدها معاون وزارت دادگستری شد، بشیر فرمند در پاییز ۱۳۷۱ درگذشت. از این قبیل فراوان بودند.

همه در محاصره خبرچین‌ها، زیر مراقبت پلیس مخفی و بدتر از آن آشنایان ضدتوده‌ای زندگی می‌کردند، روزی نمی‌گذشت که یکی از رفقا در خیابان و کوچه گرفتار این‌گونه مزاحمان نشود و تحویل فرمانداری نظامی نگردد. یک روز پدرم را گرفتند و بردند و روزی دیگر ابوالفتح ژند همکارم، آن آزادمرد آرام و عمیق دستگیر شد، هم پدر و هم ژند در خیابان به وسیله هم ولایتی‌ها، همان دشمنان شخصی، شناسایی و شکار و با جار و جنجال به فرمانداری نظامی کشانده شدند.

از زندان‌ها اخبار وحشتناک از شکنجه و اقرار، می‌رسید و خانواده‌ها در تکاپوی نجات عزیزان خود، شرح این سختی‌ها و فشارهای پس از ۲۸ مرداد را گذاشته‌ام برای جلد دوم و اگر در اینجا اندکی پیش می‌روم برای آن است که باقرشاه پوست کلفت را به‌موقف دیگر کادرهای حزب، یعنی زندان لشکر زرهی و «حمام قصر» برسانم تا او بتواند شرح حوادث داخل زندان را برای بچه‌هایمان درست و حسابی بازگو کند. اما از میان همه آن حوادث، واقعه‌ای به خاطر رسید که دریغ آمد آن را ننوشته بگذارم، شاید عمر میرزاپیش از شروع به تحریر جلد دوم به سر آید و شهرزاد قصه گو دست خالی بماند.

تیمور بختیار و همسران زندانیان

عزیزی که تو باشی، برایت بگویم که فرماندار نظامی سخت کمان تهران، تیموربختیار بود، او با سمت فرماندهی لشکر کرمانشاه، در فاصله ۲۵ تا ۲۸ مرداد، با یک ستون نظامی مجهز، برای جدال با هواداران مصدق و کمک به کودتای دوم، روانه تهران شده بود که نرسیده به تهران، این کودتا در ۲۸ مرداد گرفت و با سهولتی غیرقابل تصور، مصدق سقوط کرد. این آقا هم به عنوان پیشتاز آن ستون نظامی، خودش را به سرعت به تهران رسانید و پس از مدت کوتاهی شد فرماندار نظامی تهران، سازمانی که به طور عمده وظیفه‌اش قلع و قمع کردن حزب توده بود.

تیمور بختیار، مردی بلندبالا، با چشمانی درشت و گیرا و ابروانی انبوه، چهره‌ای گندمگون و جذاب، یک نمونه بی بدیل از ایل بختیاری، باقی ماندگان تک سوارهای سکائی، از اخلاف جنگاورانی که لشکریان مغول را در دامنه کوه‌های بلند لرستان متوقف کرده‌اند.

این مرد در ماه‌های پس از ۲۸ مرداد خدای تهران بود، نام او لرزه بر اندام همه و بخصوص توده‌ای‌ها می‌انداخت. دستگیری پشت دستگیری، کشف حوزه و

شبکه، درگیری مداوم با تظاهرات پراکنده خیابانی توده‌ای‌ها و جلسات و فعالیت‌های آبکی مصدقی‌ها.

تیمسار بختیار یک آجودان داشت که از خودش جوان‌تر، خوش قواره‌تر و جذاب‌تر می‌نمود، نامش باقرزاده، در آن زمان ستوان یکم، اعجوبه‌ای در شکار زنان و دختران که بی‌تردید، بهترین‌ها را به اربابش تیمور بختیار هدیه می‌کرد، او در واقع منشی مخصوص بختیار بود. اتاق کار باقرزاده، پر از بستگان زندانیان، همسران، مادران و خواهران که همه ملتمسانه دست به دامن او برای نجات زندانی خود و حتی گرفتن اجازه یک ملاقات.

روزی، بانویی که همسرش زندانی بود و هر دو با من علاوه بر رفاقت حزبی، دوستی شخصی و خانوادگی داشتند، به دیدن من آمد، که تازه تازه پروانه وکالت گرفته و دفترکی در خیابان شاه آباد راه انداخته بودم. اواخر بهار سال ۱۳۳۳ بود، آن بانو گفت که جناب سروان باقرزاده به من وعده داده است که موجبات ملاقات با همسرم را فراهم آورد و او را که می‌خواهند به خارک تبعید کنند از بردن به آن تبعیدگاه سخت و کشنده نجات دهد، او گفته است که امروز عصر، سر پل تجریش، اول خیابان مقصودبک، منتظر او باشم، خبرهای خوبی دارد.

بیچاره با آن که می‌فهمید که از این قرار ملاقات بوی خوشی نمی‌آید، اگر جناب سروان باقرزاده خبر خوشی از زندانی و آسان شدن کار او دارد، می‌تواند در اداره‌اش آن خبر را به او بدهد. معهنا از بیم آن که شرایط زندانی سخت‌تر نشود، خود را مجبور می‌دید که به این وعده گاه برود، مرا با خودش برد که اندکی دورتر مراقب آنها باشم، تا اگر کار به جاهای باریک کشید، مداخله کنم.

جناب سروان باقرزاده با جیب فرمانداری نظامی آمد، توقف کرد و آن بانو را به سوار شدن دعوت نمود و من در آن سوی خیابان نظاره‌گر بودم.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که بانوی دوست من با اعتراض پیاده شد، صورتش مالمال از اشک بود، بی شک جناب سروان توقعی داشته که اجرای آن از او ساخته نبوده است. جناب سروان به سرعت دور شد و فردا دوست من همراه با یک کاروان چند ده نفری از بازاریان و دانشگاهیان هوادار مصدق و توده‌ای‌ها روانه خارک گردید.

آن بانو را تو نمی‌شناسی و لزومی هم ندارد که بشناسی، از این دست شیرزنان کم نبوده‌اند.

بانویی دیگر که تو می‌شناسی با نوعی از همین توقعات جناب سروان باقرزاده مواجه شد و کارش با او به فحاشی کشید، روز ملاقات جریان را به همسرش گفت، سختی زندان از اینجا قابل قیاس است که جوان زندانی، پس از شنیدن سخنان همسرش با خونسردی به این همسر شجاع و پاکدامن می‌گوید: من دیگر نمی‌توانم شرایط زندان را تحمل کنم، هر طور خودت می‌دانی باید موجبات آزادی مرا فراهم کنی. مطمئن هستم که آن زن از طریق جناب سروان باقرزاده موجبات آزادی همسرش را فراهم نکرد. بزودی فرمانداری نظامی تهران لقمه بزرگ یعنی سازمان نظامی حزب توده را به چنگ آورد و نیز چاپخانه حزب و سازمان جوانان را کشف و تعدادی از اعضای کمیته مرکزی را دستگیر نمود، در نتیجه در مورد کادرهای درجه دو و سه با اغماض بیشتری رفتار می‌کرد، آن جوان هم آزاد شد.

این سروان باقرزاده تا درجه سرلشکری ترقی کرد و در آستانه انقلاب بهمن با دستمایه‌ای سنگین از نقود و جواهرات راهی دیار غرب شد. شاد می‌گردد و لابد از این که در متلاشی کردن حزب توده دستی داشته و ناخنکی زده و بدنامی‌هایی فراهم آورده، همه جا سینه را جلو می‌دهد.

این دو چشمه را که نقل کردم با آنچه این روزها از هجوم مه پیکران اسلاو به شیخ نشین‌های جنوب خلیج فارس می‌شنویم، اصلاً قابل مقایسه نیست. چه می‌توان کرد، سرنوشت شکست خوردگان همیشه غم‌انگیز بوده است که در این ایام، که این رساله مبارکه را می‌نویسم، این غم وسعتی جهانی یافته.

باید باور کنیم که این عقوبت سخت دیگر کار آدمیزادگان نیست، این خدای بزرگ است که قدرت خود را به کسانی که منکر او بودند و یا به یاهوهای منکران خدا و ملحدان گوش می‌دادند، نشان می‌دهد، مواظب حرف‌های خودت باش. خدای بزرگی است اهورامزدا.

یک بار جستی ملخی

در همه این سختی‌ها، آمد و رفت ما بیشتر با رفقای توده‌ای بود. در معاشرت با توده‌ای‌ها دیگر سرکوفت شنیدن نداشتیم، همه، همدرد بودیم و ناگفته رنج‌های یکدیگر را می‌فهمیدیم.

تو و منصوری در رأس معاشران میرزا جعفرخان، خانم صبحی، دخترش رفیقه (مادر گوگوش) و دختر دیگرش فخری و شوهر او، که این چهار تا در طول یک سال

بعد بتدریج پی هم رفتند به شوروی، سارا که شوهرش زندانی بود و تو در خانه سارا که نزدیک میدان ژاله بود، منزل داشتی، یک اتاق با همان اثاثیه پیچیده در روزنامه، شاید هم مستقلاً اتاقی نداشتی، قاطی آنها زندگی می‌کردی.

روزی از روزهای اوایل تابستان ۱۳۳۳ بود که من برای دیدن تو راهی خانه سارا شدم، کاری را که به من رجوع کرده بودی انجام داده و می‌خواستم آن را تحویل تو بدهم. کارمربوط به تحقیق درباره قوانین راجع به دهقانان و امور زراعتی از ابتدای مشروطیت تا پایان حکومت مصدق و تحولات این قوانین در این دوره بود.

به چند قدمی آن خانه، خانه سارا، که رسیدم متوجه شدم که چند تا اتومبیل ارتشی پلاک زرد در برابر آن خانه توقف کرده‌اند، خانه در محاصره بود، همسایگان و رهگذران وحشت زده تماشا می‌کردند. بدون توقف از جلو خانه رد شدم، از پیچ کوچه که گذشتم تو را دیدم که به طرف خانه سارا می‌روی، اشاره‌ای کردم و به سرعت از کنارت رد شدم، چه زود مطلب را دریافتی، مثل این که از پیش بویی برده بودی. تو هم آرام و خونسرد، بدون آن که تأملی کنی و یا با من سخنی بگویی، برگشتی، هر دو از آن خانه دور شدیم. روز بعد که آمدی خانه ما، فهمیدم که از دامی دیگر جسته‌ای، که از این خوش‌شانسی‌ها یکی دوتای دیگر هم داشته‌ای. که گویا یکی دو هفته پیش‌تر، در همان ایام، تو را گرفته و نشناخته و رهایت کرده بودند. شاید هم این نشناخته‌ها کردن‌ها به همت افسران توده‌ای بوده که شبکه آنها هنوز کشف نشده و بسیاری از پست‌های قضایی را در شهربانی و فرمانداری نظامی و دادرسی ارتش در اختیار خود داشتند. و نباید آنها را به حساب زرنگی یا خوش‌شانسی یا خنگی طرف گذاشت، هرچه بود گذشت و تو از این دام جستی.

اما چه فایده: یک بار جستی ملخک - دو بار جستی ملخک - آخر تو دستی ملخک.



و آغاز پایان

آن روز گذشت و ملخک در رفت و بعد... در اواسط سال ۲۵ بوده است که یک روز خدا، اردشیر آمد به دیدن جعفرخان گل، در دفتر وکالتی که با ابوالفتح ژند در خیابان شاه‌آباد راه انداخته بودند و پس از دستگیری ژند و فرستادن او به کرمان،

جعفرخان به تنهایی، کبر و کبری می‌کرد.^۱ اردشیر دانشجوی پزشکی ارتش بود. گمان دارم همان سال درجه گرفته و ستوان دوم شده بود. با خانواده اردشیر از سال ۱۳۳۰ که گیلان رفته بودم، آمد و شد داشتم. اردشیر گفت که انترن بیمارستان شماره ۲ ارتش است. جوانی را آورده‌ودر آن بیمارستان بستری کرده‌اند. او تیر خورده و به سختی مجروح است، احتمال مرگ او زیاد است، اسم او باقر است.

خدای من! باقرشاه تیر خورده است، به سختی مجروح است، چه می‌شنوم؟

- اردشیر جان! می‌خواهم او را ببینم! آیا ممکن است؟

و اردشیر، جعفرخان را با خودش به بیمارستان برد، لباس سفید پوشیدم و در جامعه پزشکی معالج بر بالین باقر حاضر شدم. تیر از گلولی باقر، از لا به لای رگ‌ها و پی‌ها، عبور کرده بود و باقر خرناس می‌کشید. با دستش دست مرا فشرد و با چشمانش نیز قلب مرا، و دندان‌های سفیدش هم چنان نمایان بود.

چه سخت جانی باقرشاه!

از آن روز دیگر، اردشیر را ندیدم که ندیدم و سال‌های بسیار گذشت که یک روز آمد دفتر جعفرخان، سرهنگ شده بود و با درجه سرهنگی بازنشسته، مطبی داشت و دو سه تاهمسر عوض کرده بود، برای مسئله اختلاف با یکی از همسرانش به سراغ دفتر وکالت میرزا آمده بود. تو هم به طور قطع او را فراموش کرده‌ای، اطمینان دارم که حتی اسم او را هم به خاطر نمی‌آوری. اما من خاطره آن دیدار در بیمارستان را فراموش نمی‌کنم، که اردشیر، آن دانشجوی جوان شجاعانه^۲ وسیله دیدار مرا با باقرشاه تیر

۱ - در این فاصله از ۲۸ مرداد تا به آن روز، اتفاقات بسیار افتاده است، که برای توده ای‌ها مهم تر از همه کشف شبکه افسران حزب بوده است. از این جریان خاطراتی دارم که نه مربوط به تو می‌شود و نه به حزب و نه به این شبکه، به تلاش خانواده های این افسران برای نجات آنها از مرگ مربوط می‌شود..... و برای تاریخ ایران، تصویب قرارداد با کنسرسیوم و بالاخره قبول همان فرمول انگلیسی "توعی ملی کردن" بالاخره جایی باید برای نقل این خاطرات پیدا کنم. اگر مولا مدد کند و جلد دوم این رساله مبارکه، شروع شود، باید همه اینها را به نحوی مطلوب بنویسم. حیف است که میرزا به دیار باقی برود و این پرچانگی های پیرانه، جایی ثبت نشود، ادبیات وطن اهورایی ما از این دست کار تا کنون خالی بوده، این چاله باید پر شود.

۱ - شجاعانه، شجاعانه، که شبکه افسران توده ای کشف شده، عده ای از آنها اعدام شده بودند و "کار هر بزن بود خرمن کوفتن" ... و دیگر آن که اردشیر جوان با سرهنگ بازنشسته

خورده فراهم آورد. یک دیدار ناب عاطفی، که من در آن روزها دیگر با کسی رابطه حزبی و تشکیلاتی نداشتم، خودم بودم و خودم و آن دیدار فقط برای دل خودم بود. تنها خودم که با این تنهایی، هم چنان می‌روم، یک تنه، یک تنه.....

چنین شد که تو تبدیل شدی به شهید زنده و پس از آن که زخم‌ها التیام یافت و از مرگ جستی، به زندان لشکر ۲ زرهی و پس از آن به قزل قلعه منتقل شدی و نزدیک به دو سال در زندان ماندی و بالاخره مثل همه کادرهای زندانی شده حزب توده که نامه وفاداری به شاه را امضا کردند، تو هم امضا کردی و آزاد شدی.

تبصره: بعد از انقلاب بهمن ۵۷ که اسم باقرشاه بر زبان‌ها افتاده بود، فتوکپی آن نامه، که اسم و امضای عده زیادی از معاریف قدیمی حزب و از آن جمله اسم و امضای باقرشاه هم زیر آن بود، توسط حزب الهی‌ها منتشر شد، گمان دارم تو برای حفظ حیثیت آقای حسین فرزانه، تحاشی می‌کردی و می‌گفتی که آن نامه مجعول است. آقاگل فضول و کنجکاو، که همیشه در صدد کشف کردن تو بوده است، از احمد و کیلی پرسید که آیا آن نامه واقعی است یا جعلی که اسم و امضای او هم در زیر آن نامه بود. احمد گفت که واقعی است، آقاگل فرمایش فرمود که باقر می‌گوید که امضای او را ساخته‌اند، احمد بالهجه غلیظ کاشی گفت: «مزخرف می‌گوید، همه ما با دست خودمان آن را امضا کرده‌ایم» روانش شاد باد، چهار سالی است که مرده است، که این طور با جسارت و شهامت، شهامتی که از کاشی جماعت انتظار آن نمی‌رود علیه تو شهادت داد، واقعاً آدم‌های فداکارو از خود گذشته هنوز هم تک و توکی پیدا می‌شوند! بر صحت این مراتب شاهد دیگری از غیب رسید، بهزاد هم که کادر حزب بود و در همان ایام زندانی شده و اسم و امضای او هم در زیر آن نامه بود، وقتی که انکار تو را شنید خندید و گفت این حرف‌ها چیست؟ اوضاع و احوال سخت‌تر از آن بود که بتوان از زیر بار امضا کردن شانه خالی کرد. واقع این است که همه ما می‌توانیم بگوییم که آن امضاها مجعول است، زیرا با آن که ظاهراً امضا کرده‌ایم، در واقع خود ما نبوده‌ایم، همه امضا کنندگان یک شبه وحشت زده و در هم کوبیده بودند. اگر برای پُکره و اجبار یک مصداق واقعی بتوان پیدا کرد، همین امضاها است نه جای انکار است، نه جای سرزنش، نه جای انفعال.»

توسری خورده از روزگار، که سالها بعد دیدم خیلی تفاوت داشت، من از اردشیر، همان جوان مغرور را در خاطر نگه داشته‌ام.

به این ترتیب به تعبیری که بهزاد کرده است، حق با باقرشاه است، امضای او معمول است و در واقع احمد مزخرف گفته است نه باقر، خدا لعنت کند این کاشی کج پالان را.

به بوی خوش یار

داستان تیر خوردن تو باید شنیدنی باشد، تو مکلف هستی که در خاطرات خودت به تفصیل آن را بنویسی، در این مورد اصلاً شکسته نفسی جایز نیست و این رساله مبارکه هم نباید به کلی خالی از این مطلب بماند. بنابراین آن چند جمله‌ای که راویان اخبار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار جویده جویده از لا به لای دندان‌های سفید نازنین گفته‌اند برای ضبط در زباله دان تاریخ در اینجا نوشته می‌آید:

حکایت کرده‌اند که باقرشاه و هوشمند راد و پرویز شهریاری و یک کارگر به نام حبیب‌ثابت آخرین گروه اداره کننده باقی مانده حزب بوده‌اند. صادق انصاری هم بوده است که چندی قبل از این واقعه مؤلمه تیراندازی به باقرشاه دستگیر شده و در آن تاریخ زندانی بوده است و در رأس این گروه متقی قرار داشته که او هم با خسرو روزبه در تماس بوده است.^۱

۱ - این روایت، روایت باقرشاه است. اما کیانوری در خاطرات خود می‌نویسد که :
 ۳ از سازمان حزبی شبکه کوچکی مانده بود، تعداد اعضای آن از چند نفر تجاوز نمی‌کرد. این شبکه به خسرو روزبه و علی متقی سپرده شد و مریم در دی ماه ۱۳۳۵ از ایران خارج شد. عده زیادی از کادرها مانده بودند و این شبکه را اداره می‌کردند مانند فرج‌الله میرزایی، صادق انصاری، محمدباقر مومنی، منوچهر هوشمند راد، پرویز شهریاری، رحمت‌الله جزنی، در سال ۱۳۳۵ میزانی به خارج آمد، اکثر این کادرها دستگیر شدند، بدین ترتیب سازمان حزبی توسط یک هسته سه نفری مرکب از خسرو روزبه و علی متقی و حبیب‌ثابت (یک کارگر) اداره میشد و آنها با دکتر رادمش در خارج تماس داشتند. با دستگیری این افراد در نیمه‌های سال ۱۳۳۶ این شبکه نیز متلاشی شد.

۲ - برای رفع سوء تفاهم عین فرمایش باقرشاه نقل می‌شود که: «در این قضیه هوشمند راد را گناهی نیست، او مرا لو نداده است، احتمال این که علی متقی یا حبیب‌ثابت این کار را کرده باشند بیشتر است. (برای روشن شدن تاریخ قلمی گردید.)»

در روز واقعه، یعنی روزی که تو را با گلوله زدند، هوشمند راد با تو قرار ملاقات داشته است، در سر قرار و در ساعت معهود، به جای هوشمند راد^۱ مأموران مخفی و مسلح فرمانداری نظامی حاضر بوده‌اند و تو را محترمانه دستگیر و محترمانه سوار اتومبیل پلاک شخصی می‌نمایند و راه می‌افتند، اما اما، تو آدم تَخس علی رغم همه احتراماتی که برایت معمول داشته‌اند تا زنده زنده و سالم تحویل بازجوی محترم لشکرزهی، جناب سیاحتگر مشهور، یا یکی از مشاهیر بازجویان بشوی و او به موقع، در حمام زرهی از تو پذیرایی کند، در حین حرکت اتومبیل و به قول راویان محترم، احمقانه، درب اتومبیل را باز می‌کنی و خودت را به بیرون پرت می‌فرمایی، که چه کار کرده باشی؟ مثلاً فرار کرده باشی تا نام درخشانت به عنوان یک قهرمان درجه یک در تاریخ ثبت گردد، و شاید هم که به وسیله شهرزاد قصه گو در هزار و یک شب جدید آورده شود. زهی خیال باطل، که مأمور مربوطه به ناچار و از روی وظیفه تیراندازی می‌کند، یکی از گلوله‌ها به گلوی مبارک اصابت می‌کند و باقرشاه نقش زمین می‌شود..... و آن گلوله در همان حال که از لا به لای رگ‌ها می‌گذرد، به زبان حال می‌گوید:

یک بار جستی ملخک!

دو بار جستی ملخک!

اصلاً تو کیستی ملخک!

قلم چون بدینجا رسید، ساعت یک بعد از نیمه شب بود، خواب از چشمان رفته و تاب از دستان. دیوان حافظ را گشودم تا آرامش خاطر را شعری از آن نادره دوران‌ها بخوانم، این غزل فراروی آمد که:

«دلَم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بریندم و تا ملک سلیمان بروم

با این بیت الغزل که چند بار خواندم و تکرار کردم:

«گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب»

«من به بوی خوش آن زلف پریشان بروم»

«پایان جلد اول»

بعد التحریر

مخفی نماناد که یادداشت‌های اولیه این رساله مبارکه در پنجاه صفحه، در سی و یکم شهریور ۱۳۷۱ تمام و تقدیم حضرت شاه‌شده بود، به تشویق آن شریف بر آن اضافاتی زائد بر اصل نمودم تا بدین غایت رسید. امید که مطبوع طبع ارباب بصیرت و اسباب عبرت آیندگان گردد.

تهران به تاریخ دوازدهم تیرماه ۱۳۷۲ شمسی

تقریر از میرزا جعفر خان گل - تحریر از:

«بویمین محمدیمکانی»



توضیحات

همان طور که در «یادآوری» اول کتاب آمده طبق معمول و به طور طبیعی اشتباهات و تحریف هایی در خاطره نویسی دامغانی رخ داده که من در این جا بعضی از آن ها را به آن شکل که در ذهن خود دارم، تصحیح می کنم:

رجوع به صفحه ۷۳

این جانب محمد باقر مؤمنی در شهریور ۱۳۲۳، پس از گرفتن دیپلم ادبی در کرمانشاه وارد دانشکده حقوق در تهران شدم نه در سال ۱۳۲۴. علت توهم دامغانی شاید در اینست که من یک سال پس از او لیسانس گرفتم و علتش این بود که من در سال تحصیلی ۲۴-۱۳۲۴ به دنبال فعالیت حزبی در کرمانشاه ماندم و در نتیجه یک سال از ادامه ی تحصیل عقب افتادم.

من هم چنین پس از آذر ۱۳۲۴- زمان قیام فرقه دموکرات آذربایجان- رسماً عضو حزب شدم و اولین حوزه ای که در آن شرکت کردم همان حوزه ای است که در «خانه مجل» دکتر کشاورز تشکیل شده نه در خانه دکتر عابدی. دکتر عابدی در این جلسه به اصطلاح آن روزی «گوینده» حوزه بود و تا آن جا که یادم هست دامغانی و قیائی را در همین جا دیده ام برای این که پس از بیرون آمدن از جلسه مدتی در خیابان با آن دو، و بخصوص با قیائی، بر سر مسئله آذربایجان و هم چنین مصدق بحث داشتیم.

ص ۷۳

تا آن جا که یادم هست در حزب «پیکار» علاوه بر خسرو اقبال و جهانگیر تفضلی، اشخاصی مانند ارسنجانی و پوروالی نیز عضویت داشتند و روزنامه ارگان آن به نام «تبرد» قلم می زدند. این حزب ظاهر یک حزب ناسیونال شوینیستی را داشت که از قرار معلوم در اوایل سال ۱۳۲۳ بعلت ناهمخوانی فکری مسئولان آن منحل و متلاشی شد. عده ای از اعضای آن، مانند محمود هرمز و داود نوروزی به حزب توده ایران پیوستند. عده ای از آن ها با سازمان کوچکی به نام حزب «میهن پرستان» ائتلاف کردند و حزبی به نام «میهن» به وجود آوردند که این ها نیز پس از یک رشته فعل و انفعال ها در اوایل سال ۱۳۲۵ به حزب «ایران» پیوستند. چنان که معلوم است این حزب بعدها به رهبری اللهیار صالح به یکی از ارکان جبهه ملی تبدیل شد. تا آن جا که به من مربوط می شود در اوایل سال ۱۳۲۲ همراه با چند تن دیگر شعبه حزب پیکار

را در کرمانشاه به وجود آوردیم و من تا زمان انحلال این حزب خود را عضو این حزب می دانستم

ص ۷۴

من برای حزب پیکار نه سخنرانی کرده و نه مقاله نوشته ام و نه هم چنین ادعایی کرده ام. اما در مورد قلمزنی در روزنامه «بیستون» که از سال ۱۳۲۲ در کرمانشاه به عنوان یک روزنامه مستقل دمکرات انتشار دوباره خود را آغاز کرد، جریان از این قرار است که مدیر آن «مهدی فرهپور» دبیر تاریخ و جغرافی، و بعدها ادبیات ما بود و من از همان روز اول انتشار روزنامه به او کمک می کردم و علاوه بر این مقاله و شعر هم در آن چاپ می زدم. این ارتباط با عزیمت من در شهریور ۱۳۲۳ به تهران برای ادامه تحصیل قطع شد. روزنامه «بیستون» پس از پا گرفتن حزب توده ایران در کرمانشاه به عنوان «ارگان شورای متحده ایالتی اتحادیه های کارگران کرمانشاه»، در واقع به این حزب پیوست و من از اواخر سال ۱۳۲۴ که برای فعالیت در حزب به کرمانشاه بازگشتم، در کنار کارهای تشکیلاتی، فعالانه در انتشار آن هم کمک می کردم. این همکاری در آذر ۱۳۲۵ و به دنبال بازگشت من به تهران و اقامت ناگزیر در این شهر برای همیشه قطع شد.

ص ۹۳

آن طور که در «سالنامه توده»، «از انتشارات حزب توده ایران سال ۱۳۴۹» آمده کابینه ائتلافی قوام «با شرکت نمایندگان جبهه مؤتلف» متشکل از حزب توده ایران و حزب ایران در اول مرداد ۱۳۲۵ تشکیل شده که ایرج اسکندری به عنوان وزیر اقتصاد (یا به عبارت دقیق تر وزیر پیشه و هنر)، دکتر فریدون کشاورز وزیر فرهنگ، دکتر یزدی وزیر بهداری (از حزب توده ایران) و اللهیار صالح وزیر دادگستری (از حزب ایران) در آن شرکت داشتند. بر اساس همین منبع «تمایندگان جبهه مؤتلف» در ۱۴ مهر ۱۳۲۵ تصمیم به استعفا و خروج از دولت ائتلافی قوام گرفتند.

ص ۱۱۳

من در مطبوعات حزبی هیچ مسئولیتی نداشتم و از ساختمان انتشارات حزب بیشتر به عنوان پاتوق و محلف دیدار بعضی از رفقا استفاده می کردم و گاهی هم مطلبی برای روزنامه مردم می نوشتم. در مورد مجله تئوریک ماهانه مردم هم، فقط یک بار چرکنویس شعری را به طبری دادم که او آن را با همان صورت ابتدائی اش با

اجازه خودش و با اسم واقعی من در این مجله چاپ کرد. اما بعدها در اواسط ۱۳۲۶ هفته نامه ای با عنوان «مردم آدینه» آغاز به انتشار کرد که ابتدا مسئولیت انتشار و سردبیری آن بر عهده من گذاشته شد ولی این مسئولیت هم پیش از چند شماره دوام پیدا نکرد.

ص ۱۲۵

در مورد انتخاب و به کار بردن نام مستعار «فرزانه» به عنوان «مؤلف» دو کتاب که مربوط به «خاطرات ایرج اسکندری» و پرونده «پنجاه و سه نفر» است باید بگویم که اگر به فرض عنوان «فرزانه» نام مستعار مارکس بوده من از این موضوع مطلقاً خبر نداشته ام و هنوز هم نمی دانم این نکته تا چه حد درست است و دامغانی این اطلاع را از کجا بدست آورده؛ شاید هم شیر پاک خورده ای خواسته با طرح این مطلب مرا پیش او و دیگران کینف کند.

ص ۱۳۰ و ۱۳۳

در این دو صفحه و هم چنین در بعضی صفحات دیگر، دامغانی از «تآثر سعدی» یاد کرده که در متن کتاب اصلاح شده و نام درست آن یعنی «تآثر فردوسی» چاپ شده است. این تآثر، که عبدالحسین نوشین در یکی از کوچه های لاله زار، پیش از سال ۱۳۲۷ ایجاد کرده بود «فردوسی» نام داشت نه «سعدی». «تآثر سعدی» بعدها پس از ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ و غیر قانونی اعلام شدن حزب توده ایران و تعطیلی «تآثر فردوسی» از جانب حکومت، در خیابان شاه آباد افتتاح شد که نوشین هم چنان - البته پنهانی و از درون زندان - آن را رهبری می کرد.

ص ۱۶۶ و ۱۶۹

دامغانی، همان طور که خودش هم اشاره کرده، داستان «گل انتظار» را برای من حکایت کرد اما تا آن جا که یادم هست در آن زمان از «گل حسرت» یاد می کرد نه از «گل انتظار»، و من در همان زمان این مطلب را در قطعه کوتاهی زیر نام «گل حسرت» نوشتم، که در یکی از نشریات حزبی، و به احتمال قوی در همان هفته نامه «مردم آدینه» چاپ شد.

ص ۱۸۸

موضوع «اسباب کشی» را دامغانی با همین عنوان به صورت قصه ای درآورد که در روزنامه «مردم» چاپ شد.

ص ۲۹۰

در مورد تیر خوردن من توضیح این نکته شاید غیر لازم نباشد که گلوله ای که به «گلوی» من، و در واقع به گردن من، خورده بود زخمی نسبتاً سطحی ایجاد کرده بود اما گلوله ای که مرا به بیمارستان فرستاد و دو هفته ای مرا میان مرگ و زندگی پاس می داد از ریه چپ عبور کرده بود.

ص ۲۹۰ و ۲۹۱

من هیچ وقت به زندان قصر منتقل نشدم بلکه نیمی از مدت زندان را در «زندان لشکر دو زرهی» و نیم دیگر آن را در «فزل قلعه» به سر بردم. اما در باره «نامه وفاداری به شاه» که در این جا به آن اشاره شده، آن طور که دامغانی خواسته امضای مرا در پای آن توجیه کند، تا آن جا که به من مربوط است به نظر من ناصحیح است زیرا در شرایطی که این «نامه» تنظیم و امضاء شد، درست است که دیگر مطلقاً از شرایط و حال و هوای مبارزه خبری نبود و تاریخ کشور وارد مرحله تازه ای شده بود، و در عین حال «من» نیز، به قول دامغانی، آن «خود»ی که پس از دستگیری بود، نبودم اما با این همه عمل من ناشی از یک «خطای محاسبه» بود که شرح آن به توضیح نیاز دارد.

در هر صورت این «نامه وفاداری به شاه» در واقع هیچ ارتباطی به «تنفر نامه»های رایج، که در یکی دو سال اول پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ نوشتن آن غالباً موجب آزادی زندانیان یا تخفیف اساسی محکومیت آنان می شد، نداشت، و همان طور که در مطبوعات آن زمان انعکاس یافته یک تلگرام تبریک دست جمعی زندانیان توده ای «به مناسبت مراجعت شاه و ملکه از مسافرت اروپا» در تاریخ ۳۰ تیر ۱۳۳۶ است. در این زمان این جور نامه ها و تلگرام ها به یک امر جاری تبدیل شده بود و کمترین تأثیری در تسهیل وضع زندانی و تخفیف مجازات او نداشت و تنها چیزی که در این زمینه مؤثر بود «تعهد همکاری» با دستگاه پلیسی و خدمت به نظام، و در عین حال اعتماد ساواک به تعهد دهنده بود؛ و اشاره ای هم که دامغانی به آزادی من پس از امضای این تلگرام کرده اشتباه است زیرا نه من، که هیچ یک از زندانیان دیگر نیز، به مناسبت امضای آن آزاد نشدند؛ من هم یک سال پس از آن زمان، یعنی در تیر ماه ۱۳۳۷ و گذراندن سه ماه حبس اضافه بر میزان محکومیت صادره از دادگاه نظامی آزاد شدم.

نامه مهندس رضوی به بزرگ علوی (۱)

بادن - بادن ۲۰ اوت ۷۱

مهندس رضوی

بعد از عرض سلام بالاخره امروز نامه‌ای از آن حضرت رسید - داشتم مایوس می‌شدم و خیلی خوشوقت هستم که ممکن است دیداری تازه کنیم.
من پس فردا می‌روم فرانسه و دوشنبه هم تلفن ۵۸۹۴۴۵۱ از ورسای که خیال دارم چند روزی بمانم برایت تلفن می‌کنم. البته باید عرض کنم که بالای نامه تاریخ ۸ اوت را دارد و فکر می‌کنم منظور ۱۸ است. به هر حال اگر موفق نشدم دوشنبه صحبت کنم، چون که برلن شرقی گاهی خیلی طولانی است، پنجم سپتامبر یا ششم که مطمئن‌تر است به دوست آن حضرت در مونیخ تلفن خواهم کرد و قراری می‌گذاریم.
در شهر زیبای بادن بادن جای شما هر روز خیلی خالی بود - خدا به آقای جمال زاده سلامت بدهد که بنده را به این شهر راهنمایی فرمودند.

قربانت احمد رضوی

راستی از وفات نوشین خیلی غصه‌ام شد.

اگر تصادف کرد به حضرت ایرج عرض روبوسی مخلص را برسان

باز هم به امید دیدار

ا.ر.

آدرسی هم که پشت پاکت نوشته‌ای غیر از آدرس قدیمی است - فکر می‌کنم آدرس آن‌خانه بیلاقی باشد که آن سال صحبت آن شد. پس من همان آدرس شهری را می‌نویسم.

فهرست اعلام

اسفندیاری، جمشید خان، ۳۰۴،۳۰۶	آخوند خراسانی، ۲۷۱
اسفندیاری، سرهنگ، ۱۲۰	آریانا، ۱۶۶
اسکندانی، سرگرد، ۷۸، ۷۷، ۷۶	آسایش، سید حسین، ۳۸
اسکندری، امیرنصرت، ۱۲۰	آصف اعظم، ۱۹۸، ۱۹۹، ۳۰۶
اسکندری، ایرج، ۶۵، ۱۰۹	آل احمد، جلال، ۱۷۴، ۹۴
۱۱۳، ۱۳۱، ۲۴۰	آوانسیان، آرداشس، ۱۳۱، ۱۵۹
اعزازی، ۱۶۰	آیزنهاور، ۳۱۹
افتخاری، سرهنگ، ۳۰۶	ابراهیم آقا، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶
افشار طوس، ۱۷۶	۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳
افغانی، علی محمد، ۱۶، ۱۷، ۱۲۹	ابراهیم بیک، ۱۸
اقبال، خسرو، ۸۶	ابراهیم زاده، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۷
اقبال، دکتر، ۱۰۳	ابوالخیر، ابوسعید، ۳۲۸
اکرم خانم، ۱۱، ۲۰، ۲۷، ۹۳	اپریم دکتر، ۱۶۲
۱۰۶، ۱۰۷، ۱۵۸، ۱۷۳، ۱۸۱، ۲۲۰	احسان الله خان، ۷۹
۲۲۲، ۲۳۰، ۳۲۸	احمدی، عبدالرحیم، ۱۳۴
الموتی، نورالدین، ۱۳۱، ۱۳۲	اخوان، احمد، ۲۱۵
اما، ۴	اخوان ثالث، مهدی، ۳
امامی، جمال، ۵۰، ۶۳، ۶۴، ۱۰۳، ۸۱	ارانی، تقی، ۵۰، ۵۲
۲۱۷، ۲۶۴، ۲۶۵	اردشیر، ۳۳۸، ۳۳۹
امانی، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۶۵، ۶۶، ۸۰، ۷۵	استالین، ۲۶، ۱۰۹، ۱۴۳، ۱۷۶، ۱۵۲
امانی، محمد علی، ۳۷	۲۰۲، ۲۴۲، ۲۵۹، ۳۱۸، ۳۳۰، ۳۲۹
امیرخان، ۲۲۸	اسدی، خسرو، ۲۰۱، ۲۰۲
امیرخیزی، علی، ۱۳۲	

پیشه وری، سید جعفر، ۷۸.	امینی، ۲۷۱، ۲۷۲
۲۸۹، ۲۸۷، ۷۹، ۱۲۲	انجوی شیرازی، ۶۴
تاتا، ۱۸۱، ۲۲۲	انصاری، صادق، ۳۱۶، ۳۴۱
تفرشیان، ابوالحسن خان، ۷۷	انوشه، ۲۰، ۲۲، ۴۰، ۴۳، ۷۴
تفضلی، جهانگیر، ۸۶	۸۲، ۷۷، ۹۴، ۱۶۳، ۱۶۷، ۱۷۱، ۱۷۸
تقی زاده، ۵۰، ۱۰۷	۱۹۳، ۱۸۵، ۱۹۷، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۶
تیتو، ۷۸، ۱۷۶، ۱۷۸	۲۳۸، ۲۲۸، ۲۴۰، ۲۸۹، ۳۱۲، ۳۲۸
تیمور بختیار، ۳۳۵	اویسی، علی، ۲۷۸، ۲۷۹
ثابت، حبیب، ۳۴۱	باقرزاده، سروان، ۳۳۵، ۳۳۶
ثمین، ۸، ۳۵	بتول خانم، ۲۹، ۳۰، ۳۱
جاوید، دکتر، ۱۲۲	بختیار، تیمور، ۳۳۴، ۳۳۵
جدی، ۲۳۴	برجیس، دکتر، ۲۳۰، ۲۳۱
جرجی زیدان، ۴۶، ۴۹، ۵۳	۲۳۴، ۲۳۲، ۲۹۸، ۳۰۲
۵۴، ۵۵، ۶۲، ۶۴، ۶۵، ۶۷	برقی، آیت الله، ۲۷۹
جزنی، رحمت الله، ۳۴۱	بقایی، دکتر مظفر، ۱۷۶، ۲۱۵، ۲۵۴
جلال زاده، ۳۲۵	۲۷۹، ۲۹۵
جمال زاده، محمد علی، ۴۰	بقراطی، محمود، ۱۳۱، ۱۵۹، ۱۶۰
۵۰، ۳۴۴	بقراطی، یوسف، ۳۱۶
جودت، دکتر، ۷۹، ۲۲۴، ۲۲۷	بهارمست، سرتیپ، ۱۶۶
۲۶۷	بهرامی، دکتر، ۱۴۴، ۳۲۹
جهانگیر، ۸۴	بهزاد، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۳۴۰، ۳۰۵
حائری، زینی، ۸۱	بهزادی، منوچهر، ۲۰۴، ۲۰۵
حاجی زین العابدین مراغه‌ای، ۱۸	بهمنیار، احمد، ۷۲، ۷۳
حاجی کر، ۹۰	پرستش، محمد، ۲۱۰، ۲۲۴
حسابی، احمد، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۶۰	پری خان خانم، ۲۸۱
حسیبی، ۲۷۹	پورداد، ۷۶
حکیمی، ابراهیم، ۱۷۱	پورفاطمی، سیف، ۷۰

رزم آرا، سپهبد، ۲۳۰، ۲۳۲	حمیدیه، ۳۰۶
۲۳۵، ۲۳۴، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۵۱	خامه‌ای، انور، ۱۳۳، ۱۳۴
۲۹۸	۱۴۴، ۱۴۷، ۱۷۵، ۱۷۸، ۲۶۵
رستم پور، ۹۳، ۹۴، ۱۱۲، ۱۱۳	خدابنده، ۲۷۹
رسولی، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۴	خمینی، آیت الله، ۹۳، ۳۰۲
۲۹۸، ۲۳۵، ۳۰۲	خنج وش، علی آقا، ۵، ۲۸، ۲۹
رشدی، سلمان، ۲۳۵	۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶
رضاشاه، ۵۰، ۵۴، ۵۵، ۶۳، ۷۱، ۷۰	۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۸۲
۷۸، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۱۰۲، ۹۲	۱۸۳، ۲۵۴
۱۲۶، ۱۹۰	خواجه نوری، منوچهر، ۳۱۶
رضوی، جهانگیر، ۲۳۸، ۲۴۰	دادفر، دکتر، ۱۰۳
رضوی، محمدجواد، ۱	دامغانی، محمد تقی، ۱، ۲، ۳، ۴
رضوی، مهندس احمد، ۱۹، ۶۸، ۴۳	۶، ۷، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۳
۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۳، ۷۴، ۱۱۴	دایی زاده، حبیب، ۱۰۳
۲۳۹، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۱، ۳۴۴	دست‌غیب، ۳۲۶
رفیقه (مادرگوش)، ۳۳۷	دشتی، علی، ۵۰، ۶۳، ۶۴، ۱۰۳، ۶۷
رضانی، حاج محمد، ۴۲، ۴۳	۲۶۵
۴۶، ۴۴، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳	دهخدا، ۳۲۲
۵۵، ۵۴، ۶۲، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۷۲	دیلمی، ۲۷۲
روزبه، خسرو، ۷۸، ۲۳۶، ۳۴۱	ذوالفقاری، ۱۱۹
روسو، ژان ژاک، ۴	رادمنش، دکتر رضا، ۱۲۵
زاهدی، سرلشکر، ۸۱، ۳۲۴	۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۰
زعیم، سید حسین، ۲۱۵، ۲۲۴، ۲۱۶	۱۴۴، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۷۲، ۲۰۰
ژند، ابوالفتح، ۳۳۴، ۳۳۸	۲۲۳، ۲۰۳، ۳۴۱
زلیخا، ۲۸۱	رباطی، علی، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲
سارا، ۳۳۷	۲۴۴، ۲۵۸
سالک، ۱۵۹	

- سالمی، حمید، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۳۸، ۱۳۹، ۲۱۹، ۱۴۰
- صاحب، علیرضا، ۸۱
- صادق وزیری، صارم الدین، ۱
- سام، محمد، ۱۰۶
- صادقی، ۲۸۹
- سختایی، سرگرد، ۳۲۶
- صادقی، حمید، ۳۱۲
- سرکوهی، فرج، ۱۴۵
- صالح، الهیار، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸
- سعادتی، محمود، ۲۴۶، ۲۴۷
- ۲۴۲، ۲۴۱، ۲۴۳
- صبیحی، ۳۳۷
- ۲۴۸، ۲۴۹
- صراف، سیدمحمد، ۴۹
- سمیرامیس، ۲۸۱
- صنعتی زاده، همایون، ۹۰، ۹۱
- سودابه، ۲۸۱
- ۱۰۷، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۳۶
- سیدابوالحسن، ۵۰
- صوراسرافیل، ۷۱
- سیدضیاء، ۶۳، ۸۱، ۱۰۳
- صوفی، نصرت الله خان، ۲۷۰، ۲۷۱
- سید محمدخان، ۷۰، ۷۱، ۷۳
- صیرفی، ابوالحسن، ۸۱
- سیف الله، ۱۶۹
- ضیاء ابراهیمی، دکتر عیسی، ۹۰
- شاملو، احمد، ۸۸
- طبری، احسان، ۱۳۲، ۱۳۳
- شاه طهماسب، ۲۸۱
- ۱۴۴، ۱۴۵
- شاهنده، علی، ۱، ۱۷۵
- عابدی، دکتر، ۱۰۴
- شبستری، حاج علی، ۱۲۲
- عادل خان، ۱۸، ۱۹، ۷۶
- شرمینی، نادر، ۲۶۷، ۲۷۳، ۲۷۴
- عایشه، ۲۸۱
- شریفی، ۱۶۰
- عباس میرزا، ۲۷۹، ۲۸۰
- شفایی، رضا، ۷۸
- عبدالمهدی، ۲۵۴، ۲۵۵
- شهبازیان، آشوت، ۲۰۱، ۲۰۲
- ۲۵۷، ۲۵۶، ۲۵۸
- شهبانو فرح، ۱۰۳
- عجمی کاشانی، ۳۲۰
- شهریار، محمد علی، ۸۱
- عقیلی، سادات، ۲۷۹
- شهریاری، پرویز، ۷۶، ۱۰۲، ۳۴۱
- علامه قزوینی، ۵۰
- شهریاری، عباس، ۱۷۲
- علوی، بزرگ، ۱۹، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴
- شیرازی، علی، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲
- ۷۴، ۸۶، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۴۴
- ۲۴۳

فرمانفرما، ۲۷۹، ۲۸۰	۲۳۹، ۲۴۰، ۲۳۸، ۲۳۶، ۱۴۶، ۱۴۵
فرنیا، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۶	۲۶۷
فروتن، دکتر، ۱۴۲، ۱۴۴، ۲۶۷	علوی، پرتو، ۱۲۴
فروزانفر، بدیع الزمان، ۴۸	علوی، مرتضی، ۸۶
فروغی زاده، ۸۵	علوی، مهندس، ۱۴۴، ۲۲۴
فرهپور، ۹۱، ۹۲، ۱۳۸، ۱۳۹	۲۲۷، ۳۲۹
فرهمند، بشیر، ۲۸۶، ۳۳۳	علی آقا، ۳۲
فرهنگ، ۲۰۶، ۲۰۷، ۳۰۸، ۳۱۵	عنیفی، ۳۲۲
فیروز، سرلشکر، ۱۰۴، ۲۷۹، ۲۸۰	غروی، آیت الله، ۲۳۳
فیروز، مریم، ۳۴۱	غفور، ۲۸۶، ۲۹۹
قائمی، سروان، ۲۲۹	غلام یحیی، ۷۸
قاسمی، احمد، ۱۴۴، ۱۵۹، ۱۶۰	فاتح یزدی، مصطفی، ۵۰
قاضی محمد، ۱۹۶	فاطمی، ۲۹۸
قشقای، خسرو خان، ۳۲۱، ۳۲۲	فاطمی،
قمر خانم، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲	سرهنگ (حبیب المجاهدین)، ۲۲۷
قوام السلطنه، ۱۰۴، ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۱۰	فتحعلی شاه، ۲۷۹
۱۱۴، ۱۳۷، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۷۱، ۲۹۲، ۲۹۳	فخری، ۳۳۷
۲۹۵، ۳۲۳، ۳۲۴	فردوسی، سپهبد، ۱۶۶، ۱۶۷
قیائی، سیاوش، ۹۸، ۹۹، ۱۰۴، ۱۰۲	فرزاد، ۵۲
۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۴۹، ۱۵۱	فرزاد، مسعود، ۵۱
۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۸۱، ۱۵۷	فرزانه، حسین، ۱۵، ۲۰، ۲۲۳، ۱۴۶
کاشانی، آیت الله، ۱۰۲، ۲۳۲، ۲۲۴	۳۴۰
۲۳۴، ۲۳۹، ۲۹۳، ۲۹۵، ۳۰۳، ۲۹۷	فرزین، ۷۴، ۷۷، ۹۴، ۱۱۲
کاظم زاده، ۵۰	۱۶۷، ۱۶۳، ۱۷۱، ۱۷۸، ۱۸۵، ۱۹۳
کامبخش، ۷۸، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۳۲، ۱۳۱	۱۹۷، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۳۹
۱۳۶، ۱۳۷، ۱۵۹، ۱۶۰	۳۱۲، ۲۴۰، ۲۸۹
	فرشید، ۳۵، ۹۳

- ۱۴۷، ۱۴۶، مارکس،
 ۲۰۷، ۲۲۲، ۱۸۱، ۱۷۳، ۱۷۲، کاووس،
 ۳۱۷، ۲۲۵
 ۲، ۴، ۵، ۱۰، ۲۴، ۲۵، ماروس،
 ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳،
 ۶۰، ۶۷، ۱۱۴، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۰،
 ۱۸۲، ۱۲۳، ۱۸۳، ۱۸۴، ۲۵۴
 متقی ایروانی، رحیم، ۸۱، ۱۵۹، ۸۲،
 ۳۴۱
 متقی، علی، ۳۴۱
 متین دفتری، دکتر احمد، ۸۱، ۱۴۱
 متین دفتری، هدایت‌الله، ۱
 مجلی، سرهنگ، ۳۲۶
 محسنی، سروان فریور، ۲۲۹
 محمدجوادخان، ۷۲
 محمدرضاشاه، ۵۴، ۱۲۲، ۱۶۶
 محمدولی میرزا، ۲۷۹
 مدنی، آیت‌الله، ۳۰۲
 مرتضوی، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۸۶
 ۲۹۷، ۳۰۳
 مریم مجدلیه، ۲۸۱
 مستوفی، عبدالله، ۱۱۰
 مستوفی، علی، ۱۳۴
 مسعودی، عباس، ۲۱۷
 مسکوب، شاهرخ، ۳۲۷
 مسیحا، ۲۷۰، ۲۷۲
 مصدق، دکتر محمد، ۵۳، ۶۲
 ۶۳، ۶۴، ۶۸، ۸۱، ۸۲، ۱۷۱، ۱۷۶
 ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۲۴، ۲۳۴
 ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۸۱، ۲۰۷، ۲۲۲،
 ۲، ۹۷، کربلایی عباسعلی،
 ۹۱، کرمانی، میرزا شهاب،
 ۱۰۱، گرمی، علی آقا،
 ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، کزازی، اسماعیل،
 ۱۳۹، کزازی، حمید،
 ۷۵، ۷۶، ۱۰۲، ۲۳۴، کسروی، احمد،
 ۸۵، ۱۰۴، ۱۱۳، ۱۰۹، کشاورز، دکتر،
 ۲۷۱، کفایی، آیت‌الله،
 ۲۸۱، کلثویاترا،
 ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۲، ۲۷۴، کوچک پور،
 ۸۵، کیانوری، دکتر نورالدین،
 ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۴۴، ۱۴۵، ۹۳، ۱۰۴
 ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۷۲، ۱۷۸، ۲۰۳،
 ۲۶۷، ۲۳۷، ۲۷۹، ۲۸۰، ۳۳۲، ۳۴۱
 کی‌نژاد، ۲۴۴
 گلچین گیلانی، ۳
 گلستان، ابراهیم، ۹۴
 لاجوردی، اسدالله، ۸۴، ۲۲۶
 لاهوتی، ابوالقاسم، ۹۱
 لاهیجی، کریم، ۲۶۶
 لطفی، ۲۹۵، ۳۰۳، ۳۰۹، ۳۱۴، ۳۱۵
 ۱۸۴، ۱۸۵، لولاگر، اصغر،
 ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۸، ۱۹۹، ۱۸۶، ۱۸۷
 ۲۰۰، ۳۳۳
 ۱۹۳، ۱۹۴، لولاگر، تیمسار،

میرزا کوچک خان، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۲	۲۳۹، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰
میزانی، فرج الله، ۳۲۷، ۳۴۱	۲۶۲، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۷۳، ۲۷۴
مینوی، مجتبی، ۵۱، ۵۲	۲۷۶، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۲، ۲۸۴، ۲۹۱
ناصر، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۱۶۸	۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۷، ۲۹۸
ناصرالدین شاه، ۳۷، ۲۲۶	۲۹۹، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۸، ۳۰۹
۲۸۱، ۳۲۳	۳۱۰، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹
ناصری، دکتر، ۲۶۴، ۲۶۵	۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۵، ۳۲۶
۳۱۶، ۲۶۶، ۲۹۴	۳۳۷، ۳۳۴، ۳۳۶
نایب حسین، ۲۱۴	مظفرالدین شاه، ۳۷، ۳۲۳
نجاتی، غلامرضا، ۱۱۰، ۱۷۱	مقدم، ۱۲۰
نراقی، عباس، ۲۱۵	مکی، حسین، ۲۱۵، ۲۷۹
نریمان، ۲۷۹	ملک الشعراى بهار، ۴۸، ۵۳
نصرت الدوله، ۲۷۹، ۲۸۰	۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲
نصیری، سپهبد، ۳۲۶، ۳۲۰	۱۵۶، ۱۵۷، ۱۷۷، ۲۵۹
نفیسی، سعید، ۴۸	ملکی، خلیل، ۷۹، ۱۴۴، ۱۶۰، ۱۵۹
نوشین، عبدالحسین، ۶۸	۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۸، ۲۶۵، ۲۶۷
۱۴۴، ۱۵۵، ۱۵۹، ۱۶۰، ۲۳۹	۲۹۵
۲۴۰، ۳۴۴	منصور، حسنعلی، ۸۱
نزیه، حسن، ۱	منصوری، منصور، ۹، ۲۰۳
وحدانی، تیمسار، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۱	۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۳
۲۰۰، ۱۹۹	۳۳۷، ۳۳۰، ۲۱۶، ۳۲۹
وکیلی، مهندس احمد، ۲۵۲، ۳۴۰	منوچهری (آریانا)، سرهنگ، ۱۶۶
هدایت، صادق، ۱۹، ۴۸، ۴۹	منوچهری، عباس، ۱۸۰
۶۵، ۵۱، ۶۴	مومنی، باقر، ۱۴۵، ۳۴۱
هدایتی، دکتر، ۱۸۱	مهدعلیا، ۲۸۱
هدایتی، هادی، ۸۱، ۸۵، ۱۰۶	میررمضانی، ۱۲۹، ۱۳۴
هریمن، اورل، ۲۶۰	میرزاجانی کاشانی، ۲۳۲

هلن، ۲۸۱

هوشمند راد، ۳۴۱

هویدا، امیر عباس، ۸۱

هیتلر، ۱۲۰

یحیوی، ۱۴۲

یحیی خان، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰

یزدی، دکتر، ۱۰۹، ۱۱۳، ۲۶۷

یمین، ۳۵





محمد تقی دامغانی در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در کرمان به دنیا آمد و پس از گرفتن دیپلم متوسطه در این شهر، تحصیلات خود را در رشته قضایی در دانشکده حقوق دانشگاه تهران، تا گرفتن درجه دکترا ادامه داد. کار حقوقی را در کسوت قضا شروع کرد. پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به جرم توده ای بودن منتظر خدمت شد. از این زمان به کار وکالت پرداخت و بعدها هم در فعالیت های اجتماعی «کانون وکلا» شرکت جست و در چند دوره عضو هیئت مدیره این کانون بود.

دامغانی در عین حال از مؤسسان «جمعیت حقوقدانان ایران» بود که در ۱۴ مهر ماه ۱۳۵۶ اعلام موجودیت کرد. او پس از انقلاب بهمن ۵۷ و به دنبال فعالیت های وسیع حقوقی، و به ویژه موضعگیری جمعیت در برابر «لایحه قصاص»، و به همین جرم، در بهمن ۱۳۶۰ همراه با چند تن دیگر از اعضای «جمعیت حقوقدانان» و «کانون وکلا» دستگیر شد که سرانجام پس از شش سال، در سال ۱۳۶۷ از زندان آزاد شد.

دامغانی، چنان که در همین دفتر خاطرات هم دیده می شود، نیروی مشاهده ای قوی، طبیعی پر احساس، و به سبب تسلط اش بر زبان، قلمی بسیار روان داشت. در جوانی و نوجوانی به صورتی پراکنده، گاه به صورت داستانی کوتاه و گاه شعری و مقاله ای در نشریات آن زمان قلم می زد و از جمله در سال ۱۳۲۶ چند صفحه از کتاب «مقدمه ابن خلدون» را در «تعریف تاریخ» ترجمه کرد، به علاوه همان طور که خود در خاطراتش گهگاه اشاره می کند، بعدها نیز بر حسب ضرورت، این جا و آن جا دست به قلم برده است اما هیچ گاه به طور جدی و پیگیر به دنبال نویسندگی نرفت، و تنها کتابی که از او باقی مانده کتابی است با عنوان «صد سال پیش از این» که در باره تاریخ حقوق جدید ایران نوشته است.

زندگی دامغانی سرانجام در تاریخ ۷ اردیبهشت ۱۳۷۷ پایان گرفت و در زمینه نویسندگی علاوه بر کتاب نامبرده، دفتر خاطرات حاضر را از خود به یادگار گذاشت